



# داستان یک انسان واقعی

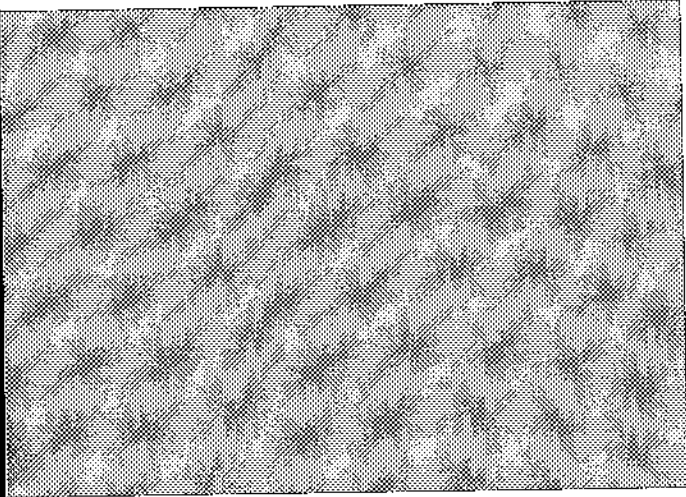


مجموعه دو جلدی

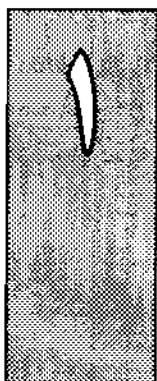
بوریس پولهوی



پیراسته و ویراسته  
محمدرضا سرشار



# کتاب اول



«الکسی مره سیف» در «گازانبر»ی دو طرفه گیر افتاده بود. این بدترین حادثه‌ای بود که می‌توانست در جنگ هوایی پیش بیاید. چهار هواپیمای آلمانی، هواپیمایش را، که مهماتش هنگام تیراندازی تمام شده بود و در واقع نامسلح بود، در محاصره گرفته بودند، و بدون آنکه امکان بدهند که از چنبره محاصره بیرون بیاید و یا خط سیرش را تغییر بدهد، آن را به فرودگاه خودشان می‌کشاندند.

همین چند دقیقه پیش بود که یک دسته هواپیمای شکاری، تحت فرماندهی ستوان مره سیف پرواز کرد تا از هواپیماهای «ایل»، که قصد داشتند به فرودگاه دشمن حمله کنند، پشتیبانی کند. حمله ناگهانی، که جسورانه انجام شده بود، با موفقیت به پایان رسید.

هوایماهای مهاجم، که در پیاده‌نظام به آنها لقب «تانک پرنده» داده بودند، در حالی که تقریباً از روی قلعه کاجها می‌سریدند، خودشان را به صورتی نامشهود و به خط مستقیم به میدان پروازی رساندند که در آنجا چندین ردیف از «یونکرس»های باربر بزرگ آلمانی قرار داشتند. هوایماها ناگهان از پشت کنگره‌های کیود جنگل انبوه سر بیرون آوردند، از بالای تنه سنگین آن «بارکشها» گذشتند، و از توپ و مسلسل‌هایشان سرب و پولاد و آتش، به رویشان بازیدن گرفتند. مره‌سیف، که با چهار هوایمائی تحت فرماندهی اش آسمان محل حمله را محافظت می‌کرد، به خوبی می‌دید که هیكله‌های کوچک و تیره آدمها، در فرودگاه به جنب و جوش در آمدند. هوایماهای باربر، روی برفی که کوبیده و محکم شده بود، از هم می‌باشیدند. هوایماهای مهاجم مرتب دور می‌زدند، و خلبانهای یونکرسها، که دیگر به خودشان آمده بودند، هوایماهایشان را در زیر آتش، به‌باند پرواز می‌آوردند و پرواز می‌کردند.

همین جا بود که آلکسی مرتکب خطا شد: او به جای اینکه به محافظت آسمان محل حمله ادامه بدهد، به اصطلاح خلبانها، طمع یک طعمه آسان، و سوسه‌اش کرد. بعد هم هوایمائی را به خط عمودی رو به پایین راند، و مثل سنگی خودش را به بالای بارکش سنگین و کندی که تازه از زمین کنده شده بود انداخت و با لذتی فراوان، رگبار مسلسل را بر بدنه چهارگوش و رنگارنگ آن نشانید.

از اطمینان کاملی که به نتیجه کارش داشت، حتی نگاهی هم نینداخت تا ببیند که چطور دشمن به زمین خواهد غلتید. در این حال، یک یونکرس دیگر، از آن طرف فرودگاه بلند شد. آلکسی سر در پی‌اش گذاشت و به آن حمله کرد. ولی حمله‌اش ناکام ماند: خطهای آتش او از

بالای یونکرس، که با کندی در حال اوج گرفتن بود، گذشت. آلکسی چرخ تندى زد و یک بار دیگر حمله کرد. اما باز هم تیرش به خطا رفت و مجبور شد طعمه‌اش را دنبال کند و در نقطه دور دستی بر بالای جنگل، بدنه سیگاری شکل آن را به رگبار طولانی تمام مسلسل‌های بغلی هوایمائیش ببندد، و سرنگونش کند.

بعد از سرنگون کردن آن، آلکسی در بالای نقطه‌ای از دریای متلاطم جنگل بی‌انتهای ستونی از دود سیاه از آن بلند می‌شد، دوباره پیروزمندانه دور زد و هوایمائی را به طرف فرودگاه آلمانیها برگرداند. ولی دیگر نتوانست به فرودگاه برسد: چشمش به سه هوایمائی دسته‌اش افتاد که با نه هوایمائی سیستم «مسرشمیدت» در حال نبرد بودند. ظاهراً فرماندهی فرودگاه آلمانیها، این هوایماها را برای دفع حمله به کمک خواسته بود.

آنها به دشمنی که سه بار بر آنها برتری داشت جسورانه حمله می‌کردند، و سعی داشتند توجه دشمن را از هوایماهای مهاجم، به طرف خودشان جلب کنند. درست مثل قرقاولی که خودش را زخمی نشان می‌دهد تا شکارچیها را از جوجه‌هایش دور کند، با جنگ و گریز، هوایماهای دشمن را از صحنه عملیات دور می‌کردند و به کناری می‌کشاندند.

آلکسی، از اینکه به دنبال آن طعمه آسان رفته بود به قدری شرمنده شد که سوزش گونه‌هایش را در زیر کلاه پرواز حس کرد. در این حال، از میان هوایماهای دشمن یکی را برای خودش نشان کرد و در حالی که دندانهایش را روی هم فشار می‌داد، وارد درگیری شد. هدفش هوایمائی بود که از بقیه کمی دورتر رفته بود و ظاهراً طعمه‌ای را مد نظر داشت.

آلکسی هواپیمایش را با سرعت تمام به جلو راند و از پهلو به طرف دشمن خیز برداشت. حمله‌ای که به هواپیمای آلمانی کرد، با رعایت تمام اصول بود.

وقتی که دست روی ماشه مسلسل گذاشت، بدنه خاکی رنگ هواپیمای دشمن با وضوح کامل از میان شبکه دستگانه نشانه روی پیدا بود. با وجود این، هواپیمای آلمانی، با آرامش خاطر به کنار رفت. خطا، ممکن نبود. چون هدف نزدیک بود؛ و به ندرت اتفاق می افتاد که بتوان هدفی را با چنین وضوحی دید.

ناگهان سرپای آلکسی غرق در عرقی سرد شد؛ و حدس زد: «مهمات...!»

برای آزمایش، فشاری روی ماشه مسلسل آورد. اما صدای لرزان همیشگی‌ای را که خلبان هنگام شلیک اسلحه‌اش در سرپای وجود خود احساس می‌کند، حس نکرد. خشابها خالی بود. هنگام تعقیب بارکشها، همه مهماتش را مصرف کرده بود. منتها دشمن از این موضوع خبر نداشت!

آلکسی تصمیم گرفت بدون سلاح وارد معرکه شود؛ تا لاقلا از نظر تعداد، تناسب قوا را به نفع خودیها تغییر دهد.

ولی اشتباه کرده بود. هواپیمای شکاری‌ای که مورد حمله ناموفق او قرار گرفته بود خلبانی آزموده و دقیق داشت. خلبان آلمانی فهمید که با هواپیمای بی مهماتی روبه روست؛ و به همکاریانش فرمان محاصره آن را داد.

چهار سرشمیدت از صحنه درگیری خارج شدند و از دو طرف و بالا و پایین، هواپیمای آلکسی را احاطه کردند و به وسیله گلوله‌های رشام، که به خوبی در آسمان صاف لاجوردی دیده می‌شد، راه را به او

نشان می دادند. آلکسی در محاصره گزازنبری دو طرفه گرفتار شده بود. چند روز پیش، آلکسی شنیده بود که لشکر مشهور هوایی «ریشت هافن»، از طرف غرب به این محل، یعنی ناحیه «استارایا روسا»، پرواز کرده است. این لشکر، از بهترین تک‌خال‌های ارتش آلمان تشکیل شده بود، و سرپرستی آن با شخص «گورینگ» بود. آلکسی فهمید که به چنگال آن گرگهای هوایی افتاده است، و آنها در صددند که او را به فرودگاه خودشان ببرند و در آنجا بنشانند و زنده اسیر کنند.

چنین مواردی، پیشتر هم اتفاق افتاده بود. آلکسی خودش دیده بود که چطور یک بار دسته هواپیماهای شکاری تحت فرماندهی دوستش، «اندری دیکتیارنکو»، که مدال قهرمانی «اتحاد شوروی» را داشت، یک هواپیمای اکتشافی آلمانی را به فرودگاه نیروهای خودی آورده بودند.

بلافاصله، صورت کشیده، رنگ پریده و متمایل به سبز خلبان آلمانی اسیر، و قدمهای لرزان، جلو چشم آلکسی زنده شد؛ و او تصمیمش را گرفت: «اسارت؟! هرگز! غیرممکن است!»

ولی از هواپیما بیرون پریدن هم ممکن نبود. همین که از طرف او کمترین تلاشی برای انحراف از خط سیر تحمیلی به عمل می‌آمد، آلمانیها راهش را با رگبار مسلسل سد می‌کردند.

یک بار دیگر چهره خلبان اسیر، با خطوط کج و معوج و فک لرزان، از نظر آلکسی گذشت. در آن، ترسی حیوانی و خفت بار دیده می‌شد.

آلکسی دندانهایش را محکم روی هم فشار داد و با آخرین حد گاز، هواپیما را، عمودی، به طرف بالا راند؛ تا شاید از زیر هواپیمای بالایی که هواپیمای او را به طرف زمین می‌فشرده، بیرون بیاید.

او موفق شد که از محاصره خارج شود. ولی خلبان آلمانی، در آخرین لحظه‌ها، ماشه مسلسل را فشار داد. کار موتور از نظم افتاد و رو به خاموش شدن گذاشت. سرپای هواپیما شروع به لرزیدن کرد. انگار تب و لرزی مرگبار دامنگیرش شده بود.

«تیر خورده بود!»

آلکسی همین قدر موفق شد که با یک چرخش هواپیمایش را در پشت توده‌ای ابر سفید بکشانند و رد خودش را گم کند. ولی بعد چه...؟ او در سرپای وجودش، لرزش هواپیمای تیر خورده را احساس می‌کرد. انگار این موتور آسیب‌دیده نبود که در حال احتضار بود، بلکه وجود خودش را تب و لرز گرفته بود.

تیر به کجای موتور خورده بود؟ هواپیما چه مدت دیگر می‌توانست در هوا بماند؟ آیا مخزنهای بنزین آن نمی‌ترکیدند؟

تمام اینها موضوعهایی بود که هوش و حواس آلکسی را به خودش مشغول می‌کرد. خودش را روی شمش از دینامیت احساس می‌کرد که فتیله‌اش از همان وقت شعله‌ور بود.

هواپیما را در جهت عکس، به طرف جبهه خودی برگرداند؛ تا اگر هم قرار بود بمیرد، دستهایی آشنا او را به خاک بسپارند.

پایان کار، خیلی زود رسید. موتور از کار افتاد و خاموش شد. هواپیما، طوری که انگار از یال کوهی بلغزد، با شتاب سرازیر شد. زیر هواپیما، تا چشم کار می‌کرد جنگل بود، و امواج سبز و خاکستری درختهایش، به سرعت از زیر چشم آلکسی می‌گذشتند...

هنگامی که درختها نزدیک شدند و مثل نواری ممتد از زیر بال هواپیما می‌گذشتند، از ذهنش گذشت: «به هر حال، اسارت نیست!»

وقتی جنگل مثل حیوان درنده‌ای رویش جست، او با حرکتی

غریزی، برق موتور را قطع کرد. صدای شکستنی بلند شد؛ و در یک چشم بر هم زدن، همه چیز ناپدید شد. انگار خودش و ماشینش، در آبی غلیظ و تار فرو رفتند.

هواپیما هنگام سقوط با توده درختهای کاج برخورد کرده بود؛ و همین، از شدت ضربه کاسته بود. بعد از شکستن چند درخت، هواپیما متلاشی شده بود. ولی لحظه‌ای قبل از آن، آلکسی از جایش کنده شده بود و به هوا پرتاب شده بود. بعد روی سر وی قطور و تقریباً صد ساله افتاده بود؛ از شاخه‌هایش سر خورده بود، و در توده برفی که وزش باد در زیر درخت ایجاد کرده بود، فرو رفته بود....

آلکسی نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چه مدت در آنجا بیهوش افتاده بوده بود. سایه‌های مبهم انسانها، خطوط درهم ساختمانها، و ماشینهایی عجیب، با سرعتی سرگیجه‌آور از جلو چشمش می‌گذشتند و از حرکت دورانی آنها، در سرتاسر وجودش، دردی سنگین و طاقت‌فرسا احساس می‌کرد. بعد، از میان این آشفتگی، چیزی عظیم، سوزان و بی‌شکل بیرون آمد، و نفس گرم و بدبویش به صورت او خورد. خواست خودش را به کناری بکشد. ولی انگار توی برف می‌خکوب شده بود.

وحشتی سنگین، قلبش را درهم فشرد. تکانی خورد. ناگهان ریه‌هایش از سرمایی خشک پر شد، و روی گونه‌هایش، سردی برف را احساس کرد. درد سختی که سر تا پایش را گرفته بود، حالا فقط در پاهایش احساس می‌شد.

از ذهنش گذشت: «زنده‌ام!»

حرکتی کرد تا بلند شود. ولی در همین وقت، خشاخش قشر یخ‌زده برف و خس خس بلند و گرفته تنفسی به گوشش خورد.

«آلمانیها...؟»

با این فکر، میل قلبی اش به اینکه چشم باز کند و از خودش دفاع کند، فروکش کرد.

«اسارت!... پس معلوم می شود که به هر حال، اسارت در پیش است!... حالا چکار باید کرد؟!»

به یاد آورد که مکانیک هواپیمایش، «یورا»، که همه کار از دستش می آمد، دیروز می خواست تسمه جلد طپانچه اش را که کنده شده بود بدوزد؛ اما ندوخت. به همین سبب، او وقت پرواز مجبور شد طپانچه اش را توی جیب بغلی لباس پروازش بگذارد. به این ترتیب، حالا برای بیرون آوردن آن می بایست به طرف دیگر می غلتید. ولی انجام این کار، بدون اینکه دشمن ببیند، غیرممکن بود.

آلکسی به سینه افتاده بود. در این حال، گوشه های تیز طپانچه را در پهلویش احساس می کرد. ولی حرکتی نمی کرد. به این امید که دشمن او را مرده تصور کند، و بگذرد.

آلمانی، قدری درجا زد؛ نفسی عجیب کشید، و در حالی که قشر برف را به خش و خش در می آورد، به آلکسی نزدیک شد و روی او خم شد. آلکسی باز هم نفس متعفن او را احساس کرد و صدای بلعیدن بزاقش را شنید. حالا دیگر می دانست که آلمانی، تنهاست. همین، امید نجاتی در دلش به وجود آورده بود: امکان این را داشت که در انتظار فرصت بماند. بعد، در یک لحظه مناسب، ناگهان بجهد؛ گلوی دشمن را بگیرد، و قبل از آنکه آلمانی دست به سلاح ببرد، با او وارد جنگی تن به تن شود... ولی این کار، می بایست حساب شده و دقیق صورت می گرفت.

آلکسی، بدون اینکه تغییری در وضعیتش بدهد، به آرامی تمام،

چشمهایش را نیمه باز کرد: از میان مژه های نیمه بسته، به جای آلمانی، لکه ای خاکی رنگ و ژولیده دید! پلکهایش را قدری بیشتر باز کرد، و بعد فوراً آنها را محکم بهم فشرد: جلوش یک خرس بزرگ، اما لاغر و بشم ریخته، روی دو پا نشسته بود.

خرس، با آرامشی خاص جانوران، در کنار هیکل بی حرکت انسانی که به زحمت از میان توده برف نیلگون و درخشنده از نور آفتاب دیده می شد، نشسته بود. پزه های کثیف بینی اش، آهسته تکان می خورد. از دهان نیمه بازش، که دندانهای پیر جرم گرفته ولی هنوز نیرومندی از داخل آن به چشم می خورد، رشته باریک و غلیظی از بزاق آویخته بود و با وزش باد، کج می شد.

خرس، که جنگ او را از محل زندگی اش آواره کرده بود، گرسنه و خشمگین بود. با این همه، مثل همه همزادهایش، لاشه مرده ها را نمی خورد. به همین سبب هم، بار اول، بعد از بو کردن جسم بی حرکتی که بوی تند و تیز بنزین از آن بلند می شد، با تنبلی به طرف دشت - پیشه ای رفت که در آن از همین قبیل جسدهای بی حرکت انسانی که در برف فرو رفته بودند، زیاد دیده می شد. ولی صدای ناله آلکسی و خش و خشی که ایجاد کرده بود، او را برگردانده بود.

خرس، کنار آلکسی نشسته بود. فشار گرسنگی، با بیزاری از خوردن لاشه مرده ها، در وجودش در کشمکش بود. اما گرسنگی داشت غلبه می کرد.

حیوان، آهی کشید و بلند شد. با پنجه اش، انسانی را که در توده برف افتاده بود برگرداند، و با چنگالش، به قصد دریدن، چرم لباس پرواز را تکانی داد. چرم، وا نداد. خرس، غرش خفیفی کرد. آلکسی دلش می خواست چشم باز کند؛ به طرفی بجهد؛ فریاد بزند، و این جسم

سنگین را که رویش افتاده بود از خودش دور کند. ولی با آوردن فشار زیاد به خودش، سعی می‌کرد جلو این تمایل را بگیرد.

در حالی که سرتاپای وجودش طالب دفاعی جوشان و خشمگین بود، خودش را واداشت تا با حرکتی آرام و نامرئی دست به جیب ببرد؛ دسته‌عاج‌دار طیابچه را پیدا کند؛ ضامن آن را - طوری که غفلتاً نچکد - با شست بالا بکشد، و دستش را، آهسته - طوری که به چشم حریف نیاید - بیرون بیاورد.

حیوان، با تکانی شدیدتر، لباس را کشید. پارچه محکم، جری کرد؛ ولی پاره نشد. خرس، دیوانه‌وار غرید و لباس را به دندان گرفت. در این حال، قسمتی از بدن آلکسی هم، همراه پوست و پنبه، زیر دندانهایش ماند.

آلکسی، آخرین نیروی اراده‌اش را به کار برد و درد را تحمل کرد؛ درست در لحظه‌ای که جانور او را از گودال بیرون انداخت، طیابچه را کشید و ماشه آن را چکاند.

صدای گنگ و بم تیر، بلند شد.

زاغی که نوک کاجی نشسته بود پر زد و به سرعت دور شد، و گردی از برف، از شاخه‌های آشفته درخت به پایین ریخت. حیوان، آهسته، طعمه‌اش را رها کرد. آلکسی روی برف افتاد. ولی چشمش همچنان به دشمن دوخته بود:

خرس روی دو پا نشسته بود و چشمهای سیاه چرک‌آلودش، که با گرگی کوتاه احاطه شده بود، حالتی بهت‌زده داشت. رشته خون غلیظ تیره رنگی از میان دندانهایش بیرون می‌آمد، و روی برف می‌ریخت. بعد، با صدای گرفته و ترسناکی نعره زد؛ به سنگینی روی دو پا بلند شد، و قبل از اینکه آلکسی برای دومین بار تیری شلیک کند، بی‌جان، روی

برفها افتاد.

قشر نیلی رنگ برف، به تدریج از سرخی پوشیده می‌شد، و در آنجا که سر حیوان افتاده بود، به تدریج بخار می‌کرد. خرس، مرده بود. هیجان آلکسی که فروکش کرد، باز هم درد شدید سوزان را در کف پاها احساس کرد؛ و بیهوش، روی برفها افتاد....

وقتی به هوش آمد، خورشید بالا آمده بود و شعاعهای نور آن، از میان سوزنبرگهای کاجها، به قشر رویی برفها، درخشندگی خیره‌کننده‌ای می‌داد. اما آنجاهایی که سایه بود، رنگ برفها آبی می‌زد. شاید آن خرس، توهمی بیشتر نبود؟

این، اولین فکری بود که به ذهن آلکسی رسید.

ولی لاشه قهوه‌ای رنگ ژولیده چرک حیوان، روی برف نیلی رنگ، در کنارش افتاده بود. جنگل می‌خروشد. دارکوبی، ضربه‌های پرتنینی به درختی می‌کوفت. بسهره‌های سینه زرد، به چایکی، لابه‌لای بوته‌ها جست و خیز می‌کردند و چهچه می‌زدند.

زنده‌ام! زنده‌ام! زنده‌ام!

آلکسی، در حالی که این کلمه را در ذهنش تکرار می‌کرد، سراپای وجودش غرق شادی و نشاط، و پر از آن حس اعجاز‌آمیز، نیرومند و مستی‌آور زندگی بود که هر بار بعد از نجات از خطری مرگبار، انسان را فرا می‌گیرد.

تحت تأثیر این احساس نیرومند، از جا جست. ولی ناله‌اش به آسمان بلند شد، و روی لاشه خرس نشست. درد کف پا، آتش به‌جانش زد. سرش سنگین بود و صدا می‌کرد. انگار داخل آن، سنگهای ناهموار یک آسیاب در غلغله و چرخش بودند، و مغزش را به‌لرزه در می‌آوردند. چشمهایش چنان درد می‌کرد که انگار کسی با



انگشت روی پلکهای آن فشار می‌آورد. اطرافش گاهی زیر نور سرد و زرد رنگ خورشید، واضح و روشن دیده می‌شد، و گاهی محو می‌شد و پشت پرده خاکستری رنگی پوشیده از جرقه‌های درخشان، فرو می‌رفت.

با خودش فکر کرد: «بد وضعی است! حتماً هنگام سقوط ضربه‌ای خورده‌ام و پاهایم صدمه دیده‌اند!»

نیم‌خیز شد و با تعجب نگاهی به دشت وسیع آن طرف حاشیه جنگل انداخت، که جنگل دوردست دیگری در افق، آن را در چنبره کبود رنگ خود گرفته بود.

به نظر می‌رسید که در پاییز، و به احتمال قویتر در اوایل زمستان، از حاشیه آن جنگل و آن دشت، یکی از همان خطوط دفاعی می‌گذشته است، که واحدهایی از ارتششان، مدتی کوتاه، ولی با سرسختی و از جان گذشتگی، در آن مقاومت کرده بودند. باد و کولاک، با روکشی برفی، زخمهای زمین را پوشانده بود. ولی از روی آن هم می‌شد پیچ و خم خطوط سنگرها، تپه‌های کوچک مقر آتش، و چاله‌های کوچک و بزرگ جای اصابت گلوله‌های توپ را، که همچنان تا پای درختهای آسیب‌دیده، زخمی، شاخه شکسته و افتاده کنار جنگل ادامه داشت، حدس زد.

در گوشه و کنار دشت چاک‌چاک، چند تانک که مثل فلسهای ماهی به رنگهای مختلف بودند، در برف فرو رفته و یخ زده بودند. تا حدودی هم شبیه جسدهای هیولاهای افسانه‌ای بودند. به خصوص آن یکی که در کناری افتاده بود و گویا در نتیجه انفجار نارنجک یا مین، یکور شده بود و لوله دراز توپش، انگار زبانی که از دهان بیرون آمده باشد، آویخته بود.

در سرتاسر دشت: در دهانه جان‌پناه‌ها، کنار تانکها و حاشیه جنگل، جنازه‌های سربازهای خودی و آلمانی، درهم و برهم، زمین را پوشانده بود. جسدها آن قدر زیاد بودند که در بعضی جاها روی هم انباشته شده بودند. سرما آنها را خشکانده بود، ولی حالت اندامشان همان حالتی بود که چند ماه پیش - اول زمستان - زمانی که نبرد مرگ شروع شد - داشتند.

همه چیز برای آلکسی حاکی از سرسختی دو طرف و خشونت نبرد بود؛ و اینکه هم‌زمانش هنگام جنگیدن هر چیزی را، جز این که باید راه را بر دشمن بست، فراموش کرده بودند.

نزدیک حاشیه جنگل، کنار کاج پیری که گلوله توپی آن را بی سر کرده بود و از تنه بلند و اریب شکسته‌اش صمغی زرد و شفاف بیرون می‌زد، سربازهای نازی، با جمجمه‌های له شده و صورت‌های درهم شکسته، افتاده بودند. در وسط، روی یکی از آنها، هیکل تنومند جوانی صورت گرد و سر بزرگ، با یقه پاره شده، تاقباز افتاده بود. پالتو به تن نداشت؛ و روی بلوز نظامی‌اش هم، فانسقه نبود. در کنارش تفنگی به چشم می‌خورد که سرنیزه‌ای شکسته و خون‌آلود داشت، و قنداقش خرد شده بود.

کمی دورتر، در کنار جاده‌ای که به جنگل منتهی می‌شد، زیر سرو تازه جوانه‌زده‌ای که خاک آن را پوشانده بود، از یک گندمگونی، با چهره‌ای ظریف، که انگار آن را از چوب کاج تراشیده بودند، در کنار گودالی، به پشت افتاده بود و نصف بدنش داخل گودال بود. آن طرف‌تر از او، زیر شاخه‌های سرو، بسته منظمی از نارنجک دیده می‌شد که هنوز مصرف نشده بود. یکی از همانها، توی دست بی‌جان از یک بود. طوری آن را به عقب برده بود که انگار تصمیم داشته بود قبل از

پرتابش، نگاهی به آسمان بیندازد؛ اما در همان حال منجمد شده بود. از آن دورتر، در طول جاده‌ای که از جنگل می‌گذشت، اطراف لاشه‌های رنگارنگ تانکها، در حاشیه گودالهای بزرگ، داخل جان‌پناه‌ها و پای‌کننده درختهای تناور - همه جا - جسد‌های کشته‌هایی به چشم می‌خورد که نیمتنه و شلوار پنبه‌دوزی شده و فرنج سبز چرکتاب به تن داشتند و با کلاه‌های دوبته‌ری شاخدار، سر و گوششان را پوشانده بودند. چانه‌های بیشترشان درهم شکسته شده بود. چهره‌هایشان شبیه به چهره جسد‌های مومیایی شده‌ای بود که روباه‌ها سهمشان را از آنها خورده بودند و کلاغها و زاغها هم تا توانسته بودند، با منقارهای محکمشان به آنها نوک کوفته بودند.

چند کلاغ، به آرامی روی دشت دور می‌زدند. ناگهان آکسی به یاد تابلو باشکوه و سرشار از قدرتی عبوس افتاد که جنگ، ایگور، را نشان می‌داد، و از روی پرده نقاش بزرگ روس، در کتاب درسی تاریخ چاپ شده بود.

«ممکن بود من هم در اینجا خوابیده باشم!»

با این فکر، یک بار دیگر، سراپای وجودش از حس جوشان زندگی انباشته شد. تکانی به خودش داد. سنگهای ناهموار آسیاب، همچنان توی سرش می‌چرخیدند، و پاهایش بیش از پیش می‌سوخت و تیر می‌کشید.

در حالی که روی لاشه سرد و از برف خشک نقره‌ای رنگ شده خرس نشسته بود، به این فکر کرد که کجا برود و چطور خودش را به واحدهای مقدم خودی برساند.

تخته نقشه‌اش را هنگام سقوط گم کرده بود. ولی بدون نقشه هم خط سیر پرواز آن روز به خوبی در نظرش مجسم بود: فرودگاه صحرایی

آلمانیها که هواپیماها به آن حمله کرده بودند، تقریباً در شصت کیلومتری غرب خط مقدم جبهه بود. خلبانهای تحت فرماندهی آکسی، بعد از آنکه شکاریهای آلمانی را وادار به نبرد کردند، توانستند آنها را در حدود بیست کیلومتر به طرف شرق بکشانند. خود او هم، بعد از بیرون آمدن از گارانبر دو طرفه، ممکن بود توانسته باشد قدری دیگر خودش را به طرف غرب بکشاند. بنابراین، تقریباً در سی و پنج کیلومتری خط جبهه، در فاصله زیادی، پشت لشکرهای مقدم آلمانی افتاده بود، و در نقطه‌ای از ناحیه گسترده به اصطلاح «جنگل سیاه» بود، که بارها از بالای آن پرواز کرده بود و بمب افکن‌ها و هواپیماهای مهاجم خودی را در پروازهای کوتاهی که به نقاط نزدیک در خطوط عقبه دشمن می‌کردند، حمایت کرده بود. در آن حالت، این جنگل، از بالا، همیشه به نظرش مثل دریایی سبز و بی‌انتهای می‌آمد. در هوای خوب، جنگل شبیه دریای سبز موج‌آلودی از کلاهکهای کاجها بود؛ و در هوای بد - وقتی مهی غلیظ روی آن را می‌پوشاند - مثل سطح تیره آبیگری بود که امواج کوچکی روی آن غلطان باشند.

اینکه آکسی در مرکز این جنگل بگر به زمین افتاده بود، هم خوب بود و هم بد: خوبی‌اش این بود که بسیار بعید بود در اعماق آن جنگل بگر، برخوردی با افراد دشمن، که فقط به جاده‌ها و نقاط مسکونی گرایش داشتند، داشته باشد. اما از این نظر بد بود، که بایستی راهی را در آن جنگل انبوه طی می‌کرد که اگر هم کوتاه بود ولی بسیار دشوار بود. به خصوص که در طول این راه نمی‌شد امید به یاری از طرف انسانی، و یا دستیابی به آب و غذا و سرپناه گرمی داشت. از همه بدتر، پاهایش بود! آیا می‌شد روی این پاها ایستاد؟ آیا این پاها می‌توانستند او را ببرند؟

آهسته از روی لاشه خرس بلند شد. همان درد کشنده‌ای که در کف پاهایش احساس می‌شد، به سر تا پای وجودش رخنه کرد. فریادی کشید و به ناچار، باز هم نشست. خواست چکمه نمدی‌اش را از پا در آورد. چکمه در نمی‌آمد؛ و هر تکانی، با دردی شدید همراه بود.

سرانجام دندانهایش را به هم سایید؛ پلنگها را به هم فشرد، و با تمام نیرویش، دو دستی چکمه را کشید، و در همان لحظه از هوش رفت.... وقتی به هوش آمد، با احتیاط، پای پیچ کرکی‌اش را باز کرد. تمام کف پایش ورم کرده بود و یکپارچه، کبود شده بود. تک تک مفصلهایش می‌سوخت و تیر می‌کشید.

کف پا را روی برف گذاشت. دردش کمتر شد. با تکان طاقت‌فرسای دیگری - طوری که انگار دندانانش را می‌کشید - چکمه دیگر را هم از پا بیرون آورد.

هر دو پا، به هیچ دردی نمی‌خوردند. ظاهراً هنگامی که در نتیجه خوردن هواپیما به نوک درختهای کاج، او از کابین به بیرون برتاب شده بود، پاهایش به جایی خورده بود و له شده بود. حتی بندهای استخوانهای انگشتهایش هم خرد شده بود. البته، اگر شرایط عادی بود، آلکسی حتی به فکر این هم نمی‌افتاد که روی این پاهای خرد و ورم‌دار بلند شود. ولی حالا، تنها، در اعماق جنگلی در پشت جبهه دشمن و در جایی بود که برخوردن به انسانها نه تنها گشایشی در کار به وجود نمی‌آورد، بلکه مرگ حتمی را به دنبال داشت. بنابراین تصمیم گرفت راه مشرق را در پیش بگیرد، و بدون اینکه در جستجوی جاده مناسب یا پناهگاهی باشد، به هر قیمتی که باشد، از میان جنگل بگذرد.

مصمم، از روی لاشه خرس بلند شد. ناله‌ای کرد؛ دندانها را به هم

سایید، و اولین قدم را برداشت.

کمی مکث کرد. بعد پای دیگر را از برف بیرون کشید و قدمی دیگر برداشت. توی سرش صدا می‌کرد. جنگل و دشت - بیشه، به چرخش درآمدند و به طرفی شناور شدند.

آلکسی حس کرد که از شدت تقلا و درد، نیرویش تحلیل می‌رود. در حالی که از درد لب می‌گزید، به حرکت ادامه داد، تا خودش را به راهی برساند که از کنار تانک تیر خورده و از یک نارنجک به دست می‌گذشت و به اعماق جنگل، در قسمت شرق می‌رفت.

تا وقتی که روی برف نرم قدم برمی‌داشت، وضع تحمل پذیر بود. ولی همین که پا را روی برآمدگی جاده، که در اثر وزش باد از برف و یخ پوشیده شده بود گذاشت، درد چنان طاقت‌فرسا شد که از رفتن ماند؛ و جرات آن را که حتی یک قدم دیگر هم بردارد، نکرد.

در این وضع، در حالی که ناشیانه پاها را از هم باز گذاشته بود، ایستاد. انگار از وزش باد در نوسان بود.

ناگهان چشمهایش سیاهی رفت. جاده، کاجها، سوزنبرگهای کبود رنگ، شعاع لاجوردی نور بالای آن، همه و همه از نظرش ناپدید شدند....

در فرودگاه، کنار هواپیمای خودش ایستاده بود. مکانیکش، یورای قد بلند، که او به شوخی اسمش را «استاد» گذاشته بود، در حالی که دندانها و سفیدی چشمش برق می‌زد و چشمهایش - مثل همیشه - توی صورت نتراشیده و چرخش می‌درخشید، با حرکت دست، او را به کابین هواپیما دعوت می‌کرد: یعنی هواپیما آماده پرواز است. بنشین!....

آلکسی قدمی به طرف هواپیما برداشت. ولی زمین زیر پایش

آتش گرفته بود. پایش می سوخت. مثل اینکه روی صفحه‌ای از آهن گذاخته قدم برمی داشت.

تکانی به خودش داد تا از آن زمین سوزان، مستقیم روی بال هواپیما بپرد. ولی با بدنه سرد هواپیما برخورد، و دچار بهت شد: بدنه هواپیما، صیقلی و لاک خورده نبود. ناهموار بود و روکشی از پوست درخت کاج داشت... اصلاً هواپیمایی در کار نبود. آکسی در جاده ایستاده بود و با دست، تنه درختی را لمس می کرد.

«وهم و خیال است. از شدت ضربه، دارم دیوانه می شوم.»  
بعد از این فکر، با خودش گفت: «از جاده که نمی شود رفت. چطور است از زمینهای بایر بروم؟... اما آن وقت پیشروی ام کند می شود...!»

روی برف نشست. به همان ترتیبی که بود چکمه‌ها را از زمین برداشت. با ناخن و دندان رویه آنها را درید، تا پنجه‌های پایش را فشار ندهند. شال گردن بزرگ کرکی را از دور گردن باز کرد؛ آن را نصف کرد؛ هر دو پارا در آن بیچید، و دوباره چکمه‌ها را پوشید.

حالا راه رفتن قدری آسانتر شده بود. گرچه راهی نمی رفت. خودش را می کشید. آن هم کشیدنی با احتیاط: پا را بلند می کرد و روی پاشنه، زمین می گذاشت. طوری که انگار توی مردابی قدم برمی داشت. بعد از هر چند قدم، از شدت درد و تقلا، سرش به دوران می افتاد. اجباراً می ایستاد؛ چشمها را می بست، و به تنه درختی پشت می داد، یا اینکه روی توده برفی می نشست تا کمی رفع خستگی کند. در این حال، تندی ضربان نبضش را در رگهایش حس می کرد.

چند ساعت بعد، وقتی که به آخر دالان جنگل رسید، هنوز پیچ جاده، در روشنایی روز معلوم بود، و جسد از یک جوان، مثل لکه

سیاهی، در آن دیده می شد.

آکسی دلش گرفت. چقدر دوست می داشت می توانست سریعتر حرکت کند.

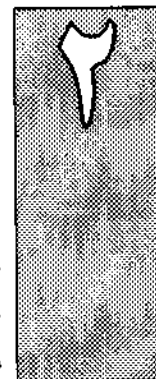
از روی برف بلند شد. دندانها را محکم روی هم فشرد، و شروع به پیشروی کرد. سعی کرد هدفهای کوچکی را برای خودش در نظر بگیرد و دقتش را روی آنها متمرکز کند: از کاجی به کاجی؛ از کنده‌ای به کنده‌ای؛ از تلی به تلی. رد پایش روی برفهای دست نخورده جاده خلوت جنگلی، مثل رد پای یک حیوان زخمی، آشفته، پریچ و خم و نامنظم بود.

زخمی شدن نبود. کسی با ضربه‌های ماهرانهٔ کارد، گلوی همه آنها را بریده بود. همه در یک وضعیت خوابیده بودند و سر را چنان به عقب انداخته بودند که انگار می‌خواستند ببینند در پشت سرشان چه می‌گذشت.

راز این منظره وحشتناک، همان لحظه بر آکسی فاش شد. زیر کاجی، در کنار جسد یک سرباز خودی که برف روی آن توده شده بود، دختر پرستار ظریف و کوچک‌اندامی، با کلاه گوشی‌دار نشسته بود و تسمهٔ کلاهش را زیر چانه‌اش بسته بود و سر سرباز دیگری را روی زانویش گرفته بود. میان دو کتف دختر، دستهٔ صیقل‌خورده و درخشان یک کارد دیده می‌شد. در نزدیکی آنها، یک آلمانی در لباس سیاه ارتش «اس‌اس» و یک سرباز روسی که دور سرش تنزیف پیچیده شده بود، در حالی که گلوی همدیگر را به قصد کشت فشار می‌دادند، منجمد شده بودند.

آکسی فوراً متوجه شد که آن سیاه‌پوش، زخمیها را سر بریده بود و پرستار را کشته بود. اما در همان لحظه، گرفتار سربازی شده بود که هنوز جانی داشت؛ و آن سرباز، تمام نیروی زندگی پژمرده‌اش را در انگشتهایش جمع کرده بود و حلق او را فشرده بود.

کولاک برف همهٔ آنها را، در همان حالتی که بودند، مدفون کرده بود: هم دختر ظریف اندام کلاه‌گوشی‌دار بر سر را، که سرباز زخمی را با تن خودش پوشانده بود، هم آن دو نفر را که در زیر پای دختر - که چکمه‌های کهنهٔ ساقه‌گشادی آن را پوشانده بود - با هم گلاویز بودند! آکسی، چند لحظه بهت‌زده ایستاد. بعد، لنگان‌لنگان به طرف پرستار رفت و کارد را از بدنش بیرون کشید. این کارد اس‌اس‌ها بود، که به شکل شمشیر باستانی آلمانی ساخته شده بود: دسته‌اش که از چوب



وقتی خورشید در پشت سرش فرو رفت و شعلهٔ سرد غروبگاهی‌اش را بر نوک کاجها افشاند و تاریکی رو به غلیظ شدن گذاشت، در کنار جاده، توی درهٔ کوچکی که پر از بوته‌های «اردج» بود، صحنه‌ای در مقابل چشمهای آکسی گسترده شد که از دیدن آن موی سرش، زیر کلاه پرواز، راست ایستاد، و انگار جریانی از آب سرد بر مهره‌های پشتش دوآندند.

ظاهراً، وقتی در آن دشت - بیشه عملیات جریان داشت، در این دره، «گروهان بهداری» مستقر شده بود؛ و زخمیها را به اینجا می‌آوردند و روی بالشهایی از برگ کاج می‌خواباندند. حالا هم آنها - بعضی تمام تنه و بعضی نیم تنه - در چند ردیف، زیر سایه‌های بوته‌ها، زیر برفها خوابیده بودند. از همان نظر اول معلوم بود که مرگ آنها در نتیجه

سرخ بود، با علامت اس اس، نقره کاری شده بود؛ و روی تیغه زنگ زده اش حک شده بود: «Alles Für Deutschland».

آلکسی، غلاف چرمی کارد را از کمر نظامی اس اس باز کرد و کارد را در آن جا داد. (این کار را باید می کرد. کارد، در راه لازم می شد.) بعد، از زیر برف، بالا پوش یخ زده و رنگ پریده ای را بیرون کشید و غمخوارانه، روی جسد پرستار کشید، و چند شاخه کاج، روی آن گذاشت.

دیگر هوا تاریک شده بود و از روشنایی سمت مغرب هم، که از لابه لای درختها دیده می شد، اثری نبود. تاریکی غلیظ و سردی، دره را در خود فرو برده بود. آرامش بود؛ ولی باد شبانگاهی، بالای سر کاجها می گشت. جنگل خروشی ملایم، اما گهگاه هول انگیز داشت. در طول دره، برف می دوید. آلکسی دیگر نمی دیدش. ولی خشاخش آن به گوشش می رسید، و دانه هایش در صورتش فرو می رفت.

او که در شهر «کامیشین» میان دشتهای «ولگا» به دنیا آمده بود و مردی شهرنشین بود و از مسائل جنگلی اطلاعی نداشت، قبلاً نه به فکر نحوه گذراندن شب افتاده بود و نه به فکر آتش.

بعد از آنکه تاریکی شب غافلگیرش کرد، چنان درد طاقت فرسایی در پاهای شکسته و فرسوده اش احساس کرد، که رمقی برای جمع آوری هیزم در خود ندید.

آلکسی خودش را به قسمت متراکم نهالهای کاج کشید. زیر درختی نشست و کز کرد. صورتش را بین زانوهایش فرو برد، و با دو دست، زانوها را بغل کرد. در آن حال، که با نفس خودش را گرم می کرد، بی حرکت ماند؛ و با حرص و ولع، از آرامش و سکوت لذت می برد.

طیآنچه آماده بود و ضامنش کشیده شده بود. ولی به نظر

نمی رسید آلکسی می توانست در آن اولین شبی که در جنگل می گذراند، از آن استفاده کند؛ او در خوابی سنگین فرو رفته بود. نه خروش آرام کاجها را می شنید، نه صیحه جغدی را که در نقطه ای کنار جاده می نالید، نه زوزه دوردست گرگها را و نه هیچیک از آن آواهای جنگلی را که تاریکی غلیظ و نفوذناپذیر اطراف از آن پر بود.

ولی بیداری اش، ناگهانی بود. طوری که انگار تکانی به او داده بودند! در این وقت روشنایی سپیده سحری هنوز خاکستری رنگ بود، و رفته رفته، خطوط درختهای نزدیک، از میان تاریکی یخبندان آشکار می شدند.

بیدار که شد، به یاد آورد که چه بر او گذشته بود، و در آن وقت در کجا بود. و تازه، بعد از آنکه تمام شب را با لاقیدی گذرانده بود، ترسید. سرمای سوزان، از رویه و آستر لباس پرواز گذشته بود و تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. لرزی خفیف، در بدنش افتاده بود. ولی از همه وحشتناکتر، پاهای بودند؛ درد آنها، حالا که در حال آرامش بودند، شدت بیشتری داشت.

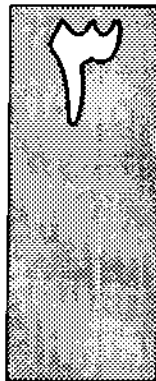
آلکسی با وحشت به یاد آورد که باید بلند شود. با همان عزمی که روز قبل چکمه ها را از پایش کنده بود، با یک تکان از جا بلند شد. وقت گرانبها بود!

گرسنگی هم به سختیهایی که به او رو آورده بود اضافه شد. روز قبل، وقتی که جسد دختر پرستار را با بالا پوش می پوشاند، کنار او یک کیسه برزنتی با علامت «صلیب سرخ» دیده بود. از خرده ریزهای کنار سوراخهای کیسه - که جویده شده بود - معلوم بود که قبلاً جانوری آن را وارسی کرده بود.

روز گذشته، آلکسی، تقریباً توجهی به آن نکرده بود. اما حالا، آن را

از زمین برداشت.

محتویات کیسه عبارت بودند از چند بسته طبیبی انفرادی، یک قوطی یک کیلویی کنسرو، یک بسته نامه، که نویسنده‌اش نامعلوم بود، و یک آینه، که پشتش عکس پیرزن لاغراندامی جا داده شده بود. ظاهراً قبلاً توی کیسه، نان یا خشکه نان هم بوده بود. اما پرنده‌ها و جانورها کارش را ساخته بودند. آلکسی قوطی کنسرو و باندها را در جیبهای لباس پرواز جا داد و زیر لب گفت: «متشکرم، عزیزم.» بعد بالاپوش را که باد از روی پاهای دختر به کنار انداخته بود مرتب کرد و آهسته راهی مشرق شد، که دیگر شعله‌های نارنجی خورشید آن، از پشت شبکه شاخه‌های درخت به چشم می‌آمد.



آلکسی ذهنش را مشغول فکر و محاسبه درباره راهی کرد که بایستی طی می‌کرد؛ تا دردی را که برداشتن هر قدم در جانش می‌ریخت، کمتر احساس کند؛ اگر در هر شبانه‌روز ده تا دوازده کیلومتر راه می‌رفت، بعد از سه یا حداکثر چهار روز، به نیروهای خودی می‌رسید.

این خوب بود! حالا بایستی می‌دید ده تا دوازده کیلومتر راه رفتن یعنی چه؟ هر کیلومتر دو هزار قدم می‌شد. پس ده کیلومتر، می‌شد بیست هزار قدم. این مقدار، مسافت زیادی بود. به خصوص که بعد از هر پانصد تا ششصد قدم، بایستی می‌ایستاد و استراحت می‌کرد. روز گذشته، برای کم کردن از رنج راه، هدفهایی مثل درخت کاج، کنده درخت یا دست‌انداز جاده را در نظر می‌گرفت و سعی می‌کرد

به عنوان محل استراحت، خودش را به آن نقاط برساند. امروز همه آنها را به زبان رقمها درآورده بود، و از روی تعداد قدمها حساب می کرد.

تصمیم گرفت که فاصله میان نقاط استراحت را هزار قدم، یعنی نیم کیلومتر، قرار بدهد؛ و هر دفعه، از روی ساعت، حداکثر پنج دقیقه استراحت کند. نتیجه این می شد که از سپیده صبح تا غروب آفتاب، در حدود ده کیلومتر را - به هر زحمتی که بود - طی می کرد.

ولی چه کار سختی بود طی کردن اولین هزار قدم!

آلکسی، به این امید که از درد کم کند، سعی می کرد ذهنش را به شمردن مشغول کند. ولی همین که پانصد قدمی طی کرد، حسابهایش به هم ریخت، و شروع به اشتباه کرد؛ و دیگر هیچ فکری جز فکر درد سوزان و گزنده پا، در مغزش راه پیدا نکرد. با این حال، این هزار قدم را که رفت، چون دیگر رمقی برایش نمانده بود که بنشیند، با سر روی برفها افتاد و با حرص و ولع به لیسیدن آنها پرداخت. در این حال، پیشانی و شقیقه هایش را که خونی داغ در رگهایشان جریان داشت به برفها می سایید و از این تماس خنک کننده، لذتی بی حساب می برد.

بعد یکه ای خورد و به ساعت نگاه کرد: عقربک ثانیه شمار، آخرین لحظه های پنج دقیقه مقرر را می گذراند. با وحشت نگاهی به آن انداخت. انگار همین که عقربک دورش را تمام می کرد اتفاقی ترسناک می افتاد. وقتی هم که عقربک به رقم شصت رسید، آلکسی با یک حرکت از جا جست؛ نالید، و به راهش ادامه داد....

تا ظهر، یعنی وقتی که هوای نیمه تاریک جنگل از پرتو رشته های باریک نور خورشید که از میان انبوه سوزنبرگها می گذشت رو به روشنایی گذاشت و عطر صمغ و برف در جنگل پیچید، فقط چهار

منزل راه طی کرده بود.

آلکسی در میان جاده، روی برف نشست. دیگر حتی نای این را نداشت که خودش را به تنه سپیدار بزرگی که فقط به فاصله یک دست از او بود، برساند.

مدتی زیاد، با شانه های افتاده نشست؛ بی اینکه فکری بکند، یا چیزی را ببیند و بشنود. حتی گرسنگی را هم احساس نمی کرد.

آهی کشید؛ چند گلوله برف به دهان انداخت، و در حالی که سعی می کرد بر کرختی و سرمازدگی ای که بدنش را قبضه کرده بود غلبه کند، قوطی زنگزده کنسرو را از جیب بیرون آورد و با کارد، در آن را باز کرد. یک تکه از پیه خوک بی مزه و یخ کرده توی دهان گذاشت و خواست آن را فرو ببرد. ولی پیه آب شد. مزه آن را که چشید ناگهان چنان احساس گرسنگی کرد که به زحمت توانست از قوطی کنسرو دست بکشد. اما به جای آن، مشغول خوردن برف شد، تا به هر حال، چیزی بلعیده باشد.

پیش از آنکه به راهش ادامه دهد، چند شاخه از یک بوته اردج برید تا هنگام راه رفتن به آن تکیه کند. با این همه، راه رفتن، ساعت به ساعت سخت تر می شد.



به سرعت و با نشاط شروع به سوختن کرد. شعله آتش به سوزنبرگها هم سرایت کرد، و در اثر وزش باد، با ناله و صفیر، زبانه کشید.

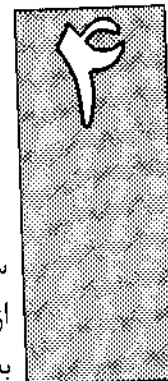
تاراق و تروق آتش و هرم خشک آن، بسیار دلچسب بود. آلکسی احساس نوعی آسایش کرد. زیپ لباس پرواز را پایین کشید، و چند نامه رنگ رو رفته را که همه با یک خط و با سعی تمام نوشته شده بودند از جیب بلوزش بیرون آورد. از میان یکی از نامه‌ها، عکس دختر جوان باریک اندامی با لباس گلدار را، که چهار زانو روی چمن نشسته بود، بیرون کشید. مدتی به عکس نگاه کرد. آن وقت با دقت آن را در یک قطعه کاغذ مشمع پیچید؛ در میان نامه گذاشت، و بعد از درنگی کوتاه، دوباره توی جیب گذاشت.

- چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!

خودش هم نمی‌دانست که این کلمات را خطاب به دختر گفته بود یا به خودش. اما باز به فکر فرو رفت و تکرار کرد: چیزی نیست... مثل چند بار قبل چکمه‌ها را از پا کند، شال گردن را باز کرد و پاها را به دقت واریسی کرد: ورمشان بیشتر شده بود. انگشتهای پا هر یک به طرفی میل کرده بود و کف پا مثل لاستیکی بود که بادش کرده باشند. رنگ پاها از روز قبل هم کبودتر بود.

آلکسی آهی کشید؛ از کنار آتشی که در حال خاموش شدن بود بلند شد، و باز به راه افتاد. در حالی که چوب‌دستی‌هایش را به قشر منجمد برف می‌کوبید، لب‌هایش را می‌گزد؛ و گاهی کارش به جایی می‌کشید که از هوش می‌رفت.

ناگهان در میان همهمه جنگل، که گوش عادی‌اش دیگر تقریباً توجهی به آن نداشت، از دور صدای تازه‌ای شنید: صدای چند موتور بود. اول به نظرش رسید که این تنها یک توهم است، که در اثر خستگی



سومین روز راه‌پیمایی در جنگل انبوه، که در آن اثری از رد پای انسانی دیده نمی‌شد، حادثه غیرمنتظره‌ای به همراه داشت.

آلکسی همراه سر زدن اولین پرتوهای خورشید، بیدار شد. از سرما و رعشه‌ای درونی می‌لرزید. در جیب لباس پروازش فندکی پیدا کرد که آن را مکانیکش، یورا، از پوکه فشنگ درست کرده بود و به عنوان یادبود به او داده بود. آلکسی وجود این فندک و این را که می‌شد و بایستی آتش روشن می‌کرد، از یاد برده بود.

چند شاخه خشک و خزه‌بسته، از سروی که زیر آن خوابیده بود، شکست؛ قدری سوزنبرگ روی آن گذاشت، و روشنش کرد. زبانه‌هایی از آتش زرد رنگ، از زیر دود سیاه بیرون جست. چوب خشک صمغدار،

به‌او دست داده است. ولی غرش مسوتورها، هر آن اوج می‌گرفت. مسوتورها گاهی می‌نالیدند - و معلوم بود که با دنده یک حرکت می‌کردند - و گاهی خاموش می‌شدند.

ظاهراً آلمانیها بودند که از همان جاده می‌گذشتند. آلکسی کاملاً احساس کرد که چطور بند دلش پاره شد.

ترس باعث شد که قدرتش بیشتر شود. خستگی و درد پا را از یاد برد. از جاده خارج شد؛ از بیراهه، خودش را به‌نهالستان انبوه سرو رساند، و در بیشه، روی برف نشست. از میان جاده، مشکل می‌شد او را دید. ولی او به‌خوبی جاده را می‌دید. خورشید نیمروز که از بالای پرچین‌کنگره‌دار سرهای سروها می‌تابید، جاده را روشن می‌کرد.

غرش مسوتورها نزدیک می‌شدند. آلکسی به‌یاد آورد که روی برف جاده متروک، رد پایش به‌خوبی دیده می‌شد. ولی دیگر وقتی برای دور شدن نبود. صدای مسوتور اولین ماشین از همان نزدیکیها به‌گوش می‌رسید. آلکسی خودش را محکمتر در برف فشرد.

اول زره‌پوش مسطحی از لابه‌لای شاخه‌ها دیده شد، که گوه‌ای شکل بود و با آهک استتار شده بود. تلوتلوخوران و در حالی که صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرهایش بلند بود، به‌نقطه‌ای نزدیک می‌شد که از آنجا رد پای آلکسی به‌جنگل پیچیده بود.

آلکسی نفسش را در سینه حبس کرد. زره‌پوش نایستاد. پشت سر آن، نفربر روباز کوچکی در حرکت بود. کسی با کلاه حاشیه بلند، در حالی که صورتش را تا بینی در خز قهوه‌ای رنگ یقه پوشانده بود، کنار راننده نشسته بود. در قسمت عقب ماشین هم، روی نیمکتهای بلند دو طرف، سربازهای مسلح به‌مسلسل، با پالتوهای سبز خاکی، کلاه‌خود بر سر، با حرکت ماشین تلوتلو می‌خوردند.

کمی بعد جیرینگ جیرینگ زنجیرها و صدای ناله ماشین دیگری شنیده شد که از ماشین اولی بزرگتر بود؛ و در آن پانزده نفر آلمانی، در چند ردیف نشسته بودند.

آلکسی همچنان خودش را در برف می‌فشرد. ماشینها به‌قدری نزدیک بودند که بوی بد دود گازوییل آنها، کاملاً به‌مشامش می‌رسید. موهای پشت گردنش سیخ شد و عضلاتش به‌سختی در هم فشرده شدند. ولی ماشینها گذشتند و رفتند؛ و چیزی نگذشت که فقط از دور، صدای مسوتورهایشان، به‌سختی به‌گوش می‌رسید. آلکسی صبر کرد تا صداها کاملاً محو شدند. بعد وارد جاده شد، که حالا روی آن رد پلکانی زنجیرها نقش بسته بود.

از روی رد زنجیرها راهش را ادامه داد. با همان نظم و ترتیب سابق پیش می‌رفت. استراحتش هم به‌همان شکل سابق بود؛ و همان طور، بعد از پشت سر گذاشتن نصف راه روزانه، غذا خورد. ولی دیگر با احتیاطی مخصوص حیوانها پیش می‌رفت. گوش نگرانش، کوچکترین صداها را از نظر دور نمی‌داشت. چشمهایش دو دو می‌زدند. طوری که انگار یقین داشتند که در همان نزدیکیها، درنده بزرگ و خطرناکی خوابیده بود.

خلیبانی که به‌جنگ در هوا عادت کرده بود، برای اولین بار در زمین به‌دشمن زنده و آسیب‌نندیده برخورد کرده بود؛ و حالا روی رد او راه می‌رفت و زهرخند می‌زد:

چندان هم به‌آنها در اینجا خوش نمی‌گذشت. سرزمین اشغال شده، میهمان‌نواز نبود. با نان و نمک از آنها پذیرایی نکرده بود. حتی در اعماق آن جنگل بکر هم که آلکسی در طول آن سه روز به‌جانداري برنخورده بود، افسر دشمن مجبور بود با این عده نیرو رفت و آمد کند!

«چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!»

آلکسی با این حرفها به خودش نیرو می‌داد و همچنان قدم برمی‌داشت و قدم برمی‌داشت و تلاش می‌کرد که حس نکند که هر ساعت درد پاهایش کشنده‌تر و خودش ضعیفتر می‌شود.

معه را دیگر نمی‌شد فریب داد. نه با قطعه‌های پوست نهال سرو، که مرتب می‌جوید و می‌بلعید؛ نه با شکوفه‌های تلخ سپیدار؛ نه با پوست لطیف و چسبنده «یزفون»، که زیر دندانها کش می‌آمد.

تا غروب به‌سختی پنج منزل طی کرد. شب که شد، آتش بزرگی روشن کرد. برای این منظور، تنه نیمه‌پوسیده سپیداری را که بر زمین افتاده بود انتخاب کرد و دور و برش چوب خشک و سوزنبرگ ریخت.

تا وقتی که تنه درخت آتش گرم هرچند کمی داشت، آلکسی روی برف خوابیده بود و غلت می‌خورد و گاهی در این پهلو و گاهی در آن پهلو، گرمایی دلچسب را حس می‌کرد؛ و فقط گهگاه برای آن بیدار می‌شد که روی شعله آرامی که نفس‌زنان از بدنه درخت بلند می‌شد مشتکی چوب خشک بریزد تا فروکش نکند.

نصف شب، کولاک شروع شد. کاجها به جنبش درآمدند، و ناله مضطربانه آنها، از بالای سر آلکسی بلند شد. ابری از برف بر بالای زمین جنبیدن گرفت، و تاریکی‌ای پرسر و صدا، روی زبانهای پرجرقه آتش به‌رقص در آمد. ولی توفان برف، آلکسی را ناراحت نکرد. او با لذتی زیاد، در پناه هرم آتش، خوابیده بود.

آتش، او را از حمله جانورها محفوظ نگه می‌داشت. در چنین شبی، از دشمن هم پروایی نبود. آنها جرأت این را نداشتند که در چنین کولاکی، به این بی‌شۀ پرت پا بگذارند. با این حال، مادام که تن زجرکشیده، در گرمای دودآلود استراحت می‌کرد، گوش، که دیگر مثل

گوش حیوانها محتاط شده بود، کمترین صداها را می‌گرفت.

دمدمهای صبح، وقتی توفان آرام گرفت و مه غلیظ سفید رنگی، در تاریکی، روی زمین آرامش یافته گسترده شد، آلکسی احساس کرد که از خلال طنین برخوردار نوک کاجها با برفی که می‌بارید، از دور همه‌ای به گوشش می‌رسید که انگار هیاهوی جنگ: انفجار گلوله‌ها، رگبار مسلسلها و تیر تفنگها بود.

«آیا به جبهه رسیده‌ام؟! به این زودی؟!»

گوشت پوشیده از پیه معطر بیشتر نبود، بخورد. چون احساس می‌کرد که در غیر این صورت، نمی‌تواند بلند شود.

با دقتی هرچه تمامتر، داخل قوطی را پاک کرد؛ و حتی تیزی کناره‌های قوطی، چند جای انگشتش را برید. با این حال، باز با این فکر که هنوز هم چیزی از پیه مانده است، دست از کاویدن نمی‌کشید.

خاکستر گرم را به هم زد؛ قوطی را پر از برف کرد، و روی آتش گذاشت. بعد، آب گرمی را که کمی بوی گوشت از آن به مشام می‌رسید، با جرعه‌هایی کوچک و با لذت هرچه تمامتر، خورد. آخر سر، قوطی را توی جیبش گذاشت، تا سر فرصت، توی آن جای دم کند.

خوردن جای داغ!... این خودش کشف خوبی بود؛ و وقتی آلکسی بار دیگر به راه افتاد، به او کمی نیرو بخشید. ولی ناامیدی بزرگی در انتظارش بود. بوران شبانه، راه را رفته بود؛ تله‌های نوک تیزی از برف، آریب‌وار، جاده را سد می‌کرد. برق یکنواخت لاجوردی برف، چشم را خیره می‌کرد. باها میان توده برف پوک، که هنوز نشست نکرده بود، فرو می‌رفت و به زحمت از جا کنده می‌شد. حتی چوبدستی هم، چون خودش فرو می‌رفت، نمی‌توانست کمکی بکند.

تا ظهر، وقتی که سایه گیاهها تیره شد و نور خورشید از میان قلعه درختها دالان جاده را روشن کرد، آلکسی تازه در حدود هزار و پانصد قدم جلو رفته بود. ولی چنان خسته بود که برای هر حرکت تازه می‌بایست تمام نیروی اراده‌اش را به کار می‌انداخت. روی پاها بند نمی‌شد. زمین زیر پایش می‌لغزید. هر لحظه زمین می‌خورد؛ کمی بی حرکت روی توده برف باقی می‌ماند؛ پیشانی‌اش را روی برفها فشار می‌داد، و بعد بلند می‌شد و چند قدم دیگر راه می‌رفت. خواب، سراپای وجودش را گرفته بود. می‌خواست دراز بکشد؛ خودش را فراموش کند،



صبح، وقتی که باد، مه را پراکند و جنگل سپید سرو، در روشنی خورشید به جلوه در آمد و پرنده‌ها که نزدیکی بهار را احساس می‌کردند به چهجه زدن و آواز خواندن در آمدند، آلکسی هرچه گوش داد، از آن همه، چیزی نشنید؛ نه صدای تیری و نه غرش شلیک توپی.

برف، که در زیر تابش خورشید می‌درخشید، مثل آبشاری از نقره، از درختها پایین می‌ریخت. قطره‌های سنگین باران بهاری، با صدای خفیف، گله به گله روی برف می‌افتادند. بهار آمده بود؛ و در آن صبح روشن، برای اولین بار، رسیدن خودش را با چنان قطعیت و با فشاری‌ای اعلام می‌کرد.

آلکسی تصمیم گرفت ته مانده ناچیز کنسرو را، که چند تکه

و در بی حرکتی محض فرو برود. هر چه بادا باد!

در حالی که دچار سستی می شد و تلو تلو می خورد، می ایستاد. اما لبها را می گزید؛ خودش را به هوش می آورد؛ به زحمت پاها را از برف بیرون می کشید، و چند قدمی پیش می رفت.

سرانجام احساس کرد دیگر رمقی برایش نمانده است؛ هیچ نیروی دیگری هم او را از جا تکان نخواهد داد؛ و اگر بنشیند، دیگر نخواهد توانست بلند شود. غمگین، نگاهی به اطراف انداخت: همان نزدیکی، کنار جاده، نهال ژولیده کاجی بود. آلکسی آخرین توانایی اش را به کار برد؛ قدمی برداشت، و خودش را روی آن انداخت. چانه اش میان دو شاخه بالای کاج قرار گرفت.

سنگینی بدن روی پاهای شکسته، قدری کمتر شد؛ و آلکسی احساس سبکی کرد. در حالی که خودش را روی شاخه های فنرمانند کاج انداخته بود، از این استراحت لذت می برد. چانه اش را به دو شاخه کاج تکیه داد تا احساس راحتی بیشتری کند. بعد پاهایش را، که دیگر سنگینی بدن روی آنها فشار نمی آورد، یکی یکی بالا کشید، و به آسانی از میان توده برف بیرون آورد.

باز هم فکری به نظرش رسید:

راستی، می شد این نهال کوچک را برید؛ از آن عصای بلندی، که بالای آن دو شاخ باشد، ساخت؛ چانه را به آن تکیه داد؛ و به این وسیله، سنگینی بدن را حمل کرد و پاها را برای قدم بعدی جلو گذاشت؟... مثل همان کاری که حالا کرده بود؟

قدم کند می شد؟... البته کند می شد. ولی در عوض، این طور خسته نمی شد؛ و می توانست به راه ادامه دهد و در انتظار آن نماند که توده های برف فشرده شوند.

فورا به زانو افتاد؛ با کارد نهال را انداخت؛ شاخه هایش را چید؛ دور قسمت دو شاخه آن دستمال پیچید، و بلافاصله مشغول آزمایش آن شد: عصا را جلوتر گذاشت؛ چانه و دستها را به آن تکیه داد؛ یکی دو قدم برداشت، و باز این کار را تکرار کرد.

دوباره، راه رفتن و شمارش قدمها را شروع کرد. اما این بار، فاصله های دیگری برای حرکتش معین کرد.

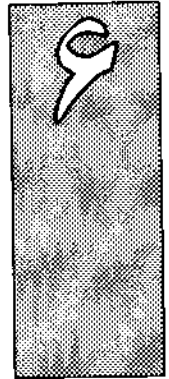
اگر کسی از کنار نگاه می کرد، به نظرش عجیب می رسید که در آن اعماق جنگل، کسی از صبح تا شب با سرعت لاک پشت در حرکت بود، و در مجموع، بیش از پنج کیلومتر راه طی نمی کرد. ولی جنگل خالی بود. کسی جز زاغها مراقب او نبود. آنها هم در این چند روز، متوجه بی آزاری این موجود سه پا و گندرو شده بودند، و از او فرار نمی کردند. فقط با نزدیک شدن او، با بی میلی از جاده به کناری می جستند و سر را کج می کردند و با چشمهای سیاه منجوقی و کنجکاویشان او را نگاه می کردند.

دلخوشی‌اش دم کرده‌ای از برگهای براق «انگورک» بود، که از جاهای بی‌برف جمع می‌کرد. مایع داغ، بدنش را گرم می‌کرد و احساسی شبیه به سیری به او می‌داد. وقتی گیاه دم شده را، که بوی دود و جارو می‌داد، جرعه‌جرعه می‌خورد، احساس آرامش می‌کرد؛ و راهی که در پیش داشت، به نظرش چندان بی‌پایان و ترسناک نمی‌آمد.

در پایان ششمین روز، آلكسی باز هم در پناه خیمه سبز رنگ سرو بهنی بیتوته کرد؛ و در کنار خودش، دُور کننده قطور پرمغی که به حساب او می‌بایست تا آخر شب دوام پیدا می‌کرد، آتشی روشن کرد. هنوز هوا تاریک نشده بود. بالای سرو، سنجابی، که دیده نمی‌شد، در تکاپو بود. سنجاب، میوه‌های مخروطی سرو را می‌شکست؛ دانه‌های آن را می‌خورد، و پوسته‌اش را به زمین پرتاب می‌کرد. آلكسی که حالا دیگر فکر غذا از سرش بیرون نمی‌رفت، در صدد برآمد که ببیند جانور، کجای این میوه را می‌خورد؛ یکی از آنها را از زمین برداشت؛ یک پره دست‌نخورده آن را شکست، و توی آن، دانه‌ای دید به‌بزرگی ارزن و شبیه به دانه ریز «جوز جنگلی». با دندان آن را شکست؛ و عطر خوشی، شبیه به عطر روغن جوز، از آن، در مشامش پیچید.

آلكسی، فوراً چند تا از آن میوه‌های نم‌کشیده را جمع کرد و کنار آتش گذاشت. قدری چوب در آتش انداخت؛ و همین که میوه‌ها خشک و باز شدند، شروع به تکاندن دانه‌ها و ساییدن آنها میان کف دو دستش کرد. بعد هم پره‌های آنها را فوت می‌کرد و دانه‌ها را به دهان می‌انداخت.

جنگل، همه‌م‌ای آرام داشت. کننده صمغدار، یکنواخت می‌سوخت و دودی ملایم و عطری شبیه به عطر لادن در هوا پخش می‌کرد. شعله آتش گاهی زبانه می‌کشید و گاه فروکش می‌کرد. همراه با



به این ترتیب، آلكسی دو روز دیگر، راه انباشته از برف را طی کرد. در این مدت، مدام عصا را جلو می‌انداخت، خودش را از آن می‌آویخت و پاهایش را می‌کشید. کف

پاهایش مثل سنگ، کرخت شده بود و دیگر احساسی نداشت. ولی هر قدم تازه، سراپای بدنش را از درد به‌لرزه در می‌آورد. دیگر تشنج و دردهای گزنده معده، به‌دردی گُند و دایمی تبدیل شده بود. انگار معده خالی و خشک، به‌طرزی ناهنجار پیچ می‌خورد و به‌روده‌ها فشار می‌آورد.

خوراکش شکوفه‌های سپیدار و زیزفون و خزه نرم و سبز و پوست نهالهای کاج بود؛ که هنگام استراحت، با کارد از روی بدنه آنها می‌کند. خزه را از زیر برف بیرون می‌آورد، و شب، در آب جوش می‌پخت.

آن، کاجهای طلایی و سپیدارهای نقره‌ای، گاهی از میان تاریکی و همه‌همه جنگل بیرون می‌آمدند و در دایره‌ی روشنی آتش قرار می‌گرفتند و گاه میان تاریکی فرو می‌رفتند.

آلکسی، شاخه‌ها را توی آتش می‌ریخت و باز به‌شکستن و خوردن میوه‌ی سرو می‌پرداخت. عطر روغن جوز، منظره‌ای فراموش شده از دوران کودکی را در خاطرش زنده می‌کرد... اتاق کوچک پر از اثاثیه‌ی آشنا در نظرش مجسم شد. زیر چراغی که از سقف آویخته بود، میزی قرار داشت. مادرش، که تازه از کلیسا برگشته بود، لباس عید به‌تن، با طنطنه و شکوه، پاکتی پر از جوز جنگلی از صندوق بیرون می‌آورد، و جوزه‌ها را توی کاسه می‌ریخت. تمام خانواده - مادر، مادر بزرگ، دو برادرش و آلکسی، که از همه کوچکتر بود - دور میز می‌نشستند و مشغول شکستن و خوردن جوز، که شیجره‌ی عید بود، می‌شدند. همه ساکت بودند. مادر بزرگش با سنجاق سر و مادرش با سنجاق، دانه‌ها را بیرون می‌آوردند. مادرش، ماهرانه، جوزه‌ها را با دندان می‌شکست و مغز آنها را بیرون می‌آورد و روی میز جمع می‌کرد. بعد مشتش را از آنها پر می‌کرد و یکجا به‌دهان یکی از بچه‌ها می‌ریخت؛ و در این ضمن، بچه‌ی خوشبختی که مغزهای جوز نصیبش شده بود، خشونت دست زحمتکش و خستگی‌ناپذیر مادر را، که حالا به‌مناسبت عید بوی صابون عطری از آن بلند بود، در تماس با لبهایش حس می‌کرد.

شهر کامیشین!... کودکی!... چه دلپذیر بود آن خانه‌ی کوچک، در آن کوچه‌ی حاشیه شهر!...

جنگل در همه‌همه بود. از تاریکی شب، صدای ناله‌ی جغد و زوزه‌ی روباه به گوش می‌رسید. آلکسی، در حالی که پشتش از سرما درد گرفته

بود اما صورتش از هرم آتش می‌سوخت، کنار آتش نشسته بود. گرسنه، بیمار، و از شدت خستگی نزدیک به مرگ. تک و تنها، در آن جنگل انبوه. غرق در فکر، به‌حبه‌های آتش که در حال خاموش شدن چشمک می‌زدند، خیره شده بود. نگران راه ناشناخته‌ی پرمصیبتی بود که پیش رو داشت، و خطرهای غیرمنتظره‌ای که سر راهش کمین کرده بودند.

- چیزی نیست. چیزی نیست. درست می‌شود!

با گفتن این حرفها، که ناخواسته از دهانش بیرون پریده بود، با لبهای چاک خورده، لبخند بی‌رمقی زد و در پرتو آخرین شعاعهای ارغوانی رنگ آتش، پلکهایش روی هم افتاد.

به وجود آمده بودند و در روشنایی برق می زدند؛ عطر سکرآوری که هر موجود زنده‌ای را از خود بیخود می کرد... همه، مژده بهار را می آوردند. آلکسی این فصل را از کودکی دوست می داشت. حتی در این حال گرسنگی و خستگی طاقت فرسا، که پاهای مجروحش را با آن چکمه‌های تر و نم کشیده از میان برکه‌ها به زحمت به دنبال خودش می کشید... در حالی که به برکه‌ها و برف چسبیده و گل و لای نابهنگام لعنت می فرستاد، با ولع، عطر نمناک و سکرآور پراکنده در فضا را استنشاق می کرد. دیگر مراقب راه نبود و برکه‌ها را دور نمی زد. سکندری می رفت؛ زمین می خورد؛ بلند می شد؛ سنگینی اش را روی عضا می انداخت؛ می ایستاد؛ تلوتلو می خورد؛ نیرویش را جمع می کرد، و باز عصایش را هرچه بیشتر به جلو می انداخت و پیشروی کندش را به طرف شرق ادامه می داد.

ناگهان، در آنجایی که راه جنگل پیچ تندی به سمت چپ می خورد، ایستاد و در جا خشکش زد؛ در قسمتی که راه باریک می شد و از دو طرف، انبوه نهالها آن را درهم می فشرد، همان خودروهایی آلمانی را که از او جلو زده بودند، دید. دو کاج تنومند، راه آنها را سد کرده بودند. چسبیده به کاجها، زره پوش گوه‌ای شکل ایستاده بود و رادياتورش، میان درختها فرو رفته بود. رنگ زره پوش دیگر مثل سابق سفید و پر لک و پیس نبود. ارغوانی بود. لاستیکهای سوخته بود؛ و تنه اش، روی حلقه‌های آهنی چرخ، نشست کرده بود. برجکش، مثل قارچی عجیب، زیر درختها، روی برف افتاده بود. کنار زره پوش، سه جسد با نیمتنه‌های سیاه کوتاه و چرب و کلاه خود بر سر، افتاده بودند. معلوم بود که لاشه‌های سرنشینهای زره پوش بودند. دو خودرو، که آنها هم سوخته و ارغوانی رنگ و از داخل سیاه



هفتمین روز راه پیمایی بود که آلکسی تازه متوجه شد که همه‌مۀ جنگ که در آن شب توفانی، از دور به گوشش می رسید، از کجا بود.

دیگر به کلی از تاب و توان افتاده بود. آن به آن می ایستاد تا نفسی تازه کند؛ و با زحمت، پاهایش را، در جاده‌ای که برفهایش آب شده بودند، به دنبال خودش می کشید. بهار دیگر از دور لبخند نمی زد؛ بلکه به داخل آن جنگل خاموش و فرق آمده بود؛ بادهای ناگهانی ولرم؛ شعاعهای تیز خورشید که از میان شاخه‌ها می تابیدند و برفهای تلها و برآمدگیها را آب می کردند؛ قارقار غم‌انگیز کلاغها هنگام غروب؛ زاغهایی که با وقار روی برآمدگیهای خالی از برف جاده نشسته بودند؛ برف مرطوب و مثل لانه زنبور مشبک؛ آبگیرهای میان راه که از برفایها



بودند، روی برفی که در اثر دوده و خاکستر و زغال رنگ تیره‌ای داشت، تنگ زره‌پوش ایستاده بودند. در اطراف آنها، در کنار جاده، میان بوته‌های حاشیه جنگل، جسدهای آلمانیها پراکنده بود. از متفرق بودن آنها معلوم بود که بی‌آنکه بفهمند قضیه چه بوده، وحشت‌زده به این طرف و آن طرف فرار کرده بودند؛ و حتی نفهمیده بودند که پشت هر درخت و بوته و در پناه پرده بوران برف، در هر قدم، مرگ در کمین آنها بود.

جنازه افسری با فرنج، ولی بدون شلوار، به درختی بسته شده بود. روی فرنج سبز یقه سیاهش کاغذی سنجاق شده بود، و روی آن نوشته شده بود: «هرچه بکاری، همان را می‌دروی!» کمی پایینتر کاغذ، با مداد کپی و به خط دیگری نوشته شده بود: «سگ لعنتی!»

آلکسی، مدتی به دنبال چیزی خوردنی، اطراف صحنه درگیری را نگاه کرد: فقط یک جانا خشک مانده و کپک‌زده‌ای پیدا کرد، که توی برف فرو رفته بود و پرنده‌ها آن را نوک زده بودند.

نان را به دهان نزدیک کرد، و بوی ترش نان چاودار را با ولع تمام به داخل بینی کشید. دلش می‌خواست آن را یکدفعه توی دهان می‌گذاشت و تا می‌توانست می‌جوید و از عطر آن لذت می‌برد. ولی آن را سه قسمت کرد. دو قسمتش را محکم توی جیب پشت شلوارش جا داد، و سومی را خورد کرد. بعد، شروع به مکیدن یکی یکی ریزه‌های آن کرد، تا مدت خوشی و لذت را طولانی‌تر کند.

یک بار دیگر صحنه درگیری را دور زد. ناگهان به فکرش رسید که چریکها باید در همان نزدیکیها باشند! زیر پاهای همانها، برفهای تیره‌رنگ میان بوته‌ها و اطراف درختها کوفته شده بودند. شاید هم در همان وقت، دیده‌بان چریکها، از بالای سرو یا پشت بوته و یا توده‌ای

برف، او را که میان جسدها می‌گشت، دیده بود و مراقبش بود! آلکسی، دستها را دور دهان حلقه کرد و با تمام نیرویی که داشت فریاد زد: آهای...! چریکها...! چریکها...!

از ضعف و نارسایی صدایش تعجب کرد. حتی پژواک صدایش که از اعماق جنگل برگشت، رساتر از خود صدا به نظر می‌رسید.  
- آهای...! پارتیزانها...! پارتیزانها...! آهااااای!

آلکسی، میان سوخته‌های خودروها و جسدهای دشمن، روی برف نشسته بود و همچنان فریاد می‌کشید. فریاد می‌کشید و گوش تیز می‌کرد.

گلوش گرفت و صدایش دورگه شد. دیگر نفهمیده بود که چریکها، بعد از تمام کردن کارشان و جمع‌آوری غنیمتها، مدتها بود که رفته بودند. معنی هم نداشت که در آن عمق جنگل باقی بمانند! ولی با این حال، فریاد می‌زد و چشم به راه معجزه‌ای بود. امیدوار بود که مردهایی ریشو، که بارها درباره‌شان داستانها شنیده بود، از پشت بوته‌ها بیرون بیایند و او را بردارند و با خودشان ببرند. آن وقت می‌توانست اقلأً روزی یا ساعتی، در پناه آنها، بدون تشویش و عجله، استراحتی کند. اما... تنها جنگل بود، که طنین لرزان فریاد او را منعکس می‌کرد.

ناگهان - شاید از شدت فشاری که بر اعصابش وارد شده بود - به نظرش رسید که از خلال نوای گوشنواز سوزنبرگها در نسیم، صدای ضربه‌هایی خفه ولی متوالی به گوشش می‌رسید؛ که گاهی مشخص و واضح بود و گاه فروکش می‌کرد.

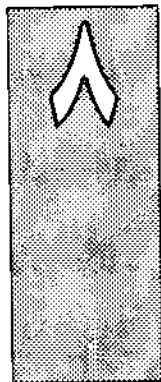
آلکسی تکان خورد: انگار آوای دوستی بود که از دور دست، به آن بی‌شده دورافتاده نفوذ می‌کرد. ولی گواهی گوشش را باور نکرد؛ و مدتی مدید نشست و گردن کشید.

نه؛ اشتباه نکرده بود! باد تمنا کی که از طرف شرق شروع به وزیدن کرد، بار دیگر، آشکارا صدای شلیک توپ را به گوشش رساند. آن، یک شلیک گاه به گاه و تنبلا نه - مثل گلوله های بی شتابی که نیروهای دو طرف، وقتی در خطهای دفاعی محکمی موضع می گرفتند فقط برای ناراحت کردن یکدیگر رد و بدل می کردند - نبود. شلیکی پشت سر هم و پرحجم بود. مثل اینکه سنگهای بزرگی را روی زمین سختی می غلتاندند، یا اینکه با مشت، به ته لاوکی از چوب بلوط می کوفتند. معلوم بود که جنگ تن به تن و شدید توپخانه بود. آن طور که از صدا فهمیده می شد، خط مقدم بیش از ده کیلومتر با آن نقطه فاصله نداشت؛ و در آنجا، اتفاقی در حال افتادن بود: یکی از طرفین در حال تعرض بود، و دیگری با تمام نیرو از خودش دفاع می کرد.

اشک شادی از چشمهای آلکسی سرازیر شد. نگاهی به سمت مشرق انداخت. مثل اینکه در آن نقطه، راه، پیچ تندی به سمت مقابل می خورد. در برابر او، چیزی جز زمین پوشیده از برف نبود. ولی از همان طرف بود که آن صدای دعوت کننده، او را به سمت خودش می کشید. رد پای بیضی شکل باقی مانده از چریکها هم، که روی برف سیاهی می زد، به همان طرف می رفت. آن مردهای دلاور جنگل نشین، در نقطه ای از همان بیشه مستقر بودند.

آلکسی، زیر لب گفت: چیزی نیست. چیزی نیست. همه کارها درست می شود!

با جسارت عصایش را میان برف کوبید؛ چانه اش را به آن تکیه داد؛ تمام سنگینی بدنش را روی آن انداخت، و به زحمت ولی با قاطعیت، پایش را به طرف زمین پوشیده از برف کشاند. بعد هم راهش را کج کرد، و روی قشر دست نخورده برف پا گذاشت.



آن روز حتی صد و پنجاه قدم هم پیش نرفت. تاریکی رسید و او را متوقف کرد. باز هم کنده بزرگی را انتخاب کرد؛ مقداری چوب خشک اطرافش ریخت؛ فندک اهدایی را از جیب بیرون آورد، و چرخک آن را با انگشت گرداند. فندک روشن نشد. یک بار دیگر چرخک را گرداند. بی فایده بود؛ بنزین فندک تمام شده بود!

چندین بار آن را تکان داد و فوت کرد، تا شاید باقی مانده بخار بنزین آن بیرون بیاید. ولی تلاشش بی فایده بود.

حالا هوا تاریک شده بود. جرقه هایی که از زیر چرخک فندک بلند می شد، مثل آذرخش کوچکی، فقط برای لحظه ای، چهره او را از تاریکی بیرون می آورد. سرانجام سنگ چخماق کاملاً ساییده شد، و

دیگر جرقه‌ای از آن بیرون نیامد.

آلکسی مجبور شد کورمال کورمال خودش را به درخت کاج پریشتی برساند؛ چمباتمه زیر آن بنشیند؛ چانه‌اش را میان زانوها بگیرد، و با دو دست، حلقه‌وار آن را بغل کند و ساکت، به همهمه جنگل گوش بسپارد. آن شب چیزی نمانده بود که ناامیدی بر او غلبه کند. ولی صدای شلیک، در سکوت جنگل به خواب رفته، واضحتر به گوش می‌رسید. طوری که، به نظر آلکسی رسید که حتی می‌تواند صدای مقطع شلیک تفنگها را، از ترکیدن خمپاره‌ها، تشخیص بدهد....

صبح، وقتی که با احساس اندوه و تشویشی مبهم بیدار شد، اولین فکرش این بود که چه اتفاقی افتاده بود؟ شاید خواب بدی دیده بود؟... به یاد موضوع فندک افتاد. ولی وقتی تابش گرم آفتاب نوازشگر را حس کرد، وقتی دید که آنچه در اطرافش بود - از برف بویک دانه دانه گرفته تا تنه درختهای کاج و سوزنبرگهایشان - همه برق می‌زدند و می‌درخشیدند، اتفاقی که افتاده بود، دیگر مصیبت عظمایی به نظرش نرسید. بدتر از آن، اتفاق دیگری بود که افتاد:

بعد از آنکه دستهای سردشده‌اش جان گرفت، احساس کرد که قادر به بلند شدن نیست. چند بار سعی کرد بلند شود. ولی موفق نشد. سرانجام عصای دوشاخه‌اش شکست؛ و او، مثل جسم بی‌جانی به زمین افتاد.

برای اینکه بتواند اعضای کرخت شده را به حالت طبیعی برگرداند، به پشت غلتید و از خلال شاخه‌های سوزنی کاجها، به آسمان نیلی - نیلی و بی‌انتهای - که ابرهایی شفاف و پرپشت با حاشیه‌های طلایی رنگ، با شتاب در آن شناور بودند، نگاه کرد. اما این کار، تأثیر زیادی نداشت. نگران شد.

سرانجام بدنش رفته رفته حالت طبیعی پیدا کرد. ولی به پاهای آسیبی رسیده بود که ایستادن برایش ممکن نبود.

آلکسی، دستش را به درخت کاج گرفت و یک بار دیگر سعی کرد بلند شود. سرانجام موفق شد. ولی وقتی خواست پاها را به دنبال خودش به طرف درخت بکشد، از ضعف و درد شدید تازه‌ای که مثل دشنه در کف پایش فرو می‌رفت، نقش زمین شد.

آیا واقعاً کارش تمام شده بود؟! آیا واقعاً سرانجامش این بود که در همین جا، زیر این کاجها - جایی که شاید هیچ کس، هیچ وقت، حتی استخوانهایش را هم پیدا نمی‌کرد - با زندگی وداع کند؟ سستی و رخوت، به شکلی مقاومت‌ناپذیر او را به زمین می‌فشارد.

ولی در دوردست‌ها، غرش شلیک سلاحها بلند بود. آنجا جنگ جریان داشت. در آنجا خودیها بودند. آیا او واقعاً نمی‌توانست هر طور شده بر آن هشت - ده کیلومتر آخر هم غلبه کند؟!

خروش شلیک سلاحها جاذبه خاصی داشت: نیرو می‌داد، و مدام به طرف خودش دعوت می‌کرد. آلکسی، به آن دعوت جواب مثبت داد: روی چهار دست و پا بلند شد، و مثل جانورها مشغول خزیدن به طرف شرق شد.

در ابتدا، خزیدنش بی‌قاعده و تحت تأثیر جاذبه صدای دوردست صحنه جنگ بود. ولی کمی بعد، به تدریج، شکلی آگاهانه و حساب شده به خودش گرفت. چون آلکسی متوجه شد که آن طور پیشروی در جنگل، آسانتر از راه رفتن با عصا بود: کف پا، که باری روی آن نبود، کمتر درد می‌گرفت؛ و در عین حال، او می‌توانست سریعتر حرکت کند. بار دیگر حس کرد که چطور در اثر شادی، غده‌ای از قفسه سینه‌اش سر بلند کرد و به گلوگاهش نزدیک می‌شد. انگار نه به خودش،

بلکه به کسی دیگر، که از پایان موفقیت‌آمیز آن شیوه عجیب راه‌پیمایی در تردید بود، با صدایی بلند می‌گفت: نگران نباش. دیگر واقعاً همه چیز درست می‌شود!

یکی از منزلها را که پشت سر گذاشت، مچ دستهای یخ‌زده‌اش را زیر بغل گرم کرد. بعد به طرف درخت سروی خزید، و قطعه‌های چهارگوشی از پوست آن برید و جدا کرد. بدون توجه به شکسته شدن ناخنهایش، پوست درخت سپیدار را به شکل تسمه‌های بلندی درآورد؛ از میان چکمه‌هایش چند تکه از شال گردن پشمی را بیرون کشید و دور دستها پیچید؛ و به وسیله باندهایی که از کیسه مخصوص طبی به دست آورده بود، پوست درخت را، مثل تخت کفش، محکم به کف دستش بست.

دست راستش، صاحب کفپوش پهن و راحتی شد. تجهیز دست چپ، چون می‌بایست برای بستن آن دندانها را به کار می‌انداخت، چندان خوب از آب در نیامد. ولی به هر صورت، هر دو دستش حالا دیگر صاحب کفپوش بودند.

در حالی که خودش را راحت‌تر حس می‌کرد، به خزیدن ادامه داد. در منزل بعدی، قطعه‌هایی از پوست درخت هم به‌زانوهایش بست.

تا نزدیکیهای ظهر - وقتی که هوا به‌طور محسوسی گرم شده بود - آلکسی توانست به کمک دستها، قدمهای زیادی بردارد. دیگر صدای شلیکها، بلندتر به گوشش می‌رسید. اما معلوم نبود این موضوع به سبب نزدیکی شلیکها بود یا اشتباه شنوایی او. آن قدر گرمش بود که مجبور شد زیپ لباس پرواز را پایین بکشد و دکمه‌هایش را باز کند.

وقتی از باتلاق کوچک پوشیده از خزه و پشته‌های علف سبز، که

برف روی آن آب شده بود، گذشت، سرنوشت، هدیه دیگری برایش آماده کرده بود: روی خزه نرم و مرطوبی که سفیدی می‌زد، رشته‌هایی از یک نهال نازک، با تک و توک برگهای نوک تیز و صیقل خورده دید، که در بین آنها، روی پشته‌های علف، دانه‌های انار وحشی ارغوانی رنگی دیده می‌شد. دانه‌ها قدری له شده بودند؛ ولی هنوز آب داشتند. آلکسی، روی پشته علف خم شد و با لبهایش شروع به برچیدن دانه‌ها از روی خزه مخملی گرم، که بوی رطوبت باتلاق از آن بلند می‌شد، کرد.

در اثر خوردن دانه‌های ترش و شیرین ناردانک وحشی، که اولین غذای واقعی‌اش در چند روز گذشته بود، معده‌اش منقبض شد. ولی ته‌مانده قدرت اراده‌اش، یارای آن را نداشت که منتظر پایان درد بشود. از این پشته به آن پشته می‌خزید و ماهرانه - مثل خرس - با زبان و لبهایش، دانه‌های ترش و شیرین معطر را برمی‌چید.

به این ترتیب، چند پشته را چرید، در حالی که نه رطوبت سرد آبهای بهاری را که میان چکمه‌هایش لیج افتاده بود حس می‌کرد، نه درد سوزان پاها، و نه خستگی را. هیچ چیز جز طعم ترش و گس دانه‌های انار و سنگینی مطبوع معده، احساس نمی‌کرد.

بالاخره، حالت تهوع به او دست داد. با این حال، نتوانست خودداری کند؛ و باز به خوردن دانه‌ها پرداخت. کفپوش‌ها را از دستهایش بیرون آورد؛ قوطی کنسرو، و بعد کلاه پرواز را از دانه‌ها پر کرد؛ بند کلاه را به کمر بندش بست؛ و در حالی که به سختی می‌توانست بر خواب سنگینی که داشت تمام وجودش را می‌گرفت غلبه کند، به خزیدن ادامه داد.

برای گذراندن شب، خودش را زیر چتر شاخه‌های سروی پیر

کشید. کمی از دانه‌های انار خورد؛ کمی پوست درخت جوید؛ چند تا میوه مخروطی سرو شکست و مغزهایشان را بلعید، و بعد به خوابی آشفته - مثل خواب دیده‌بان‌ها - فرو رفت: چند بار به نظرش رسید که در تاریکی شب، کسی آهسته به او نزدیک می‌شود. هر بار چشم باز می‌کرد، با چنان دقتی گوش می‌داد که گوشه‌هایش به‌زنگ زدن می‌افتادند. طپانچه به‌دست، مثل سنگی، بی حرکت می‌نشست و از هر صدای افتادن میوه‌های درختها، از خش خش برفی که فشرده می‌شد و از زمزمه آب در جویهای زیر برفها، به خودش می‌لرزید. فقط دمدمهای صبح بود که خواب سنگینی او را با خودش برد.

وقتی هوا کاملاً روشن شد، در اطراف درختی که زیر آن خوابیده بود، روی برفها، رد پای کوچک و مشبک یک روباه و جای دمش را دید، که به دنبالش کشیده شده بود.

پس این بود که نمی‌گذاشت بخوابد!  
از روی رد پا می‌شد دید که روباه در همان حول و حوش گشته بود.

فکر ناخوشایندی از ذهن آلكسی گذشت. شکارچیها می‌گفتند که این جانور مودی، مرگ انسانها را از پیش احساس می‌کند، و بعد، به تعقیب شخص محکوم به مرگ می‌پردازد. نکند همین احساس، آن درنده ترسو را به او نزدیک کرده بود؟!

«اینها مزخرفات است! کارها درست می‌شود...»

با این حرفها به خودش نیرو داد، و باز شروع به خزیدن کرد. با تمام توان سعی می‌کرد هرچه زودتر، از آن نقطه دور شود.

آن روز، باز هم بخت یارش شد: در میان یک بوته معطر اردج، که او با لبهایش مشغول چیدن دانه‌های تار و کبود رنگ آن بود، چیز

عجیبی، شبیه به گلوله‌ای از برگهای پژمرده دید. وقتی به آن دست زد، گلوله از هم نپاشید. آلكسی شروع به کنار زدن برگها کرد. با خارهایی که به دستش فرو رفت، فوراً حدس زد یک خارپشت است. خارپشت پیر، قبل از آنکه برای گذراندن زمستان به انبوه بوته‌ها پناه ببرد، برای گرم شدن، خودش را میان برگهای خزان زده غلتانده بود، و با قشری از آن، بدنش را پوشانده بود.

قلب آلكسی از شادی پر شد. در طول آن سفر پرنج، همیشه آرزو داشت جانور یا پرندهای را شکار می‌کرد. در آن مدت، بارها طپانچه‌اش را بیرون می‌آورد؛ زاغ، کلاغک یا خرگوشی را هدف قرار می‌داد؛ و هر بار فشار زیادی متحمل می‌شد تا بر این میلش مهار بزند و تیراندازی نکند. تنها سه تیر در طپانچه باقی بود: دو تیر برای دشمن، و یکی - در صورت لزوم - برای خودش. به همین سبب، خودش را وا می‌داشت که طپانچه را دوباره توی جیبش بگذارد. او حق نداشت جان خودش را در معرض خطر قرار بدهد. ولی حالا، قطعه گوشتی جلو رویش بود که خودش به‌جنگ او افتاده بود.

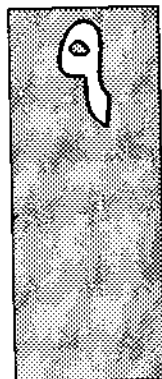
حتی برای لحظه‌ای به فکر نیفتاد که خارپشت، در معتقدات دینی، جانوری نجس به حساب می‌آید. به سرعت برگها را از روی آن کنار زد. خارپشت بیدار نمی‌شد و خودش را باز نمی‌کرد. در این حال، به گرمک خاردار خنده‌آوری شباهت داشت.

آلكسی، با یک ضربه کارد، خارپشت را کشت، و باز کرد. به طرز نااشیانه، پوست زرد رنگ شکم و زره خاردارش را کند. آن را چند قطعه کرد؛ دندانهایش را به کار انداخت، و با لذتی هرچه تمامتر، به کندن گوشت پر رگ و پی و کبود رنگی پرداخت که محکم به استخوانها چسبیده بود و هنوز گرم بود.

خارپشت، به‌فاصله کوتاهی خورده شد، و چیزی از آن باقی نماند. آلکسی، تمام ریزه استخوانها را هم جوید و فرو برد؛ و تنها بعد از این بود که بوی گند و نفرت‌انگیز سگ به‌مشامش خورد. ولی وقتی بر اثر پیر شدن معده، سرتاپای وجودش را حس سیری، گرما و میل به‌خواب پر کرده بود، از بوی بد چه باک!

بار دیگر، به‌اطراف نگاه کرد؛ آخرین استخوان را مکید، و روی برف لمید؛ تا از گرمی و آسایشی که نصیبش شده بود، لذت ببرد. نزدیک بود خوابش ببرد، که از میان بوته‌ها، صدای عوعو محتاطانه روباهی به‌گوشش خورد، و بیدارش کرد. آلکسی گوش تیز کرد؛ و ناگهان از میان غرش شلیک توپخانه که همیشه از سمت مشرق شنیده می‌شد، به‌وضوح، صدای رگبارهای مقطع مسلسل به‌گوشش رسید.

آلکسی، سستی و خستگی را از خودش دور کرد، و بدون اینکه به‌یاد روباه یا در فکر استراحت باشد، باز بنای خزیدن به‌طرف انتهای جنگل را گذاشت.



در آن سمت مردابی که آلکسی از روی آن خزیده بود، دشت - بیشه‌ای پیدا شد که پرچین کهنه‌ای از میان آن می‌گذشت. چوبهای پرچین که با ریسمان علفی و شاخه‌های بید به‌هم بسته شده و با پایه‌های چوبی به‌زمین کوبیده شده بودند، بر اثر وزش باد، نوسانی آرام داشتند. میان دو ردیف پرچین، جسته‌گریخته، اثر جاده متروکی دیده می‌شد.

پس معلوم می‌شد در آن نزدیکی، محل مسکونی‌ای وجود داشت!

قلب آلکسی از تشویش به‌تپش افتاد. به‌نظر نمی‌رسید که آلمانیها در چنان بیشه دورافتاده‌ای مستقر شده بودند. به‌فرض هم که

آمده بودند، بالاخره در آنجا خودیها هم بودند. شک نبود که آنها به یک زخمی هم‌رزم کمک می‌کردند و پناه می‌دادند.

آلکسی، که دیگر به پایان رسیدن زمان سرگردانی را احساس می‌کرد، با تمام وجود و بدون استراحت، بنای خزیدن را گذاشت.

نفسش تنگی می‌کرد. گاهی با صورت روی برف می‌افتاد و از شدت تقلا بیهوش می‌شد. با این حال، با شتاب می‌خزید، تا زودتر خودش را به بالای تپه‌ای، که در آنجا بدون شک نشانه‌های نجات پیدا می‌شد، برساند. در حالی که آخرین نیرویش را به کار گرفته بود، متوجه نبود که جز آن پرچین و اثر جاده، که حالا دیگر از زیر برف در حال ذوب شدن و واضح‌تر دیده می‌شد، چیز دیگری، از وجود انسان خبر نمی‌داد. سرانجام به قله تپه‌ی خاکی رسید. به سختی نفسی تازه کرد و با حرکتی متشنج، هوا را بلعید. بعد سر را بلند کرد تا نگاهی به روبه‌رو بیندازد. ولی منظره‌ای که جلو چشمش گسترده بود چنان وحشتناک بود، که فوراً سرش را پایین انداخت.

بدون شک، تا مدت کوتاهی پیش، در آنجا دهکده‌ی جنگلی کوچکی بوده بود. از روی دو ردیف دودکش بخاری، که از میان توده‌های خانه‌های سوخته و از برف پوشیده بیرون آمده بود، به آسانی می‌شد خطوط اصلی دهکده را حدس زد. در بعضی نقاط، هنوز حیاط خانه، پرچینها و بوته‌های «غیرا»، که پای پنجره‌ها کاشته شده بودند، دیده می‌شدند. ولی همه اینها را آتش سوزانده بود و نابود کرده بود. به جای آن، دشتی لخت پوشیده از برفی بود، که در سطح آن دودکشهای بخاری، مثل کننده‌های باقی‌مانده از یک جنگل بریده شده، به چشم می‌خورد؛ و در مرکز آن، به شکلی ناموزون، تیرکهای دو طرف یک چرخ چاه سربلند کرده بود، که دلو چوبی زه‌کشی شده‌ای که

با زنجیری از آن آویزان بود سبزی می‌زد، و در اثر وزش باد در نوسان بود. علاوه بر همه اینها، در مدخل دهکده، کنار باغی که پرچین سبزرنگی داشت، طاقنمای خوش‌ساختی دیده می‌شد، که در میان آن، لنگه دری، با صدایی گوشخراش، روی لولاهای زنگ‌زده‌اش تاب می‌خورد.

نه موجود زنده‌ای، نه صدایی از کسی و نه دود اجاقی. بیابانی بود خالی. انگار هیچ وقت انسانی در آنجا زندگی نکرده بود.

خرگوشی که آلکسی آن را از میان بوته‌ها مانده بود، یگراست به طرف دهکده می‌دوید و سرینش را به طرزی خنده‌آور، بالا می‌انداخت. بعد ایستاد؛ مثل شمعی راست شد؛ دستهایش را بلند کرد؛ گوشها را تیز کرد، و کمی کنار لنگه در طاقنما مکث کرد. وقتی که دید آن موجود ناشناس بزرگ و عجیب رد او را گرفته است و به خزیدن روی چهار دست و پا ادامه می‌دهد، در طول پرچینهای سوخته و حیاطهای خالی، به دویدن ادامه داد.

آلکسی، بی‌اراده می‌خزید و قطره‌های درشت اشک، از گونه‌های تراشیده‌اش می‌غلتید و روی برف می‌ریخت.

کنار لنگه در، همان جایی که لحظه‌ای پیش خرگوش مکث کرده بود، ایستاد. بالای طاقنما تخته‌ای بود، و روی آن، کلمه ناقصی دیده می‌شد: کودکست...

تصور این مطلب مشکل نبود که زمانی، پشت آن پرچین سبز، بنای زیبای کودکستانی برپا بوده بود. هنوز آثار نیمکتهای کوچکی که نجار روستایی با دلسوزی تراشیده بود و آن را با شیشه پرداخت کرده بود، دیده می‌شد.

آلکسی، لنگه در را هل داد و به نزدیک نیمکت خزید و خواست

بنشینند. ولی بدنش به وضع افقی عادت کرده بود؛ و وقتی نشست، ستون فقراتش درد گرفت. به همین سبب، برای اینکه از استراحتش بهره‌ای ببرد، روی برف دراز شد، و مثل جانوری خسته، خودش را کمی جمع کرد.

درد و غم، سینه‌اش را می‌سوزاند.

برف کنار نیمکت آب شده بود و زمین سیاهی می‌زد. از زمین بخار گرمی بلند می‌شد و در هوا موج می‌زد. آلكسی، مشتی خاک از زمین گرم برداشت و آن را فشار داد. مایعی چربی‌مانند از لای انگشتهایش بیرون زد، که بوی سرگین و نا و زاغه و خانه مسکونی از آن بلند می‌شد.

«در اینجا آدمهایی زندگی می‌کرده‌اند... در گذشته‌های دور، این قطعه زمین را از جنگل سیاه و بکر جدا کرده‌اند. با گاوآهن سینه آن را می‌شکافته‌اند و با شن‌کش‌های چوبی، آن را می‌خراشیده‌اند. مراقبش بوده‌اند. کودش می‌داده‌اند. زندگی‌شان دشوار بوده. روزگارشان را در مبارزه دایمی با جنگل و جانوران می‌گذرانده‌اند، و فکرشان این بوده که به هر قیمتی که شده، محصول تازه‌ای به دست بیاورند. بعد وضع تغییر کرده. رژیم برگشته. ماشین به کار گرفته شده، و رفاهی در زندگی‌شان به وجود آمده. نجارهای روستایی، کودکانی ساخته‌اند. شبها کشاورزها از میان این پرچین سبز به‌بازی بچه‌های گونه‌سرخشان نگاه می‌کرده‌اند؛ و شاید در این فکر بوده‌اند که چه می‌شد دست به دست هم می‌دادیم و کتابخانه و باشگاهی می‌ساختیم که بشود شبهای سرد زمستانی، وقتی که از بیرون ناله توفان و بوران برف به گوش می‌رسد، در گرمای آن دور هم جمع شویم؛ شاید بعد از مدتی، روشنایی برق هم به این عمق جنگل راه پیدا می‌کرد... اما حالا،

همه جا خالی بود. صحرا بود. جنگل بود. سکوتی ابدی بود، که هیچ کس آن را نمی‌شکست....»

آلكسی هراندازه بیشتر فکر می‌کرد، به همان اندازه ذهن فرسوده‌اش چابکتر کار می‌کرد. کامیشین، آن شهر کوچک پرغبار را که در میان دشتی خشک و مسطح، کنار رود ولگا قرار داشت، در برابر چشم می‌دید. تابستان و پاییز، بادهای زنده بیابانی بر آن می‌وزید و ابرهایی از گرد و شن به همراه می‌آورد. شن وارد خانه‌ها می‌شد؛ از پنجره‌های بسته نفوذ می‌کرد؛ به سر و صورت می‌خورد؛ چشمها را کور می‌کرد، و زیر دندانها صدا می‌کرد. مردم، اسم آن ابر شن را، که از دشت بلند می‌شد، «باران کامیشین» گذاشته بودند. نسلهای بسیاری از اهالی کامیشین آرزو داشتند که راه آن باران شن را سد کنند و با خیال راحت، نفس سیری در هوای تمیز بکشند. ولی آرزوی آنها تنها در دوران جدید برآورده شد: مردم نشستند و قرار گذاشتند و دست به دست هم، به مبارزه علیه باد و شن پرداختند. هر روز شنبه، تمام شهر، بیل و تبر و کلنگ به دست، از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند. در میدان خالی شهر، یک «باغ ملی» ساخته شد. در امتداد خیابانهای کوچک، قلمه‌های «تبریزی» کاشتند. با منتهای مراقبت به آنها آب می‌دادند و آنها را هرس می‌کردند. انگار نهالها نه مال خیابانهای شهر، که گلی در پشت پنجره خانه خودشان بود.

آلكسی به یاد داشت که چطور هنگام بهار، وقتی قلمه‌های نازک جوانه می‌زدند و حریر سبز به تن می‌کردند، تمام شهر، از کوچک و بزرگ، غرق شادی می‌شد....

ناگهان به نظرش رسید که آلمانها در کوچه‌های کامیشین محبوب او بودند و از همان درختهایی که مردم آنها را با خون دل



پرورش داده بودند، آتشی برپا می‌کردند. شهر زادگاهش را دود گرفته بود، و در محل خانه‌ای که آلکسی در آن بزرگ شده بود و مادرش در آن زندگی می‌کرد، فقط دودکش سیاه ناهنجاری، شبیه آنچه که پیش چشمش می‌دید، برپا بود.

سینه‌اش، از غمی تلخ و سنگین می‌سوخت.

نبایست به آنها راه می‌داد! نبایست بیش از آن، به آنها راه می‌داد! نبایست می‌جنگید! نبایست مثل آن سرباز خودی، که در آن دشت - بیشه، روی تلی از جسدهای دشمنها افتاده بود، تا آنجا که نیرو داشت، می‌جنگید!

روشنایی خورشید، نوکهای کنگره‌مانند و کیبودرنگ درختهای جنگل را نوازش می‌کرد.

آلکسی حالا در جایی می‌خزید که زمانی در آن دهکده قرار داشت. از محل آتش‌سوزی، بوی زننده اجساد به مشام می‌رسید. روستا، خلوت‌تر از خود جنگل بود.

ناگهان مهمه ناآشنایی، توجه او را جلب کرد. در کنار آخرین محل آتش‌سوزی، سگی را دید: یک سگ خانگی، با موهای دراز و گوشهایی آویخته. سگی معمولی، که شاید اسمش «بیوبیک» و یا «ژوچکا» بود.

سگ، در حالی که قطعه گوشت پلاسیده‌ای را محکم توی پنجه‌هایش گرفته بود، آهسته می‌گریه. چنان سگی، که قاعدتاً می‌بایست موجودی اهلی و آرام می‌بود، همین که آلکسی را دید، غریب و دندانهای تیزش را نشان داد. از چشمهایش چنان برقی از خشم جست، که آلکسی احساس کرد موهای سرش راست شد.

کف‌پوش را از دستش بیرون آورد و به کناری انداخت و دست

به‌طیآنچه برد. هر دو، چشم در چشم، به هم خیره ماندند. بعد، انگار خاطره‌هایی در ذهن سگ بیدار شد. چون پوزه‌اش را پایین انداخت؛ با حالت یک مقصر، دمی جنباند؛ طعمه را برداشت، و در پشت تلی، ناپدید شد.

نه؛ هرچه زودتر بایستی از آنجا دور می‌شدا!

آلکسی، با استفاده از آخرین لحظه‌های روشنی هوا، بدون آنکه راه را از بیراهه تشخیص بدهد، میان‌بر، به‌طرف جنگل خزید؛ در حالی که غریزه به‌سمتی می‌کشاندش که دیگر به‌وضوح، از آنجا صدای شلیک به گوش می‌رسید.

هر قدر به‌محل شلیک نزدیک‌تر می‌شد، انگار آهنی که جذب آهنربایی بشود، کشش به‌طرف آن بیشتر می‌شد.

بین راه، با نگاهی حریصانه، هر بوته‌ای را واری می‌کرد. ولی دیگر خاریشتی به چشمش نخورد. به جای آن، دانه‌های خوراکی‌ای را که زیر برف پیدا می‌کرد می‌خورد، و خزها را می‌مکید.

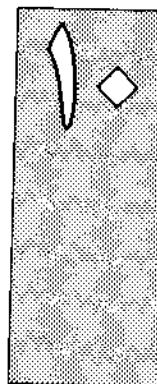
روزی به یک لانه مورچه برخورد که در میان جنگل، به شکل برآمدگی کوچکی شبیه به کپه‌گاهی در آمده بود که باران آن را شسته و رفته باشد. مورچه‌ها هنوز بیدار نشده بودند و در سطح زمین هم جنبش زندگی به چشم نمی‌خورد. ولی آلکسی، دستش را در آن کپه یخ‌بسته فرو برد؛ و وقتی که آن را بیرون کشید، از جسدهای کوچک مورچه‌هایی که محکم به پوستش چسبیده بودند پوشیده شده بود.

آلکسی شروع به خوردن مورچه‌ها کرد. از مزه تند و گسی که از ترشی بدن آنها در دهان خشک و چاک خورده‌اش احساس می‌کرد، لذت می‌برد.

او، باز و باز، دستش را توی آن تل فرو برد. تا اینکه همه لانه، از آن حمله غیرمنتظره، بیدار شدند.

حشره‌های کوچک، با خشم از خودشان دفاع می‌کردند: دستهای آلکسی، لبها و زبان او را گاز می‌گرفتند، و زیر لباس پرواز رخنه کرده بودند و بدنش را می‌گزیدند. ولی این نیشها، برای آلکسی، حتی مطبوع بودند.

مزه تند ترشی مورچه‌ها به او نیرو بخشید. تشنه شد. میان زمین ناهموار جنگلی، برکه‌ای آب دید؛ و خم شد تا از آن بخورد. اما بلافاصله، یکه خورد؛ در آینه تیره‌رنگ آب، در زمینه نیلی‌رنگ آسمان، چهره وحشتناک یک ناشناس، با نگرانی به او خیره بود! چهره، شبیه مجموعه‌ای بود که پوست تیره‌رنگی بر آن کشیده باشند، و موهای زبر کثیف و زولیده‌ای آن را پوشانده باشد! چشمهایی گرد و گودافتاده، با



آلکسی، یک، دو یا سه روز دیگر هم خزید. حساب زمان از دستش در رفته بود. همه چیز در وجود او در هم آمیخته بود و به شکل حرکتی خود به خودی بروز می‌کرد. گاه به گاه چیزی شبیه به چرت و یا حالت اغما به او دست می‌داد. اما در همان حال پیشروی به خواب می‌رفت. نیرویی که او را به طرف مشرق می‌کشید آن قدر زیاد بود که باعث می‌شد در همان حال بیهوشی هم، خزیدن را - هرچند آهسته - ادامه می‌داد، تا اینکه سرش به درخت یا بوته‌ای می‌خورد و یا دستش می‌لغزید، و با صورت روی برف سوزان می‌افتاد. تمام نیروی اراده و همه افکار مبهمش، مثل کانونی در یک نقطه کوچک متمرکز شده بودند: به هر قیمتی که باشد باید خزید و به پیش و باز هم بیشتر رفت!

برقی وحشیانه، از عمق حدقه‌ای تیره، به او نگاه می‌کردند. موهای ژولیده‌اش، قندیل وار، روی پیشانی ریخته بود.  
«آیا این منم؟»

آلکسی دیگر روی آب خم نشد، و از آن نخورد. به جای آن، کمی برف خورد. بعد، تحت تأثیر همان جاذبه نیرومند، به سمت شرق شروع به خزیدن کرد، و از آن محل دور شد.

برای گذراندن شب، به گودالی که از محل اصابت بمبی ایجاد شده بود پناه برد، که حاشیه زردی از شن، که در نتیجه انفجار از آن بیرون ریخته بود، دورش را گرفته بود. ته چاله، آرام و راحت بود. باد به آنجا راه پیدا نمی‌کرد، و فقط ریزش دانه‌های شن، از وزیدن آن خیر می‌داد. ستاره‌ها از ته حفره، درخششی خاص داشتند؛ و به نظر می‌رسید که در اوج کمی بالای سرش قرار گرفته بودند. شاخه پرپشت کاجی هم که زیر ستاره‌ها در جنبش بود، شبیه به دستی بود که دایم با بازجهای آن نقطه‌های درخشان را تمیز و شفاف می‌کرد.

نزدیکیهای صبح، هوا کمی سرد شد. شبنم سردی روی جنگل نشست. باد، جهتش را تغییر داد، و از شمال شروع به وزیدن کرد؛ و شبنمها را به یخ تبدیل کرد. وقتی سرانجام سپیده کدر و دیررس، از خلال شاخه‌ها نفوذ کرد و مه غلیظ فرو نشست و به تدریج محو شد، در اطراف، همه چیز از یک قشر لغزنده یخ پوشیده شده بود و شاخه کاج بالای حفره، دیگر شبیه به دستی که بازجهای را گرفته باشد نبود. بلکه مثل چلچراغ بلورین زیبایی بود که آویزهای ریزی در زیر آن دیده می‌شد؛ و وقتی که باد، شاخه‌ها را به حرکت در می‌آورد، طنین زنگ آهسته و سردی از آویزها بلند می‌شد.

ضعف خاصی به آلکسی دست داده بود. حتی از جویدن پوست

کاج هم، که مقداری از آن را در بغلش ذخیره کرده بود، منصرف شد. به سختی خودش را از زمین کند. طوری که انگار شب به زمین چسبیده بود. بدون اینکه شبنم یخزده‌ای را که روی لباس پرواز و ریش و سبیلش نشسته بود بتکاند، شروع به بالا خزیدن از دیواره گودال کرد. ولی دستهای بی‌جان، روی شنی که در طول شب یخ زده بود، سر می‌خورد.

آلکسی، باز تلاش کرد تا از چاله بیرون بیاید. ولی هر بار می‌شريد و به ته آن می‌افتاد.

تلاشش، رفته رفته، کمتر و بی‌نتیجه‌تر شد. سرانجام هم، با وحشت متوجه شد که بدون کمک کسی دیگر، غیرممکن است بتواند بیرون برود.

این فکر وادارش کرد که یک بار دیگر از دیواره لغزنده حفره بالا بخزد. اما بعد از چند حرکت، خسته و وامانده، به پایین لغزید.

«کار تمام شد! حالا دیگر هر اتفاقی بیفتد، برایم مهم نیست!»

آلکسی، در ته گودال کز کرد. سراسر بدنش را چنان کرختی و حشتناکی گرفته بود که احساس می‌کرد چیزی نمانده است اراده‌اش سست و فلج شود.

با حرکتی از روی بی‌حالی، نامه‌های تاخورده و ساییده شده را از جیب بلوزش بیرون آورد. ولی قدرت خواندن آنها را نداشت. عکس نامزدش را، که لباس رنگارنگی به تن داشت و میان چمنی پر از گل نشسته بود، از لای کاغذ مشمعی بیرون کشید و با لبخندی جدی و غمگین پرسید: آیا واقعاً زمان وداع رسیده؟

ناگهان یکه‌ای خورد، و عکس در دست، بی‌حرکت ماند؛ به نظرش رسید که در اوج آسمان بالای جنگل، در آن هوای سرد، صدایی آشنا

به گوشش می‌رسد.

حالت رخوت و اغما، فوراً برطرف شد. صدا، هیچ‌گونه ویژگی‌ای نداشت. آن قدر ضعیف بود که حتی گوش تیز یک جانور هم قادر نبود آن را از خش‌خش یکنواخت تاجهای پوشیده از یخ درختها تمیز بدهد. ولی هرچه می‌گذشت، آلکسی آن را واضحتر می‌شنید. سرانجام، از آهنگ مخصوص صفیرمانند آن متوجه شد که مربوط به همان نوع پرنده‌ای است که خود او هم با آن پرواز می‌کرد.

غرش موتور، نزدیکتر و بلندتر می‌شد. و هنگام چرخیدن هواپیما، گاهی شبیه به صفیر و گاهی مثل تاله بود. سرانجام صلیب کوچکی، در اوج آسمان خاکستری رنگ پیدا شد، که با حرکتی کند، گاهی در میان ابرهای سربی رنگ غرق می‌شد و گاه از آن بیرون می‌آمد. حالا ستاره‌های سرخ روی بالهای آن هم دیده می‌شد. بالهای آن، در اوج بالای سر آلکسی، در حال معلق خوردن، برق زد. بعد دور زد، و راه برگشت را در پیش گرفت.

چیزی نگذشت که غرش موتور فروکش کرد، و در میان غلغلۀ دلپذیر شاخه‌های پوشیده از یخ، غرق شد. ولی صدای زیر سوتش، تا مدت زیادی، از گوش آلکسی بیرون نمی‌رفت.

آلکسی خودش را در کابین خلبان تصور کرد. در عرض چند دقیقه می‌توانست در فرودگاه جنگلی خودش بنشیند.

اما خلبان کی بود؟ شاید آندره دیکتیارنکو بود، و پرواز اکتشافی صبحگاهی را انجام می‌داد؟ او همیشه دوست می‌داشت که هنگام اکتشاف - به این امید که شاید به دشمن بر بخورد - اوج زیادی بگیرد.

«آه... دیکتیارنکو! هواپیما! بر و بچه‌ها!»

آلکسی که حالا نیروی تازه‌ای در خود احساس می‌کرد، نگاهی

به دیواره‌های گودال انداخت:

بله! آن طور بالا رفتن محال بود. ولی لمیدن و در انتظار مرگ نشستن هم کار درستی نبود!

کارد را از غلاف بیرون کشید و با ضربه‌هایی کم‌جان، شروع به کندن قشر یخ و خراشیدن شن یخ‌زده کرد، تا پله‌ای بسازد. با اینکه ناخنهایش شکسته بود و انگشتهایش خونی شده بود، هرچه می‌گذشت، هم کارد و هم ناخنش سرسخت‌تر کار می‌کردند.

سرانجام زانوها و دستهایش را به پله‌هایی که ساخته بود تکیه داد و آهسته، بنای بالا رفتن را گذاشت.

به این ترتیب، توانست خودش را به لبۀ گودال برساند. یک تکان دیگر لازم بود تا خودش را روی آن بیندازد و به بیرون بغلتد. ولی پاهایش لغزید؛ پیشانی‌اش محکم به یخ خورد، و با ته، توی حفره افتاد. ضربه سختی به او وارد شده بود. ولی غرش موتور، همچنان توی گوشش بود.

از نو، شروع به خزیدن کرد. اما دوباره به ته چاله افتاد. این بار نتیجه کارش را ورنه انداز کرد؛ و بعد شروع به گود کردن پله‌ها کرد. کناره پله‌های بالایی را تیزتر کرد؛ و یک بار دیگر، در حالی که نیروی بدنش را که هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت با نهایت احتیاط به کار می‌گرفت، مشغول خزیدن به سمت بالا شد.

با سختی زیادی از روی حاشیۀ پوشیده از شن گودال گذشت؛ از آنجا به پایین غلتید؛ و به طرفی که هواپیما به آن سمت رفته بود و خورشید از آنجا طلوع کرده بود و مه را پراکنده می‌کرد و بر قشر بلوری یخ نور می‌پاشید، شروع به خزیدن کرد.

به خزیدن ادامه دهد. این کار، بسیار ناراحت‌کننده بود.... بعد دراز کشید و شروع به تکیه دادن آرنجها روی برف و غلتاندن بدنش کرد. در این کار، موفقیتی به دست آورد: غلتیدن از یک پهلو به پهلو دیگر، آسانتر بود، و تقلای زیادی نمی‌خواست. فقط سرش به شدت به دوران می‌افتاد، و حالت گیجی به او دست می‌داد. در این حال مجبور می‌شد از حرکت بایستد و روی برف بنشیند، تا به حال طبیعی برگردد.

رفته رفته، جنگل تَنک شد. در جایی که درختهای آن را بریده بودند، که انگار طاس شده بود. در آنجا نوارهایی از جاده‌های زمستانی، روی برفها دیده می‌شد.

آلکسی دیگر در این فکر نبود که می‌تواند خودش را به خودیها برساند یا نه. اما می‌دانست که تا آنجا که بدنش توانایی داشته باشد، به خزیدن و غلتیدن ادامه خواهد داد. حتی وقتی که در اثر این کار توانفرسا، که تمام عضله‌های ناتوانش در آن شرکت داشتند، برای لحظه‌ای از خود بیخود می‌شد، دستها و تمام بدنش، خودبه‌خود، به همان حرکتها ادامه می‌دادند؛ و او همچنان روی برف، به طرف شرق و محل غرش شلیک توپها می‌غلتید.

آلکسی به یاد نمی‌آورد که شب را چگونه گذرانده بود، و صبح، چقدر دیگر خزید. در ذهنش همه چیز در تاریکی زجرآور حالت بیهوشی غرق بود. فقط موانع سر راه را به شکل مبهمی به خاطر داشت: تنه‌های کاج قطع شده، که صمغ کهربایی رنگی از آن بیرون می‌زد؛ الوارهای بریده شده، که روی هم چیده شده بودند؛ خاک آزه و تراشه‌های چوب، که همه جا پراکنده بودند؛ کنده درختی که در محل بریدگی آن دایره‌های لایه‌های نشان‌دهنده سالهای عمرش، به وضوح دیده می‌شدند....



خزیدن برایش خیلی سخت بود. دستها می‌لرزیدند و زیر سنگینی بدن، تا می‌شدند. چندین بار سر و صورتش روی برف افتاد. انگار نیروی جاذبه زمین چندین برابر شده بود: آن قدر، که حرکت روی آن ناممکن به نظر می‌رسید. میلی غیرقابل مقاومت به لمیدن و مدتی استراحت کردن، در خود احساس می‌کرد. اما جاذبه نیرومند دیگری، او را به جلو می‌کشاند. این بود، که بر خستگی، که دست و پایش را می‌بست، غلبه کرد، و همچنان به خزیدن ادامه داد.

زمین می‌خورد؛ بلند می‌شد، و باز می‌خزید؛ بدون اینکه احساس درد و گرسنگی کند و چیزی جز غرش شلیک توپ و تیر تفنگ بشنود. همین که دستها از نا افتاد، آلکسی سعی کرد تا به کمک آرنجها

صدای غریبه‌ای، او را از حالت اغمَاء خارج کرد و به هوش آورد و وادارش کرد تا بنشیند و به اطرافش نگاه کند: خودش را در یک کارگاه بزرگ الواربری جنگلی دید، که غرق نور خورشید، و پر از الواری بود که روی هم چیده شده بودند، و درختهای قطع شده‌ای که هنوز شاخ و برگ آنها را نزده بودند.

آفتاب وسط روز، درست بالای سرش قرار داشت. هوا از بوی صمغ و سوزنبرگهای کاجها و رطوبت برف، اشباع بود. جایی، در اوج آسمان، بالای زمینی که هنوز یخش آب نشده بود، صدای آواز کاکلی‌ای به گوش می‌رسید، که بی‌خیال آنچه در جهان می‌گذشت، غرق آواز ساده‌اش بود.

الکسی، که سراپایش را احساس یک خطر نامعلوم پر کرده بود، کارگاه الواربری جنگلی را از نظر گذراند: درختها تازه قطع شده بودند. سوزنبرگ درختهای قطع شده، هنوز زرد و پژمرده نشده بودند. صمغی مثل عسل، از محل بریدگی درختها می‌چکید؛ و عطر تراشه و پوست تازه کاج، همه جا پخش بود. معلوم بود که عده‌ای مشغول چوب‌بری بوده بودند.

شاید آلمانیها در حال قطع درختها، برای ساختن پناهگاه و سنگر بودند! در این صورت، بایستی هرچه زودتر، آن محل را ترک می‌کرد. چون هر لحظه‌ای امکان داشت که سر و کله چوب‌برها پیدا شود. ولی بدنش، انگار یک تکه سنگ شده بود. درد هم مثل وزنه‌ای چدنی بر آن فشار می‌آورد، و نای حرکت را از او می‌گرفت.

آیا به‌خزیدن ادامه بدهد؟

غریزه‌ای که در اثر همین مدت زندگی در جنگل در او تولید شده بود، از این کار منعی می‌کرد. کسی را نمی‌دید. ولی احساس می‌کرد که

کسانی به او چشم دوخته بودند و با دقت مواظب حرکاتش بودند. اما چه کسانی؟ جنگل که آرام بود! فقط آواز یک کاکلی از بالای سر، و کوبش خفه دارکوبی از میان جنگل به گوش می‌رسید، و سهره‌ها هم بالای شاخه‌های کاجهای قطع شده، با عجله در حال پرواز و جست و خیز بودند. با این حال، الکسی با همه وجودش احساس می‌کرد که چشمهایی مراقب او بودند.

صدای شکستن شاخه‌ای به گوش رسید. الکسی برگشت و در انبوه درختهای کاج، که تاجهای مجعدشان همراه نسیم سر می‌جنبانند، شاخه‌هایی را دید که جنب و جوش متفاوتی داشتند. به نظرش رسید که از آنجا پیج پیج میهم کسی هم به گوش می‌رسد.

الکسی، یک بار دیگر، درست مثل آن لحظه‌ای که به آن سگ گرسنه برخورده بود، حس کرد که مو بر تنش راست شد.

طپانچه زنگ‌زده و گل‌آلودش را از توی بغل بیرون آورد. برای کشیدن ضامن آن، مجبور شد نیروی هر دو دستش را به کار بیندازد. از تق و تق کشیده شدن ضامن، انگار کسی که میان درختهای کاج بود، یکه خورد: نوک چند درخت جنبید. مثل اینکه کسی به آنها تنه زد. بعد باز همه چیز به حالت اول برگشت.

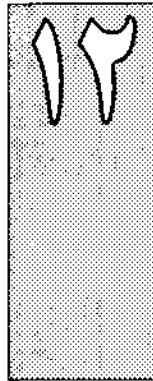
حیوان است، یا آدم؟

الکسی به نظرش رسید که موجود میان بوته‌ها هم، بالحن سؤالی گفت: آدم؟

یعنی به نظرش رسیده بود، یا واقعاً کسی - در آنجا - به زبان روسی حرف زده بود؟

چنان شادی دیوانه‌واری به الکسی دست داد که بدون فکر کردن به اینکه او چه کسی می‌توانست باشد - دوست یا دشمن - پیروز مندانه

فریاد کشید و سر پا بلند شد و با تمام سنگینی بدنش، به سمت آن صدا حرکت کرد. ولی، مثل درختی که آن را قطع کرده باشند، در جا به زمین افتاد، و طپانچه‌اش روی برف غلتید.



آلکسی، بعد از تلاش بی‌ثمری که برای بلند شدن کرد، برای لحظه‌ای، از هوش رفت. اما همان احساس نزدیکی خطر، او را به خود آورد. شکی نبود که در لابه‌لای درختهای کاج، کسانی به او خیره بودند؛ و درباره او، با هم پیچ می‌کردند.

کمی خودش را روی دست بلند کرد؛ طپانچه را از روی برف برداشت، و در حالی که آن را به شکلی که دیده نشود روی زمین نگهداشته بود، گوش به‌زنگ ماند. ذهنش، بادقت هرچه تمامتر کار می‌کرد.

چه کسانی می‌توانستند باشند؟ شاید الواربرهایی بودند که آلمانیها آنها را برای تهیه هیزم به آنجا می‌فرستادند! شاید - مثل

خودش - روسیهایی بودند که محاصره شده بودند، و حالا از پشت، خط جبهه را قطع می‌کردند تا پیش خودیها بروند! شاید هم از کشاورزهای محلی بودند! چون به خوبی شنید که یکی از آنها، واضح و با صدای بلند پرسید: آدم؟

دست آلكسی، از تقلای خزیدن، مثل یک چوب خشک شده بود؛ و طپانچه در آن می‌لرزید. ولی او خودش را برای مبارزه حاضر کرده بود و آماده بود که سه فشنگ باقی‌مانده را خوب و بجا مصرف کند...

در همین وقت، از پشت بوته‌ها، صدای مضطرب بچه‌ای شنیده شد، که گفت: ای... تو کی هستی؟ «دیج»؟ «فرشتهن» می‌کنی؟

از شنیدن این کلمه‌های عجیب، گوشهای آلكسی تیز شد. کسی که فریاد می‌کشید، بدون شک روسی، و باز هم بی‌شک، بچه بود.

صدای بچه دیگری بلند شد که می‌پرسید: اینجا چکار می‌کنی؟ آلكسی، با صدایی پست - که خودش هم از آن متعجب شد - گفت: شما کی هستید؟

سؤال او، ولوله‌ای در پشت بوته‌ها ایجاد کرد. مدتی از آنجا صدای بچ آمد، و شاخه‌های کاج به این طرف و آن طرف تکان خوردند.

- حقه‌بازی را کنار بگذار! ما گول نمی‌خوریم! ما آلمانیها را از پنج فرسخی بو می‌کشیم. دیج هستی؟

- شما کی هستید؟

- می‌خواهی چکار کنی؟ فرشتهن نمی‌کنم...

- من روسی هستم.

- دروغ می‌گویی!... چشمم در بیاید اگر دروغ‌نگویی! تو فاشیستی.

- من روسی‌ام؛ روسی‌ام؛ خلبانم! آلمانیها مرا زخمی کرده‌اند.

حالا دیگر آلكسی احتیاط را کنار گذاشته بود. او حتم پیدا کرده

بود که آدمهای پشت بوته‌ها روسی‌اند؛ اما حرفهای او را باور ندارند.

چه می‌بایست می‌کرد؟

جنگ به او یاد داده بود که باید با احتیاط باشد. در تمام مدت راه‌پیمایی، این اولین بار بود که حس می‌کرد که نیرویش به پایان رسیده است، و دیگر نه پایش را می‌تواند بجنباند و نه دستش را؛ نه می‌تواند حرکتی کند و نه از خودش دفاع کند.

با احساس این حالت، اشکش از گودی تیره رنگ گونه‌هایش جاری شد.

صدایی از پشت بوته‌ها بلند شد:

- ببین!... گریه می‌کند!

- او هوی... چرا گریه می‌کنی؟

- من روسی‌ام؛ روسی‌ام؛ خودی هستیم؛ خلبانم!

- از کدام فرودگاه؟

- آخر شما کی هستید؟

- به تو مربوط نیست! تو فقط جواب بده!

- از فرودگاه مونچالفسک... به دادم برسید! بیرون بیایید!

در داخل بوته‌ها، سر و صدا و نجوا، زیادتر شد. حالا دیگر آلكسی می‌شنید که یکی می‌گفت: نمی‌بینی که می‌گویند از فرودگاه مونچالفسک است!... بلکه درست می‌گویند... گریه هم می‌کند!...

این را گفتند و فریاد زدند: آهای خلبان! طپانچه‌ات را دور بینداز! به تو می‌گوییم طپانچه را دور بینداز؛ و الا فرار می‌کنیم!

آلكسی طپانچه را به طرفی پرتاب کرد. بوته‌ها کنار زده شدند، و از پشت آنها، دو پسر بچه، سراپا گوش و چشم، مثل سهره‌های کنجکاو که در عین حال هر لحظه آماده فرار باشند، با احتیاط کامل، دست در



دست همدیگر بیرون آمدند و شروع به نزدیک شدن به او کردند. در عین حال، پسر بچه بزرگتر، که لاغر اندام بود و چشمهای آبی و موهای بور ژولیده‌ای داشت، تبرش را آماده نگه داشته بود. ظاهراً تصمیم داشت در صورت لزوم آن را به کار ببرد. دیگری که کوچکتر بود و موهای حنایی و صورتی پر از کک مک داشت، خودش را پشت سر او کشانده بود، و از آنجا، با چشمهایی پر از کنجکاوی به آلکسی نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت: گریه می‌کنند! راستی راستی گریه می‌کنند! بین چه لاغرست!

پسر بزرگتر به آلکسی نزدیک شد و در حالی که هنوز تبرش را آماده نگه داشته بود، با نوک چکمه نمدی بزرگش، که معلوم بود مال خودش نبود، طپانچه را از آن طرف تر انداخت و بعد گفت: می‌گویی خلبانی؟... مدرک داری؟ اگر داری، نشان بده ببینم!

آلکسی، که بی اختیار خنده‌اش گرفته بود، آهسته پرسید: اینجا دست کیست؟ دست آلمانیها یا روسیها؟  
پسر بزرگتر، با لحنی سیاستمدارانه جواب داد: من چه می‌دانم! به ما که نمی‌گویند! اینجا جنگل است.

آلکسی مجبور شد از جیب بلوزش ورقه هویتش را بیرون بیاورد. کتابچه سرخ افسری با ستاره پنج پر، تأثیر معجزه‌آسایی بر بچه‌ها گذاشت. از اینکه روبه‌روی خودشان یک خلبان ارتش خودی را می‌دیدند، انگار آن خاصیت بچگی که در دوران اشغال از دست داده بودند، ناگهان به آنها برگشت.

اینجا حالا دست خودیهاست؛ خودیها! الان سه روز است که دست خودیهاست!

- عمو جان؛ پس تو چرا این قدر لاغری؟

... قشون ما همچین دخلشان را آورد، همچین داغانشان کرد، که چی بگویم! جنگی بود آن سرش ناپیدا! آن قدر از آنها کشته شده که حساب ندارد!

- هر که هرچه دستش آمد سوار شد و زد به چاک... یکی از آنها یک لاوک بست به مالبند اسب و تویش نشست و در رفت. دو تا از زخمیهایشان دم اسبی را گرفته بودند و سومی هم مثل «فن بارون» روی اسب نشسته بود و می‌رفتند... عمو جان، تو را کجا پایین انداختند؟

بچه‌ها، بعد از اینکه کمی از این در و آن در گفتند، دست به کار شدند. بنا به گفته آنها، از محل کارگاه الواربری تا ده، در حدود پنج کیلومتر راه بود. آلکسی که ضعف سر تا پای وجودش را گرفته بود، حتی یارای غلتیدن را هم نداشت، تا بلکه به پشت دراز بکشد و چند لحظه استراحت کند. سورتیه‌ای که بچه‌ها به محل الواربری آلمانیها آورده بودند تا هیزم ببرند، خیلی کوچک بود. خود بچه‌ها هم آن قدر زور نداشتند که از بیراهه و روی قشر دست‌نخورده برف، جثه بزرگی را حمل کنند.

پسر بزرگتر، که اسمش «سریونکا» بود، به برادرش، «فدکا»، دستور داد به تاخت بده برود و مردم را خبر کند. خودش هم کنار آلکسی ماند تا - آن طور که می‌گفت - از آلکسی در مقابل آلمانیها محافظت کند. ولی واقعیت این بود که هنوز به حرفهای آلکسی اعتماد نداشت. پیش خودش فکر می‌کرد: کسی چه می‌داند...! فاشیست، حقه‌باز است. خودش را به مردن می‌زند. شناسنامه هم می‌تواند گیر بیاورد.

گرچه، خیلی زود، این فرضیه‌ها را دور انداخت و زیانش باز شد. آلکسی، با چشمهای نیم‌بسته، روی سوزنبرگی نرم و پرپشت

چرت می‌زد، و به سرگذشتی که پسرک تعریف می‌کرد گوش می‌داد و نمی‌داد. خواب، به‌طور ناگهانی داشت او را می‌برد؛ و در عالم خواب و بیداری، تنها چیزهای جسته‌گریخته‌ای به گوشش می‌خورد. در همان حال، از شنیدن زبان مادری‌اش لذت می‌برد. بعدها بود که تازه فهمید بر سر ساکنان روستای «پلاونی» چه آمده بود:

هنوز ماه «اکتبر» بود که آلمانیها به آن سرزمین بیشه‌ها و دریاچه‌ها حمله کردند. برگهای متمایل به‌زرد سپیدارها شعله می‌کشیدند؛ درختهای «کبوده»، در آتشی سرخ‌رنگ و آشفته غرق بودند. در ناحیه پلاونی جنگی به آن صورت پیش نیامد. ستونهای جنگی آلمانیها، در سی کیلومتری غرب آن ناحیه، واحد شوروی را که در خط دفاعی عجولانه ساخته شده‌ای سنگر بندی کرده بود، نابود کردند. و در حمایت طلایه نیرومند تانکها، از روستای پلاونی، که در کنار دریاچه جنگلی دور از جاده قرار داشت، گذشتند و به‌طرف شرق به‌راه افتادند. هدف آنها نقطه تلاقی مهم راه‌آهن در شهر «بالاگویه» بود؛ که در صدد بودند آن را تصرف کنند و ارتباط جبهه‌های غرب و شمال را از بین ببرند. در این محل، که یکی از گذرگاههای دوردست شهر بود، اهالی استان «کالینین» - از شهرنشین‌ها گرفته تا روستاییها، و از زنها گرفته تا مردهای پیر و بچه‌های کوچک - شب و روز، و در هوای بارانی و گرمای آفتاب، با وجود رنجی که از پشه و رطوبت باتلاق و بدی آب می‌بردند، زمین می‌کنند و خطوط دفاعی می‌ساختند. طول سنگرها از جنوب به‌شمال صدها کیلومتر بود و از میان جنگلها و باتلاقها و حاشیه دریاچه‌ها و رودخانه‌ها و نهرها می‌گذشت.

سازنده‌های این خطوط، صدمه زیادی دیدند؛ ولی زحمتشان هدر نرفت: آلمانیها، همان‌طور که پیش می‌رفتند چند خط دفاعی را

شکافتند، ولی یکی از خطوط نهایی، آنها را متوقف کرد. در آنجا، درگیری حالت موضعی به‌خود گرفت. سرانجام هم آلمانیها نتوانستند به‌طرف شهر بالاگویه شکافی ایجاد کنند؛ و مجبور شدند ضربه‌هایشان را در نقطه جنوبی‌تری تمرکز بدهند، و در این قسمت، حالت دفاعی بگیرند.

کشاوریهای روستای پلاونی که معمولاً با صید موفقیت‌آمیز ماهی در دریاچه‌های جنگلی، کمی محصول زمینهای شنزارشان را جبران می‌کردند، از اینکه جنگ از کنار آنها گذشته بود خوشحال بودند. آنها عنوان «صدر کلخوز» را، آن‌طور که خواست آلمانیها بود، به «کدخدا» تبدیل کردند؛ و مثل گذشته‌ها گذران زندگی می‌کردند، و امیدشان این بود که دیگر دشمن سرزمین آنها را لگدکوب نخواهد کرد؛ و شاید اهالی بتوانند در آن بیشه پرت، آن‌بلا را از سر بگذرانند. ولی چیزی نگذشت که آلمانیهایی که فرجهایی به‌رنگ سبز باتلاقی به‌تن داشتند، همراه یک عده دیگر آلمانی سیاهپوش سوار بر ماشین آمدند، که روی کلاههای دوبری‌شان، علامت جمجمه و استخوان مرده بود.

به‌اهالی پلاونی تکلیف شد که در ظرف بیست و چهار ساعت، پانزده نفر داوطلب برای کار دایم در آلمان، به‌آنها تحویل بدهند. در غیر این صورت ممکن بود قریه دچار بدبختی بزرگی بشود. داوطلبان می‌بایست همراه با یک دست پیراهن و لباس زیر، قاشق، چنگال، کارد و توشه ده روزه راه، در کلبه حاشیه روستا، که محل انبار ماهی بود، حاضر می‌شدند.

در ساعت مقرر، احدی حاضر نشد. البته، آلمانیهای سیاهپوش هم، که معلوم بود تجارب تلخی در این زمینه داشتند، چندان آمیدی

به آمدن آنها نیسته بودند. آنها برای ایجاد ترس، رئیس کلخوز، و یا به عبارت دیگر؛ کدخدا، مربی پیر کودکستان و همچنین ده نفر از کشاورزانی را که دم دست بودند، گرفتند و جلو اداره کلخوز تیرباران کردند.

اجازه دفن تیرباران شده‌ها را ندادند؛ و اعلام کردند که اگر تا یک شبانه‌روز دیگر، داوطلبان، در محلی که در فرمان قید شده بود حاضر نشوند، سرنوشت تمام اهالی روستا همین خواهد بود.

باز هم داوطلبی نیامد. ولی صبح روز بعد، وقتی که نازیهای عضو دسته «زوندر اس‌اس» روستا را جستجو کردند، همه کلبه‌ها را خالی دیدند. احدی - چه پیر و چه جوان - در آنجا یافت نمی‌شد. مردم روستا، شبانه، خانه و زمین و آنچه را که طی سالهای دراز اندوخته بودند، و تقریباً تمام حیوانهایشان را، جا گذاشته بودند و در پناه مه، که در آن قسمتها معمولاً غلیظ بود، چنان گم شده بودند که اثری هم از آنان باقی نبود. تمام روستا، تا آخرین نفر، بنه کن، به اعماق جنگل - کارگاه سابق چوب‌بری، که هیجده کیلومتر از آنجا فاصله داشت - کوچید.

آنجا، مردها، بعد از آنکه زاغه‌هایی زیر زمین کردند، به چریکها ملحق شدند. زن و بچه‌هایشان در جنگل باقی ماندند، تا به هر جان‌کندنی که بود، تا بهار را بگذرانند. دسته زوندر هم روستای آنها را به آتش کشید و با خاک یکسان کرد. در واقع، عاقبت آن روستا هم مثل سرنوشت اکثر دهکده‌های آن منطقه شد؛ که آلمانیها به اسم منطقه مرده، از آنها یاد می‌کردند...

سریونکا، همچنان به تعریف خودش ادامه می‌داد؛ و حرفهایش انگار از پشت دیوار به گوش آلکسی می‌رسید:

۸۵ - ...بابای من رئیس کلخوز بود؛ که آنها بهش می‌گفتند: کدخدا. آنها او را کشتند. برادر بزرگم را هم کشتند. او یک دست نداشت. دستش را موقع خرمن‌کوبی، ماشین قطع کرده بود. شانزده نفر را کشتند... خودم دیدم. همه ما را بردند که تماشا کنیم. پدرم هم فریاد می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت. می‌گفت: حسابتان را خواهند رسید، پدر سوخته‌ها! به تقاض اینکه ما را کشتید، خون‌گریه خواهید کرد!... وقتی آلکسی به حرفهای پسرک مو بور روستایی گوش می‌داد و به چشمهای غمگین پزمرده او نگاه می‌کرد، حالت عجیبی در خودش احساس کرد. مثل این بود که میان مه غلیظ و چسبنده‌ای شناور بود. در نتیجه صرف آن همه نیرو، که خارج از قدرت بشری بود، سر تا پایش را خستگی مقاومت‌ناپذیری گرفته بود. حتی انگشتش را نمی‌توانست تکان بدهد؛ و تصور اینکه چطور تنها دو ساعت پیش از آن می‌توانست حرکت کند، برایش غیرممکن بود.

آلکسی به زحمت بر خواب غلبه کرد، و پرسید: همین طور در جنگل زندگی می‌کنید؟

- پس چی! همین طور زندگی می‌کنیم. حالا ما سه نفریم: من، فدکا و مادرم. یک خواهر کوچک هم داشتیم. اسمش «نیوشکا» بود. زمستان مرد. بدنش ورم کرد و مرد. کوچولومان هم مرد. این است که ما سه نفر مانده‌ایم... ببینم: آلمانیها دیگر بر نمی‌گردند که؟ بابا بزرگ ما، یعنی پدر مادرم، که حالا جای رئیس کلخوز است، می‌گوید: «بر نمی‌گردند. مرده را که از تابوت بیرون نمی‌کشند.» اما مادر، همه‌اش می‌ترسد. می‌خواهد فرار کند. می‌گوید: «یکهو دیدی برگشتند!»... این هم بابا بزرگم، که دارد با فدکا می‌آید. نگاه کنید!

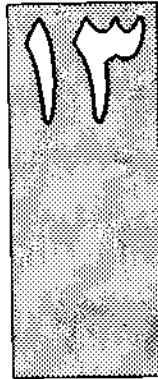
در حاشیه جنگل، فدکای موحنایی ایستاده بود و با انگشت، آنها

را به مرد پیر بلندبالایی نشان می داد. پیر مرد، قبایی از پارچه دستباف، که با پیاز رنگش کرده بودند، بر تن، و یک کاسکت بلند افسرهای آلمانی به سر داشت، و کمر قبایش را با ریسمانی بسته بود.

پیر مرد، که بچه ها او را «بابا میخانیلو» صدا می کردند. بلندبالا، کمی خمیده و لاغر اندام بود. چهره مهربانی شبیه به شمایل نیکلای مقدس - به آن شکلی که معمولاً در روستاها او را نقاشی می کردند - داشت. با چشمهایی پاک، روشن و کودکانه، و ریش تنک نرم و آویخته طلایی رنگ.

پیر مرد، وقتی که آلكسی را در پوستین پاره و پر از وصله های رنگارنگ پیچید و بدن سبکش را بدون زحمت بلند کرد و برگرداند، با تعجبی حاکی از سادگی گفت: «وای وای! چه مصیبتی! این بیچاره به کلی از قوه افتاده! ببین چه شده!... پوست و استخوان! جنگ چه بلاهایی که به سر مردم نمی آورد! آیا پایای! آیا پایای!»

پیر مرد، آلكسی را طوری با احتیاط روی سورتمه گذاشت که انگار با یک نوزاد سر و کار داشت. با طنابی، که معلوم بود به جای مهاری به کار می رفت، او را به سورتمه محکم کرد. بعد از کمی درنگ، قبایش را از تن در آورد، تا کرد و زیر سر آلكسی گذاشت. آن وقت جلو سورتمه رفت؛ خاموت کوچکی را بر گردنش انداخت؛ به هر یک از بچه ها یک سر طناب را داد، و «یا الله» گفت؛ و هر سه نفر، سورتمه را، روی برفی که به آن می چسبید و مثل آرد سیبزمینی زیر پا فرو می رفت و قرچ قرچ می کرد، حرکت دادند.



دو - سه روز بعد، برای آلكسی فضا انگار از مه غلیظ گرمی انباشته شده بود؛ و او از خلال آن، آنچه را که در اطرافش می گذشت، به شکلی مبهم می دید. واقعیت با خوابهای پر از هذیان درهم آمیخته بود، و تنها بعد از گذشت زمانی طولانی، آلكسی توانست حوادث را، به ترتیبی که رخ داده بودند، به خاطر بیاورد.

روستای در تبعید، در بیشه ای قدیمی جا گرفته بود. زاغه ها، که برف روی آنها هنوز باقی بود و پوششی از سوزنبرگ داشتند، در نظر اول، به هیچ وجه به چشم نمی آمدند. دودی که از آنها بلند می شد، مثل این بود که از زمین به هوا می رفت.

روزی که آلكسی را به آنجا آوردند، روزی ساکت و نمناک بود. دود

به سمت خزه‌ها کشیده می‌شد و روی شاخ و برگ درختها می‌نشست. طوری که به نظر آکسی می‌رسید که آن محل طعمه آتش شده، و حالا آتش در حال فرو نشستن بود.

زنها و بچه‌ها و چند پیرمرد - همه اهالی ده - همین که باخبر شدند که بابا میخائیلو یک خلبان روسی را، که معلوم نبود از کجا آمده و بنا به گفته فدکا فقط پوست و استخوان بود، به ده می‌آورد، به پیشواز رفتند. وقتی سورتمه سه اسبه از لابه‌لای درختها دیده شد، زنهای آن را در میان گرفتند، و در حالی که بچه‌ها را، که زیر دست و پا می‌لولیدند، عقب می‌زدند، دور و بر سورتمه حلقه زدند و آه و ناله و گریه به راه انداختند. همه آنها لباسهای زنده به تن داشتند و هم‌سن و سال به نظر می‌رسیدند. دوده زاغه‌ها، که با هیژم و بدون دودکش گرم می‌شدند، صورتهای آنها را سیاه کرده بود. تنها از برق چشمها و درخشش دندانهای سفید بر زمینه چهره‌های سیاه، می‌شد دخترهای جوان را از زنهای پیر تشخیص داد.

میخائیلو با جابکی به خاموتش فشاری آورد و با اخم گفت: آئی زنها! زنها! آخه برای چی جمع شده‌اید؟! مگر چه خبر است؟! نمایش است! معرکه است! این قدر توی دست و پا نلولید. مثل اینکه خدای نکرده، عقلتان را از دست داده‌اید!

در این حال، از میان جمعیت شنیده شد که می‌گفتند: وای! ببین چی شده! راستی که پوست و استخوان است! جنب هم نمی‌خورد. مگر زنده نیست؟

- از هوش رفته...! چی به سرش آمده؟ ببین چه لاغر است! وای! چه لاغر است!

بعد موج حیرت و شگفتی فرو نشست. معلوم بود که سرنوشت

نامعلوم ولی غم‌انگیز آن خلبان، زنها را مبهوت کرده بود.

همین طور که سورتمه به تدریج از حاشیه جنگل به روستای زیرزمینی نزدیک می‌شد، بر سر اینکه آکسی مهمان کی باشد، بحث در گرفت.

زن کوتاه قد صورت گردی که سفیدی چشمش مثل چشم زنگی جوانی می‌درخشید، برای به کرسی نشاندن حرف خودش گفت: زاغه من خشک است. خاک و شن است. هوایش هم تمیز است... بخاریکی هم دارم.

- بخاریک...! در عوض بگو که چند نفری! نمی‌شود نفس کشید! میخائیلو؛ بیاورش خانه ما. هر سه پسر در ارتش خدمت می‌کنند. کمی هم آرد دارم؛ برایش کلوچه می‌پزم!

- نه، نه! بیاورش خانه ما. جا زیاد داریم. همه‌اش دو نفریم. جایمان کافی ست. کلوچه‌ها را هم بیاور خانه ما. برای او که فرق نمی‌کند کجا آنها را بخورد. من و «کسیوخا» آژش مواظبت می‌کنیم. ماهی «سیم» یخزده و یک بسته قارچ سفید هم داریم. قلیه ماهی برایش می‌پزیم؛ سوپ قارچ درست می‌کنیم...

- او که قلیه‌خور نیست! او پایش لب‌گور است! بیاورش خانه ما. ما گاو داریم؛ شیر داریم!

ولی میخائیلو، سورتمه را به طرف زاغه خودش، که در وسط روستای زیر زمینی بود، برد.

آکسی، برای مدتی از هوش رفته بود. وقتی چشم باز کرد، خودش را دید که توی یک لانه کوچک زیرزمینی دراز کشیده بود. نیمسوزی به عنوان چراغ به دیوار نصب شده بود، و جرقه کنان می‌سوخت و دود رقیقی از آن به هوا می‌رفت. در روشنی آن، میزی

دیده می‌شد، که از جعبه خالی مینهای آلمانی درست شده بود و روی پایه‌ای که در زمین محکم شده بود، جا گرفته بود. کنار میز، به جای چارپایه، چند کنده درخت دیده می‌شد. زن لاغر اندامی، که لباسی مثل لباس پیرزن‌ها تنش بود و چارقد سیاهی به سر داشت، روی میز خم شده بود. او، واریا، عروس کوچک بابا میخائیلو بود. سر خود پیرمرد هم، با موهای سفید مجعد و تَنکَش، از طرف دیگر میز دیده می‌شد.

آلکسی روی یک تشک راه‌راه پر شده از کاه دراز کشیده بود. روی او پوستین گوسفندی که وصله‌های رنگارنگ داشت، انداخته بودند. بوی ترشی مطبوعی، که شبیه بوی عادی زندگی روستایی بود، از پوستین به مشام می‌رسید.

با آنکه سرپای بدن آلکسی از کوفتگی می‌نالید و پاهایش چنان می‌سوختند که انگار روی آجر داغی قرار گرفته بودند، دراز کشیدن در این حالت و بدون حرکت، با این احساس که کسی با او کاری نداشت و احتیاجی به جنبش و تفکر و احتیاط نبود، برایش مطبوع بود.

قشرهای کبود لوزان دود، از اجاقی که در گوشه زاغه روی زمین قرار داشت بلند می‌شد. آلکسی احساس می‌کرد که نه تنها آن دود، بلکه میز و سر نقره‌ای رنگ بابا میخائیلو و اندام لاغر واریا - همه و همه - در حال کش آمدن، محو شدن، و موج زدن بودند.

آلکسی چشمه‌هایش را بست؛ و وقتی آنها را باز کرد، که از لای در گونی کوب شده، جریان هوای خنکی به صورتش خورد، و بیدارش کرد. زنی جلو میز ایستاده بود.

زن، کیسه‌ای روی میز گذاشت. هنوز دستش روی آن بود. انگار مردد بود که آن را بگذارد یا برگرداند. بعد آهی کشید و به واریا گفت: این

۹۱  
مانا است... از زمان صلح برای «کوستیا»ی خودم نگهش داشته بودم. حالا دیگر او چیزی لازم ندارد. بردارید و برای مهمانان آش بپزید. آش مانا برای بچه‌ها خوب است؛ و به درد این هم می‌خورد. بعد برگشت و رفت. در حالی که همه، به خاطر او غصه‌دار شده بودند.

کمی که گذشت، یکی ماهی سیم یخ‌زده آورد. دیگری چند کلوچه آورد، که روی سنگ اجاقی پخته شده بودند و عطر ترش مخصوص نان گرم از آنها بلند می‌شد و کلبه را معطر می‌کرد. سربونکا و فدکا هم آمدند. سربونکا، همین که از در وارد شد، به آداب روستاییها، کلاه دوبه‌ری را از سر برداشت و گفت: سلام علیکم. بعد، دو حبه قند که ذره‌های توتون و سیبوس گندم به آنها چسبیده بود، روی میز گذاشت:

- مادرم فرستاده. قند خاصیت دارد. بخورید.

این را گفت و بعد با لحنی جدی رو به بابا میخائیلو کرد:

- باز هم به محل آتش‌سوزی رفته بودیم. یک دیزی چدنی، دو تا بیل، که خیلی هم نسوخته، و یک تبر بی‌دسته پیدا کردیم. گفتیم شاید به درد بخورد؛ آوردیمشان.

در این حال، فدکا، از پشت سر برادرش، مشتاقانه به حبه‌های قند روی میز نگاه می‌کرد و آب دهانش را، با صدا، قورت می‌داد.

تنها بعد از مدت زمانی، و بعد از فکر کردن درباره این حوادث بود که آلکسی توانست به ارزش آن هدیه‌ها پی ببرد. همه اینها در روستایی رخ می‌داد که در آن زمستان، یک سوم ساکنانش از گرسنگی مرده بودند؛ و خانواده‌ای نبود که یک یا دو نفر را خاک نکرده بود.

- آه... زنهار! زنهار! این زنهارها قیمت ندارند! می شنوی: آلیوخوا\* چه می گویم؟ ها؟ می گویم زن روسی قیمت ندارد! کافی است قلبش را به حرکت در بیاوری؛ دار و ندارش را می دهد؛ سرش را می دهد. این طور نیست؟ ها؟... در کار کردن هم - برادر - این زنهارها از ما دست کمی ندارند. حتی گاهی می بینی روی دست مردها می زنند! اما امان از دست زبانشان! روزگار مرا سیاه کرده اند! راستی راستی که سیاه کرده اند! وقتی که زنم، «انیسیا»، مرد، من معصیت کار، به خودم گفتم: «خدا یا شکر! حالا چند صباحی آرام زندگی خواهم کرد. این بود که خدا جزای مرا کف دستم گذاشت. آن عده از مردهای ما، که آنها را به خدمت نبرده بودند، بعد از آمدن آلمانیها چریک شدند. من هم، به جزای معصیتی که کرده بودم، فرمانده زنهارها شدم. مثل بزی که توی گله گوسفند بماند... آخ، آخ، آخ!

اینها مطالبی بود که بابا میخائیلو، هنگام گرفتن هدیه هایی که برای آلکسی می آوردند گفت. بعد، باز دست به کار یکی از کارهای همیشگی اش، یعنی تعمیر یراق اسب، دوخت و دوز خاموت، یا چکمه نمدی پاشنه در رفته اش می شد.

آلکسی چیزهای بسیار تعجب آوری در آن روستای جنگلی می دید: دشمن، مردم آن روستای را از خانه و مال و منال و چارپاها و لوازم زندگی و لباس و هر آنچه که با کار و کوشش نسلها به دست آمده بودند محروم کرده بود. حالا اهالی آواره، در جنگل به سر می بردند. بدبختی عظیمی دامنگیرشان شده بود. هر لحظه خطر آن بود که آلمانیها از مخفیگاهشان باخبر شوند. گرسنه بودند. می مردند. ولی

\* آلیووا، آلیوشا، آلیوشکا، لیوشا، لیوشکا، لکسی، خودمائی آلکسی، است.

کلخوزی که افراد پیشرو آن روستا بعد از شش ماه جر و بحث و جار و جنجال و بهر زحمتی که بود، در سال هزار و نهصد و سی تشکیل داده بودند، متلاشی نشده بود. به عکس، سختیهای عظیم جنگ، مردم را بیش از پیش متحد کرده بود. حتی زاغه ها را هم به طور دسته جمعی کنده بودند؛ و بر اساس تقسیمات خاص در آنها جا گرفته بودند. نه اینکه مثل سابق، هر کس هر جا را که بخواهد انتخاب کند.

زنهار، در حالی که از گرسنگی رنج می بردند، هرچه را که بعد از فرار برایشان باقی مانده بود - تا آخرین دانه گندم - در «زاغه همگانی» ریخته بودند. نسبت به گوساله هایی که توانسته بودند آنها را از جنگ آلمانیها در ببرند، مراقبتی اکید برقرار شده بود: مردم در گرسنگی به سر می بردند، ولی به چارپاهای عمومی دست نمی زدند. بچه ها، بدون توجه به خطر کشته شدن، به محل آتش سوزی می رفتند و از میان خاکستر، گاوآهنهایی را که از گرمای آتش کبود شده بودند، بیرون می کشیدند، و بعد، برای آنهايي که بهتر مانده بودند دسته های چوبی می ساختند. از گونیها یوغ درست می کردند، تا در بهار، به کمک گاوها، زمین را شخم بزنند. گروههای زنهار، طبق تقسیم کاری که شده بود، از دریاچه ها ماهی می گرفتند؛ و مردم، تمام زمستان را با ماهی سر می کردند.

گرچه بابا میخائیلو به «زنهارش» می نندید و وقتی که آنها درباره کارهای مربوط به خانه و زندگی شان - که آلکسی کم از آن سر در می آورد - شروع به جر و بحث و بد و بیراه گفتن می کردند، گوشه اش را می گرفت، و وقتی هم که عصبانی می شد، سر آنها داد می کشید؛ اما برایشان ارزش قایل بود؛ و هنگامی که آلکسی با آرامش و سکوت به گفته هایش گوش می داد، بارها از جنس زن: تمجیدها می کرد، و

مقام زنهارا به عرش می‌رساند:

- عزیز من، آلیوخوا! خودت بین و قضاوت کن! از عهد عتیق این طور بوده که زن به یک لقمه نانیش دو دستی می‌چسبیده. این طور نیست؟ ها؟... چرا! این طور است؟ از خست است؟ نه. علتش این است که این یک لقمه نان برایش خیلی قیمت دارد. بالاخره بچه‌ها را او باید سیر کند. هرچه می‌خواهی بگو؛ اما خانواده را بالاخره زن باید راه ببرد. حالا بین چه چیزها بر سر ما آمده! خودت می‌بینی چطور زندگی می‌کنیم: حساب خرده نان را هم نگه می‌داریم. گرسنگی است دیگر! در این وضع، در ماه «زانویه» بود که یکمرتبه چریکها آمدند. چریکهای ده ما، نه. آنها در اطراف «النین» - معلوم نیست کجایش - می‌جنگند. این چریکها از جای دیگری بودند. از راه آهن. مخلص کلام... آمدند و گفتند: از گرسنگی داریم می‌میریم.

چه فکر می‌کنی...! روز بعد، همین زنها، تمام خورجینهای چریکها را پر کردند. اما بچه‌های خودشان را بین... از گرسنگی باد کرده‌اند. سر پا بند نمی‌شوند. این طور نیست؟... اینها اینجوری‌اند! اگر من فرماندهی، چیزی می‌شدم، همین که آلمانها را بیرون می‌کردیم، بهترین سربازهایم را جمع می‌کردم. بعد یکی از این زنها را جلو می‌آوردم و به سربازهایم می‌گفتم که جلو آن زن رژه بروند و به او سلام نظامی بدهند. جلو زن، بله!...

آلکسی، در چرتی شیرین بود و به پرحرفی پیرمرد گوش می‌داد. در حین حرف زدن او گاهی آلکسی هوس می‌کرد عکس نامزدش را، که توی جیبش بود، با نامه‌هایش بیرون بیاورد و به پیرمرد نشان بدهد. ولی دستش، از ضعف نمی‌جنبید. با این همه، وقتی بابا میخائیلو از زنها تعریف می‌کرد، آلکسی به نظرش می‌رسید که گرمی آن نامه‌ها را،

از زیر ماهوت فرنیچ، احساس می‌کرد.

شبها، کنار همان میز، عروس میخائیلو - که او هم همیشه در تکاپو بود - مشغول کار می‌شد. اول آلکسی فکر می‌کرد که او پیرزنی است، و زن میخائیلو است. ولی بعد که درست توجه کرد، دید که بیش از بیست، بیست و دو سال ندارد. زنی بود چابک، خوش اندام و خوش سیما. هر وقت نگاهش به آلکسی می‌افتاد، آه بریده‌ای می‌کشید؛ و انگار بغضی را که در گلوگاهش گیر کرده بود، فرو می‌برد. گاهی، شبها، بعد از آنکه شعله نیمسوزی که به جای چراغ می‌سوخت خاموش می‌شد، با صدایی پایین، شروع به خواندن می‌کرد. در این وقت، آلکسی به نظرش می‌رسید که کسی، آهسته در بالای تخت گریه می‌کند؛ و برای اینکه حق هقش شنیده نشود، بالش را گاز می‌گیرد.



بعد، بابا میخائیلو تا کمر لخت شد، و تنها زیر شلوارش را در نیاورد. در لاوک چوبی، محلولی از قلیا درست کرد؛ و از علفهای توی یک گونی، که بوی تابستان می داد، قدری بیرون کشید و با آنها لیف ساخت. وقتی داخل زاغه آن قدر گرم شد که از سقفش قطره های سنگین آب مربوط به بخار می چکید، پیرمرد از زاغه بیرون پرید و روی صفحه ای از آهن، قلوه سنگ گذاخته و سرخ را به داخل آورد و توی لاوک انداخت. ابری از بخار به طرف سقف بلند شد، و بعد به شکل موجهای سفید مجعدی پخش شد.

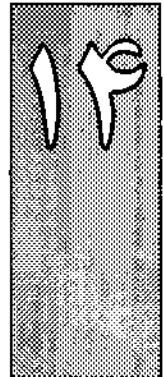
چشم، یارای دیدن نداشت. آلكسی حس کرد که پیرمرد، با دستهای چابکش، لباسهای او را بیرون می آورد.

واریا هم به پدر شوهرش کمک می کرد. از گرما، لباس پنبه ای اش را در آورده بود، و روسری اش را برداشته بود. موهای پرپشتش، که وجود آنها را از پشت روسری سوراخش به سختی می شد حدس زد، افشان شده بود و روی شانتهایش ریخته بود.

ناگهان آن موجود لاغر اندام و چشم درشت و سبک وزن، از هیأت یک پیرزن عابد در آمد و چهره دختر جوانی را به خود گرفت. این استحاله چنان سریع بود، که آلكسی، که ابتدا توجهی به وجود او نمی کرد، از عریانی خودش شرمسار شد.

- محکم باش آلیوخوا! محکم باش، برادر! چه باید کرد؟ کار ما به اینجا کشیده! واریا حالا مثل پرستاری است که مراقب یک سرباز زخمی است. آره، آره، از او نباید خجالت کشید...! واریا، نگاهی دار تا پیراهنش را بکنم. ببین چطور پوسیده! به هر جایش که دست می زنی، جر می خورد!

در اینجا آلكسی آثار وحشتی در چشمهای درشت و تیره زن



صبح روز سومی که آلكسی مهمان میخائیلو بود، پیرمرد، با لحنی قاطع گفت: آلیوخوا! شپش تمام جانت را گرفته. اینکه نمی شود! درست به یک سوسک سیاه می مانی. بدنت را هم نمی توانی بخارانی. سخت است. بیا برای حمامی راه بیندازم. خوب بشوریمت و مشمت و مالت بدهم. بعد از این همه مصیبتی که کشیده ای، حمام برایت خیلی مفید است.

پیرمرد، این را گفت و دست به کار تدارک حمام شد: اجاق گوشه زاغه را چنان گرم کرد که سنگهایش شروع به ترکیدن کردند. (آن طور که به آلكسی گفتند، در بیرون زاغه هم آتشی برپا کرده بودند و قلوه سنگ بزرگی توی آن گذاشته بودند.) واریا، لاوک کهنه شان را از آب پر می کرد. گوشه ای از زمین کف زاغه را، از گاه طلایی رنگ فرش کردند.

جوان مشاهده کرد. برای اولین بار بعد از سقوط هواپیمایش، از خلال بخار موج در موج، چشمش به بدن خودش افتاد: روی کاه طلایی رنگ، استخوان بندی ای پوشیده با پوستی تیره رنگ قرار داشت، که شکمش کاملاً فرو رفته بود و کاسه های برجسته زانو، زاویه های استخوانهای نشیمنگاه، و هلال دنده ها، از زیر پوست، کاملاً پیدا بود.

پیرمرد با طاس پر از محلول قلیا ور می رفت. ولی همین که لیف را در مایع خاکستری رنگ چرب فرو برد و خواست به تن آلکسی بکشد، دستش با لیف در هوا خشک شد:

- وای... چه مصیبتی! برادر، کارت زار است! از دست آلمانیها، هر جوری بود، چهار دست و پا جان به در بردی. اما از چنگ عزرائیل...  
هنوز حرفش را تمام نکرده بود که به واریا، که از پشت هوای آلکسی را داشت، حمله کرد:

- تو چه می گویی! چشمهایت را به بدن مرد لخت دوخته ای و...! بی چشم و رو، چرا لبهایت را گاز می گیری؟ زنی دیگر، زن! اما تو، آلکسی؛ هیچ توی فکر و خیال نرو. ما تو را به دست عزرائیل نمی دهیم. مواظبت می کنیم. حالت را جا می آوریم. خاطر جمع باش!... سر و مُر گنده می شوی!

پیرمرد، با چابکی و در عین حال احتیاط، آلکسی را با محلول قلیا می شست؛ از پهلوی به پهلوی دیگر می غلتاند؛ آب داغ رویش می ریخت، و باز هم لیف را به کار می انداخت. تا آنجا که دستش روی برآمدگی استخوانها، به قروح قروح کردن افتاد.

واریا به او کمک می کرد و ساکت بود. پیرمرد، بیجا او را سرزنش کرده بود؛ واریا به آن اسکلت وحشتناک و ناتوان، که از دستش آویخته بود، نگاه نمی کرد. نگاهش به طرفی دیگر بود. وقتی هم که بی اختیار، از

میان بخار آب، دست یا پای آلکسی به چشمش می خورد، برقی از وحشت در آن می درخشید. به نظرش می رسید که آلکسی مرد ناشناس و خلبانی نبود که پیش آمد نامعلومی او را به خانه آنها آورده بود. مهمانی ناخوانده نبود. بلکه «میشا»، شوهرش بود، که فقط و فقط یک بهار با او زندگی کرده بود. همان شوهری که جوانی نیرومند بود، و خالهایی بزرگ و کمرنگ بر صورت سفید و بی ابرو و دستهای بزرگ و قوی اش داشت؛ و حالا آلمانیها به چنین روزی دچارش کرده بودند؛ و دستهای او، بدن ضعیف و نحیف شوهرش را - که گاهی تصور می شد مرده است - نگه داشته بودند.

از این فکر، وحشتی به او دست می داد. سرش به دوران می افتاد، و فقط گزیدن لبها بود که جلو بیهوش شدنش را می گرفت...  
کمی بعد، آلکسی، در حالی که پیراهن بلند و از چپ و راست رفو شده ولی تمیز و نرم بابا میخائیلو را به تن داشت و در سراپای بدنش احساس تر و تازگی و نیرو می کرد، روی تشک نازک راه راه، دراز کشیده بود.

وقتی بخار، از پنجره ای که در قسمت بالای اجاق، در سقف زاغه، بود بیرون رفت، واریا دم کرده ناردانکی آورد که قدری هم بوی دود گرفته بود. آلکسی، جای را با ریزه های همان دو تکه قندی که بچه ها آورده بودند و واریا آن را روی یک تکه پوست درخت سپیدار خرد کرده بود، خورد. آن وقت خوابید؛ و برای اولین بار خوابی ندید...

صدایی بلند، بیدارش کرد. داخل زاغه، تقریباً تاریک بود. از نیمسوز چوب، کمی روشنی در فضا پخش می شد. در آن تاریکی آغشته به دود، طنین صدای نازک بابا میخائیلو به گوش می رسید:  
- بیخود نگفته اند که یک دنده زن کم است! مردک یازده روز یک

دانه ارزن توی دهانش نگذاشته، آن وقت تو تخم مرغ پخته برایش می آوری!... هیچ می دانی که برای او، خوردن این تخم مرغ همان و مردن همان؟...

ناگهان صدای پیرمرد لحن خواهش پیدا کرد:

- می دانی، واسیلیسا! الان تخم مرغ به درد او نمی خورد. حالا برای او شوربای جوجه لازم است! فهمیدی؟ شوربا! بخورد، فوراً حالش سر جا می آید! مثلاً اگر مرغ تو را سر می بریدیم... ها...؟  
ولی صدای زننده و گوشخراش پیرزن هراس زده، کلامش را قطع کرد:

- نمی دهم! نمی دهم که نمی دهم! خواهش هم نکن. من چریکم را سر ببرم! «شوربای جوجه بخورد!» «شوربا!»... تا حالا هم که خیلی چیزها برایش آورده اند. عینهو برای عروس!... چه چیزها به عقلش می رسد!

باز، طنین صدای نازک پیرمرد شنیده شد:

- خجالت بکش، واسیلیسا! از این حرفهای زنانهات خجالت بکش! دو تا پسرت توی جبهه اند و تو خودت این قدر بی شعوری! مردی که می شود گفت برای خاطر ما جاننش را کف دستش گذاشته، چلاق شده...!

- من جان او را لازم ندارم. بچه های خودم برای من جان می دهند، بسم است. هیچ خواهش هم نکن. گفتم نمی دهم! نمی دهم! سایه پیرزن، به سمت در حرکت کرد. همین که در باز شد، تابشی از روشنائی درخشان روز بهاری، زاغه را چنان روشن کرد که الکسی بی اختیار چشمهایش را بست و نالید.

پیرمرد، خودش را به او نزدیک کرد و گفت: آه؛ تو نخوابیده

بودی؟... ها؟ حرفهای ما را شنیدی؟ شنیدی؟... از او دلخور نشو. از گفته هایش دلخور نشو. همه اینها که می گوید، زبانی است. باطن خوبی دارد. خیال می کنی از دادن مرغ برای تو مضایقه کرد؟ نه، آلیوشا! همه خانواده او را آلمانیها کشته اند. خانواده اش ده نفر بودند. پسر بزرگش سرهنگ است. همین که فهمیدند اینها خانواده سرهنگند، همه شان را - غیر از واسیلیسا - توی خندق ریختند. خانه و زندگی شان را با خاک یکسان کردند. مصیبت بزرگی است که آدم در این سن و سال بی خانمان بماند! از تمام دار و ندارش تنها همین یک مرغ برایش مانده. مرغ زرنگی است. همان هفته اول بود که آلمانیها هرچه مرغ و اردک بود، همه را گرفتند. چون برای آلمانیها، مرغ از هر چیز دیگری لذیذتر است. هی می گفتند: «مرغ بده، ننه! مرغ بده!» اما این یکی، خودش را نجات داد. مرغ که نیست؛ یک پا چریک است! یادم است، سرباز آلمانی که می آمد توی حیاط، حیوان می رفت زیر شیروانی. همان جا می نشست. جوری که انگار اصلاً آنجا نبود. اما وقتی خودی می آمد، عین خیالش نبود. توی حیاط می گشت... نمی دانم چطوری می فهمید که این خودی است و آن یکی غریبه. توی تمام ده، همین یک مرغ هم برای ما باقی مانده. و برای این زرنگی که داشت، اسمش را گذاشتیم چریک.

آلکسی با چشمهای باز، جرت می زد. این عادت، از دوران تنهایی در جنگل برایش مانده بود. ولی بابا میخائیلو که از این سکوت آلکسی ناراحت بود، کمی میان زاغه گشت و کنار میز با چیزی ور رفت، و دوباره به موضوع صحبت برگشت:

- آلیوخوا، از این زن دلگیر نشو! ببین عزیزم: این زن مثل سپیدار قدیمی ای بود که میان جنگل قرار گرفته باشد. از هیچ طرف باد

نمی‌گرفتاش. اما حالا، مثل کنده درخت سر زده، میان جنگل بریده شده تنها مانده، و تنها دلخوشی‌اش این یک مرغ است... چرا حرف نمی‌زنی؟ نکند خوابیده باشی؟... بخواب؛ بخواب؛ بخواب!

آلکسی هم خواب و هم بیدار بود. زیر پوستینی که بوی ترشی نان و کهنگی منزل دهقانی از آن می‌آمد دراز کشیده بود و به‌آهنگ نوازشگر یک سوسک گوش سپرده بود و مایل نبود حتی انگشتی بجنباند. انگار بدنش بدون استخوان، و پراز پنبه بود. پاهای له و متورمش می‌سوخت. دردی وحشتناک از داخل، آنها را فشار می‌داد؛ و او یارای غلتیدن و حرکت هم نداشت.

در این حالت نزدیک به‌اغما، آلکسی تنها قسمت‌هایی از زندگی زاغه را درک می‌کرد. انگار این زندگی واقعی نبود، بلکه منظره‌هایی ناپیوسته و عجیب بود که جلو چشمش، روی پرده سینما می‌گذشت. بهار بود و دهکده فراری، دشوارترین روزهایش را می‌گذراند. آخرین ذخیره خواربار، از آنچه که به‌موقع توانسته بودند پنهان یا زیر زمین چال کنند یا شبانه از دخمه‌های دهکده سوخته بیرون بیاورند، مصرف می‌شد. یخ زمین در حال ذوب شدن بود. زاغه‌هایی که با شتاب کنده شده بودند، حالا گریه‌کنان از هم‌و‌ا می‌شدند. مردان روستایی که در غرب روستا - جنگلهای النین - مشغول جنگ چریکی بودند و سابقاً گاه به‌گاه خودی به‌روستای زیرزمینی می‌رساندند، حالا به‌وسیله خط جبهه، ارتباطشان قطع شده بود. از آنها هیچ‌گونه خبر و اثری نبود. از همه اینها گذشته، بار سنگین تازه‌ای بر دوش فرسوده‌زنها قرار گرفته بود؛ با فرا رسیدن فصل بهار و آب شدن برفها، بایستی به‌فکر کشت و سبزی‌کاری می‌بودند.

زنها با حالتی مشوش به‌این طرف و آن طرف می‌رفتند. در زاغه

بابا می‌خائیلو، مدام میان آنها کار به‌هیاهو و جر و بحث می‌کشید؛ همدیگر را سرزنش می‌کردند و گله‌های کهنه و تازه و حقیقی و اختراعی را بیرون می‌ریختند.

گاهی این سر و صدا اوج وحشت‌آوری به‌خود می‌گرفت. ولی کافی بود پیرمرد زیرک، در آن جیغ و ویغ زنانه دخالت کند و فکر مدیرانه‌ای (مثلاً اینکه: شاید وقت آن رسیده باشد که چند نفر به‌دهکده سوخته فرستاده شوند تا ببینند آیا زمین از زیر برف در آمده است یا نه؟ و اگر نسیم مساعدی می‌وزد، بذر باد داده شود تا در رطوبت زاغه‌ها کپک نزنند.) پیش بکشد، تا جنجال بخوابد.

روزی پیرمرد با حالتی متفکر ولی خشنود، برگشت. او، سبزه‌ای را که با دقت در کف دست پینه‌دارش نگه داشته بود به‌آلکسی نشان داد و گفت: می‌بینی؟ از مزرعه می‌آیم. برف دارد آب می‌شود. کشت زمستانی - اگر خدا بخواهد - بدک نیست. جوانه زده. برف کافی باریده. من واری کردم: اگر کشت بهاره خوب نشد، از کشت زمستانی لقمه نانی به‌دست می‌آید. بروم به‌زنها مزده بدهم. بگذار خوشحال بشوند.

دیدن سبزه‌ای که آورده بود، امید زنها را قوت داد؛ و آنها مثل گله کلاغها به‌جلو زاغه پیرمرد آمدند و ولوله و هیاهو به‌راه انداختند.

شب که از راه رسید، بابا می‌خائیلو دستها را به‌هم سایید و گفت: آلیوخوا؛ ورزهای گیس‌دار من بد تصمیمی هم نگرفتند ها! قرار شد یک گروه از آنها، چمنزار پایین را، که زمینش ناصاف است، با گاو شخم بزنند. گرچه شخم چندان هم نمی‌شود زد. از تمام گله، فقط شش تا گاو باقی مانده... گروه دومی دشت بالاتر را، که زمینش خشک است، بیل می‌زنند. بد هم نیست. مگر جالیز که می‌کاریم سبز نمی‌شود؟! گروه سوم هم در دامنه تپه، که شنزار است، زمین را برای کشت سیب‌زمینی

حاضر می‌کند. این کار از همه آسانتر است. بچه‌ها و زنهایی را که ضعیفند می‌فرستیم آنجا را بیل بزنند. بلکه تا آن وقت، از طرف دولت هم کمک برسد. نرسید هم چندان مهم نیست. خودمان یک طوری کارها را رو به‌راه می‌کنیم. به‌هر جهت، زمین را خالی نمی‌گذاریم. همین قدر ممنونیم که آلمانیها را از اینجا دک کردند. زندگی خودش درست خواهد شد. مردم ما پرتاقتند. از عهده هر کار سنگینی بر می‌آیند.

پیرمرد، مدتی بود روی گاه غلت می‌زد و خوابش نمی‌برد. سرفه می‌کرد، بدنش را می‌خاراند، و آه می‌کشید:

«پروردگارا، پروردگارا! گویان، چند بار از تخت پایین آمد، به‌سطل نزدیک شد، با ملاقه از سطل آب برداشت؛ و - این طور که شنیده می‌شد - آب را، مثل اسب گرم‌زده‌ای، یکنفس می‌خورد. بالاخره هم طاقت نیاورد: نیمسوزی روشن کرد و دستش را به‌بدن آلكسی، که با چشمهای باز در حالت اغمایی سنگین فرو رفته بود، زد.

- می‌شنوی آلكسی؟ من همه‌اش فکر می‌کنم. ها...؟ می‌گویم: همه‌اش فکر می‌کنم... آنجا که سابقاً ده ما بود، وسط میدانگاهی‌اش، یک درخت بلوط هست. سی سال پیش، زمان جنگ نیکلا: این درخت را برق زد، و بالاتنه‌اش را انداخت. اما بلوط، خیلی محکم و ریشه‌دار بود: از بالا که جلو رشدش گرفته شد، از بغل شاخه داد. حالا اگر آن را ببینی، می‌بینی که چه شاخ و برگ دارد! عاقبت ده ما هم همین طور می‌شود... همین قدر که آفتاب بتابد و زمین محصول بدهد و حکومتان هم زنده باشد، پنج سال نمی‌گذرد که دوباره جان می‌گیریم و سر پا می‌ایستیم. ما، جان‌سختیم. هر قدر دلت بخواهد جان‌سختیم! فقط یک طوری می‌شد که جنگ زودتر تمام می‌شد...!

آنها را شکست بدهیم و همه، دسته‌جمعی، دست به‌کار بشویم!...  
عقیده‌ات چیست؟ ها؟

آلكسی، حال خوشی نداشت. حمای که پیرمرد برایش تدارک دیده بود، تکانی به‌سرپای وجودش داده بود و او را از حال کرختی و مرگ تدریجی بیرون آورده بود: ناگهان با شدتی بی‌سابقه، احساس فرسودگی - خستگی توان براندازنده - و درد در پا کرد. در حال خواب و بیداری، هذیان می‌گفت. روی تشک غلت می‌زد، می‌نالید، دندان قروچه می‌کرد، کسی را صدا می‌زد، به کسی فحش می‌داد، و چیزی می‌خواست.

واریا، تمام شب را در کنار او، چمباتمه، نشسته بود. در حالی که چانه را روی زانو تکیه داده بود و چشمهای درشت و غمگینش به‌نقطه نامعلومی خیره بود، دستمال خیس شده در آب سرد را گاهی روی سر و گاهی روی سینه آلكسی می‌گذاشت؛ پوستین را، که آلكسی دم به‌دم از رویش پس می‌زد، مرتب می‌کرد؛ و در تمام این مدت، به‌یاد شوهرش بود، که در نقطه نامعلومی دور از آنجا، در گردباد حوادث جنگ به‌سر می‌برد.

وقت سر زدن سپیده بود که پیرمرد بلند شد؛ نگاهی به آلكسی، که دیگر قدری آرام شده بود و به‌خواب رفته بود، انداخت؛ با واریا نجوایی کرد، و شروع به آماده شدن برای به‌راه افتادن کرد: یک جفت گالش مصنوعی، که خودش از لاستیک ماشین درست کرده بود، به‌پا کرد؛ با طنابی از علف، کمر قبایش را بست، و عصایی از اردج را، که خودش آن را صیقل داده بود و مونس همیشگی راهش بود، به‌دست گرفت. بعد، بی‌آنکه چیزی به آلكسی بگوید، بیرون رفت.

ترانه، از بوتهٔ غبیرای تنها افتاده‌ای می‌گفت که آرزو داشت همجوار بلوطی باشد، که آن هم تنها و دورافتاده بود.

آلکسی، سابقاً هم بارها این ترانه را شنیده بود. آن را دخترهایی می‌خواندند که دسته‌دسته، شاد و خرم، از روستاهای اطراف، برای تسطیح زمین فرودگاه می‌آمدند. آهنگ کشیده و اندوهگین آن دلنشین بود. ولی در آن زمان، در مضمون آن دقت نکرده بود و در گیرودار زندگی جنگی، توجهش به آن جلب نشده بود. حالا می‌دید این کلمه‌ها که از دهان این زن جوان چشم درشت بیرون می‌آمد، با چنان احساساتی آمیخته و از آنچنان غم و اندوه واقعی یک زن سرشار بود، که آلکسی در یک لحظه، به تمام عمق آن پی برد و درجه اندوه واریا - همان بوتهٔ تنها مانده غبیرا - را حس کرد:

... ولی آن بوتهٔ تنهای غمگین  
 نخواهد بر بلوط خود رسیدن  
 یتیم و بی‌کس و بی‌یار و انباز  
 نصیب اوست تنهایی کشیدن...

در آواز او تلخی اشکی سوزان احساس می‌شد. و وقتی دست از خواندن کشید، خود واریا در نظر آلکسی مجسم شد، که جایی، در سایه درختهای قرار گرفته در نور خورشید بهاری نشسته بود و اشک در چشمهای درشتش حلقه زده بود. همزمان، در گلویش خارش احساس کرد؛ و دلش خواست که یک بار دیگر نامه‌های کهنه و فرسوده‌ای را که در جیب بلوزش بود و دیگر مضمون آنها را حفظ بود بخواند، و به‌عکس دختر باریک‌اندامی که در چمنزار نشسته بود، نگاه کند.



آلکسی، همان طور دراز کشیده بود. وضعیتش طوری بود که حتی بیرون رفتن پیرمرد هم توجهش را جلب نکرد. همهٔ روز بعد را هم در حال بیهوشی به‌سر برد. تنها روز سوم، آن هم هنگامی به‌خودش آمد، که آفتاب بالا آمده بود و ستون روشن و متراکمی از شعاعهای آن، دود غلیظ و کیود اجاق را شکافته بود و از دریچهٔ سقف تا جلو آلکسی امتداد پیدا کرده بود. ولی این شعاعها، تاریکی زاغه را نه تنها کم نمی‌کرد، بلکه به‌عکس، غلیظتر جلوه می‌داد.

زاغه خالی بود. از بالا - از لای در - صدای خواندن حزن‌انگیز واریا به گوش می‌رسید. معلوم بود در حال کار کردن، به‌خواندن ترانه‌ای قدیمی مشغول بود، که در آن منطقهٔ جنگلی، رواج زیادی داشت.

حرکتی کرد تا بلوز را بردارد. ولی دستش یاری نکرد، و روی تشک افتاد. بار دیگر، همه چیز در فضایی تار و خاکستری، که حلقه‌های آفتابی به‌رنگ قوس و قزح آن را پراکنده می‌کرد، شناور شد. بعد، در آن فضای تاریک، که آوایی نافذ و نجوامانند آن را پر کرده بود، صدای دو نفر به‌گوش آلكسی خورد: یکی صدای واریا و دیگری صدای آشنای یک پیرزن بود. آنها آهسته صحبت می‌کردند:

- نمی‌خورد؟

- حرفش را هم نزن! دیروز کمی کلوچه خورد. خیلی کم. اما باز برگرداند. اینکه اسمش غذا نشد! فقط کمکی شیر که بهش می‌دهیم، می‌خورد.

- حالا من برایش سوپ آورده‌ام. شاید میلش بکشد و بخورد.

واریا فریاد زد: عمه واسیلیسا؛ نکند...!

- بله؛ شوربای مرغ است. حالا چرا دستپاچه شدی؟! مگر چی

شده؟ تکانش بده، بیدارش کن؛ بلکه خورد.

پیش از اینکه آلكسی، که همه اینها را در حال نیمه‌بیداری شنیده بود، چشم باز کند، واریا، با شادمانی و بدون خجالت، تکانی شدید به‌او داد و گفت: آلكسی پتروویچ! آلكسی پتروویچ! بیدار شویدا! واسیلیسا، شوربای مرغ برایتان آورده! می‌شنوید؟... بیدار شویدا!

از پشت پرده دود و در روشنی نیمسوزی که در کنار دیوار شعله می‌کشید، آلكسی پیرزن پشت خمیده کوتاه قدی را دید که بینی چروکیده بلند و چهره گرفته‌ای داشت، و در حال باز کردن بسته بزرگی بود که روی میز قرار داشت. اول گونی، و بعد پارچه کهنه لباس و بعد از آن کاغذی را که یک قابلمه چدنی در آن پیچیده بود باز کرد. و بلافاصله، از شوربای مرغ، چنان عطر اشتهاآوری بلند شد، که معده

خالی آلكسی را متشنج کرد.

چهره چروکیده واسیلیسا، همچنان حالت گرفته و جدی همیشگی‌اش را حفظ کرده بود.

- این را آورده‌ام که بخورید. نوش جان کنید. خدا کند اثری داشته باشد؛ خوب بشوید.

آلكسی، به یاد سرگذشت غم‌انگیز خانواده پیرزن و قضیه مرغی که اسم خنده‌آور چریک روی آن گذاشته بودند افتاد؛ و بعد، پیرزن، واریا و قابلمه معطر و اشتهاآور روی میز، پشت پرده مه‌آلودی از اشک محو شد. تنها چشمهای پیرزن را به‌شکلی تار دید، که با نگاهی جدی و تأثر و همدردی‌ای بی‌پایان، به‌او دوخته شده بود.

- ممنونم، ننه جان!

اینها تنها کلماتی بود که آلكسی، وقتی پیرزن را دید که به‌طرف در می‌رفت، توانست بر زبان بیاورد.

آن وقت شنید، که پیرزن، به‌چارچوب در که رسید، گفت: کاری نکرده‌ام! ممنونیت دیگر برای چی؟ بچه‌های خود من هم مشغول جنگند. شاید برای آنها هم کسی شوربا بپزد. بخورید و چاق و سلامت بشوید.

- ننه جان؛ ننه جان!

آلكسی خودش را به‌طرف پیرزن انداخت. ولی دستهای واریا، جلو حرکتش را گرفت و او را روی تشک خواباند.

- دراز بکشید! دراز بکشید! بهتر است که از این شوربا بخورید.

واریا، به‌جای بشقاب، شوربا را توی سرپوش آلومینیومی یقلاوی آلمانی ریخته بود، و بخار خوشبویی از آن بلند می‌شد. وقتی قابلمه سربازی را جلو آلكسی آورد، از او رو برگرداند. شاید برای آنکه قطره

اشکی را که خود به خود از چشمش سرازیر شده بود، پنهان کند.

- بخورید! میل کنید!

- پس بابا میخائیلو کو؟

- رفته بیرون... برای کاری رفته بیرون. دنبال خودیها می گردد.

دیر برمی گردد. شما میل کنید! میل کنید!

در این وقت، آلكسی نزدیک دهانش قاشق بزرگی دید که از گذشت زمان سیاه شده بود و لبه آن لک برداشته بود. قاشق، از شوربای کهربایی رنگ، لبریز بود.

اولین قاشقهای شوربا، در آلكسی اشتهایی حیوانی برانگیخت و باعث درد و تشنج معده اش شد. ولی او بیش از ده قاشق شوربا و چند رشته گوشت سینه مرغ نخورد. با اینکه معده، باز و باز می طلبید، آلكسی با عزمی جزم، غذا را از خودش دور کرد. می دانست که در وضعی که او دارد، غذای اضافی، ممکن است برایش کشنده باشد.

شوربای پیرزن، خاصیت معجزه آسایی داشت: بعد از خوردن آن، آلكسی خوابید. و این، دیگر حالت اغما نبود. بلکه یک خواب سنگین و شفافش بود.

بیدار که شد، کمی غذا خورد، و باز به خواب رفت. به طوری که نه دود اجاق، نه پرحرفی زنها و نه تماس دستهای واریا - که از ترس اینکه مبادا مرده باشد، هر چند وقت یک بار ضربان قلبش را آزمایش می کرد - نمی توانست از خواب بیدارش کند.

او زنده بود. تنفسی موزون و عمیق داشت.

بقیه روز و تمام شب را خوابید؛ و باز هم به خوابیدن ادامه داد. انگار در تمام دنیا نیرویی نبود که بتواند آن خواب را برهم بزنند. ولی صبح زود، از جایی دوردست، صدایی یکنواخت به گوش رسید که

جنگل را پر کرد، و با همه مه درختها درهم آمیخت.

آلكسی تکانی خورد؛ مثل فنر جمع شد، و سر را از بالش برداشت. شنیدن آن صدا، احساس شادمانی وحشتناک افسار گسیخته ای در او به وجود آورده بود. در حالی که چشمهایش می درخشید، در جایش بی حرکت ماند.

صدای ترک خوردن سنگهای سرد شده اجاق بلند بود. جیرجیرک توی زاغه، بعد از خواندن درازش در سرتاسر شب، دیگر آوازی کم مایه و جسته گریخته داشت. از بالای زاغه، طنین آرام و یکنواخت کاجهای کهنسال و حتی چکیدن قطره های درشت برفهای آب شده جلو درگاه زاغه، شنیده می شد. ولی از لابه لای همه اینها، غرش یکنواخت دیگری هم به گوش می رسید: آلكسی، صدای موتور هواپیمای تعلیماتی نمونه دو را تشخیص داد.

صدا، گاهی نزدیک می آمد و اوج می گرفت و گاهی خفه تر به گوش می رسید. ولی دور نمی شد.

نفس در سینه آلكسی بند آمد. معلوم بود که هواپیما در همان نزدیکیها بود، و بالای جنگل چرخ می زد. شاید هم در حال اکتشاف و یا جستجوی محلی برای فرود بود.

آلكسی فریاد زد: واریا!... واریا!

و سعی کرد خودش را روی آرنجها بلند کند.

واریا نبود. از بیرون زاغه، هیاهویی آشفته همراه با صدای قدمهای شتابزده زنها شنیده می شد. معلوم بود که جریانی در کار بود. برای یک لحظه، در زاغه باز شد و چهره پر کک و مک فدکا در چارچوب آن پیدا شد که فریاد می زد: عمه واریا!... عمه واریا!

بعد با حالتی به هیجان آمده، اضافه کرد: می پرد!... دور می زند!...



بالای سر ما دور می‌زند!...

ولی پیش از آنکه آلكسى بتواند سؤالى كند، غيبتش زد.

آلكسى فشارى به خودش آورد و نشست. تپش قلب و ضربان آشفته نبضى را كه در گيجگاهها و پاهاى بيمارش انعكاس پيدا مى‌كرد، با همه وجود احساس مى‌كرد.

مشغول شمردن دوره‌هاى هواپيما شد. يك... دو... سه دور آن را شمرد؛ و از شدت اضطراب روى تشك افتاد و يك بار ديگر همان خواب قدرتمند و شفافبخش، آمرانه و به سرعت، او را با خودش برد...  
آهنگ صدائى بم و سرشار از جوانى، او را بيدار كرد. از ميان افراد هنگ هواپيماهاى شكارى، تنها آندره ديكتيارنكو، فرمانده گردان، داراى چنين صدائى بود.

آلكسى چشم باز كرد. ولى به نظرش آمد كه هنوز در خواب است. مثل اين بود كه آن چهره پهن و گونه‌هاى برآمده خشن و زاويه‌دار دوستش را، كه انگار نجارى آن را طراحي كرده بود ولى هنوز با سمباده صيقلش نداده بود، با آن اثر زخم روى پيشانى و چشمانى به رنگ روشن و مژه‌هاى بور - يا به قول بدخواهانش: مژه‌هاى مثل مژه خوك - در خواب مى‌ديد. چشمهاى آسمانى رنگ ديكتيارنكو، در آن فضاى نيمه‌تار و دودآلود، با حيرت به او دوخته شده بود.

سرانجام، دوستش، با آهنگ بم و لهجه اوكرائينى اش پرسيد:  
خوب بابا جان! پس غنيمت جنگى كه مى‌گفتى، كو؟

شبح، ناپديد نمى‌شد. گرچه باورنكردنى به نظر مى‌آمد كه دوستش او را در اين بيست و نيم پرت و روستاى زيرزمينى پيدا كرده باشد، ولى اين واقعاً ديكتيارنكو بود كه با هيكل درشت، شانه‌هاى پهن و يقه معمولاً بازش، در آنجا ايستاده بود. توى دستش كلاه پرواز با

گوشى‌هاى برگشته رو به بالا و يكى دو تا بسته بود. نور ضعيف زاغه، از پشت، هيكلش را روشن مى‌كرد. موهاى طلايى رنگ کوتاه و رو به بالايش، مثل هاله‌اى، دور سرش مى‌درخشيد.

پشت سر ديكتيارنكو، چهره رنگ پريده و رنج‌ديده بابا ميخائيلو، با چشمهاى مضطرب و از حدقه درآمده ديده مى‌شد؛ و در كنارش، لناهى پرستار ايستاده بود؛ كه بينى کوتاه و طبيعى ظاهراً شوخ داشت، و با كنجكاوى يك جانور كوچك، فضاى تاريك را وارسى مى‌كرد. دخترك، كيسه برزنتى ضخيمى با نقش صليب سرخ را زير بغل داشت، و دسته گل عجيبى را به سينه اش مى‌فشرد.

همه، ساكت ايستاده بودند. آندره ديكتيارنكو، كه ظاهراً تاريكى زاغه قدرتديدش را از بين برده بود، با تعجب به اطراف نگاه مى‌كرد. يكى دو بار، با خونسردى نگاهى به صورت آلكسى انداخت. آلكسى هم هنوز - هرچه مى‌كرد - نمى‌توانست موضوع پيدا شدن غيرمنتظره دوستش را باور كند؛ و نگران آن بود كه مبادا همه آن ماجرا، ناشى از فشار تب باشد.

بالاخره، وارىا پوستين را از روى آلكسى كنار زد و آهسته گفت:  
مگر نمى‌بينيد! اين است. اين است كه اينجا خوابيده!  
ديكتيارنكو، نگاه بهت‌زده ديگرى به آلكسى كرد.  
- آندره!

آلكسى اين را گفت و تلاش كرد روى آرنج بلند شود. دوستش با حيرت و وهم و هراسى كه پوشيدنش برايش دشوار بود، به او نگاه مى‌كرد.

آلكسى، در حالى كه احساس مى‌كرد لرزى بدنش را فرا مى‌گيرد، با صدائى ضعيف پرسيد: آندره؛ شناختى!؟

دیکتیارنکو، باز هم لحظه‌ای به آن موجود، که در حقیقت پوست سوخته‌ای بود که روی استخوانی کشیده باشند، نگاه کرد. سعی می‌کرد آثاری از آن جوان سالم، شاد و خندان گذشته را در او پیدا کند. اما سرانجام، تنها از چشمهای درشت، چهره آشنا، لجوج و گشاده‌اش، توانست او را بشناسد. بعد، دستهایش را به طرف او دراز کرد. کلاه پرواز و بسته‌ها به زمین افتاد و سیب و پرتقال و شیرینیهای آنها روی زمین پخش شدند.

- آلكسى؛ تویی؟

در آهنگ صدایش، رطوبت اشک احساس می‌شد. مژه‌های بلند بی‌رنگش به هم چسبید.

- آلكسى؛ آلكسى!

با دو دست، آن بدن نحیف را که مثل جثه بچه‌ای سبک بود، در آغوش کشید؛ به سینه چسباند، و تکرار کرد: آلكسى؛ دوست من! آلكسى!

بعد، لحظه‌ای از آلكسى جدا شد و از دور نگاهی عمیق به او انداخت. انگار می‌خواست یقین کند که واقعاً با دوستش روبه‌روست. آن وقت، دوباره او را محکم در آغوش گرفت.

- آلكسى! خودتی؛ آتشپاره!

واریا و پرستار سعی می‌کردند که بدن نیمه‌جان آلكسى را از میان بازوهای محکمی که مثل خرس او را در آغوش کشیده بودند بیرون بکشند. واریا عصبانی شده بود. می‌گفت: ولش کنید! شما را به خدا ولش کنید! می‌بینید که نا ندارد!

- دی... بگذارید راحت باشد! دی... مگر نمی‌دانید هیجان برای او ضرر

دارد!

این کلمه‌ها را پرستار، که تکیه کلامش «دی» بود، با سرعت هرچه تمامتر بر زبان آورد.

اما دیکتیارنکو که سرانجام کاملاً باور کرده بود که آن مرد سیاه‌پوست پیر و بی‌وزن همان آلكسى مره‌سیف، دوست و هم‌رمز اوست که حالا تمام هنگ او را مرده به حساب می‌آوردند و در ذهن خودشان به خاکش سپرده بودند، با دست شانه‌های آلكسى را گرفت؛ چشم در چشمهای سیاه گود افتاده‌اش که برقی از شادی از آن می‌جست دوخت، و فریاد زد: زنده است! زنده است! بگویم چی بشوی! این همه مدت کجا بودی؟! چکار می‌کردی؟

ولی دختر پرستار چاق بینی کوتاه، او را که دور برداشته بود، با حالتی جدی و قاطع کنار زد و گفت: رفیق سروان؛ دی... بروید کنار! دی... مریض را راحت بگذارید، دی...!

دسته گل را، که همان دیروز برای آوردنش به شهر پرواز کرده بودند و امروز نیازی به آن نشده بود، روی میز انداخت و بعد از باز کردن کیسه برزنتی که علامت صلیب سرخ داشت، با قیافه‌ای جدی دست به کار شد: انگشتهای کوتاهش با چابکی روی پاهای آلكسى در گردش بود. مرتب می‌پرسید: درد می‌آید؟... حالا چطور؟... حالا چطور؟

اولین بار بود که آلكسى درست در وضع پاهایش دقت می‌کرد: کف پاها به‌طور وحشتناکی ورم کرده بودند و سیاه شده بودند. از کوچکترین اشاره دست آنچنان دردی احساس می‌کرد که انگار از تمام بدنش جریانی قوی از برق می‌گذشت. اما چیزی که ظاهراً پرستار، به‌خصوص از آن حوشش نیامد، این بود که نوک انگشتهای سیاه شده بودند و حساسیت خودشان را از دست داده بودند.

بابا میخائیلو و دیکتیارنکو، پای میز نشسته بودند، و صحبتشان

گل کرده بود. بابا میخائیلو، با صدای پیر و لرزانش - معلوم نبود برای چندمین بار - داستان را از نو شروع کرد:

- جریان این جوری شد، که بچه‌های ما توی کارگاه چوب‌بری پیدایش کردند. آلمانیها در آن محل، برای سنگربندی، درختهای جنگل را قطع می‌کردند. این بچه‌ها را هم مادرشان - که دختر من باشد - دنبال تراشه چوب، به آنجا فرستاده بود. در آن محل، بچه‌ها او را دیده بودند و تعجب کرده بودند که این دیگر چه اعجوبه‌ای است! اول فکر کرده بودند خرسی است که تیر خورده و آن طوری غلت می‌زند. خواسته بودند فرار کنند. اما کنجکاوای غلبه کرده بود. خواسته بودند ببینند آن چه خرسی است، و چطور شده که غلت و واغلت می‌زند! بعد دیده بودند این طور نیست. از این پهلو به آن پهلو می‌غلند و می‌نالند.

دیکتیارنکو، با تردید پرسید: یعنی چه، «می‌غلند»؟

قوطی سیگارش را به طرف پیرمرد دراز کرد.

- می‌کشی؟

پیرمرد، سیگاری برداشت؛ کاغذ روزنامه تاشده‌ای از جیب بیرون آورد؛ با دقت گوشه‌ای از آن را پاره کرد، و توتون سیگار را در آن ریخت و پیچید. وقتی آن را آتش زد و با لذت پکی به آن زد، گفت: مگر می‌شود نکشیم! می‌کشیم! پکی می‌زنیم. بله! فقط از وقتی آلمانیها به اینجا آمدند، دیگر توتون ندیدیم. گیرمان نیامد. خزه می‌کشیم. آن را هم البته خشک می‌کنیم، جوانه‌هایش را می‌کشیم. بله دیگر...! اما اینکه گفتم چطور می‌غلند؛ این را دیگر از خودش بی‌رس. من ندیدم. بچه‌ها می‌گفتند غلت و واغلت می‌زد. از پشت به شکم؛ از شکم به پشت. معلوم می‌شود که دیگر قدرت سینه‌خیز رفتن روی برف را نداشته. این طور است!

دیکتیارنکو چند بار خواسته بود بلند شود و به دوستش، که زنها دورهاش کرده بودند و او را در پتوهای خاکستری نظامی که پرستار آورده بود می‌پیچیدند، نگاه کند. ولی پیرمرد مانع بود:

- بنشین برادر! بنشین! قنداق کردن، کار ما مردها نیست! تو هرچه من می‌گویم گوش کن، و به ذهنت بسپار، و برای یکی از آن رؤسا تعریف کن... این مرد، دلاور بزرگی است! درست نگاهش کن! یک هفته تمام است همه اهل کلخوز جمع شده‌اند و مراقبش هستند؛ باز هم نمی‌تواند تکان بخورد. اما آنجا قوه‌اش را جمع و جور کرده بود و از میان جنگلها و باتلاقها می‌غلند. این، از عهده کمتر کسی بر می‌آید! پدران مقدس ما هم - آن طور که توی کتابهای زندگی‌شان نوشته شده - همچنین دلاوریهای نکرده‌اند.

پیرمرد سرش را دم گوش دیکتیارنکو گذاشت؛ به طوری که او، از تماس ریش نرم پُریشتش، احساس قلقلک کرد:

- فقط من توی یک فکری هستم: نکند یارو یکدفعه بمیرد! ها؟ از دست آلمانیها جان به در برده؛ اما از دست عزرائیل مشکل است! یک مشت استخوان است. چه جوری سینه‌خیز می‌رفته، عقل من قد نمی‌دهد. معلوم می‌شود خیلی به خودیها علاقه داشته. هذیان هم که می‌گوید، همه‌اش درباره فرودگاه و یک اولگا نامی است. همچو آدمی دارید، یا زنش است؟... می‌شنوی پرنده، چه می‌گویم، یا نه؟ می‌شنوی؟ اوهوی...!

دیکتیارنکو، چیزی نمی‌شنید. سعی می‌کرد برای خودش مجسم کند که چطور رفیقش، که در هنگ فردی عادی به نظر می‌رسید، فقط برای اینکه از دشمن دور شود و به خودیها بیببوند، با پاهای شکسته یا سرمازده، شب و روز روی برف سوزان، از میان جنگلها و مردابها، تا

آخرین نیرو می خزیده و می غلتیده است. کار خلبانی هواپیمای شکاری، دیکتیارنکو را به خطر عادت داده بود. وقتی وارد نبرد هوایی می شد، ذره‌ای از مرگ نمی ترسید، و حتی در مواقع خطر، نوعی هیجان فرحبخش در خودش احساس می کرد. ولی این طور... تنها در جنگل...!

- کی پیدایش کردید؟

- کی؟

پیرمرد لبها را حرکتی داد و بعد یک سیگار دیگر از توی قوطی سیگار دیکتیارنکو برداشت؛ کاغذ دور آن را پاره کرد؛ توتونش را در کاغذ روزنامه ریخت، و سیگاری دیگر بیچید.

- کی؟... روز شنبه پاک. شب یکشنبه آخر ماه پرهیز. یعنی درست

یک هفته پیش!

دیکتیارنکو پیش خودش تاریخها را تطبیق داد؛ و نتیجه این شد که آلکسی هیچده شبانه روز خزیده بود. برای یک آدم زخمی، چنین مدت درازی بدون غذا خزیدن، خارق العاده به نظر می رسید.

- بسیار خوب بابا جان؛ ممنونیم!

پیرمرد را محکم در آغوش گرفت.

- ممنونم برادر!

- مگر چکار کرده‌ام! کاری نکرده‌ام تا ممنون باشی! ممنون...! مگر

من اینجایی نیستم! خارجی‌ام؟ ها! می‌گویی نه؟

این را گفت و با تنگ خلقی سر عروسش، که حالت همیشگی اندوه زنانه به خودش گرفته بود و گونه‌اش را روی کف دست تکیه داده بود، فریاد زد: خوراکیها را از روی زمین جمع کن. چرا مثل کلاغ چندک زده‌ای! یک همچو چیز پر قیمتی را ببین چطور روی زمین ریخته‌اند!

:ممنونیم!... اما گفתי ها!

طی این مدت، לנוچکا کار پیچیدن آلکسی را تمام کرده بود و زبانش دایم در حرکت بود و کلمات سریع و کوتاه «د» و «آخه» و «اگر» مثل دانه‌های نخود از دهانش بیرون می پرید:

- چیزی نیست د... چیزی نیست، رفیق ستوان یکم د... خوب می‌شوید دیگر. توی مسکو، در یک چشم بر هم زدن چاقتان می‌کنند دیگر. مسکو که دیگر، شهر است دیگر. آنجا، از این بدتره‌ایش را خوب می‌کنند!

از جنب و جوش زیاد دختر و از اینکه مدام اصرار داشت بگوید که آلکسی را در یک چشم بر هم زدن معالجه خواهند کرد، دیکتیارنکو متوجه شد که نتیجه معاینه، دلخوش‌کننده نبوده و کار دوستش زار است. در دلش نسبت به «پرستار علوم پزشکی» احساس یک نوع بغض کرد؛ و پیش خودش گفت: «این دیگر چی ور می‌زند!» ولی در ضمن، این نکته باعث آرامش خاطرش بود که در هنگ، هیچ کس گفته‌های این دختر را جدی نمی‌گرفت.

آلکسی را طوری در پتو پیچیده بودند که فقط سرش پیدا بود؛ و دیکتیارنکو از دیدن او در آن حالت، به یاد جسدهای مومیایی شده فرعونهای مصر افتاد که تصویر آنها را در کتاب درسی «تاریخ باستان» دیده بود.

دیکتیارنکو دست پهنش را به چهره دوستش، که از ریش زیر پریشتی پوشیده بود، کشید.

- چیزی نیست آلکسی! معالجات می‌کنند! دستور داده شده که تو را امروز به بیمارستان ارتش در مسکو ببرند. آنجا پزشکهایش، همه، پروفیسورند. پرستارهایش هم که - این را که می‌گفت چشمکی به طرف

لنوجکا زد - مرده را زنده می‌کنند. من و تو باز هم سر و صدایی توی آسمان راه خواهیم انداخت، شنیدنی!

دیکتیارنکو متوجه شد که خود او هم، مثل لنوجکا، با همان چوب و جوش مصنوعی و لحن خشک صحبت می‌کند. بعد، زیر انگشتهای دستی که چهره دوستش را نوازش می‌کرد، رطوبتی حس کرد؛ و فوراً با لحن عبوس یک فرمان نظامی گفت: پس کو این برانکار؟ بپرید دیگر؛ چرا معطلید!

آلکسی را که قنذاق پیچ شده بود، به اتفاق پیرمرد، روی برانکار گذاشتند. واریا هم اثاثیه‌اش را جمع‌آوری کرد و از آنها بسته‌ای ساخت. واریا خواست کارد اس‌اسی را هم توی بسته بگذارد. اما آلکسی که دیده بود چطور پیرمرد میزبانانش چندین بار با کنجکاوای آن را ورنده کرده بود، پاک و تیزش کرده بود، و با سر انگشت، برندگی‌اش را امتحان کرده بود، مانع شد و گفت: نگاه کن بابا جان! این کارد را تو به عنوان یادگاری بردار.

- ممنونم، آلکسی! ممنونم! فولادش عالی است! مثل اینکه چیزی هم به زبان خارجی رویش نوشته.

کارد را به دیکتیارنکو نشان داد.

دیکتیارنکو، نوشته روی کارد را خواند و ترجمه کرد: «آلس فور

دیچ لاند». یعنی: «همه چیز برای آلمان».

- همه چیز برای آلمان؟!

- همه چیز برای آلمان!

آلکسی در حالی که این کلمه‌ها را تکرار می‌کرد، یادش به روزی

افتاد که آن کارد را به دست آورد.

دیکتیارنکو دسته‌های برانکار را از جلو گرفت و صدا زد: بلند کن

ببینم، پیرمرد! بلند کن!

برانکار تکان خورد و طوری به‌زحمت از در تنگ زاغه خارج شد، که خاک از دیوارهای اطراف آن ریزش کرد.

همه کسانی که زاغه را برای بدرقه خلبان پیدا شده پر کرده بودند بیرون ریختند. تنها واریا توی زاغه ماند. او، بدون شتاب، نیمسوز را جابه‌جا کرد، و تشک راه‌راه را، که فرورفتگی‌هایش هنوز خطوط بدن شخصی را که روی آن خوابیده بود نشان می‌داد، با دست مرتب کرد. در این وقت چشمش به دسته گلی افتاد که در آن گیرودار، همه آن را فراموش کرده بودند: چند شاخه گل یاس، پرورش یافته در گرم‌خانه: گل‌هایی بی‌حال و رنگ‌پریده؛ مثل اهالی آن روستای فراری، که زمستان را در زاغه‌های نمناک و سرد گذرانده بودند.

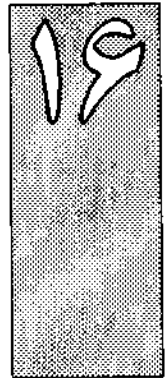
واریا، دسته گل را برداشت و آن را بو کرد. در آن فضای دودآلود زاغه، از آن، به‌سختی، عطر بهاری لطیفی به مشام می‌رسید. بعد ناگهان به یاد شوهرش، خودش را روی تخت انداخت، و اشکی تلخ، از چشم‌هایش سرازیر شد.

پیدا کرده بود، با وقار جلو برانکار قدم برمی داشت و تلاش می کرد که چکمه های نمندی گنده اش، که از پدرش که در جنگ کشته شده بود برای او به یادگار مانده بود، توی برف گیر نکند. گاهی هم سر بچه هایی که با آن صورتهای دودزده چرک و لباسهای پاره پوره، دنبال سرش می آمدند، آمرانه فریاد می کشید.

دیکتیارنکو و پیرمرد، در میان برفها، برانکار را حمل می کردند. در کنار برانکار، لنوچکا، به دو می آمد، و گاهی پتو را مرتب می کرد و گاهی با روسری اش، سر آلکسی را می پوشاند. جمع زنها و دخترها و پیرزن ها، پر سر و صدا، در عقب حرکت می کردند.

نور تند و زننده ای که برف آن را منعکس می کرد، اول چشمهای آلکسی را تار کرد. روز زیبا و روشن بهاری چنان خیره اش کرد که کم مانده بود بیهوش شود. اول به سرعت چشمهایش را بست. بعد پلکها را به آرامی نیمه باز کرد. و وقتی چشمهایش به روشنی عادت کرد، به اطرافش نگاهی انداخت: رو به رویش منظره روستای زیرزمینی بود. جنگل قدیمی، تا چشم کار می کرد، مثل حصاری بلند ایستاده بود. در بالای مسیر، نوک درختها تقریباً به هم چسبیده بودند. انبوه شاخه ها، که نور به سختی از لابه لای آنها رخنه می کرد، فضای پایین را نیمتار کرده بود. درختهای جنگل متنوع بودند. ستونهای سفید سپیدارهای بی برگ که نوکشان شبیه به دود کبود رنگی بود که در هوا منجمد شده باشد، در کنار تنه های طلایی کاجها قرار گرفته بودند؛ و میان آنها، گله به گله، مخروطهای تیره رنگی از سروها دیده می شد.

در پناه درختهایی که از زمین و هوا آن محل را از چشم دشمن دور نگه می داشتند و برفی که از مدت ها پیش صدها پا آن را کوبیده بودند، زاغه هایی کنده شده بودند. روی شاخه های یک سرو صد ساله،



همه اهالی حاضر روستای پلاونی، برای بدرقه مهمانشان بیرون آمدند. هواپیما، آن طرف جنگل، روی یخهای یک دریاچه بیضی شکل جنگلی که حاشیه اش کمی آب شده بود ولی هنوز صاف و محکم بود، قرار داشت. راهی به آنجا نبود. فقط کوره راهی روی برف پوک دیده می شد، که ساعتی پیش، بابا میخائیلو، دیکتیارنکو و لنوچکا، با قدمهایشان آن را درست کرده بودند.

جمعیت روستا، که جلودار آن بچه ها، و پیشاپیش همه هم سریونکای متین و فدکای پرهیجان قرار داشتند، از آن کوره راه، به طرف دریاچه در حرکت بود.

سریونکا، به عنوان دوستی قدیمی که خلبان را در وسط جنگل

کهنه‌های بجه‌ای پهن بود. تعدادی کاسه کوزه‌گلی را، از شاخه‌های شکسته چند کاج آویزان کرده بودند تا هوا بخورند. زیر سرو کهنسالی که قندیل‌های یخ‌زده خزه از آن آویزان بود، چسبیده به تنه قطور و میان ریشه‌های پرپیچ و تاب آن - جایی که قاعدتاً باید جانور درنده‌ای خوابیده باشد - یک عروسک کهنه کثیف و چرب و چیلی نشسته بود، که در چهره پهنش، که با مداد کپی نقاشی شده بود، لبخندی سرد به چشم می‌خورد.

جمعیت پشت سر برانکار، میان راهی که روی خزه‌ها کوبیده شده بود، حرکت می‌کرد.

آلکسی، وقتی وارد هوای آزاد شده بود، اول موجی از شادی‌ای نامفهوم و حیوانی، تمام وجودش را پر کرده بود. اما حالا، اندوهی آرام و شیرین، جانشین آن شده بود.

لنوجکا، با دستمال کوچکش، اشک را از صورت آلکسی پاک کرد، و با تفسیری که از این حالت او پیش خودش کرد، به کسانی که برانکار را می‌بردند دستور داد آهسته‌تر بروند. ولی آلکسی، با تاکید گفت: نه، نه! تندتر بروید!

بدون آن هم، به نظرش می‌رسید که آنها به اندازه کافی آهسته راه می‌روند. حتی این ترس در دلش افتاده بود که مبادا در نتیجه این کندی، از پرواز جا بماند؛ و هواپیمایی که از مسکو به دنبالش فرستاده شده بود انتظار او را نکشد و ناگهان ببرد؛ و در نتیجه، آن روز نتواند به بیمارستان برسد!

از دردی که در اثر حرکت تند برانکار در تنش می‌پیچید، با صدایی خفه می‌نالید. با وجود این، مرتب می‌گفت: تندتر! خواهش می‌کنم، تندتر!

با اینکه بابا میخائیلو نفسش گرفته بود و دایم پایش بیج می‌خورد و سکندری می‌رفت، باز آلکسی اصرار داشت که تند بروند.

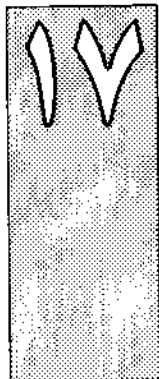
دو زن، جای پیرمرد را گرفتند؛ و پیرمرد، در کنار برانکار، آن طرف لنوجکا، به راه رفتن ادامه داد. او، با کلاه افسری‌ای که سرش بود، عرقها را از سر طاس و چهره برافروخته و گردن چروکیده‌اش پاک می‌کرد و با لحنی رضایت‌آمیز می‌گفت: عجب ما را هی می‌کند! عجله دارد!... اما کار درستی می‌کنی، آلکسی. حق با تو است؛ عجله کن! وقتی انسان عجله کند، معلوم می‌شود که جنش، محکم توی خانه تنش جا گرفته. چه می‌گویی، مهمان عزیز؛ این طور نیست؟... از مریضخانه برای ما کاغذ بنویسی ها! نشانی را فراموش نکنی: استان کابینین، بخش بولوگوویه، دهکده آینده پلاونی. با کت نباشد؛ می‌رسد. فراموش نکنی. نشانی‌اش درست است.

وقتی برانکار را توی هواپیما می‌گذاشتند، آلکسی با استنشاق بوی گس و آشنای بنزین، بار دیگر احساس کرد موجی از شادی در سراپای وجودش دوید.

دریچه طلقی بالای سرش بسته شد. آلکسی نمی‌دید که بدرقه کنندگان برایش چکار می‌کردند: چطور دست تکان می‌دادند. چطور پیروزی که بینی بزرگ و اندام کوچکی داشت و توی روسری خاکستری رنگش به کلاغی عبوس می‌ماند، با وجود ورزش باد ملخ هواپیما و وحشتی که از آن داشت، خودش را به کابین خلبان رساند و دستمال بسته‌ای را که حاوی باقی‌مانده‌های گوشت مرغ بود، توی بغل دیکتیارنکو چپاند. چطور بابا میخائیلو، دور و بر هواپیما در تکاپو بود و سر زنها فریاد می‌زد و بجه‌ها را دور می‌کرد. بعد، چطور باد کلاهش را برد و روی یخها غنثاند، و چطور سر طاسش برق می‌زد و موهای تنک

نقره‌ای رنگش در معرض وزش باد قرار گرفته بود و ترکیبش شبیه شمایل نیکلای مقدسی شده بود که انگشتهای ناماهر یک نقاش روستایی آن را کشیده باشد. او تنها مردی بود که میان جماعت رنگارنگ زنها ایستاده بود، و به دنبال هواپیما که در حال دور شدن بود، دست تکان می‌داد.

دیکتیارتکو، وقتی هواپیما را از روی قشر ضخیم یخ بلند کرد، بالای سر بدرقه‌کننده‌ها چرخی زد، و بعد، با احتیاط، در طول دریاچه و پناه ساحل مرتفع آن طوری به پرواز در آمد و پشت جزیره جنگلی پنهان شد که اسکیهای هواپیما، تقریباً با سطح یخ در تماس بودند. کسی که در هنگ به نترسی معروف بود و اکثراً به سبب جراتهای بیش از اندازه‌ای که هنگام پرواز نشان می‌داد مورد سرزنش فرماندهش قرار می‌گرفت، این بار چنان محتاطانه پرواز می‌کرد که انگار نمی‌پرید؛ بلکه پاورچین پاورچین، هواپیمایش را روی زمین می‌کشاند و آن را از داخل بستر نهرها و حاشیه دریاچه‌ها عبور می‌داد. آلکسی اینها را نمی‌دید و نمی‌شنید. بوی بنزین و انواع روغن‌ها و حالت خوش پرواز، هوش از سرش برده بود. و تنها وقتی به هوش آمد که در فرودگاه بود و برانکار او را بیرون می‌بردند تا در هواپیمای تندرو بهداری، که از مسکو آمده بود، بگذارند.



آلکسی به فرودگاه خودش آورده شده بود. در آن روز بهاری، مثل روزهای دیگر جنگ، فرودگاه در اوج کار و فعالیت بود.

نفیر موتورها، حتی لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. همین که گردانی برای بنزین‌گیری می‌نشست فوراً گردان دوم یا سوم جایش را در هوا می‌گرفت. آن روز، همه - از خلبانها گرفته تا راننده‌های تانکرهای بنزین و انباردارها، که سوخت تحویل می‌دادند - از پا در آمده بودند. برای رئیس ستاد صدایی باقی نمانده بود؛ و از گلوی گرفته‌اش، فقط چیزی شبیه به جیغ بیرون می‌آمد.

با وجود این، همه، آن روز را در انتظار آلکسی به سر می‌بردند.  
- هنوز او را نیآورده‌اند؟



این اولین چیزی بود که خلبانها، پیش از آنکه هواپیمایشان را به محل بنزین‌گیری برسانند، با فریاد، از مکانیکهای خودشان می‌پرسیدند.

راننده‌های تانکرهای بنزین هم، همین که ماشینشان به کنار انبارهای زیرزمینی بنزین می‌آمد، فوراً با کنجکاوی می‌پرسیدند: ازش خبری نیست؟

همه گوش تیز کرده بودند تا در نقطه‌ای بر بالای بیشه، صدای آشنای هواپیمای بهداری هنگ را بشنوند.

وقتی آلکسی، روی برانکاری که مثل فنر در نوسان بود، به خودش آمد، چهره‌های آشنایی را دید که دایره تنگی دورش تشکیل داده بودند. چشمها را باز کرد؛ و همه‌ی شادی از جمعیت بلند شد. چسبیده به برانکار، چهره جوان بی‌حرکت و کمی متبسم فرمانده هنگ، و در کنار او، صورت سرخ و خیس از عرق رئیس ستاد و حتی چهره گرد و گوشتالود و سفید فرمانده گردان مأمور فرودگاه، که آلکسی به علت ظاهرسازی و خستگی که در او سراغ داشت ازش بیزار بود، دیده می‌شدند.

چقدر قیافه‌های آشنا می‌دید! یکی از کسانی که برانکار را می‌برد یورای لنگ‌دراز بود. او مدام - ولی بدون نتیجه - سعی می‌کرد سر به عقب بچرخاند و نگاهی به آلکسی بیندازد. به همین سبب، در هر قدم، سکندری می‌خورد. در کنار او، دختری موحنایی می‌دوید، که گروهبان مأمور هواشناسی بود. در گذشته، آلکسی گمان می‌کرد که این دختر از او خوشش نمی‌آید. برای همین، تا می‌توانست سعی می‌کرد با او رویه‌رو نشود؛ و همیشه، دزدانه، با نگاهی خاص، مراقب او بود. آلکسی، به شوخی به او عنوان: گروهبان هواشناسی، داده بود. آن

طرف‌تر، خلبان «کوکوشکین»، با قدمهای ریزش در حال دویدن بود. قیافه‌اش زشت و اخمو و صفاوی بود؛ و به سبب بداخلاقی‌اش، در گردان، کسی از او خوشش نمی‌آمد. او هم لبخند می‌زد، و سعی می‌کرد پایه‌پای یورا، که قدمهای بلند برمی‌داشت، بیاید.

آلکسی به یاد آورد که قبل از پرواز، میان جمع بزرگی، کوکوشکین را، به سبب اینکه وامش را نپرداخته بود، به شدت به باد مسخره گرفت؛ و مطمئن بود که آن آدم کینه‌توز، از تحقیری که به او شده بود نخواهد گذشت. در حالی که حالا، او در کنار برانکار می‌دوید؛ هوای برانکار را داشت، و با بازوهایش، دیگران را کنار می‌زد، تا برانکار را از هر تکانی محفوظ نگهدارد.

آلکسی هیچ وقت حدس نمی‌زد که عده‌ی دوستانش این قدر زیاد باشد. در چنین موقعیتهایی بود که ماهیت واقعی اشخاص بروز می‌کرد!

حالا، دلش برای گروهبان هواشناسی، که معلوم نبود به چه سبب از او ترس داشت، می‌سوخت. همچنین، در مقابل فرمانده گردان مأمور فرودگاه، که درباره‌ی خستش آن همه شوخی و لطیفه ساخته و بخش کرده بود، خودش را شرم‌زده احساس می‌کرد. دلش می‌خواست از کوکوشکین عذرخواهی می‌کرد؛ و به بچه‌ها می‌گفت که او، آن قدرها هم آدم نامطبوع و ناسازگاری نیست.

آلکسی احساس می‌کرد که بعد از آن همه زجر، سرانجام به خانواده‌ی دلبندهش رسیده بود؛ که همه، صمیمانه از آمدنش خوشحال بودند.

او را با مراقبت به طرف هواپیمای نقره‌ای رنگ بهداری می‌بردند، که در حاشیه‌ی جنگل، میان سپیدارهای بی‌برگ پنهان بود. معلوم بود

که تکنیسینها مشغول به کار انداختن موتور سردشده هواپیما بودند.  
آلکسی رو به فرمانده هنگ کرد و در حالی که سعی می کرد  
صدایش بلندتر و محکمتر باشد، گفت: جناب سرگرد...!

فرمانده، به عادت همیشگی اش، با تبسمی آرام و پرمعما، سرش  
را به او نزدیک کرد. آلکسی گفت: جناب سرگرد... اجازه بدهید به مسکو  
نروم و همین جا با شما...

فرمانده، کلاه پروازش را که مانع شنیدن بود از سر برداشت.  
... مرا به مسکو نفرستید. می خواهم همین جا، در بهداری گردان  
معالجه شوم.

سرگرد، دستکش پوستی را از دست بیرون آورد و دست آلکسی را  
در زیر پتو توی دست گرفت و فشرد:

- عجب حرفی می زنید! شما احتیاج به یک معالجه اساسی دارید.  
آلکسی سرش را به علامت نفی تکان داد. خودش را خوش و  
راحت احساس می کرد. از گذشته ها و از درد پا، ترسی نداشت.

رئیس ستاد، با صدایی گرفته پرسید: چه می خواهد؟  
فرمانده، با لبخند جواب داد: می خواهد اینجا نگهش داریم.  
لبخندش در این لحظه، دیگر مثل همیشه، آمیخته با معما نبود.  
گرم و آندوهبار بود.

- ابله...! احساسات رقیقش گل کرده؛ می خواهد نمونه قهرمانی  
برای روزنامه پیشاهنگی «پیونر سکایا پراودا» بشود!

رئیس ستاد، این کلمات را با صدایی گرفته ادا کرد.  
... به او احترام گذاشته اند؛ طبق دستور خود فرمانده ارتش، از  
مسکو هواپیما دنبالش فرستاده اند. آن وقت او... راستی که...!

آلکسی می خواست جواب بدهد که در این مورد موضوع

۱۳۱  
احساسات رقیق در میان نیست؛ و او مطمئن است که در همان محیط  
مأنوس اتاق بهداری گردان که زمانی هم چند روزی را در آنجا گذرانده  
است و پایش را که هنگام نشستن با هواپیمای تیرخورده اش از جا در  
رفته بود معالجه کرده است، زودتر از بیمارستانهای راحت مسکو  
معالجه خواهد شد. حتی کلماتی هم توی ذهنش ردیف کرد تا جوابی  
که به رئیس ستاد می داد هرچه گزنده تر باشد. ولی فرصت بر زبان  
آوردن این حرفها را پیدا نکرد. صفیر شوم آژیر بلند شد؛ و ناگهان در  
چهره همه، حالت تشویش و آمادگی پیدا شد. سرگرد چند فرمان کوتاه  
داد؛ و همه، مثل مورچه هایی که آب توی لانه شان افتاده باشد،  
پراکنده شدند: عده ای به طرف هواپیماهای استتار شده در حاشیه  
جنگل دویدند؛ بعضی به سمت قرارگاه فرماندهی که در زیرزمین قرار  
داشت و مثل تلی در کنار فرودگاه از زمین سر بلند کرده بود هجوم  
بردند، و بقیه شروع به دویدن به طرف ماشینهایی که توی بیشه استتار  
شده بودند کردند.

آلکسی با وضوح کامل، اثر سفید رنگ دنباله های موشک را در  
آسمان دید، که آهسته آهسته پخش می شد. و متوجه شد که فرمان  
پرواز، داده شده است. قلبش به تپش در آمد و پره های بینی اش  
به حرکت در آمدند؛ و مثل همیشه در لحظات خطر، سرتاپای بدن  
ضعیفش به مور مور افتاد.

لنوجکا، یورای مکانیک و گروه بان هواشناسی، که در این گیرودار  
کاری نداشتند، سه نفری برانکار را برداشتند و به حالت دو، آن را  
به طرف نزدیکترین حاشیه جنگل بردند. اما در عین حال که سعی  
داشتند پا به پای هم حرکت کنند، از فرط سراسیمگی موفق  
نمی شدند.

صدای ناله آکسی که بلند شد، از سرعت قدمهایشان کم کردند. از نقطه دور دستی صدای متشنج رگبار توپهای خودکار ضد هوایی بلند شده بود. حالا هواپیماها، گروه گروه، خودشان را به جاده پرواز رسانده بودند و یکی بعد از دیگری سرعت می گرفتند و به هوا بلند می شدند. از خلال طنین آشنای موتورهای هواپیماهای خودی، از قسمت پشت جنگل، صدای غرش نوساندار و ناهمواری به گوش آکسی می رسید که هر لحظه نزدیکتر می شد.

از شنیدن آن صدا، عضلاتش خودبه خود گره خورد و مثل فنر جمع شد؛ و در حالی که در کمال ناتوانی به برانکار بسته شده بود احساس زمانی را پیدا کرد که در کابین هواپیمای شکاری اش نشسته بود و به پیشواز هواپیماهای دشمن می رفت.

برانکار از دهانه پناهگاه تو نمی رفت. وقتی هم که یورای دسوز و دخترها خواستند آکسی را روی دست به داخل ببرند، او اعتراض کرد و گفت که برانکار را در حاشیه بیشه، توی سایه یک سپیدار بزرگ و تنومند بگذارند.

در آن حال که زیر سپیدار دراز کشیده بود شاهد حوادثی شد که چند لحظه بعد - انگار در خوابی عمیق - به سرعت، جلو چشمش اتفاق افتادند.

آکسی از اولین روز جنگ، در نیروی عملیاتی هوایی پرواز می کرد، و حتی یک بار هم یک نبرد هوایی را از زمین ندیده بود. به همین سبب، برای او که به سرعت برق آسای جنگ هوایی عادت داشت، تعجب آور بود که می دید نبرد هوایی، از پایین آن قدر کند و بی خطر به نظر می آمد، و تحرک هواپیماهای کهنه دماغ پهن، آن قدر آهسته و سنگین بود، و صدای مسلسل‌های آن آن قدر بی آزار و چیزی

در حد تلق تلوق چرخ خیاطی یا جر خوردن آرام یک تکه چلوار به گوش می رسید.

دوازده بمبافکن آلمانی، با پرواز صف جمع، فرودگاه را از کنار دور زدند و در تابش تند نور خورشید، که دیگر بالا آمده بود، ناپدید شدند. اما ولوله بم موتورهایشان، که بیشتر شبیه به وزوز زنبورهای بهاری بود، از پشت ابرهایی که شعاع خورشید لبه آنها را آتشی رنگ کرده بود و نگاه کردن به آنها چشم را خیره می کرد، شنیده می شد. توپهای خودکار ضد هوایی، حالا از میان بیشه، با شدت بیشتری پارس می کردند. دودی که بعد از انفجار گلوله‌ها در هوا پخش می شد، شبیه گل قاصدک بود. ولی چیزی جز برق گاهگاه بال شکاریها دیده نمی شد. یک بار دیگر و با شدتی بیش از قبل، صدای وزوز زنبورهای کوه‌پیکر بهاری با صدای جر خوردن چلوار درهم شد: جررر، جررر، جررر!

در نور تند شعاعهای خورشید درگیری ای جریان داشت که از زمین دیده نمی شد؛ ولی این درگیری به قدری از آن درگیری ای که یک شرکت کننده در جنگهای هوایی به چشم خودش دیده است دور بود و از پایین چنان بی اهمیت و غیر جالب به نظر می رسید که آکسی با کمال خونسردی به آن نگاه می کرد.

حتی هنگامی که صفیر شکافنده‌ای از بالا به گوش رسید و ردیف بمبها مثل قطره‌هایی رنگی که از قلم موی نقاشی پایین بچکد سرازیر شدند، آکسی نترسید، و فقط کمی سر بلند کرد تا محل فرود آنها را ببیند.

در این وقت رفتاری از گروه‌بان هواشناسی سر زد که مایه تعجب فوق العاده آکسی شد: هنگامی که صفیر بمبها به اوج خودش رسید،

دخترک، که تا کمر توی دهانه پناهگاه پنهان شده بود و مثل همیشه، زیرچشمی به او نگاه می کرد، ناگهان به طرف برانکار بیرون جست؛ با تمام بدن لرزان از ترس و اضطرابش روی آکسی افتاد؛ او را پوشاند و به زمین فشار داد.

برای یک لحظه، آکسی، چهره سوخته و تقریباً بچگانه او را با آن لبهای پف کرده و بینی پخ و پوست انداخته اش، جلو چشم خودش دید. بعد خروش انفجار در نقطه ای از جنگل بلند شد. بلافاصله، انفجار دوم و سوم و چهارم، نزدیکتر، شنیده شد. انفجار پنجم طوری بود که زمین انگار از جایش جست و غرید و تاج پهناور سپیداری که آکسی زیر آن خوابیده بود، در اثر اصابت خمپاره، سوت زنان، به طرفی افتاد. رگبار دیگری از بمب، زمین را لرزاند. در اثر انفجار، ستونهایی از سنگ و خاک، غرش کنان به هوا پرتاب شد. بعد ردیفی از درختها، درست مثل آنکه بجهند، از زمین به هوا بلند شدند و تاجهایشان را افشان کردند. به دنبال آن، کلوخهای منجمد خاک، در حالی که دود حنایی رنگ زنده ای از خود باقی می گذاشتند که بوی سیر می داد، رعد آسا به پایین ریختند.

دود که فرو نشست، در اطراف، آرامش برقرار شد. تنها صدای نبرد هوایی، از قسمت پشت جنگل، به سختی شنیده می شد. دختر جوان دیگر بلند شده بود. گونه های سبزه رنگ پریده اش حالا به رنگ آتش در آمده بود، و از خجالت تا حد گریه کردن، سرخ شده بود. او، بدون اینکه نگاهی به آکسی بیندازد، عذرخواهی کرد:

- شما را اذیت کردم؟... اصلاً من احمقم. خواهش می کنم ببخشید!

در جواب او، یورا، خجالت زده از اینکه به جای او این دختر جوان

کارمند ایستگاه هواشناسی برای حفاظت دوستش آمده بود، نندید: حالا دیگر پشیمانی چه فایده دارد؟

غُرغُرکنان لباس کارش را تکاند؛ پس گردنش را خاراند، و افسوس خوران، به محل شکستگی دندانان سپیداری که خمپاره آن را بی سر کرده بود و صمغی شفاف، به سرعت بدنه اش را می پوشاند نگاه کرد. صمغ تابناک درخت زخمی، بر پوست خزه پوش آن جاری بود، و مثل اشک صاف و شفافی بر زمین می چکید.

لنوجکا، که حتی در لحظه خطر چهره شوخ و متعجبش تغییر نکرده بود، گفت: د... ببینید؛ سپیدار گریه می کند!

یورا، با حالتی عبوس گفت: گریه هم دارد!... نمایش تمام شد. برویم. به هواپیمای بهداری که صدمه نخورده؟

- بهار...!

آکسی این را گفت و به تنه زخم دار درخت و صمغ شفاف درخشانی که قطره های صافش بر زمین می چکید و گروهیان هواشناسی که بینی کوتاه و پالتو نظامی گل و گشادی به تن داشت و او هنوز اسم واقعی اش را نمی دانست نگاه کرد.

وقتی آن سه نفر - یورا از پیش و دخترها از پشت سر - برانکار را از میان گودالهای به وجود آمده از انفجار که هنوز هم از آنها دود بلند می شد و آب برف در آنها جاری بود، به طرف هواپیما می بردند، آکسی با کنجکاوی، از زیر چشم، به دست کوچک محکمی که از زیر آستین پالتو خشن سربازی بیرون آمده بود و محکم دسته برانکار را چسبیده بود نگاه می کرد و با خودش فکر می کرد: یعنی در دل این دختر چه می گذرد؟

در آن روز، که برای آکسی روز مهمی بود، او شاهد حادثه دیگری

هم شد: حالا دیگر به هواپیمای نقره‌ای رنگی که علامت صلیب سرخ روی بال و بدنه‌اش داشت، نزدیک شده بودند. آلکسی، مکانیک پرواز را دید که دور هواپیما حرکت می‌کرد و آن را بازدید می‌کرد که مبادا موج انفجار و یا اصابت ترکشی به آن صدمه رسانده باشد. در همین حال، شکاریهای خودی، یکی بعد از دیگری، برای نشستن سرازیر می‌شدند. آنها از پشت جنگل بیرون می‌جستند و بدون زدن دور معمولی، سرازیر می‌شد و می‌نشستند و یکسره به سمت حاشیه جنگل و پناهگاهشان روانه می‌شدند.

به‌زودی، در آسمان آرامش برقرار شد. فرودگاه خالی شد، و غرش موتورها در میان جنگل رو به خاموشی گذاشتند. ولی در مقر فرماندهی، چند نفر، در حالی که دستها را مثل آفتابگردان بالای چشم گرفته بودند، نگران، به آسمان چشم دوخته بودند.

یورا اطلاع داد: شماره ۹ برنگشته! کوکوشکین گیر کرده!  
آلکسی، فوراً چهره کوچک ترش و صفرایبی مزاج کوکوشکین را جلو چشمش مجسم کرد، و به‌یاد آورد که همین کوکوشکین چطور امروز مراقب او بود و هوای برانکار را داشت!  
«مبادا...؟»

این فکر که در دوران پرآشوب جنگ برای خلبانها عادی بود، در این لحظه، آلکسی را که بعد از مدتی دوری دوباره وارد زندگی فرودگاه شده بود، تکان داد. در همین وقت صدای موتوری در هوا شنیده شد. یورا، با خوشحالی از جا بلند شد:

- خودش است!  
جلو مقر فرماندهی، جنب و جوشی دیده شد. حادثه‌ای پیش آمده بود. شماره ۹ نمی‌نشست، و در دایره وسیعی بالای فرودگاه دور

می‌زد. هنگامی که از بالای سر آلکسی می‌گذشت، دیده شد که قسمتی از بال آن قطع شده بود؛ و - از همه وحشتناکتر اینکه - در زیر شکم آن، فقط یک رپا، وجود داشت.

موشکهای سرخ، یکی بعد از دیگری، هوا را شکافتند. کوکوشکین، بار دیگر از بالای سرها گذشت. هواپیمایش حالت مرغی را داشت که بالای لانه ویرانش دور بزند و محلی برای فرود پیدا نکند. کوکوشکین دور سوم را شروع کرد.

یورا، که مواظب ساعت بود، گفت: الان بیرون می‌پرد. بنزینش دارد تمام می‌شود. این آخرین زوری است که می‌زند!

در چنین وقتهایی - هنگامی که فرود آمدن ممکن نبود - خلبان اجازه داشت اوج بگیرد و خودش را با چتر نجات بیرون بیندازد. ظاهراً شماره ۹ هم از زمین چنین فرمانی دریافت کرده بود؛ ولی هنوز، با سرسختی مشغول دور زدن بود.

یورا، گاهی به هواپیما و گاهی به ساعت نگاه می‌کرد؛ و هر وقت به نظرش می‌رسید موتور آهسته‌تر کار می‌کند، چمباتمه می‌نشست و رو برمی‌گرداند.

آیا واقعاً کوکوشکین خیال داشت هواپیما را نجات بدهد؟! در این هنگام، فکر همه این بود: بیر بیرون! ... بیر!

از فرودگاه یک هواپیمای شکاری بلند شد که روی بدنه‌اش شماره ۱ نوشته شده بود. همین که از جا کنده شد و اوج گرفت، در همان اولین دور استادانه‌اش، خودش را با شماره ۹ مصدوم، در یک صف قرار داد. از شیوه آرام و استادانه پرواز، آلکسی فهمید که این خود فرمانده هنگ است. ظاهراً به خیال اینکه رادیوی کوکوشکین از کار افتاده و یا اینکه او دست و پایش را گم کرده است، فرمانده به او نزدیک شده بود و

با تکان دادن بالها علامت می داد که هر کاری من می کنم، بکن. بعد، خودش را کنار کشید و شروع به اوج گرفتن کرد. فرمان این بود که کمی کنار برود و آن وقت با چتر بیرون بیپرد.

درست در همین لحظه، کوکوشکین گاز را کم کرد و رفت که بنشیند. هواپیمای تیرخورده و بال شکسته اش، از بالای سر آلکسی عبور کرد، و به سرعت به زمین نزدیک می شد. در نقطه ای که درست در مرز فرودگاه قرار داشت، هواپیما، ناگهان به چپ متمایل شد و بعد از اینکه «پای» سالمش با زمین تماس گرفت و کمی روی یک چرخ دوید و از سرعتش کم کرد، به راست رفت و بال سالمش به زمین گرفت. چرخ‌های سرگیجه آور به دور محورش خورد، و ابری از برف به هوا فرستاد.

در آخرین لحظه، هواپیما دیگر از چشم ناپدید شده بود. ولی بعد از اینکه گرد برف فرو نشست، نقطه سیاهی در کنار هواپیمای تیرخورده و به پهلو افتاده دیده شد. همه به سمت آن نقطه سیاه شروع به دویدن کردند؛ و آمبولانس بهداری هم، صفیرکشان و با تمام سرعت، به طرف آنجا به حرکت درآمد.

آلکسی، روی برانکار، به رفیقش حسودی می کرد. با خودش می گفت: نجات داد هواپیما را! نجات داد! آفرین به کوکوشکین! از کجا همچنین مهارتی پیدا کرده؟

او هم دلش می خواست سراسیمه به آن طرف بدود و خودش را به آن آدم کوچک اندامی برساند که هیچ کس دوستش نمی داشت، و ناگهان این شجاعت و استادی را از خودش بروز داده بود. ولی قنடاق شده، محکم به برانکار بسته شده بود؛ و حالا که از تقلای اعصابش قدری کم شده بود، بار دیگر، تمام سنگینی درد طاقت فرسایش را در تنش احساس می کرد.

همه این حوادث بیش از یک ساعت طول نکشید. ولی آن قدر متراکم بود که تحلیل آن، بلافاصله، برای آلکسی ممکن نشد. تنها هنگامی که برانکار را وارد هواپیمای بهداری کردند و در جای مخصوصش گذاشتند و دوباره گروه بان هواشناسی را دید که چشمش را به او دوخته بود، کاملاً به اهمیت کاری که در فاصله انفجار دو رگبار بمب، از طرف این دختر در مورد او صورت گرفته بود، پی برد.

آلکسی از آنکه حتی اسم آن دختر مهربان و از خود گذشته را نمی دانست، شرمسار شد؛ و با نگاهی لبریز از قدرشناسی، آهسته گفت: متشکرم، گروه بان...!

ولی در میان غرش موتور که داشت گرم می شد، مشکل به نظر می رسید که دختر شنیده باشد. با این حال، دختر جوان قدمی به طرف آلکسی برداشت و بسته کوچکی را به او داد.

- ستوان؛ اینها نامه های شماست. من آنها را نگه داشته بودم. می دانستم که شما زنده اید و برمی گردید. می دانستم؛ حس می کردم! بسته نازک پر از نامه را روی سینه آلکسی گذاشت. میان آنها، روی پاکتهای سه گوش، خط ناخوانای مادرش را شناخت. همچنین، پاکتهای آشنایی را دید که مثل همانی بود که همیشه در جیب بلوزش با خودش داشت. از دیدن این پاکتها چهره اش درخشید؛ و تکانی خورد، تا دستش را از زیر پتو آزاد کند.

از خلال غرش موتورها که در کار گرم شدن بودند، سر و صدایی به گوش رسید: دریچه پهلوئی باز شد و پزشکی ناشناس که روی پالتو روپوشی سفید به تن کرده بود خودش را از دریچه داخل کرد.

او نگاهی به آلکسی انداخت و پرسید: یکی از مجروحها اینجاست؟... بسیار خوب؛ آن یکی را هم بیاورید. الان پرواز می کنیم.

بعد، از پشت شیشه عرق کرده عینکش به گروهبان هواشناسی که می‌خواست خودش را پشت سر یورا پنهان کند نگاه کرد.  
- شما اینجا چکار می‌کنید، خانم؟ بفرمایید بیرون؛ الان پرواز می‌کنیم. ای...! برانکار را بده تو!

صدای آرام دختر به گوش آلکسی رسید:

- برایم نامه بنویسید. شما را به خدا بنویسید؛ منتظرم!

پزشک، با کمک یورا، برانکار را که ناله‌هایی خفیف ولی طولانی از آن بلند می‌شد، بالا کشید. وقتی که برانکار را جا می‌دادند، ملاقه کنار رفت، و آلکسی، چهره از درد در هم کوکوشکین را روی آن دید.  
پزشک دستها را به هم سایید؛ داخل هواپیما را واریسی کرد، و دستی به شکم آلکسی زد:

- خوب! بسیار خوب! این هم همسفر شما! تا توی راه بهتان بد نگذرد. حالا هر کس مسافر نیست، برود بیرون. این دختر که لباس گروهبانی پوشیده بود، کو؟ بیرون رفت؟... خیلی خوب. بفرمایید برویم!

یورا را که قدری کند می‌جنبید هل داد؛ و درها بسته شد. هواپیما یکه‌ای خورد و از جا حرکت کرد و اول با جست و خیز، و بعد با غرش یکنواخت موتور، در فضا شناور شد.  
پزشک، با دستهایش دیواره هواپیما را گرفت و به آلکسی نزدیک شد:

- خوب؛ حالتان چطور است؟ نبضتان را بدهید ببینم!

با کنجکاوی نگاهی به آلکسی انداخت و سری تکان داد:

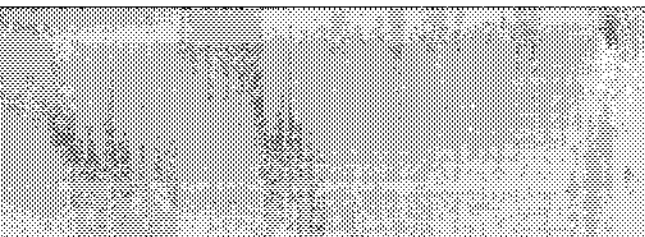
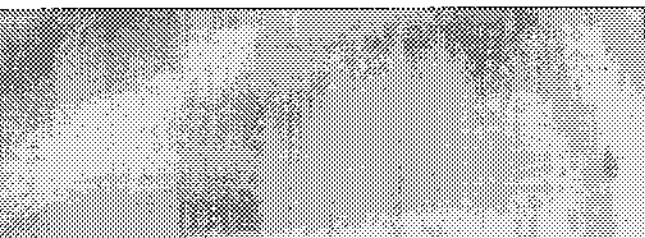
- بـ...له! آدم قوی‌ای هستید! دوستان، سرگذشت شما را تعریف کردند. چیز باورنکردنی‌ای است. شبیه داستانهای «جک لندن» است.

آن وقت در صندلی نرمش نشست، و بعد از کمی وول خوردن و جابه‌جا شدن، خیلی زود سرش به طرفی کج شد و به خواب رفت. کاملاً معلوم بود که آن مرد مسن پریده‌رنگ، تا چه حد کوفته و فرسوده شده بود.

شبیه داستانهای جک لندن!

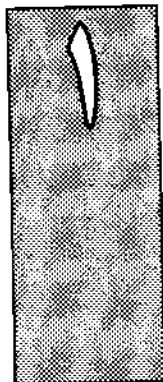
خاطره‌ای از کودکی در ذهن آلکسی زنده شد: سرگذشت کسی که با پاهای سرمازده، از میان بیابانی می‌گذشت؛ و حیوان بیمار و گرسنه‌ای هم دنبالش می‌کرد...

تحت تأثیر لایبی غرش یکنواخت موتورها، رفته‌رفته همه چیزها شناور شده بودند و خطوط آنها محو می‌شدند، و در غبار تیره‌رنگی گم می‌شدند. آخرین فکری که از خاطر آلکسی گذشت این فکر عجیب بود که نه جنگی است و نه بمبارانی؛ نه آن درد طاقت‌فرسای دایمی پا، و نه هواپیمایی که او را به طرف مسکو می‌برد. همه اینها سرگذشتی است از یک کتاب افسانه، که در دوران کودکی، در شهر کامیشین خوانده است...



# کتاب دوم





آندره دیکتیارنکو و لنوچکا، در آنچه که برای دوستشان از عظمت بیمارستانی که بنا به خواهش فرمانده ارتش، آلکسی و ستوان کوکوشکین به آنجا تحویل شده بودند گفته بودند، غلو نکرده بودند.

پیش از جنگ آنجا درمانگاه وابسته به پژوهشگاهی بود که در آن یکی از دانشمندان نامی، پروفیسور واسیلی واسیلیویچ، مشغول تحقیق درباره شیوه‌های نوین احیای ارگانسیم انسان پس از بیماری و آسیب‌دیدگی، بود. این پژوهشگاه شهرتی جهانی داشت، و مقرراتی ویژه بر آن حکمفرما بود.

در دوران جنگ، پرفیسور واسیلی واسیلیویچ، درمانگاه وابسته به پژوهشگاهش را به بیمارستان افسران تبدیل کرد. در آنجا، بیمارها

مثل گذشته، از انواع معالجه‌هایی که تا آن زمان علم پزشکی به آن دست پیدا کرده بود برخوردار می‌شدند. جنگی که در نزدیکیهای پایتخت در جریان بود باعث سرازیر شدن چنان سیلی از زخمیها به طرف بیمارستان شده بود که مجبور شده بودند تعداد تختخوابهای آن را چهار برابر گنجایش واقعی اش کنند. همه بناهای فرعی (اتاقهای ملاقات، اتاقهای مطالعه و بازیهای آرام، اتاقهای کارمندان بیمارستان و محل غذاخوری عمومی بیمارها) به محل بستری شدن مجروحها تبدیل شده بود. آن دانشمندان، حتی اتاق کارش و آزمایشگاه کناری آن را هم به بیمارها داده بود، و خودش با کتابها و اثاثیه عادی مورد نیازش، به اتاق کوچک نگهبانی سابق نقل مکان کرده بود. با این حال، گاهی پیش می‌آمد که لازم می‌شد که برای مجروحها، توی راهروها هم تختخواب بگذارند.

در میان دیوارهای سفید براق، که انگار معمارهایش تعمد داشته بودند به وسیله آنها سکوتی پرشکوه به آن معبد پزشکی ببخشند، حالا از هر طرف صدای شکوه و ناله زخمیها یا خر و پف خوابیده‌ها و هذیان مریضهای سخت به گوش می‌رسید. بوی تنزیفهای آغشته به خون، زخمهای ملتهب گوشتی که زنده زنده می‌گندید - عفونتی که هیچ تهویه‌ای نمی‌توانست بوی آن را پراکنده کند - در آنجا استقرار کامل پیدا کرده بود. حالا مدتی بود که در کنار تختهای راحتی که از روی نقشه خود این دانشمندان ساخته شده بود، تعدادی هم تختهای سفری قرار گرفته بود. ظرف به اندازه کافی نبود. همراه ظرفهای ظریف چینی متعلق به درمانگاه، کاسه‌های آلومینیومی قراضه هم به کار گرفته شده بودند. از فشار انفجار بمبی که در همان نزدیکی ترکیده بود، شیشه پنجره‌های وسیع ایتالیایی پایین ریخته بود، و به جای آن، ناچار.

تخته سه لایی کوبیده بودند. آب کم بود. گاز، دم به دم از جریان می‌افتاد؛ و ابزار جراحی را می‌بایست روی چراغهای نفتی می‌جوشاندند. با این حال، ورود زخمیها همچنان ادامه داشت، و هر روز بیش از پیش آنها را با هواپیما، ماشین و قطار، به بیمارستان می‌آوردند. به نسبتی که در جبهه به تعرض نیروهای خودی اضافه می‌شد، سیل زخمیها هم بیشتر می‌شد. با تمام این احوال، همه کارمندان بیمارستان - از رئیس، که صاحب مدال «خدمتگزار شایسته علم» و نماینده شورای عالی بود گرفته تا آخرین پرستار، انباردار و دربان - همه، در عین فرسودگی، گاهی حتی در حالت نیمه‌گرسنه و از پافتاده و بیخوابی کشیده، با تعصبی خاص، نظم و ترتیب محل خدمتشان را رعایت می‌کردند. پرستارهایی که گاهی دو تا سه نوبت متوالی پاس می‌دادند، از هر دقیقه فراغتشان استفاده می‌کردند تا چیزی را تمیز کنند و بشویند و بسایند. پزشکیارها که ضعیف و پیر شده بودند و از شدت خستگی روی پا بند نمی‌شدند، مثل گذشته، هنگام کار، روپوش سفید آهاردار می‌پوشیدند، و در مورد اجرای دستورهای پزشکی، همچنان دقیق و سختگیر بودند. پزشکهای مسوول، مثل زمان صلح، اگر کوچکترین لکه‌ای روی ملافه‌ها دیده می‌شد ایراد می‌گرفتند و با دستمال شسته تمیزی، دیوارها، نرده‌ها و دستگیره‌های درها را وارسی می‌کردند. خود پروفیسور هم، که پیرمردی درشت‌هیکل و سرخ‌رو بود و زلف جوگندمی‌اش روی پیشانی بلندش می‌ریخت و ریش پرپشت و نقره‌ای رنگی - شبیه اسپانیاییها - گذاشته بود، مثل دوران پیش از جنگ، روزی دو بار، با گروهی از پزشکها و دستیارها، در ساعت معین، به اتاقهای مریضها سرکشی می‌کرد و تشخیصهایی را که درباره مجروحهای جدید داده

شده بود از نظر می‌گذراند و دربارهٔ بیمارهای سخت، نظر می‌داد. او، در آن گیرودار جنگ، در خارج از این بیمارستان هم کارهای زیادی داشت. ولی همیشه، برای اینجا که ثمرهٔ کوشش و مورد دل بستگی خاصش بود، حتی اگر به قیمت زدن از آسایشش هم بود، وقتی ذخیره می‌کرد. وقتی کسی از کارمندان را سرزنش می‌کرد - و این کار را هم معمولاً با سر و صدا و احساسات و حتماً در محل و در حضور بیمارها انجام می‌داد - همیشه می‌گفت که نمونه بودن و مثل زمان صلح کار کردن بیمارستانش در شهر مسکو، که در حال هشدارباش و وضعیت اضطراری جنگی است، خودش بهترین جواب به هیتلرها و گورینگها است؛ و او گوشش به هیچ‌گونه استنادی به دشواریهای جنگ، بدهکار نیست. بیکاره‌ها و تنبلها هم می‌توانند گورشان را گم کنند. درست در همان موقعیتی که آن همه دشواری هست، در بیمارستان باید منتهای نظم و ترتیب برقرار باشد. خودش هم همیشه، چنان در مورد ساعت سرکشی دقیق بود، که پرستارها، مثل گذشته، ساعت‌های دیواری اتاقها را از روی ورود او میزان می‌کردند. حتی آژیرهای هوایی هم دقت و نظم کارش را برهم نمی‌زد. ظاهراً، چیزی که کارمندان را وادار می‌کرد که به فعالیت اعجاز‌آمیزی دست بزنند و در شرایط بی‌اندازه دشوار هم همان نظم و ترتیب پیش از جنگ را حفظ کنند، همین بود.

روزی هنگام سرکشی صبحگاهی، به دو تختخواب برخورد که در سرسرای طبقه سوم قرار داده شده بودند.

- این دیگر چه بساطی است!

این کلمات را با چنان نعره‌ای ادا کرد و از زیر ابروهای انبوهش چنان نگاهی به پزشک مسؤول انداخت، که آن مرد بلند بالا و کمی

خمیده، که سنش چندان کم هم نبود و ظاهر موقری داشت، مثل شاگرد مدرسه‌ها، سر جایش، خیردار ایستاد:

- تازه شب گذشته اینها را آورده‌اند... خلبانند. این یکی دنده و دست راستش شکسته و حالش عادی است. اما آن یکی (با دستش به مرد بسیار لاغری که سنش قابل تشخیص نبود و با چشمهایی بسته، بدون حرکت خوابیده بود، اشاره کرد) وضعش سخت است. استخوانهای کف پایش خرد شده و هر دو پایش قانقار یا شده. از همه مهمتر اینکه، بی‌اندازه ضعیف است. البته من باور نمی‌کنم. ولی پزشک نظامی‌ای که همراهشان بوده، نوشته: «بیماری که استخوانهای کف پایش خرد شده، هیچ‌ده روز تمام از پشت جبههٔ دشمن به این طرف خزیده، البته این اغراق است...»

پروفسور، بدون اینکه به گفته‌های پزشک گوش بدهد، پتو را بلند کرد. آکسی، دستها را صلیب‌وار روی سینه گذاشته بود و خوابیده بود. از روی این دستها، که پوست تیره رنگی آن را می‌پوشاند و در زمینه سفید پیراهن تمیز و ملافه، برجستگی خاصی داشت، می‌شد طرز ساختمان استخوانهای او را کاملاً بررسی کرد.

پروفسور، با احتیاط روی خلبان را پوشاند و لندندکنان، حرف پزشک را قطع کرد:

- چرا اینجا خوابیده‌اند؟

- توی راهروها دیگر جا نیست... خودتان...

- چی، خودتان، خودتان...! توی اتاق ۴۲ چطور؟

- آنجا، اتاق سرهنگی، است.

- سرهنگی!

در اینجا دیگر پروفسور نتوانست خودش را نگهدارد:

- کدام ابله‌ی این را اختراع کرد؟ اتاق سرهنگی!... این چه مزخرفاتی است!

- آخه به ما این را هم گفته‌اند که جایی هم برای قهرمانهای ملی ذخیره داشته باشیم.

- قهرمان، قهرمان!... در این جنگ، همه قهرمانند. به من درس می‌دهید؟ کی اینجا رئیس است؟... هر کس از اوامر من خوشش نمی‌آید، فوراً تشریفاتش را از اینجا ببرد!... همین حالا خلبانها را به اطاق ۴۲ ببرید!... چه مزخرفاتی از خودشان در می‌آورند: اتاق سرهنگی!...

داشت به اتفاق همراهانش، که همه توی لاک سکوت فرو رفته بودند دور می‌شد؛ ولی ناگهان برگشت، روی تخت آلکسی خم شد، دست پُفالودش را که به سبب ضد عفونی کردن مکرر، پوستش ناسور شده بود، روی شانه خلبان گذاشت و پرسید: راست است که بیش از دو هفته از پشت جبهه آلمانیها خزیده‌ای؟

ولی آلکسی، با لحنی از رمق افتاده، پرسید: راستی، پایم قانقاریا شده؟

پروفسور، نگاه تیزی به همراهانش، که دم در ایستاده بودند، انداخت. بعد چشم را در مردمک درشت و سیاه خلبان، که اندوه و اضطراب از آن آشکار بود، دوخت، و ناگهان گفت: گول زدن اشخاصی مثل تو گناه است. بله؛ قانقاریاست. ولی نگران نباش. در دنیا، بیماری خوب نشدنی وجود ندارد. همان طور که وضع چاره‌ناپذیر هم وجود ندارد. حالی‌ات شد؟... همین!

این را گفت و با آن هیکل قوی و سر و صدای زیادش دور شد؛ و بعد تنها آهنگ صدای بمش، از نقطه دوردستی از میان راهروهای

شیشه‌ای، به گوش می‌رسید.

آلکسی، با نگاهی او را بدرقه کرد و گفت: آدم بامزه‌ای است.

کوکوشکین، از همان روی تختش خنده تمسخرآمیزی کرد و با صدای بلند گفت: خل است. دیدی؟ برای ما خودشیرینی می‌کند. ما از این قبیل ساده‌لوح‌ها زیاد دیده‌ایم. معلوم می‌شود افتخار رفتن به اتاق سرهنگی نصیبمان شده.

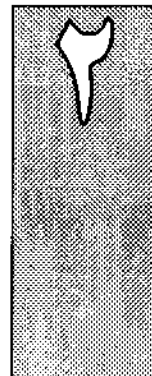
- قانقاریا!

آلکسی، آهسته و با اندوه تکرار کرد: قانقاریا!

مردی پرجنب و جوش و خوش مشرب، با چهره آبله‌دار و چروک‌خورده سربازی و سبیل‌های نازک، بستری بود.

مثل بیماران همه بیمارستانها زود با هم آشنا شده بودند. تا عصر، آلکسی دیگر می‌دانست که آن مرد آبله‌رو از اهالی «سبیری» بود. رئیس یک کلخوز بود. شکارچی بود. تخصص نظامی‌اش هم تک‌تیراندازی بود. و در این کار موفقیت‌هایی داشته بود. او در دوران جنگ‌های مشهوری که در کنار شهر «یلنا» درگرفته بود، همراه لشکر سبیری وارد جنگ شده بود. دو پسر و دامادش هم در همان لشکر خدمت می‌کردند. از آن روز به بعد، او موفق شده بود به تعبیر خودش، با «تلنگر» هفتاد آلمانی را از پا در آورد. واقعاً یک قهرمان ملی بود؛ و وقتی که اسم بسیار آشنای خانوادگی‌اش را برای آلکسی گفت، آلکسی با کنجکاوی به هیکل بی‌جلوه او نگاهی انداخت. آن اسم در آن روزها در ارتش کاملاً شناخته شده بود. حتی روزنامه‌های بزرگ، بعضی سرمقاله‌هایشان را به‌وصف او اختصاص داده بودند. در بیمارستان، همه - خواه پرستارها، خواه پزشک مسؤول و خواه خود پروفیسور - به احترام، او را با اسم کامل، و گاهی به اسم پدر استپان ایوانوویچ، صدا می‌کردند.

چهارمین نفر از ساکنان آن اتاق، که او هم باندپیچی شده بود، تمام روز چیزی درباره خودش نگفت. در واقع اصلاً کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. ولی استپان ایوانوویچ، که از همه کارهای دنیا باخبر بود، آهسته سرگذشت او را برای آلکسی تعریف کرد: اسمش «گریگوری گوازدف» بود. او هم قهرمان ملی بود. در رسته زرهی می‌جنگیده بود، و درجه‌اش ستوانی بود. از اولین روز جنگ، یگراسست از آموزشگاه به ارتش رفته بود و وارد عرصه جنگ شده بود و اولین درگیری را در نقطه‌ای نزدیک دژ «برست لیتوفسک» از سر گذرانده بود. در عملیاتی



اتاقی که به آن «سرهنگی» می‌گفتند در آخر راهرو طبقه دوم بود. پنجره‌های آن اتاق هم به جنوب و هم به مشرق باز می‌شد. به همین خاطر، در طول روز، آفتاب از تختی به تخت دیگر تغییر جا می‌داد.

اتاق، چندان بزرگ نبود. از روی ردهایی که در کف اتاق باقی مانده بود می‌شد فهمید که بیش از جنگ، در آن، دو تخت‌خواب، دو کمد و یک میز گرد در وسط قرار داشته بود. حالا در آن، چهار تخت‌خواب تخت قرار داشت. روی یکی از آنها مجروحی بود که سر تا پای بدنش باندپیچی شده بود و شبیه به بچه‌های قنذاقی بود. او همیشه به پشت خوابیده بود و چشم‌های بی‌حرکتش را از میان باندها به سقف دوخته بود. روی تخت‌خواب دیگر، که تخت آلکسی در کنار آن قرار داشت،

معروف، که در کنار شهر بلوستوک انجام شده بود، تانکش را از دست داده بود. ولی بلافاصله تانک فرماندهش را، که کشته شده بود، در اختیار گرفته بود و با باقی مانده‌های لشکر تانک، به پوشش نیروهائی که به سمت «مینسک» عقب می‌نشستند، پرداخته بود. در عملیات رودخانه «بوگ»، تانک دومش را هم از دست داده بود و زخم برداشته بود. ولی این بار هم در تانک دیگری جا گرفته بود و به جای فرمانده کشته شده، فرماندهی گروهان را به عهده گرفته بود. بعد از این عملیات، وقتی در پشت جبهه آلمانیها گیر کرده بود، گروه بسیاری متشکل از سه تانک تشکیل داده بود و با آن گروه، در حدود یک ماه، در دورترین نقاط عقبه آلمانیها گشت زده بود و به تجهیزات و ستونهای دشمن حمله برده بود. سوخت، مهمات و لوازم یدکی مورد نیاز تانکهای همراهش را هم از دشتهایی که تازه در آنها عملیات شده بوده به دست می‌آورده بود.

گوازدف، متولد شهر «دروگوبوزه» بود. او، وقتی از رادیوی تانک فرماندهی شنیده بود که خط جبهه، دیگر به نزدیکی زادگاهش رسیده است، تحملش را از دست داده بود و هر سه تانک را منفجر کرده بود و همراه باقی مانده سربازانش، که هشت نفر بودند، از میان جنگلها، راه برگشت را در پیش گرفته بود.

پیشتر - اوایل جنگ - موفق شده بود سری به خانه‌شان، که در دهکده کوچکی در کنار یک نهر پرپیچ و خم، میان یک چمنزار بود، بزنند. در آن زمان، مادرش که معلم روستایی بود سخت بیمار شده بود و پدرش (مهندس پیر کشاورزی و عضو شورای نمایندگان زحمتکشان استان) از او خواسته بود که سری به آنها بزنند....

در طول راه، خانه چوبی‌شان، که کنار دبستان قرار داشت؛

مادرش، که نحیف و مریض، روی یک نیمکت کهنه دراز کشیده بود؛ پدرش، که یک نیمتنه قدیمی به تن داشت و با نگرانی در کنار او نشسته بود و مدام، تارهای ریش سفیدش را می‌کند؛ سه خواهر کم‌سن و سال سیاه‌چرده‌اش، که شباهت زیادی به مادرش داشتند، در خاطر گوازدف زنده شده بودند. نامزدش «ژینا»، پزشکیار دهکده، را به یاد آورده بود؛ با آن اندام باریک و چشمهایی که به رنگ آسمان بودند؛ و روزی را که همراه او، با ارابه، تا خود ایستگاه آمده بود، و گوازدف وعده کرده بود هر روز برایش نامه بنویسد....

وقتی مثل جانوری، از دشتهای لگدکوب شده و دهکده‌های سوخته و تخلیه شده بلازده گذشته بود و شهرها را دور زده بود تا از جاده‌های پر رفت و آمد پرهیز کند، با قلبی پر از اندوه، سعی کرده بود حدس بزند که توی خانه کوچکشان چه خواهد دید؟ آیا اقوامش توانسته بودند جان به در ببرند؟ اگر نتوانسته بودند، چه به سرشان آمده بود؟....

صحنه‌ای که گوازدف در زادگاهش دیده بود، از هر تصور شومی وحشتناکتر بود: نه خانه‌شان را پیدا کرده بود، نه قوم و خویشهایش را. نه ژینا را و نه خود دهکده را. تنها از صحبت‌های زن نیمه‌دیوانه‌ای که غرغرکنان و به حالت رقص، در تنها اجاقی که در میان آوار دود زده خانه‌ها باقی بود چیزی می‌بخت، باخبر شده بود، که هنگام نزدیک شدن هیترلیها، حال خانم معلم بد بوده، و مهندس کشاورزی و دخترهایش نه جرأت کرده بودند او را ببرند و نه دلشان آمده بود تنهایش بگذارند. فاشیستها که متوجه شده بودند که خانواده یک عضو شورای نمایندگان زحمتکشان استان در دهکده باقی مانده است، آنها را گرفته بودند، و همان شب، در کنار خانه، از درخت سپیداری آویزان

کرده بودند؛ و خانه را هم سوزانده بودند. ژینا را هم که پیش افسر ارشد آلمانی رفته بوده تا برای خانواده گوازدف وساطت کند، ظاهراً مدتی شکنجه داده بودند، و حتی آن افسر خیال داشته بوده به او دست‌درازی کند. ولی، این را که در آنجا دقیقاً چه گذشته بود، دیگر پیرزن نمی‌دانست. فقط، بعد از دو شبانه‌روز، دیده بودند که دختر معصوم را، مرده، از محل زندگی آن افسر بیرون آورده بودند؛ و دو روز هم جسدش کنار رودخانه افتاده بوده بود.

دهکده، تنها پنج روز پیش سوخته بود. آن را فاشیستها به این سبب سوزانده بودند که کسی شبانه، تانکر نفتکش آنها را که در حیاط طولبه کلخوز بود، آتش زده بود.

پیرزن، گوازدف را به محل خانه سوخته‌اش برده بود و سپیدار کهنه‌شان را به او نشان داده بود. آن، همان سپیداری بود که او در زمان بچگی، تابش را به شاخه‌های کلفت و محکمش می‌بست. سپیدار خشک شده بود، و روی همان شاخه، که آتش خشکش کرده بود، پنج رشته طناب بریده، با وزش باد، در نوسان بود.

پیرزن، رقص کنان و دعاخوانان، گوازدف را به کنار رودخانه برده بود و جایی را که نعش دختر - دختری که گوازدف علی‌رغم وعده‌اش، حتی یک بار هم موفق به نوشتن نامه برای او نشده بود - در آنجا افتاده بود، به او نشان داده بود.

گوازدف کمی ایستاده بود و به خشاخش نیه‌های باتلاق گوش سپرده بود؛ و بعد به طرف جنگلی که سربازانش در آنجا انتظارش را می‌کشیدند برگشته بود.

در پایان «ژوئن»، هنگام حمله ارتش ژنرال «کونیف» در جبهه غرب، گریگوری گوازدف و سربازانش، از میان جبهه آلمانیها گذشته بودند. او

در ماه «اوت»، تانک جدیدی از سیستم مشهور «ت - ۳۴» دریافت کرده بود؛ و پیش از اینکه زمستان برسد، در گردان، همه او را به عنوان کسی که به سیم آخر زده است - می‌شناخته بوده‌اند. درباره او داستانها می‌گفته‌اند و در روزنامه‌ها می‌نوشته‌اند؛ که باورکردنی نبود؛ ولی حقیقت داشت:

یک بار وقتی که برای شناسایی فرستاده شده بود، تانکش را با آخرین سرعت از بالای سنگر بندیهای آلمانیها گذرانده بود و به سلامت از دشت مین‌گذاری شده عبور کرده بود و در حالی که با شلیکهایش باعث سراسیمگی دشمن شده بود، خودش را به داخل روستایی که در تصرف آلمانیها و نیمدایره محاصره ارتش خودی بود رسانده بود و از طرف دیگر به خودیها ملحق شده بود؛ و به این ترتیب، اضطرابی بزرگ در صفوف دشمن به وجود آورده بود. بار دیگر که با گروه سیارش در پشت جبهه آلمانیها مشغول عملیات بوده بود، از کمینگاهی به بنه آلمانیها حمله کرده بود و سربازها و اسبها و ازابه‌هایشان را زیر زنجیرهای تانکش له کرده بود.

گوازدف، در فصل زمستان، در رأس یک گروه کوچک تانک، در حاشیه شهر «رژف»، پادگان دهکده مستحکمی را که ستاد کوچک عملیات دشمن در آن قرار داشت مورد حمله قرار داده بود. هنوز تانکها در کنار دهکده، در حال عبور از خط دفاعی بوده بودند، که یک کوکتل مولوتف به داخل تانک او افتاده بود. شعله و دود خفقان‌آوری تانک را پر کرده بود. ولی سرنشینان آن، همچنان به عملیاتشان ادامه داده بودند. تانک، در حالی که تمام سلاحهایش را به کار انداخته بود، مثل مشعل عظیمی، در میان دهکده پیش رفته بود و با مانورهایی، خودش را به سربازان آلمانی، که در حال فرار بودند، رسانده بود و عده‌ای از آنها

را زیر زنجیرهایش له کرده بود. گوازدف و سرنشینان دیگر تانک، که او همه‌شان را از بین افرادی که با خودش از چنبره محاصره بیرون آمده بودند انتخاب کرده بود، خبر داشته بودند که هر لحظه خطر آن بود که در نتیجه انفجار مخزن بنزین یا مهمات، کشته شوند. آنها در میان دود دچار حالت خفگی شده بودند؛ بدنشان از تماس با بدنه گداخته تانک سوخته بود؛ آتش به لباسهایشان سرایت کرده بود؛ ولی همان طور بهزد و خورد ادامه داده بودند.

خمپاره بزرگی که زیر زنجیرهای تانک منفجر شده بود، تانک را وارونه کرده بود؛ و معلوم نشده بود از موج انفجار، یا در نتیجه خاک و برفی که به هوا بلند شده بود، شعله آتش آن خاموش شده بود.

وقتی گوازدف را از تانک بیرون کشیده بودند، بدنش، سراپا سوخته بود. او را در برجک تانک، در کنار تیربارچی کشته شده‌ای پیدا کرده بودند که گوازدف جایش را گرفته بود....

دومین ماهی بود که گوازدف، بدون آنکه امیدی به بهبود داشته باشد و یا به چیزی توجه کند - گاهی حتی بی آنکه تمام شبانه‌روز، کلمه‌ای بر زبان بیاورد - در حالتی میان مرگ و زندگی به سر می‌برد.

دنیای مجروحهای سخت، معمولاً به چهار دیواری اتاقشان در بیمارستان محدود بود. در بیرون از آن چهار دیواری، جنگ جریان داشت؛ حوادث بزرگ و کوچکی رخ می‌داد؛ احساسات در جوش و غلیان بود، و هر روزی که می‌گذشت اثر جدیدی در روحیات مردم باقی می‌گذاشت. اما زندگی آن مردم، به دنیای بسته مجروحهای سخت راهی نداشت، و فقط انعکاس خفیف و دوردستی از توفان بیرون بیمارستان به آن محل رخنه پیدا می‌کرد.

زندگی بیمارستانی عبارت بود از حوادث کوچک داخلی خودش:

بیدا شدن مگس خواب‌آلود و غبارگرفته‌ای که معلوم نبود از کجا روی پنجره گرم شده از آفتاب روز نشسته بود، خودش حادثه‌ای بود. کفش پاشنه بلندی که یک روز کلاودیا میخائیلونا، پزشکیار بیمارستان، به پا کرده بود تا از بیمارستان مستقیماً به تئاتر برود، چیز تازه دیگری بود. جانشین شدن خوشاب آنو به عنوان دسر، به جای حریره قیسی، که همه از آن دلزده بودند، موضوعی می‌شد برای گفتگو. ولی آنچه که همیشه روزهای کندگذر و خسته‌کننده یک مجروح سخت را در بیمارستان اشباع می‌کرد و افکار او را به خودش متوجه می‌کرد، جراحی بود که او را از جبهه صحنه دشوار نبرد برداشته بود و به آنجا، روی آن بستر نرم و راحت، که از همان لحظه اول از آن بیزار می‌شد، انداخته بود. وقت خوابیدن هم به فکر زخم، ورم و یا شکستگی‌اش بود؛ در خواب هم همان را می‌دید؛ هنگام بیدار شدن هم می‌خواست بداند که چه مقدار از ورم و یا سرخی زخم کم شده و درجه حرارت بدنش رو به زیاد شدن است یا کم شدن. همچنان که یک گوش هوشیار، در زمان سلامت مستعد آن است که کوچکترین صدا را در سکوت شب دو برابر بشنود، در آنجا هم تمرکز دائمی فکر مجروح روی مرض، جراحتهای دردناکتر می‌کرد؛ و مقاومترین و بااراده‌ترین کسان را، که در جبهه با خونسردی به چهره مرگ نگاه می‌کردند، و می‌داشت تا با ترس به زیر و بم صدای پروفسور گوش بدهند و در حالی که قلبشان می‌تپید، سعی کنند از روی خطوط چهره او، متوجه نظرش درباره چگونگی سیر بیماری‌شان بشوند.

کوکوشکین، دایماً با کج خلقی می‌لنیدید. همیشه به نظرش می‌رسید که لاستیکها درست بسته نشده‌اند و بیش از اندازه سفتند. در نتیجه، استخوانهایش بد جوش خواهند خورد؛ و بعد، به ناچار



می بایست آنها را شکست. گریگوری، ساکت بود و در یک حالت نیمه بیهوشی اندوهبار به سر می برد. ولی هنگامی که پرستار باند هایش را عوض می کرد و مشت مشت وازلین روی زخم هایش می ریخت، به خوبی پیدا بود که با چه بی صبری پراضطرابی بدن ارغوانی رنگش را، که شندره های پوست سوخته از آن آویخته بود، نگاه می کرد و چطور با دقت به گفتگوی پزشکها گوش می داد. «استپان ایوانویچ»، که در بیمارستان تنها کسی بود که دولا دولا، با تکیه به پستی تخت خوابها حرکت می کرد، مدام با لحنی خنده آور و در عین حال عبوس، به بمب فلان فلان شده ای، که به او اصابت کرده بود و، کمردرد بدمذهبی، که در اثر مصدومیت گرفتارش شده بود، بد و بیراه می گفت.

آلکسی، با دقت هرچه تمامتر، احساس هایش را پنهان می کرد؛ و طوری وانمود می کرد که توجهی به صحبت پزشکها ندارد. اما هر بار که برای دادن برق، باندها را از روی پایش باز می کردند و او می دید که چطور رنگ ارغوانی لا کردار، روز به روز از پشت پا به طرف بالا گسترش پیدا می کرد، چشم هایش از شدت ترس گشاد می شدند.

آرامشش را از دست داده و عبوس شده بود. یک شوخی نابجا از طرف رفیقش یا چین خوردگی ملافه و یا افتادن ماهوت پاک کن از دست پرستار، طوری عصبانی اش می کرد که فرو نشاندن آن برایش دشوار بود. البته، غذای ممتاز بیمارستان، که به تدریج و به طور منظم به مقدارش اضافه می شد، نیرویش را ترمیم کرده بود، و حالا دیگر اندام نزارش، هنگام زخم بندی و برق دادن، باعث نگاههای وحشت زده دخترهای دانشجوی کارورز نمی شد. ولی هر قدر بدن نیرو می گرفت، درد پا هم شدت پیدا می کرد. سرخی، حالا از پشت پا گذشته بود و داشت روی قوزک پخش می شد. انگشتها به کلی حساسیت خودشان

۱۶۱  
را از دست داده بودند، و اگر سنجاقی هم به آنها زده می شد، بدون اینکه او دردی احساس کند، فرو می رفت.

جلوگیری از گسترش ورم، با روشی جدید، موسوم به «محاصره» امکان پذیر شد. اما درد بیشتر شد و به حد تحمل ناپذیری رسید. روزها را آلکسی بی صدا دراز می کشید و سرش را در بالش فرو می برد؛ و شب، کلاودیا میخائیلونا به او مرفین تزریق می کرد.

حالا دیگر بیش از گذشته در صحبت های پزشکها، کلمه «قطع کردن» شنیده می شد. گاه به گاه، پروفیسور کنار تخت خواب آلکسی مکشی می کرد و می پرسید: خوب خزنده؛ چطوری؟.... می سوزد؟.... چطور است بتریمش؟ ها؟.... با یک اشاره چاقو، بیندازیمش دور.

آلکسی بدنش سرد می شد و کز می کرد. برای اینکه فریاد نزنند، دندانها را روی هم فشار می داد و به علامت نفی، سر تکان می داد. آن وقت، پروفیسور، با حالتی عبوس، زیر لب می گفت: بسیار خوب؛ بکش! درد بکش! خودت می دانی! این را هم امتحان می کنیم.

و بعد از آنکه دستور جدیدی می داد، در بسته می شد و صدای قدم هایش در راهرو محو می شد؛ در حالی که آلکسی همچنان با چشمهای بسته دراز کشیده بود، و فکر می کرد:

پاهای من!... پاهای من!

آیا باید بی پامانم؟ چلاق بشوم؟ مثل عمو آرکاشا؟ مثل او، پاهای چوبی را باز کنم کنار آب بگذارم و انگار یک بوزینه، چهار دست و پا توی آب بجهم!

موضوع جدیدی هم این عذابهای روحی را تشدید می کرد: اولین روزی که به بیمارستان آمد، نامه های رسیده از شهر کامیشین را خواند. نامه های سه گوش کوچکی که مادرش فرستاده بود، مثل

نامه‌های همه مادران، مختصر بود. نصفش عبارت بود از سلامهای اقوام و مطالب تسکین‌آمیز مبنی بر اینکه شکر خدا در منزل اتفاقی نیفتاده است، و آلکسی می‌تواند درباره او دلواپس نباشد. خودش را سرماندهد. پاهایش را خیس نکند. خود را به‌خطر نیندازد. و از مکر آلمانیها، که او درباره آن از همسایه‌ها چیزهای بسیاری شنیده بود، برحذر باشد.

همه این نامه‌ها، از نظر مضمون، شبیه به هم بودند. جز اینکه در یکی از آنها مادر اطلاع می‌داد که از همسایه‌اش درخواست کرده است که آلکسی را دعا کند، و در نامه دیگر، از وضع برادرهای بزرگتر، که در جبهه جنوب بودند و مدتی بود نامه نفرستاده بودند اظهار نگرانی می‌کرد. در نامه آخری هم نوشته بود در خواب دیده است که در حالی که رود ولگا طغیان کرده بوده است همه پسرهایش، با پدر مرحوشان، با دستهایی پر، از صید ماهی برگشته‌اند؛ و او هم برای آنها یک خوراک لذیذ خانوادگی پخته است. همسایه‌ها خواب را این‌طور تعبیر کرده بودند که یکی از پسرها حتماً باید از جبهه بیاید. و مادر، از آلکسی خواسته بود که از رؤسایش خواهش کند تا برای یک روز هم که شده، اجازه سر زدن به‌خانه را به او بدهند.

توی پاکتهای آبی، که خط روی آنها با حروفی درشت و مدور بود، نامه‌های دختری بود که با آنکسی در هنرستان کارخانه همکلاس بودند. اسمش، اولگا، بود. او حالا تکنیسین بود و در کارخانه جنگل‌بری کامیشین - جایی که خود آلکسی در جوانی در آنجا تراشکار بود - کار می‌کرد. این دختر، تنها یک دوست دوران بچگی نبود. نامه‌هایش غیرعادی و مخصوص به خودش بود. بیهوده نبود که آلکسی هر نامه‌اش را چند بار می‌خواند، و بعد، خواندن آن را از سر می‌گرفت و در

هر سطر ساده آن، به دنبال معنایی پنهانی و شادی بخش می‌گشت که ماهیتش برای خود او هم چندان روشن نبود.

اولگا نوشته بود که گرفتاری‌اش از حد گذشته است و حالا حتی برای خواب هم به‌خانه نمی‌رود و در دفتر اداره می‌خوابد، تا وقتش هدر نرود. کارخانه طوری تغییر کرده است که آلکسی اگر ببیندش، آن را نخواهد شناخت؛ و اگر آلکسی حدس بزند که حالا به‌تولید چه چیزهایی مشغولند، از خوشحالی دیوانه می‌شود. ضمناً این را هم نوشته بود که گاهی در روزهای تعطیل - که از ماهی یک بار تجاوز نمی‌کند - پیش مادر آلکسی می‌رود. و اینکه، حال و روز پیرزن چندان خوب نیست. چون از برادران بزرگ آلکسی خبری ندارد؛ و اخیراً، غالباً هم بیمار می‌شود. در آخر خواهش کرده بود که آلکسی برای مادرش بیشتر و مفصلتر نامه بنویسد و با ذکر اخبار بد، متأثرش نکند. زیرا چه بسا ممکن است حالا آلکسی تنها دلخوشی او باشد.

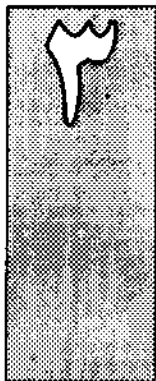
از خواندن مکرر نامه‌های اولگا، آلکسی از حیلۀ مادرانه پیرزن درباره خواب دیدن سر در آورد؛ و متوجه شد که چطور مادرش چشم به‌راه اوست و چه امیدی به او دارد. همچنین، متوجه شد که اگر از بدبختی خودش اطلاعی به آنها بدهد، ضربه وحشتناکی به هر دوی آنها خواهد زد.

مدت زیادی فکر کرد که چکار کند؛ و سرانجام، در خودش یارای نوشتن حقیقت را ندید. بنابراین، تصمیم گرفت فعلاً دست نگه دارد. و به هر دو نوشت که وضع زندگی‌اش خوب است و به‌ناحیۀ آرامی منتقل شده است. بعد، برای اینکه تغییر نشانی‌اش را توجیه کند، نوشت که در حال حاضر در یکی از واحدهای پشت جبهه خدمت می‌کند، و مأموریت خاصی دارد. و از ظاهر امر این‌طور برمی‌آید که برای مدت

مدیدی در اینجا گیر خواهد بود. به همین سبب بود که حالا که در گفتگوی پزشکیها موضوع قطع کردن، هر روز بیشتر و بیشتر شنیده می‌شد، وحشت و جودش را می‌گرفت. چطور ممکن بود او، بدون پا به کامیشین برگردد؟! چطور پاهای چوبی‌اش را به اولگا نشان می‌داد؟! این حادثه، برای مادرش، که همه پسرهایش را در جبهه‌ها از دست داده بود و در انتظار آمدن آخری بود، چه ضربه وحشتناکی می‌توانست باشد!

آلکسی، در سکوت کسالت‌آمیز و اندوهبار بیمارستان، در حالی که گوشش متوجه آن بود که از فنرهای تختخواب کوکوشکین، که ناراحت بود، چه ناله‌های خشمناکی بلند می‌شد، و چطور گوازدف ساکت بود و تنها آه می‌کشید و استپان ایوانوویچ که تمام روز را با پشت خمیده کنار پنجره نشسته بود چطور با انگشتهایش روی شیشه پنجره ضرب می‌گرفت، به این مسائل فکر می‌کرد.

«قطع کردن...؟ نه؛ به این یکی رضایت نمی‌دهم! مرگ بهتر است... چه لفظ سرد و نافذی! قطع کردن...! نه، نه؛ نمی‌گذارم این طور بشود! این فکرهای وحشتناک، در خواب هم راحتش نمی‌گذاشتند؛ و به شکل عنکبوت فلزی بی‌قواره‌ای که با پاهای خمیده و تیزش بدن او را زخمی می‌کرد، در خوابش نمود پیدا می‌کردند.



تا یک هفته، ساکنان اتاق ۴۲، همان چهار نفر بودند. تا اینکه یک روز، کلاودیا میخائیلونا، به همراه دو نفر پرستار آمد و گفت که باید کمی تختخوابها را نزدیکتر به هم جا داد.

تختخواب استپان ایوانوویچ را کنار پنجره بردند. (چیزی که مایه خوشحالی بی‌اندازه‌اش شد.) کوکوشکین را به کنج اتاق، کنار استپان ایوانوویچ، منتقل کردند. و در محلی که باز شد، تخت مرغوب کوتاهی، با تشک فتری نرم جا دادند.

این کار، کوکوشکین را به حالت انفجار در آورد؛ و رنگش پرید. با مشت روی کمد کوبید، و شروع به بد و بیراه گفتن به پزشکیار و تمام گرداننده‌های بیمارستان و خود پروفیسور کرد. تهدید می‌کرد که

به فلان کس و فلان جا خواهد نوشت. و سرانجام چنان دور برداشت که چیزی نمانده بود لیوانش را به طرف کلاودیا میخائیلونا پرتاب کند. شاید هم اگر می گذاشتند، پرتاب می کرد. ولی برق چشمهای کولی مانند آکسی و فریاد تهدید آمیزش، او را سر جای خودش نشاند. در همین لحظه بود که نفر پنجم را وارد کردند.

ظاهراً آدمی سنگین وزن بود. چون برانکار، زیر تنش جرجر می کرد، و هماهنگ با قدم پرستارها، رو به پایین قوس برمی داشت. روی بالش، سر تراشیده شده گرد و رنجوری در نوسان بود. در چهره پهن و متورم زرد رنگش، که انگار آن را موم اندود کرده بودند، اثری از زندگی دیده نمی شد. اما لبهای پف آلود و رنگ پریده اش، حاکی از دردی بود که می کشید.

به نظر می رسید که تازه وارد بیهوش باشد. ولی همین که برانکار را روی زمین گذاشتند، چشمش را باز کرد و روی آرنج بلند شد و نگاه کنجکاوانه ای به اتاق انداخت. چشمکی به استپان ایوانوویچ زد؛ به این معنی که «کار و بار چطور است؟ بد که نیست؟ بعد، با آهنگی بم، سرفه کرد. ظاهراً بدن سنگینش به شدت صدمه دیده بود و از این آسیب، رنج زیادی می برد.

آکسی، که خودش هم نمی دانست چرا از نظر اول از این آدم درشت هیكل ورم کرده خوشش نیامده بود، با اکراه مراقب حرکات دو پرستار و دو پزشکیار همراه او و کلاودیا میخائیلونا بود، که همه با هم، داشتند او را بلند می کردند تا روی تخت بگذارند.

وقتی پای تازه وارد را، که مثل تکه چوبی خشک بود، حرکت نامناسبی دادند، آکسی دید که چطور رنگ از صورتش پرید و دانه های عرق روی پیشانی اش پیدا شد. ولی او فقط دندانهایش را

روی هم فشار داد.

همین که روی تختش قرار گرفت، اول حاشیه ملافه کنار پتورا مرتب کرد. بعد کتابها و یادداشتهایی را که همراهش آورده بودند روی کمد دسته کرد. خمیر دندان، ادکلن، دستگاه ریش تراشی و جا صابونی را در طبقه پایینی کمد جا داد. آن وقت، با نظر یک کدبانو، نتایج کارش را سنجید؛ و بلافاصله، مثل اینکه به خانه خودش آمده باشد، با صدایی طنین دار و بم گفت: خوب؛ حالا بیایید آشنا بشویم: من «سیمون وارا بیوف»؛ فرمانده هنگ. آدمی هستم بی آزار. حتی اهل دود هم نیستم. خواهش می کنم مرا به جرگه خودتان قبول کنید!

با تأنی و توجه، بقیه را از نظر گذراند. طوری که، آکسی، لحظه ای نگاه دقیق و سبک سنگین کننده چشمهای تنگ و طلایی رنگ و بسیار سمج او را روی خودش احساس کرد.

من برای مدت کوتاهی پیش شما آمده ام. عقیده شما را نمی دانم. ولی من که حوصله دراز کشیدن توی این اتاق را ندارم. سوارهای من در انتظارم هستند. همین که یخها آب و راهها خشک شدند، یا الله! ما سواران سرخیم و درباره ما...<sup>۱</sup>

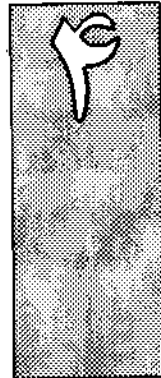
اینها را گفت، و طنین صدای بم و باطراوتش، فضای اتاق را پر کرد.

کوکوشکین رو به دیوار غلتید و با صدای زنده ای گفت: همه ما مدت کوتاهی اینجا خواهیم بود. یخ که آب شد، یا الله!... قدم به پیش؛ به طرف اتاق شماره ۵۰!

در بیمارستان اتاقی به شماره ۵۰ وجود نداشت. مجروحها، بین

۱. سرود سواره نظام بودیونی.

خودشان، این اسم را به‌اتاق مرده‌ها داده بودند. به‌نظر نمی‌رسید که سرهنگ، به‌آن زودی از موضوع باخبر شده باشد. ولی او فوراً به‌معنی سیاه این شوخی پی برد؛ و بدون اینکه رنجیده‌خاطر بشود، با تعجب به‌کوکوشکین نگاه کرد و پرسید: عزیزم، چند سال داری؟... بابا جان؛ مثل اینکه زود پیر شده‌ای!



از آن روز که مجروح جدید، که همه بین خودشان از او با عنوان «سرهنگ» یاد می‌کردند، در اتاق شماره ۴۲ پیدا شد، ناگهان وضع زندگی در آن اتاق به کلی تغییر پیدا کرد. این آدم تنومند ولی ضعیف، از همان روز دوم با همه آشنا شد؛ و به‌تعبیر استپان ایوانوویچ، توانست ضمن این آشنایی «قلق هر کسی را به‌دست بیاورد»:

او، با استپان ایوانوویچ، درباره‌ اسب و شکار، که هر دو دوستدار و خبیره آن بودند، صحبت مفصلی کرد. با آلکسی، که دوست داشت به‌گنه امور جنگی پی ببرد، بحثی داغ درباره‌ راههای بهتر استفاده از هواپیماها، تانکها و سواره‌نظام به‌راه انداخت؛ و ضمناً با حرارت ثابت می‌کرد که البته هواپیما و تانک چیز خوبی است؛ ولی اسب هم هنوز

دورانش سپری نشده است، و به وقتش خودش را نشان خواهد داد. مثلاً اگر واحدهای سواره نظام به خوبی ترمیم شوند و از حیث ساز و برگ مورد تقویت قرار بگیرند و به کمک فرماندهان قدیمی و ورزیده سوار، جوانهایی با وسعت و جسارت فکر تربیت بشوند، سواره نظام آنها هنوز می تواند مایه حیرت جهان شود. حتی با گوازدف، راننده تانک گوشه گیر هم، زبان مشترکی پیدا کرد: معلوم شد لشکری که او فرمانده آن بود، در حاشیه شهر «یارتسف» و بعد در «دوخوشچینا» (جایی که گوازدف و افرادش از چنبره محاصره بیرون جسته بودند) در حمله متقابل تحت فرماندهی ژنرال «کنف»، شرکت داشته بود. سرهنگ غرق صحبت شده بود، و اسم دهکده هایی را که برای هر دو آشنا بودند می آورد، و تعریف می کرد که در کدامیک از آنها حساسی خدمت فاشیستهار رسیده بودند. گوازدف، مثل همیشه ساکت بود. ولی دیگر رو بر نمی گرداند. گرچه صورتش از زیر تنزیف دیده نمی شد؛ ولی سرش را به علامت رضایت تکان می داد. کوکوشکین هم، همین که سرهنگ به او پیشنهاد بازی شطرنج کرد، بلافاصله، خشمش به محبت تبدیل شد. تخته شطرنج، روی تختخواب کوکوشکین بود. اما سرهنگ، همان طور که روی تختش دراز کشیده بود، چشم بسته، بازی می کرد. او ستوان غرغرو را، در بازی، لت و پار کرد؛ و در نتیجه، کاملاً توجه او را به طرف خود کشید.

همان طور که هر صبح، وقتی پرستار می آمد و پنجره را باز می کرد، هوای تمیز و نمناک بهار زودرس مسکو، همراه با غلغلۀ خیابان، اتاق را از سکوت کسالت بار آن بیرون می آورد، آمدن سرهنگ به آن اتاق هم، همان تأثیر را به وجود آورده بود. خود سرهنگ، تقلایی برای این کار نمی کرد. او فقط زندگی می کرد؛ آن هم یک زندگی پر خون

و پرحرارت. در نتیجه، دردهای رنجبارش را فراموش می کرد، یا خودش را وامی داشت که آنها را فراموش کند.

صبحها، بعد از بیدار شدن، روی تختخواب می نشست؛ دستها را به بالا و دو طرف حرکت می داد؛ خودش را خم و راست می کرد، و سرش را با حرکتی منظم، به این طرف و آن طرف خم می کرد. هنگام شستن دست و رو، اصرار داشت که آب سردتر باشد. مدتی روی لگن فین می کرد، و شلپ شلپ راه می انداخت. بعد، با چنان حرارتی بدنش را با حوله خشک می کرد که پوستش سرخ می شد؛ و دیگران هم که به او نگاه می کردند، بی اراده تمایل پیدا می کردند که همان کار را بکنند. روزنامه که می آوردند، او با ولع، آن را از دست پزشکیار می گرفت و اخبار خبرگزاری شوروی را، بلند و با عجله می خواند؛ و بعد، پشت سر هم، گزارشهای رسیده از جبهه را، به تفصیل، مطالعه می کرد. در خواندن هم شیوه ای خاص خودش داشت. فعال بود؛ گاهی جاهایی را که خوشش آمده بود آرام تکرار می کرد و زیر لبی «صحیح است» می گفت، و دوباره، آن مطلب را بالحن تأکید ادا می کرد. گاهی عصبانی فریاد می زد: «دروغ می گوید سگ توله! سرم را گرو می گذارم که پایش هم به جبهه نرسیده باشد. آن وقت، متقلب چیز هم می نویسد!»

یک بار وقتی از یک خبرنگار از خودراضی عصبانی شده بود، نامه تندی به اداره روزنامه نوشت و در آن استدلال کرد که در جنگ چنین چیزی ممکن نیست اتفاق بیفتد. و تقاضا کرد که آن دروغگوی لگام گسیخته را سر جای خودش بنشانند. گاهی می شد که هنگام مطالعه روزنامه به فکر فرو می رفت: سرش را روی بالش می گذاشت و با چشمهای باز، مدتی به همان حالت باقی می ماند. یا اینکه ناگهان مشغول تعریف کردن داستانهای جالبی از سوارهایش می شد، که بنا

به گفته او، یکی از دیگری قهرمانتر و جوانمردتر بودند. بعد، باز هم خواندن را از سر می گرفت. تعجب آور این بود، که این حاشیه رفتن ها و گریز زدن ها، به هیچ وجه برای شنونده هایش مشکلی ایجاد نمی کرد: حواسشان را پرت نمی کرد. بلکه به عکس، به درک بهتر مطلب خوانده شده برای آنها، کمک می کرد.

روزی دو ساعت - در فاصله ناهار و اجرای دستور معالجه - به خواندن درس زبان آلمانی می پرداخت. لغت از بر می کرد؛ جمله می ساخت؛ و گاهی، ضمن انجام این کارها، مثلاً می گفت: می دانید بچه ها در زبان آلمانی به «جوجه» چه می گویند؟... «کوشل شن!» چه لغتی! کوشل شن. مثل اینکه یک چیز کوچک و پرپشم و لطیف است... به «زنگ» می دانید چه می گویند؟... گلوکلینگ! خود لغت، صدای زنگ می دهد. این طور نیست؟

روزی استپان ایوانوویچ طاقت نیاورد و پرسید: سرهنگ؛ آخه شما زبان آلمانی را می خواهید چه کنید؟ تصور نمی کنید که زحمت بی ثمری باشد؟ بهتر این بود که قوای خودتان را حفظ می کردید....

سرهنگ، نگاهی زیرکانه به کهنه سرباز انداخت و گفت: بابا جان، آخه همه اش روی تخت بیمارستان دراز کشیدن هم که برای مرد روسی کار نمی شود. پس وقتی به «برلن» رسیدیم، من با مردم آنجا به چه زبانی صحبت کنم؟ به زبان محله خودمان؟!

استپان ایوانوویچ، که روی تخت سرهنگ نشسته بود، معتقد بود که فعلاً که هنوز خط جبهه نزدیک مسکو است. ولی جواب سرهنگ با چنان اعتماد فرحبخشی همراه بود که او فقط سرفه ای کرد و با لحنی جدی اضافه کرد: اینکه البته درست است! به زبان خودمان که نمی توانید صحبت کنید! ولی فرمانده، بعد از چنین صدمه ای که

دیداید، بهتر است بیشتر استراحت کنید.

- اسبی که از همه بیشتر تیمارش کنی زودتر از همه زوارش در می رود. مگر نشنیده ای؟ اگر نشنیده باشی، بد کرده ای، بابا جان!  
کلمه «بابا جان»، که تکیه کلام او بود، طوری ادا می شد که به دل می نشست؛ و همه، از این شوخی، نوعی تسکین خاطر پیدا می کردند. آلکسی، مدام مراقب سرهنگ بود تا به راز این نشاط بی پایان پی ببرد. شک نبود که سرهنگ رنج زیادی می برد. وقتی به خواب می رفت و کنترلش از روی اعصابش برداشته می شد، بلافاصله ناله اش شروع می شد. توی بسترش می غلتید؛ از شدت فشار دندان قروچه می کرد، و صورتش از درد چروک می خورد. ظاهراً خودش هم این مطلب را می دانست. بنابراین سعی می کرد سرگرمی ای برای خودش پیدا کند، تا روزها نخوابد. ولی در بیداری، همیشه آرام و متین بود. انگار بیماری وحشتناکش رنجی برای او نداشت. در این حال، با پزشکها شمرده شمرده حرف می زد، و وقتی که محل دردش را لمس و معاینه می کردند، شوخی می کرد؛ و آلکسی، تنها از دیدن اینکه چطور در این هنگام با دست ملافه را مجاله می کرد و قطره های عرق روی پیشانی اش می نشست، می توانست حدس بزند که خودداری تا چه اندازه برایش سخت بود.

آلکسی نمی توانست به منبع این همه انرژی و نشاط و زنده دلی پی ببرد. او مخصوصاً از این لحاظ مایل بود به این راز پی ببرد که خودش با اینکه مدام به مقدار داروهای مسکنش اضافه می کرد، باز هم شبها نمی توانست بخوابد؛ و گاهی می شد که تا صبح، چشمهایش باز بود، و برای اینکه ننالد، پتو را با دندان گاز می گرفت.

حالا دیگر هنگام معاینه، کلمه قطع کردن بیش از گذشته، و

مصرائه تر ادا می‌شد. آلکسی، که دیگر نزدیک شدن چنین روزی را حس می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که زندگی بدون پا، ارزشی ندارد. عاقبت، آن روز رسید. پروفوسور، هنگام گشت، مدتی کف پاهای سیاه‌شده‌اش را، که دیگر چیزی حس نمی‌کرد، معاینه کرد؛ و بعد ناگهان قد راست کرد و چشم در چشم او، گفت: باید برید!

آلکسی، که رنگش پریده بود، هنوز موفق به دادن جوابی نشده بود که پروفوسور، با حالتی عصبانی اضافه کرد: بی‌چون و چرا باید برید! شنیدی؟ و الا کلکت کنده است! فهمیدی؟

بعد، بدون اینکه نگاهی به همراهانش بیندازد، از اتاق خارج شد. اتاق را سکوتی سنگین فرا گرفت. آلکسی، مثل مجسمه‌ای بی‌روح دراز کشیده بود و چشمهایش باز بود. پاهای بریده بنفش رنگ و بدشکل قایق‌ران چلاق، در فضای مه‌آلود، جلو چشمش بودند؛ و می‌دید که او چطور لباسهایش را در آورده بود و مثل میمون، چهار دست و پا، روی شن مرطوب، به طرف آب می‌خزید.

سرهنگ، آهسته، صدایش زد:

- آلکسی!

- بله؟

جواب آلکسی، انگار از ته چاه بود.

- آلکسی؛ این کار لازم است.

در این لحظه، به نظر آلکسی این طور آمد که شخصی که با پاهای بریده می‌خزد، قایق‌ران نیست، بلکه خود او است؛ و اولگا، با لباسی رنگارنگ و سبک به تن، درخشنده از نور آفتاب و زیبایی خودش، روی شنهای ساحل ایستاده است و لبها را می‌گزد و به دقت خیره به اوست. همان طور هم خواهد شد!

سرش را توی بالش فرو برد، و آهسته، ولی از ته قلب، گریه کرد؛ طوری که تمام بدنش به لرزه و تشنج در آمد.

همه، بهت‌زده شدند. استپان ایوانوویچ، هن‌هن کنان از تخت‌خواب پایین آمد؛ لباس رویش را پوشید؛ دستها را به دیواره تخت‌خواب گرفت، و در حالی که کفشهای راحتی‌اش شلپ شلپ می‌کرد، به طرف آلکسی به راه افتاد. ولی سرهنگ، دستش را به علامت منع، بلند کرد. منظورش این بود که: بگذار گریه کند. مانعش نشو.

در واقع هم گریه، قدری از رنج او کم کرد. به زودی آرام شد، و حتی قدری هم احساس سبکی کرد. همان احساسی به او دست داده بود که هر کس، وقتی سرانجام تصمیم نهایی را درباره مسأله‌ای که مدت‌ها رنجش می‌داده است می‌گیرد، پیدا می‌کند.

تا رسیدن شب و آمدن پرستارهایی که می‌بایست او را به اتاق عمل می‌بردند، ساکت بود. در آن اتاقی هم که از سفیدی و براقی چشم را خیره می‌کرد، یک کلمه به زبان نیاورد. حتی هنگامی هم که گفتند وضع قلبش طوری است که نمی‌توان او را بیهوش کامل کرد، و باید با بیهوشی موضعی عملش کرد، باز هم تنها سری تکان داد.

هنگام عمل، نه فریادی زد و نه ناله‌ای کرد. پروفوسور، که خودش این عمل غیر پیچیده را انجام می‌داد، و طبق عادت معمولی‌اش، ضمن عمل، نگاههای غضب‌آلودی به دستیارها و پزشکیارها می‌انداخت، چند بار دستیارش را واداشت که ببیند مبادا بیمار، زیر عمل جان داده باشد.

درد، هنگام اره کردن استخوان، وحشتناک بود. ولی آلکسی، به رنج بردن عادت کرده بود؛ و حتی درست سر در نمی‌آورد که این آدمهای سفیدپوش، که با تنزیف صورتشان را پوشانده بودند، با



پاهایش چه می کردند.

وقتی به هوش آمد، توی اتاق بود؛ و اولین چیزی که دید، چهره غمخوارانه کلاودیا میخائیلونا بود. عجیب این بود که آلکسی چیزی به خاطر نداشت؛ و تعجب هم کرد که چرا چهره این زن مو بور، که همیشه دلسوز و بامحبت بود، آن طور مشوش بود و حالت استفهامی داشت.

زن، همین که چشم باز کردن او را دید، از خوشحالی چهره اش باز شد، و زیر پتو، فشاری خفیف به دست آلکسی داد و فوراً نبضش را گرفت و گفت: آفرین به شما!  
«چه شد؟»

آلکسی احساس کرد که حالا درد پایش در نقطه بالاتری احساس می شود؛ و دیگر آن درد سوزان و جانگداز قبل نیست؛ بلکه دردی کند و خفیف است. مثل این بود که پاهایش را، بالاتر از ساق، محکم با طناب بسته بودند.

ناگهان از روی چینهای پتو، دید که بدنش کوتاهتر شده است. فوراً درخشندگی خیره کننده اتاق سفید، غرولند غضب آلود پروفیسور، و صدای خفه افتادن چیزی در سطل لعابی، در نظرش مجسم شد.  
«کار تمام شد؟»

حرکت ضعیفی حاکی از تعجب کرد؛ و با لبخندی تصنعی، به پزشکیار گفت: مثل اینکه کوتاهتر شده ام.

لبخندی که زد، چندان خوب از آب در نیامد؛ و بیشتر شبیه به دهن کجی بود. کلاودیا میخائیلونا، با دلسوزی، موهای آلکسی را مرتب کرد و گفت: چیزی نیست! چیزی نیست جانم! از این به بعد خودت را سبکتر احساس خواهی کرد.

- بله؛ سبکتر. چند کیلو سبکتر؟

- این حرفها لازم نیست، جانم. لازم نیست. شما خیلی مردانه، عمل را تحمل کردید. دیگران فریاد می زنند. بعضی را با تسمه می بندند و محکم نگه می دارند. ولی شما حتی ناله هم نکردید... امان از این جنگ!

در این وقت، از فضای نیمه تاریک اتاق، صدای غضبناک سرهنگ بلند شد:

- چرا عزاداری برپا کرده اید؟ در عوض، این نامه ها را بهش بدهید... چه بختی دارد این مرد! حتی من هم بهش رشک می برم: یکهو این همه نامه!

سرهنگ یک بسته نامه به آلکسی داد. نامه ها از هنگش رسیده بودند. با وجود اختلاف تاریخشان، معلوم نبود چرا همه با هم رسیده بودند.

آلکسی، همان طور که با پاهای بریده، روی تختش خوابیده بود، شروع به خواندن آن نامه های دوستانه کرد.

در نامه ها، از زندگی دور و پر از رنج و ناراحتی و خطری نوشته شده بود که جاذبه ای قوی داشت؛ ولی دیگر برای همیشه از دست او رفته بود. آلکسی تازه های هنگ - چه اخبار مهم و چه جزئی - را - که آنها هم در نظرش عزیز بودند - می خواند. در واقع، انگار آنها را مزمه می کرد. همه آن اخبار برایش به یک اندازه جالب بودند: هم اینکه از دهان یکی از کارکنان سیاسی سپاه در رفته بود که گویا برای هنگ، نشان پرچم سرخ پیشنهاد شده بود؛ هم اینکه «ایوانچوک» در یک آن به دریافت دو نشان مفتخر شده بود؛ هم خبر اینکه «یاشین» هنگام شکار، روباهی زده بود که دم نداشت، و اینکه علاقه «استپان روستوف»

به لنوچکای پرستار، سر ورم دندان لنوچکا، به سردی گراییده بود.  
برای یک لحظه فکرش به آنجا، به فرودگاهی که در میان جنگلها و  
دریاچه‌ها گم بود، پرواز کرد؛ فرودگاهی که خلبانها معمولاً به خاطر  
زمین فریبکاری که داشت به آن بد می‌گفتند؛ ولی برای آلکسی، حالا  
بهترین نقطه روی زمین محسوب می‌شد.

طوری سرگرم خواندن نامه‌ها شد که توجهی به اختلاف تاریخ  
نامه‌ها نکرد، و ندید که چطور سرهنگ چشمکی به پزشکیار زد و با زدن  
لبخندی، به طرف آلکسی اشاره کرد و گفت: درمان من خیلی بهتر از  
همه این لومینالها و ورونالهای شماست.

بعدها هم هیچ وقت آلکسی به این نکته پی نبرد که سرهنگ قبلاً،  
از سر دوراندیشی، تعدادی از نامه‌های او را پنهان کرده بود تا در روزی  
که برای او وحشت‌آور بود، سلامهای دوستانه و خبرهای تازه‌ای که از  
فرودگاهش به او می‌رسید، ضربه را در نظرش خفیفتر جلوه دهد.

سرهنگ، سربازی کهنه کار بود. او از نیروی عظیم این  
کاغذپاره‌هایی که با شتاب و بی‌نظمی نوشته شده بودند و در جبهه،  
گاهی از درمان و نان هم مفیدتر بودند، باخبر بود.

میان نامه آندره دیکتیارنکو، که مثل خودش خشن ولی ساده  
بود، تکه کاغذ کوچکی بود که با حروف ریز و معوج روی آن نوشته شده  
بود و پر از علامتهای تعجب بود:

... خوب نیست که شما بدقولی می‌کنید!!! در هنگ ذکر خیر شما  
زیاد می‌شود. باور کنید که همه‌اش صحبت از شماست. مدتی پیش،  
فرمانده هنگ در ناهارخوری گفت که آلکسی مره‌سیف چیز دیگری  
بود!!! شما که می‌دانید، او فقط درباره بهترین اشخاص چنین حرفی را  
می‌زند. زودتر مراجعت کنید. اینجا منتظر شما هستند!!! لیولا گنده

که در ناهارخوری خدمت می‌کند، خواهش کرده به شما بنویسم که  
حالا دیگر هر وقت خواسته باشید، بدون چون و چرا، به شما سه  
خوراک خواهد داد، ولو اینکه کارپردازی او را از خدمت اخراج کند. ولی  
خوب نیست که شما بدقولی می‌کنید!!! باز برای دیگران چیزهایی  
نوشتید؛ ولی برای من هیچ. من خیلی از این بابت رنجیده‌ام. به همین  
جهت، نامه جداگانه برای شما نمی‌نویسم. ولی شما برای من علیحده  
بنویسید که چه می‌کنید و حالتان چطور است!...

بای این نامه، امضا شده بود: «گروه‌بان هواشناسی». آلکسی  
لبخندی زد. ولی در همین لحظه، چشمش به جمله «زودتر مراجعت  
کنید، اینجا منتظر شما هستند» که زیرش هم خط کشیده شده بود،  
افتاد. بعد نیم‌خیز شد، و مثل کسی که سند مهمی گم کرده باشد و در  
جیبهای خود دنبال آن بگردد، با دست لرزان، جایی را لمس کرد که  
سابقاً پاهایش در آنجا بود: زیر دستش، خالی بود.

تنها در این لحظه بود که آلکسی تمام سنگینی این ضایعه را  
احساس کرد. او دیگر هیچ وقت نمی‌توانست به هنگ، به نیروی هوایی  
و به طور کلی به جبهه برگردد. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هواپیمایی  
را به پرواز در بیاورد و خودش را به عرصه نبرد هوایی بکشانند. هیچ وقت!  
حالا او معلول بود. به درد کاری که دلبسته آن بود، نمی‌خورد. زمین‌گیر  
شده بود. سربار خانه بود. تبدیل به موجود زایدی شده بود. جبران این  
هم محال بود؛ و تا دم مرگ، همین طور می‌ماند.

دستورهای پزشکها را اطاعت می‌کرد: هر دوايي را که می‌دادند، می‌خورد؛ با دل‌مردگی و بدون اشتها، غذايش را می‌خورد؛ و باز همان‌طور، به‌پشت، می‌خوابید.

وقتی سرهنگ صدا می‌زد: «آهای بابا جان، توی چه فکری؟»، آلکسی سرش را به‌طرف او برمی‌گرداند. ولی چهره‌اش طوری بود که انگار او را نمی‌دید.

- می‌پرسم به‌چه فکر می‌کنی؟

- هیچ.

روزی پروفسور وارد اتاق شد:

- آهای خزنده؛ زنده‌ای؟ کار و بارت چطور است؟... قهرمان قهرمان است! جیک هم نزد... حالا دیگر باور می‌کنم که هیچ‌ده روز، سینه‌مال، از دست آلمانیها فرار کرده‌ای. من در عمرم آن قدر از شماها دیده‌ام، که تو به‌این اندازه، سیب‌زمینی هم نخورده‌ای. ولی کسی را که مثل تو باشد، عمل نکرده‌ام.

پروفسور، دستهای پوست‌انداخته و سرخش را، که ناخنهایش را سوبلمه خورده بود، به‌هم مالید:

- چرا اخم کرده‌ای؟!... من تعریفش می‌کنم، او اخم می‌کند. مگر

نمی‌بینی من درجهٔ سرلشکری دارم؟ فرمان می‌دهم بخندی!

آلکسی، لبها را مثل لاستیک کش داد تا شباهتی به‌لبخند پیدا کند؛ و پیش خودش فکر کرد: «اگر می‌دانستم کار به‌اینجا خواهد کشید، مگر می‌خزیدم؟! طپانچه‌ام که سه فشنگ داشت...»

سرهنگ، نامهٔ خبرگزاری را دربارهٔ یک نبرد جالب هوایی با آلمانیها، از روزنامه خواند: شش هواپیمای شکاری خودی با بیست و دو هواپیمای آلمانی وارد نبرد شده بودند و هشت هواپیمای دشمن را



حالتی که بعد از عمل برای آلکسی پیش آمده بود، وحشتناکترین حالتی بود که در چنین وقتهایی برای یک نفر پیش می‌آید. او در خودش فرو رفته بود. نه شکایت می‌کرد، نه گریه می‌کرد و نه عصبانیتی از خودش بروز می‌داد. فقط ساکت بود.

سراسر روز، بی‌حرکت به‌پشت خوابیده بود و مدام، نگران، به‌یک نقطه - به‌شکاف پریپچ و خمی در سقف - خیره بود. هر وقت رفقاییش سرگفتگو را با او باز می‌کردند، جواب می‌داد. اما چه بسا پاسخش خارج از موضوع بود. «بله» یا «نه» ای می‌گفت، و باز سکوت می‌کرد و به‌همان شکاف تیره‌رنگی که روی گچ به‌وجود آمده بود چشم می‌دوخت. مثل اینکه آن، خط رمزی بود که کشفش، نجات او را در پی داشت. او، همهٔ

سرنگون کرده بودند و خودشان تنها یک هواپیما از دست داده بودند. با چنان لذتی این خبر را می‌خواند که انگار آنهایی که دلاوری به خرج داده بودند ناشناس نبودند، بلکه سوارهای خود او بودند. وقتی بحث در اطراف چگونگی این نبرد شروع شد، حتی کوهشکین هم آتشی شد. اما آلکسی تنها گوش می‌داد و فکر می‌کرد: «چه خوشبختند! می‌پرند، زد و خورد می‌کنند... ولی من دیگر هیچ وقت به هوا بلند نمی‌شوم!»

گزارشهای خبرگزاری شوروی، روز به روز مختصرتر می‌شد. از همه قرائین پیدا بود که در یکی از نقاط پشت جبهه خودی، مشتی نیرومندی در حال گره شدن بود. سرهنگ، با استپان ایوانوویچ بحثی جدی داشتند که این ضربه در کجا وارد خواهد شد و چه نویدهایی می‌دهد. پیشترها، در این گونه بحثها، آلکسی یکی از اولین شرکت‌کننده‌ها بود. ولی حالا سعی داشت آن را نشنود. او هم سیر حوادث را پیش‌بینی می‌کرد و نزدیک شدن حمله‌های عظیم و قاطعی را احساس می‌کرد. ولی فکر اینکه رفقایش، و حتی به احتمال قوی کوهشکین، که به سرعت بهبود پیدا می‌کرد، در این نبردها شرکت می‌داشتند و او محکوم به پوسیدن در پشت جبهه بود و هیچ چاره‌ای هم برایش متصور نبود، برای او چنان تلخ بود، که هر وقت سرهنگ روزنامه می‌خواند و یا صحبت به موضوع جنگ کشیده می‌شد، آلکسی پتو را روی سر می‌کشید و گونه‌هایش را به‌بالش فشار می‌داد تا چیزی نبیند و نشنود. در عین حال، همیشه این جمله را به‌خاطر می‌آورد که «خزنده نهاد، کی کند پرواز!»

یک روز کلاودیا میخائیلونا، چند شاخه بیدمشک با خودش آورد، که معلوم نبود کی و از کجا به شهر عبوس، نظامی و سنگربندی شده

مسکو رسیده بود. روی میز هر بیمار، یک شاخه از آن، توی یک استکان گذاشت. از شاخه‌های متمایل به سرخی و دکمه‌های سفید و پر پر بیدمشک چنان عطر تازه‌ای به مشام می‌رسید که انگار خود بهار به‌اتاق شماره ۴۲ راه پیدا کرده بود. آن روز، همه خوش و خرم بودند. حتی گوادزف گوشه‌گیر هم از زیر باندهایش چند کلمه‌ای به‌زبان آورد. آلکسی دراز کشیده بود و فکر می‌کرد: در شهر کامیشین حالا نهرهای گل‌آلود، در کنار پیاده‌روهای پوشیده از گل، روی سنگفرش براق خیابان می‌دوبندند؛ و بوی گرمی زمین، رطوبت تازه و پهن اسب به مشام می‌رسید. او و اولگا، در کناره پرشیب ولگا ایستاده بودند و از جلو آنها، در سکوت پرشکوهی که تنها آواز کاغذها مثل طنین زنگی نقره‌ای آن را می‌شکافت، یخ روی سطح بی‌کران آب، با آرامش در حرکت بود. به نظرش می‌رسید که تکه‌های یخ نبود که موافق با جریان آب در حرکت بود؛ بلکه او و اولگا بودند که شناور، به پیشواز رود مواج و توفانی می‌رفتند. آنها، ساکت ایستاده بودند و طوری خیال آینده توأم با سعادت را در سر می‌پروراندند که در آن فضای وسیع ولگا و با وجود نسیم آزاد بهاری، باز هم مثل اینکه هوا برای تنفسشان کفاف نمی‌داد. اما آنها فقط رؤیاهایی از گذشته‌های دور به نظر می‌رسیدند که دیگر تکرار نمی‌شدند. حتماً اولگا از او روی می‌گرداند. اما حتی اگر هم نمی‌گرداند، آیا می‌شد چنین از خود گذشتگی‌ای را از او پذیرفت؟ آیا آلکسی حق داشت اجازه بدهد که عمر، دختری با آن سلامت و زیبایی چهره و اندام در کنارش قدم بردارد و راه رفتن لنگان او را روی پاهای چوبی نگاه کند...! این بود که از کلاودیا میخائیلونا خواهش کرد که آن یادبود ساده بهار را از روی میز او بردارد.

شاخه بیدمشک را برداشتند. ولی رهایی از دست فکرهای

آزاردهنده، مشکل بود: بعد از آنکه اولگا می فهمید که او پا ندارد، چه می گفت؟ آیا می رفت و فراموشش می کرد و برای همیشه یادش را از دفتر خاطراتش پاک می کرد؟

سرتاپای وجود آلکسی علیه این فکر در مقاومت بود: نه؛ او چنین کسی نیست! ترکش نخواهد کرد. از او رو برنخواهد گرداند!... ولی، اینکه بدتر بود!

آن وقت این تصور در ذهنش جان می گرفت که اولگا فداکاری خواهد کرد و او را، که مردی علیل بود، به شوهری خواهد پذیرفت، و به خاطر این ازدواج، از آرزوهایش در مورد تحصیلات عالی فنی صرف نظر خواهد کرد. بعد هم، برای اینکه خود و شوهر معلول و شاید بچه هایش را اداره کند، وارد خدمت خواهد شد و سختیها را به جان خواهد خرید.

آیا او حق داشت اجازه چنین فداکاریهایی را بدهد؟... آنها هنوز هیچ گونه وابستگی به یکدیگر نداشتند. اولگا فقط نامزد آلکسی بود؛ زنش که نبود!

آلکسی او را دوست می داشت، و خیلی هم دوست می داشت. به همین خاطر، به این نتیجه رسید که چنین حقی را ندارد؛ و باید خودش تمام پیوندهایی را که آنها را به هم بسته بودند پاره کند. با یک ضربه هم قطع کند. تا اولگا را نه تنها از آینده ای مشقت بار، بلکه از رنج تردید هم خلاص کند. ولی در همین دوران، نامه هایی با مهر پست کامیشین رسید، و خط بطلان روی همه آن تصمیمها کشید. نامه اولگا پر از نشانه های یک اضطراب درونی بود. انگار با قلبش، بدبختی را حس کرده بود. نوشته بود که همیشه - هر اتفاقی که بیفتد - همراهش خواهد بود. زندگی اش وابسته به اوست. تمام لحظه فراغتش را با یاد او

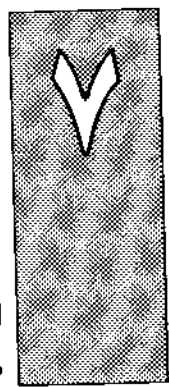
سپری می کند؛ و به کمک این یادهاست که سنگینی بار زندگی زمان جنگ، بیخوابی شبها در کارخانه و سختی کندن سنگرها و خندقهای ضد تانک را در شبها و روزهای بیکاری تحمل می کند؛ و پنهان کاری هم لازم نیست: آنها روزگارشان در حالت نیمه گرسنگی می گذرد. «آخرین عکس تو را، که در آن روی گنده درختی نشسته ای و لبخند می زنی و سگی هم در کنارت هست، همیشه همراه خودم دارم. آن را توی گردن بند مادرم گذاشته ام و روی سینه ام جا داده ام؛ و هر وقت زندگی خیلی به من فشار می آورد گردن بند را باز می کنم و نگاهش می کنم. می دانی... من ایمن دارم که تا زمانی که همدیگر را دوست می داریم، از هیچ چیز باکی نیست.»

این را هم نوشته بود که مادر آلکسی اخیراً خیلی برای او دلواپس است. و باز هم خواهان آن بود که برای پیرزن بیشتر نامه بنویسد؛ و در ضمن، توجه داشته باشد که با نوشتن خبرهای بد، پریشانش نکند. این اولین بار بود که نامه های رسیده از شهر زادگاهش، که پیش از این هر یک از آنها مثل یک حادثه خوش بود و در ایام دشوار کار در جبهه، قلبش را گرم می کرد، باعث خوشحالی اش نشد. به عکس، این نامه ها، باعث آشفتگی تازه ای در روحش شد. و در همین جا بود که مرتکب یک اشتباه شد؛ اشتباهی که بعدها برایش رنج بسیاری به دنبال آورد: او تصمیم گرفت که درباره بریدن پاهایش، چیزی برای نامزد و مادرش ننویسد.

تنها کسی که آلکسی از بدبختی و فکرهای ناراحت کننده اش برای او نوشت، دختر کارمند ایستگاه هواشناسی بود. آنها - می شود گفت - همدیگر را نمی شناختند. به همین سبب، حرف زدن با او، برای آلکسی آسان بود. آلکسی، بدون اینکه حتی اسم او را بدانند، روی پاکت نوشت:

«پ. پ. س.» ایستگاه هواشناسی...، به دست گروهیان هواشناسی  
برسد. آلکسی می دانست که در جبهه‌ها چطور از نامه‌ها محافظت  
می‌شد؛ و امیدوار بود که دیر یا زود، آن نامه، با وجود نشانی عجیبش،  
گیرنده را پیدا خواهد کرد. هرچند این موضوع، اهمیت زیادی هم  
برایش نداشت. او فقط می‌خواست دردهای درونی‌اش را به کسی گفته  
باشد.

برای آلکسی روزهای یکنواخت بیمارستان با فکرهای  
ناراحت‌کننده می‌گذشت. با اینکه اندامهای آهنین او، به خوبی عمل  
ماهرانه را تحمل کردند و زخم‌هایش به سرعت رو به بهبود داشتند، باز  
هر روز به‌طور آشکاری ضعیف می‌شد؛ و با وجود تدبیرهایی که به کار  
می‌رفت، روز به روز لاغرتر و نزارتر می‌شد.



بهار در بیرون جوش و خروشی داشت. هوای بهاری به  
اتاق شماره ۴۲ هم، که از بوی یدو فرم اشباع بود، رخنه  
می‌کرد و با خودش نفس سرد و نمناک برفهای  
در حال ذوب شدن، جیریک جیریک شاد گنجشکها، صدای زوزه‌دار  
چرخ تراموا در سر پیچ، کوبش طنین‌دار پای رهگذرها روی آسفالت  
برهنه شده از برف، و شبها آهنگ یکنواخت و نرم «گارمون» را به داخل  
اتاق می‌آورد. بهار، از پنجره بغلی، از شاخه غرق در آفتاب درخت  
تبریزی که جوانه‌های متورم بیضی شکل آن آغشته به مایع زرد  
چسبنده‌ای بود، به ساکنان اتاق چشمک می‌زد. حتی لکه‌های طلایی  
رنگ کک مکی هم که در صورت رنگ پریده و مهربان کلاودیا  
میخائیلونا پیدا شده بود و از زیر انواع پودرها هم خودش را نشان

می‌داد و باعث دلخوری بسیار او می‌شد، انگار نشانه‌ای از بهار بود که وارد بیمارستان می‌شد. همچنان که صدای نشاط‌آور ریزش قطره‌های درشت آب روی لبه‌های آهنی پنجره‌ها نیز، مُصْرَانه، بر آمدن بهار تأکید داشتند.

بهار، مثل همیشه، قلبها را نرم و آرزوها را زنده می‌کرد.

- آخ؛ حالا آدم تفنگش را بردارد و برود وسط‌های جنگل...! چطور است استپان ایوانوویچ؟ ها؟... توی چادر کمین کند و تا سفیده صبح بنشیند... راستی چه خوب است!... صبح، افق قرمز رنگ می‌شود. هوا گمکی سوز دارد، و تو هم گوشها را تیز کرده‌ای و نشسته‌ای، که غفلتاً می‌شنوی: «قل، قل، قل». و بعد صدای بالها: «فیر، فیر، فیر»... آن وقت از بالای سرت می‌بینی که دمش را مثل چتر باز کرده و روی زمین می‌نشیند؛ و به دنبالش دومی، سومی...

استپان ایوانوویچ، با سر و صدای زیادی هوا را بلعید. انگار واقعاً آب دهانش راه افتاده بود.

- بعد هم آتشی درست کنی و چادر سفری را زیرت پهن کنی و دود و دم راه بیندازی و چایی دم کنی و چند تا فنجان بالا بیندازی، تاغضله‌هایت احساس گرمی بکنند. بعد از این همه تقلاها، حسابی لازم است...

- ای... نگویید سرهنگ...! می‌دانید طرفهای ما در این وقت چه صیدی فراوان هست؟ لابد باور نمی‌کنید: سگ ماهی. راست می‌گویم. نشنیده‌اید؟ کار تعریف‌داری است. البته تفریح است. ولی بی‌مداخل هم نیست. سگ ماهی عادتش این است که همین که یخ دریاچه‌ها شکست و آب رودخانه‌ها بالا آمد، برای پاشیدن تخم به طرف ساحل می‌آید. برای این کار، البته به ساحل نمی‌آید. ولی می‌رود توی علفها و

خزه‌هایی که زیر آب بهاری مانده‌اند. همین که آنجا رفت، خودش را به علفها می‌مالد و تخم می‌پاشد. از ساحل که می‌گذری، مثل این است که هیزمهای گردی روی آب شنا می‌کنند. ولی اینها سگ ماهی هستند. گاهی یک تیر که به طرفشان می‌اندازی، آن قدر از آنها روی آب می‌آید که از عهده جمع کردنشان بر نمی‌آیی. خدا شاهد است! گاهی هم...

و باز خاطره‌های شکار را تکرار می‌کردند. بعد خود به خود صحبت می‌کشید به امور جبهه؛ و حدسها شروع می‌شد، که حالا در لشکر یا گروهان چه خبر است؟ آیا از سقف زاغه‌هایی که برای زمستان ساخته شده‌اند آب چکه نمی‌کند؟ آیا سنگرها ریزش نمی‌کنند؟... و در این حال و احوال، به فاشیستهایی که در غرب هم‌اشار عادت داشته‌اند روی آسفالت راه بروند، چه می‌گذرد؟

بعد از نهار، برای گنجشکها دانه می‌ریختند. اولین بار استپان ایوانوویچ، که هیچ وقت نمی‌توانست بی‌کار بنشیند و همیشه با دستهای لاغر و ناراحتش به کاری مشغول بود، به فکرش رسید که خرده نان‌های ته سفره را جمع کند و برای پرنده‌ها پشت پنجره بریزد. حالا این کار به صورت یک عادت در آمده بود. آنها دیگر فقط خرده‌های نان را برای گنجشکها نمی‌ریختند؛ بلکه تکه‌های بزرگی از نان را کنار می‌گذاشتند، و بعد آنها را خرد می‌کردند. به این ترتیب، به اصطلاح استپان ایوانوویچ، اسباب عیش و عشرت یک رمه تمام و کمال از گنجشکها، تأمین شده بود. تماشای اینکه این پرنده‌های کوچک پُرسروصدا چه جنب و جوشی از خود نشان می‌دادند، برای ساکنان بیمارستان لذتبخش بود. گنجشکها، وقتی به تکه بزرگی از کناره نان برمی‌خوردند، جیریک جیریک راه می‌انداختند و به هم می‌پریدند؛ و

همین که لبه پنجره از خرده‌های نان خالی می‌شد، روی شاخه درخت تبریزی روبه‌رو به استراحت می‌پرداختند؛ خودشان را می‌خاراندند، و ناگهان همه با هم بلند می‌شدند و به طرف نقطه نامعلومی، به دنبال کار و بار گنجشکانه‌شان، می‌پریدند.

دانه دادن به گنجشکها، برای همه، سرگرمی مطلوبی بود. حالا دیگر بعضی از گنجشکها شناخته شده بودند و روی آنها اسمهایی گذاشته شده بود. بیش از همه، گنجشک دم کوتاه پر رو و زبر و زرنگی جلب توجه کرده بود، که ظاهراً دمش را هم در اثر اخلاق بد و روحیه جنگ طلبش، از دست داده بود. استپان ایوانوویچ، اسم این گنجشک را «مسلسلچی» گذاشته بود.

جالب اینکه، همین ور رفتن با پرنده‌های پر سر و صدا، سرانجام گوازدف را به کلی از حالت خمودی بیرون آورد. اوایل او با حالتی پژمرده و خونسرد، مراقب استپان ایوانوویچ بود که چطور با قد خمیده، تکیه داده به چوبهای زیر بغل، مدتی روی پره‌های شوقاژ جابه‌جا می‌شد تا خودش را به هره پای پنجره رساند و به دریاچه پنجره دست پیدا کرد. ولی همین که فردای آن روز گنجشکها آمدند، گوازدف، در حالی که چهره‌اش از درد چین خورده بود، حتی روی تختش نشست، تا غوغایی را که پرنده‌ها به‌راه انداخته بودند بهتر ببیند. روز سوم، وقت ناهار، او تکه بزرگی از نان شیرینش را زیر بالش گذاشت. انگار این نان، که خوراک لذیذ بیمارستان به‌شمار می‌رفت، می‌بایست مخصوصاً خوشایند آن جیره‌خورهای کوچولوی پرجنجال واقع می‌شد. روزی مسلسلچی پیدایش نشد. کوکوشکین حدس زد که حتماً طعمه گربه‌ای شده‌است. و اضافه کرد: «حقش بود!»

ولی گوازدف ساکت، ناگهان از کوره در رفت و کوکوشکین را

بدقلب دانست. فردای آن روز، وقتی گنجشک دم کوتاه باز، آمد و روی لبه پنجره نشست و جیریک جیریک‌کنان به‌سایران پرید، و چشمهای بی‌شرمش را که می‌درخشید، پیروزمندانه به اطراف چرخاند، گوازدف خندید. و این، اولین خنده او در آن چند ماه بود.

چیزی نگذشت که در میان تعجب همه، گوازدف کاملاً زنده شد و به‌مرور به آدمی شاد و خوش‌مشرب تبدیل شد. معلوم بود که این موفقیت مرهون سرهنگ بود؛ که حقیقتاً، همان طور که استپان ایوانوویچ می‌گفت، در پیدا کردن قلیق آدمها مهارتی خاص داشت.

مسرت‌بخش‌ترین ساعتها در اتاق ۴۲ هنگامی بود که کلاودیا میخائیلونا با چهره‌ای مرموز، در حالی که دستها را در پشت سر به هم قلاب کرده بود، در چارچوب در ظاهر می‌شد و بعد از اینکه با چشمهایی تابناک نگاهی به همه می‌انداخت، می‌گفت: ببینم امروز کی می‌رقصد؟

این، به آن معنی بود که نامه‌هایی رسیده بود. گیرنده نامه می‌بایست حتی اگر شده، کمی، روی تخت جست و خیز می‌کرد، حرکاتی مثل رقص از خودش در می‌آورد. بیش از همه، سرهنگ به این کار وادار می‌شد. چون گاهی می‌شد که در حدود ده نامه دریافت می‌کرد. برای او از همه جا نامه می‌رسید: از لشکر؛ از پشت جبهه؛ از همقطارهایش؛ از فرماندهان و کارمندان سیاسی؛ از سربازها؛ از زنهای افسران، که بنا به آشناییهای قدیمی به او نامه می‌نوشتند و ازش می‌خواستند که شوهرهای از راه دررفته‌شان را «سر جای خودشان بنشانند»؛ از زنهای رفقای کشته شده‌اش، که در امور زندگی با او مشورت می‌کردند و یا کمکی می‌طلبیدند؛ حتی از دختر پیشاهنگی که در قزاقستان، به‌سر می‌برد و دختر فرمانده کشته شده هنگ بود و



سرهنگ همیشه اسمش را از یاد می‌برد. او، همه این نامه‌ها را با دقت می‌خواند؛ به‌همه حتماً جواب می‌داد، و فوراً به‌اداره‌های زیربط می‌نوشت و خواهش می‌کرد که به‌زن فلان افسر یاری کنند؛ حق شوهرهایی را که «سر و گوششان می‌جنبید، کف دستشان می‌گذاشت؛ رئیس «اداره منازل» را تهدید می‌کرد که اگر در خانه فلان افسر صف که در جبهه است بخاری نگذارد، شخصاً به آنجا می‌رود و سرش را می‌کند؛ دخترک قزاقستانی را که اسم بغرنج و مشکلی داشت، به‌سبب اینکه در ربع دوم سال تحصیلی از درس زبان روسی نمره کم گرفته بود سرزنش می‌کرد....

استپان ایوانوویچ هم نامه‌نگاری‌اش با جبهه و پشت جبهه، کاملاً در جریان بود؛ با پسرهایش، که آنها هم عضو گروه تیراندازان ممتاز، بودند و در کارشان کاملاً موفق بودند؛ با دخترش، سر بریگاد کلخوز، که نامه‌هایش پر از سلامهای خویشاوندان و آشنایان بود، و در آنها اطلاع می‌داد که با وجود فرستادن گروه تازه‌ای به‌سر ساختمانهای جدید باز هم فلان قسمت از نقشه‌های اقتصادی، فلان درصد بیش از حد معین انجام شده است.... استپان ایوانوویچ، همه اینها را با خوشحالی تمام و با صدایی بلند اعلام می‌کرد. به‌همین خاطر، همه بیمارستان، از پرستارها و پزشک‌ها و حتی پزشک لاگراندام صفرای مزاج گرفته تا مجروحها، در جریان مسائل خانوادگی او بودند. حتی کوکوشکین هم که خودش را از همه کنار می‌کشید و انگار با تمام دنیا قهر بود، از مادرش، که در نقطه‌ای از «بارناول»، زندگی می‌کرد، نامه دریافت می‌کرد. او نامه‌اش را از دست پزشک‌ها می‌گرفت و منتظر می‌ماند تا همه بخوانند، و بعد، آهسته و زیر لب، آن را می‌خواند. در چنین لحظه‌هایی، در صورت کوچکش، که خطوطی نامطبوع داشت،

حالت آرامشی باشکوه پیدا می‌شد. او، مادرش را که یک پزشک‌یار پیر بود، خیلی دوست می‌داشت. ولی معلوم نبود چرا از این حس خودش شرمند بود، و سعی می‌کرد آن را بروز ندهد. تنها گوازدف بود که در لحظه‌های خوش، وقتی که همه مشغول رد و بدل کردن اخبار رسیده بودند، گرفته‌تر می‌شد؛ رو به‌دیوار برمی‌گشت، و پتویش را روی سرش می‌کشید. او کسی را نداشت تا برایش نامه بنویسد. هرچه برای سایرین نامه‌های بیشتری می‌رسید، او بیشتر احساس تنهایی می‌کرد. تا اینکه روزی کلاودیا میخائیلونا، با هیجان خاصی وارد شد و در حالی که سعی می‌کرد چشمش به‌سرهنگ نیفتد، با عجله پرسید: ببینم امروز کی می‌رقصد!

در این حال، لیخندزنان به‌تخت گوازدف نگاه می‌کرد و چهره بامحبتش می‌درخشید.

همه احساس کردند که اتفاق غیرمترقبه‌ای افتاده است، و گوشه‌ها را تیز کردند.

- ستوان گوازدف، برقصید! پس چرا نشسته‌اید!

آلکسی دید که چطور گوازدف به‌سرعت برگشت و چشم‌هایش از زیر باندها برق زد. بعد، کمی خویشتنداری کرد، و با صدایی لرزان، که سعی می‌کرد لحنی خونسرد به‌آن بدهد، گفت: اشتباه کرده‌اید. شاید برای یک گوازدف دیگر آمده.

ولی چشم‌هایش، حریصانه و با امیدواری، به‌طرف سه پا کتی که پزشک‌یار آورده بود و آنها را مثل پرچمی توی دستش بلند کرده بود، نگاه می‌کرد.

- خیر؛ مال شماست. ببینید: ستوان گوازدف گ. م. حتی: اتاق

شماره ۴۲. دیگر چه می‌گویید؟

دست باندپیچی شده، آزمندانه از زیر پتو بیرون انداخته شد. وقتی ستوان، سر پاکت را به دندان گرفته بود و با عجله تکه‌هایی از آن را می‌کند که بازش کند، دستش می‌لرزید و چشمهای هیجان زده‌اش از زیر باند برق می‌زد.

چیز عجیبی بود. معلوم شد که سه دختری که باهم دوست بودند و در یک دانشگاه و یک کلاس درس می‌خواندند، برای او، با خط‌ها و بیانهای مختلف، تقریباً یک مطلب را نوشته بودند. آنها بعد از اطلاع از اینکه ستوان گوازدف، راننده قهرمان تانک زخم برداشته بود و در مسکو خوابیده بود، مصمم شده بودند با او نامه‌نگاری کنند. آنها نوشته بودند که اگر ستوان از اصرار آنها رنجیده خاطر نمی‌شود، در صورت امکان، برایشان از وضع زندگی و سلامتی اش بنویسد. یکی از آنها که «آنیوتا» امضا کرده بود، نوشته بود، شاید ستوان کمکی لازم داشته باشد. شاید کتابهای خوبی لازم داشته باشد. به هر حال، اگر چیزی لازم هست، خوب است بدون خجالت برایش بنویسد.

ستوان، تمام روز، این نامه‌ها را در دستش می‌گرداند؛ نشانیهایشان را می‌خواند، و خطوط آنها را از زیر نظر می‌گذراند: چیزی که باعث تعجب او شده بود این بود که چه شده بود که این نامه‌ها این طور غیرمنتظره و یکجا رسیده بودند! این هم معلوم نبود که این دانشجویهای دانشکده پزشکی، از کجا یکدفعه از کارهای او در جبهه خبر پیدا کرده بودند.

تمام بیمارستان از این موضوع متعجب شده بودند. اما تعجب سرهنگ از همه بیشتر بود. با این همه، آلکسی چشمک پرمعنایی را که میان او و استپان ایوانوویچ و پزشکیار رد و بدل شد دید، و فهمید که این هم از کارهای سرهنگ است.

صبح فردای آن روز، گوازدف از سرهنگ کاغذ سفیدی گرفت و بدون اجازه، باند دست راست را باز کرد و تا شب مشغول نوشتن جواب برای نویسنده‌های ناشناس نامه‌ها بود: می‌نوشت؛ خط می‌زد؛ مجاله می‌کرد، و باز می‌نوشت.

بعد از مدتی، دو نفر از آن دخترها، خود به‌خود، از نوشتن نامه دست کشیدند. ولی آنیوتای غمخوار، به‌جای هر سه نفر می‌نوشت. گوازدف آدم ساده و خوش‌قلبی بود؛ و حالا همه بیمارستان از جریان کار ترم سوم دانشکده پزشکی باخبر بود، و می‌دانست که چه اندازه «بیولوژی؛ جالب» و «ارگانیک» خشک بود. فلان استاد دانشکده چه صدای مطبوعی داشت و چه خوب دروس را تشریح می‌کرد. به‌عکس، چه اندازه درسهای فلان دانشیار خسته‌کننده بود. دانشجویها در روز یکشنبه، نوبتی، چه مقدار هیزم را داوطلبانه به‌ترامواهای بارکش بار کرده بودند. چقدر سخت بود که کسی در آن واحد هم درس بخواند و هم در بیمارستان مجروحان جنگ کار کند. و فلان دانشجو، که همیشه درسها را از بر می‌کرد و روی هم رفته آدم دلپذیری نبود، چقدر «از خودراضی بود».

گوازدف نه تنها به‌حرف آمد، بلکه انگار تمام وجودش شکفته شد. دیگر به‌سرعت حالش رو به‌بهبودی می‌رفت.

تخته‌بندهای پاهای کوهشکین را باز کردند. استپان ایوانوویچ راه رفتن بدون چوب بغل را یاد می‌گرفت، و نسبتاً راست حرکت می‌کرد. او حالا دیگر تمام روز را روی هره پنجره به‌سر می‌برد تا ببیند در «جهان آزاد» چه می‌گذرد. تنها سرهنگ و آلکسی بودند که حالشان روز به‌روز بدتر می‌شد. خاصه سرهنگ، به‌سرعت وا می‌داد. او حالا دیگر قادر به ورزش صبحگاهی نبود. ورم زرد رنگ شفاف و شومی، هر

روز بیش از پیش بدنش را فرا می‌گرفت. دستهایش به‌سختی تا می‌شدند؛ و دیگر نه مداد را می‌توانست بگیرد و نه قاشق غذاخوری را. صبحها پرستار صورتش را می‌شست و غذایش را هم پرستار با قاشق به‌دهانش می‌گذاشت. احساس می‌شد چیزی که او را آزار می‌داد و ناراحت می‌کرد دردهای سخت نبود؛ بلکه آن درماندگی و ناتوانی بود. ولی در همان حال هم ناامیدی را به‌خودش راه نمی‌داد. صدای بمش همچنان طنینی نشاط‌انگیز داشت؛ با همان ولع خبرهای روزنامه را می‌خواند، و حتی به‌خواندن زبان آلمانی ادامه می‌داد. فقط لازم بود که کتابها را در جا کتابی مخصوصی که استپان ایوانوویچ آن را از مفتول برایش ساخته بود می‌گذاشتند و خود کهنه سرباز هم کنارش می‌نشست و آن را برایش ورق می‌زد. هر روز صبح، هنگامی که هنوز روزنامه را نیاورده بودند، او با بی‌صبری، از پزشکیار، از اخبار و تاره‌های رادیو و وضع هوا و آنچه که در مسکو بر سر زبانها بود، می‌پرسید. ضمن آنکه واسیلی و اسیلیویچ را راضی کرده بود که از شبکه رادیوی شهر، یک رشته به‌کنار تخت‌خواب او بکشند.

به‌نظر می‌رسید که هر اندازه بدنش ضعیفتر می‌شد، روحش سخت‌تر و استوارتر می‌شد. با همان توجه گذشته، نامه‌های متعدد رسیده را می‌خواند و جواب می‌داد؛ و گاهی هم جوابها را به‌کوکوشکین یا گوازدف املا می‌کرد تا آنها بنویسند.

روزی آلکسی، که بعد از معالجه به‌خواب رفته بود، از غریو صدای بم سرهنگ بیدار شد.

روی جاکتابی مفتولی، ورقه خاکستری رنگ روزنامه نشکری دیده می‌شد، که با وجود مهر از واحد بیرون بردن ممنوع است. روی آن، باز هم یکی از دوستان، مرتباً آن را برای سرهنگ می‌فرستاد.

سرهنگ با خشم می‌غرید: تازه به‌دوران رسیده‌ها! از بس در مواضع دفاعی نشسته‌اند، دیوانه شده‌اند! «کراتسف» بوروکرات است؟! بهترین دامپزشک ارتش بوروکرات است؟!..... گریگوری، بنویس! فوراً بنویس! سرهنگ یک گزارش غضب‌آلود خطاب به یکی از اعضای شورای نظامی ارتش، به‌گوازدف املا کرد؛ و در آن تقاضا کرد که آنهايي را که «لگام گسیخته شده‌اند» و یکی از بهترین و کوشاترین افراد را، بی‌سبب در معرض اهانت قرار داده‌اند، سر جای خودشان بنشانند.

بعد از فرستادن نامه توسط پزشکیار، باز هم مدتی ناسزاهای آبداری به آن «لگام گسیخته‌ها» گفت. درحالی که شنیدن آن حرفهای مملو از شور و علاقه نسبت به کار، از کسی که حتی سرش را نمی‌توانست روی بالین حرکت بدهد، شگفتی‌انگیز بود.

شب همان روز، اتفاقی افتاد که از آن هم جالبتر بود: در ساعت استراحت، وقتی که هنوز چراغها روشن نشده بودند و تاریکی در زوایای بیمارستان متراکم می‌شد، استپان ایوانوویچ روی هره پنجره نشسته بود و نگران، به‌ساحل نگاه می‌کرد:

روی رودخانه، عده‌ای مشغول شکستن یخ بودند. چند زن با پیشبند برزنتی، در کنار شکاف ایستاده بودند و قطعه‌هایی از یخ را جدا می‌کردند و بعد با یکی دو ضربه، هر یک از آن قطعه‌ها را به‌چند تکه دراز تقسیم می‌کردند و از روی تخته، با قلاب، از آب بیرون می‌کشیدند. تکه‌های یخ، در چند ردیف، چیده شده بودند. ردیفهای زیری سبز شفاف و ردیفهای بالا، زردرنگ و پوک به‌نظر می‌رسیدند. در راهی که به‌محل شکستن یخ منتهی می‌شد، کاروان به‌هم پیوسته‌ای از ارابه‌ها در حرکت بود. مردی پیر، کلاه سه‌گوش بر سر و نیمتنه و شلوار پنبه‌دوزی به‌تن، که شالی روی نیمتنه‌اش بسته بود و تبری هم

به پر شال زده بود، دهنه اسبها را گرفته بود و یکی یکی، آنها را نزدیک شکاف می آورد؛ و زنها یخ را با قلاب بیرون می کشیدند و روی قسمت بار ارا به می انداختند.

استپان ایوانوویچ، که مردی کاردان و باتجربه بود، به این نتیجه رسید که این عده، از طرف یک کلخوز به آنجا آمده اند و کار می کنند؛ و در ضمن، جریان اجرای کار را هم بی اندازه بد تنظیم کرده اند. جمعیت زیاد بود، و توی دست و پای یکدیگر می رفتند.

در مغز کاردان استپان ایوانوویچ، نقشه ای برای عمل تنظیم شد. او، پیش خودش، همه را به گروه های سه نفری تقسیم کرد. به طوری که بتوانند همراه هم، بدون سختی، قطعه های یخ را بیرون بکشند؛ به هر گروه ناحیه ای را اختصاص داد؛ و مزدشان را هم نه یک اندازه، بلکه برای هر گروه، بر حسب تعداد قطعه های یخ تعیین کرد. اما برای آن زن صورت گرد سرخ رو، این طور صلاح می دید که میان گروه های سه نفری مسابقه برقرار کند....

او، به اندازه ای غرق این فکرهای کارپردازانه خودش بود که حتی کمی هم دیر دید که چطور یکی از اسبها که زیاد به شکاف یخ نزدیک شده بود پاهایش لغزید و توی آب افتاد. سنگینی سورتمه، هنوز اسب را روی آب نگه داشته بود. ولی جریان آب، آن را می کشید و به زیر یخ می برد. مرد پیر، تبر به دست، بیهوده در تکاپو بود؛ گاهی کنار سورتمه را می گرفت و گاهی دهنه اسب را می کشید.

استپان ایوانوویچ فریاد زد: اسب دارد غرق می شود!

سرهنگ، با تقلایی توانفرسا - طوری که رنگ صورتش از شدت درد سبز شد - روی آرنج بلند شد؛ سینه اش را به پیش پنجره تکیه داد؛ سرش را به شیشه نزدیک کرد، و آهسته گفت: ابله...! چطور نمی فهمد؟

باید براق را برید. آن وقت اسب خودش بیرون خواهد آمد... مردکه، حیوان را خواهد کشت!

استپان ایوانوویچ، به زحمت خودش را روی هره پنجره کشاند. اسب داشت غرق می شد. گاه به گاه، موج گل آلودی رویش را می پوشاند؛ ولی اسب باز در تلاش بود: خودش را از آب بیرون می انداخت، و با سُمهای دستش، یخ را می خراشید.

سرهنگ، با تمام قوت حنجره فریاد کشید: براقها را قطع کن!

انگار پیرمرد روی رودخانه، صدایش را می شنید!

استپان ایوانوویچ، دستها را، شیپوروار، جلو دهانش قرار داد و از پنجره به بیرون فریاد زد: بابا جان، براقها را قطع کن! تبر که پر شالت هست! براقها را قطع کن!

پیرمرد، این کلمات را که انگار وحی مُنزل بودند، شنید. تبر را بیرون کشید، و با دو ضربه، براقها را قطع کرد. اسب، که دیگر وابسته به ارا به نبود، فوراً روی یخ جست و کنار شکاف ایستاد. خودش را مثل سگ می تکاند؛ و دو طرف شکمش که از آب بَرّاق شده بود، در نتیجه نفسهای سنگینش، بالا و پایین می رفت.

در این لحظه صدای واسیلی واسیلیویچ شنیده شد:

- این دیگر چیست؟

واسیلی واسیلیویچ، با روپوشی که دکمه هایش باز بود، و بدون شب کلاه سفیدش، در چارچوب در ایستاده بود. او با خمی بی پایان، بد و بیراه می گفت و پا بر زمین می کوبید؛ و حاضر به شنیدن هیچ عذری نبود. بیمارهای مات و مبهوت را تهدید می کرد، که آن اتاق را داغان خواهد کرد. عاقبت هم، همان طور، فریادکنان و نفس نفس زنان رفت؛ بی آنکه بالاخره به اصل قضیه پی برده باشد.

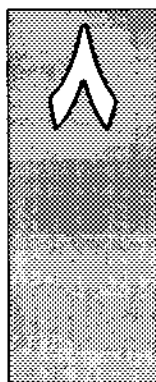
یک دقیقه بعد، کلاودیا میخائیلونا، با چهره‌ای گرفته و چشم‌هایی گریان وارد اتاق شد. واسیلی واسیلیویچ، او را حسابی شسته بود و کنار گذاشته بود. ولی او، همین که چهره سبز شده و بیجان سرهنگ را، که با چشم‌های بسته، بدون حرکت دراز کشیده بود، دید، فوراً به طرفش رفت....

شب، حال سرهنگ بد شد. به‌او کافور تزریق کردند، و تنفس اکسیژن دادند.

تا مدتی به هوش نمی‌آمد. همین که چشم باز کرد، فوراً سعی کرد به کلاودیا میخائیلونا، که با کیف اکسیژن بالای سرش ایستاده بود، لب‌خندی بزند و با او مزاحی بکند:

- اوقاتتان تلخ نباشد، خواهر جان. من از جهنم هم که باشم، برمی‌گردم، تا از آن دوايي که اجنه برای علاج کک مک استعمال می‌کنند، برای شما بیاورم.

دیدن اینکه چطور آن مرد نیرومند و مقتدر که با تمام نیرویش با درد و بیماری در مبارزه بود روز به روز ضعیفتر می‌شد، چقدر دردناک بود!



آلکسی هم روز به روز ضعیفتر می‌شد. او حتی در نامه‌ای به گروه‌بازان هواشناسی، که حالا همه غم و غصه‌هایش را تنها به‌او ابراز می‌کرد، این موضوع را نوشت که احتمالاً دیگر از آنجا بیرون نخواهد رفت. و اضافه کرد: البته این وضع، بهتر هم هست. چون خلبان بی‌پا، مثل پرنده بی‌بال است؛ که می‌تواند زندگی کند و دانه برچیند؛ ولی هیچ وقت پرواز نمی‌تواند بکند. و او که نمی‌خواهد پرنده بی‌بال باشد، حاضر است با آرامش خاطر به پیشواز هر پایان بدی بشتابد. و چه بهتر، که این پایان زودتر فرا برسد.

نوشتن مطالبی از این دست، در حقیقت کار سنگدلانه‌ای بود. دختر جوان، در نامه‌ای اعتراف کرده بود که مدتهاست نسبت به‌او

احساس دل‌بستگی می‌کند. و البته، اگر این مشکل برای ستوان پیش نمی‌آمد، ممکن نبود این احساسات را بروز بدهد. کوکوشکین، که در عقاید خود پابرجا بود، با کلمه‌هایی نیشدار، مطلب را این طور تفسیر کرد:

- می‌خواهد شوهر گیر بیاورد. بازار مردها، این روزها رونق دارد. یا را می‌خواهد چکار! همین قدر که حقوق ماهانه زیاد باشد، کافی است. ولی آلکسی که چهره رنگ پریده کسی را که وقتی صغیر مرگ بالای سر آنها شنیده شد برای محافظتش به او چسبیده بود به یاد داشت، می‌دانست که این طور نیست. این را هم می‌دانست، که برای آن دختر، خواندن آن مطالب غم‌انگیز، که او آن طور بی‌ملاحظه برایش می‌نوشت، دشوار بود. ولی آلکسی، که هنوز حتی اسم گروه‌بازان هوشناسی را نپرسیده بود، همچنان او را محرم افکار ناشاد خود می‌دانست.

سرهنگ، قلیق هر کس را به دست آورده بود؛ ولی آلکسی، رکاب نمی‌داد. از همان اولین روزی که پای آلکسی را عمل کردند، کتاب «پولاد آبدیده»، را به اتاق آوردند. ساکنان اتاق، این کتاب را با صدای بلند می‌خواندند. آلکسی، متوجه منظورشان از خواندن آن کتاب شد. ولی تسکینی در او به وجود نیامد. از بچگی به «پاول کارچاگین» احترام می‌گذاشت. او یکی از قهرمانان محبوبش بود. ولی به این فکر کرد، که کارچاگین که خلبان نبود! او چگونه می‌توانست بفهمد که «درد پرواز» یعنی چه؟! همچنین، آستروفسکی، کتابش را در دورانی نوشته بود که همه مردها و بسیاری از زنهای کشور، درگیر جنگ بودند؛ یا بچه‌هایی که هنوز دهانشان بوی شیر می‌داد، برای جبران کوتاهی قدشان، جعبه زیر پا می‌گذاشتند و پشت دستگاہ تراش، خمپاره

می‌تراشیدند!

وقتی در این مورد، کتاب موفقیتی به دست نیاورد، سرهنگ دست به یک حرکت دورانی زد: ظاهراً به‌طور اتفاقی، از مرد دیگری صحبت به میان آورد که با فلج بودن هر دو پا کار اجتماعی بزرگی انجام می‌داد. استپان ایوانوویچ، که همه چیز دنیا توجهش را جلب می‌کرد، از روی تعجب، آخ و اوخ به راه انداخت. بعد، خودش هم به یاد آورد که در محله آنها پزشکی هست که دست ندارد، و با وجود این، بهترین پزشک آن ناحیه است. او اسب سواری هم می‌کند؛ شکار هم می‌رود، و در عین حال به طوری با یک دست از عهده تیراندازی برمی‌آید، که با ساچمه، توی چشم سنجاب می‌زند. در اینجا، سرهنگ، آکادمیسین «ویلیامس شادروان» را به یاد آورد، که شخصاً در ارتباط با امور مربوط به مراکز ماشین و تراکتور، با او آشنا شده بود. این مرد، که نصف بدنش فلج بود و تنها با یک دست کار می‌کرد، در رأس یک انستیتو قرار داشت، و کاری عظیم را انجام می‌داد.

آلکسی گوش می‌داد و پوزخند می‌زد: فکر کردن، حرف زدن، نوشتن، فرمان دادن، معالجه کردن و حتی شکار، ممکن بود بدون پا انجام بگیرد، ولی او خلبان بود! از روی قریحه و از بچگی، خلبان بود. از همان روزی خلبان شد که بچه کوچکی بیشتر نبود و هنگام نگرهبانی از جالیز، در جایی که میان برگهای پژمرده، روی زمین چاک چاک و خشک، هندوانه‌های مخطط و معروف ولگا، مثل گره‌های بزرگی قرار گرفته بودند، سنجاقک نقره‌ای رنگی را دید که با دور ردیف بال از هم باز، برقی در آفتاب زد و از بالای دشت پر از گرد و غبار، اوج گرفت و به سمتی در امتداد ولگاگرد پرواز کرد.

از آن روز، آرزوی پرواز، او را راحت نگذاشت: خواه روی نیمکت

مدرسه و خواه - بعدها - پشت دستگاه تراش، همیشه در این فکر بود. شبها، توی خانه، وقتی همه به خواب می‌رفتند، او در عالم رؤیا، همراه «لیا پیدوسکی»، اعضای هیأت اعزامی «چلوسکین» را نجات می‌داد؛ همراه «ودو پیانف» هواپیماهای سنگین وزن را روی توده‌های یخ قطب شمال می‌نشانند؛ با «چکالف»، از میان قطب، راهی را که هنوز انسانی از آن نگذشته بود، به طرف «ایالات متحده آمریکا» باز می‌کرد.

کمی بعدتر، سازمان «کسومولی» او را به‌خاور دور فرستاد. در جنگلهای قطبی، در ساختن شهر جوانان (شهر «کسومولسک» در کرانه «آمور») مشغول شد. ولی آرزوی پرواز را با خودش به «تایگا» هم آورد. میان بناکنندگان این شهر، به‌جوانانی - از مرد و زن - برخورد، که آنها هم مثل او در آرزوی خلبانی بودند؛ و عاقبت هم - هرچند به‌سختی می‌شد باور کرد - همینها، در این شهری که هنوز فقط در نقشه وجود داشت، برای خودشان باشگاه هواپیمایی ساختند؛ وقتی که هوارو به‌تاریکی می‌گذاشت و مه، ساختمان عظیم در حال ساخت را احاطه می‌کرد، همه کارگرهای ساختمان به‌آسایشگاههای چوبی‌شان می‌رفتند؛ پنجره‌ها را می‌بستند؛ و جلو در، آتش پرودوی از چوب تَر روشن می‌کردند، تا از هجوم گله‌های پشه و خزنه‌های مزاحم، جلوگیری کنند. در چنین ساعتی که همه، بعد از کار روزانه، استراحت می‌کردند، اعضای باشگاه خیالی، که در رأسشان آلکسی قرار داشت، برای جلوگیری از نیش پشه و گزش خزنه‌ها، به بدنهایشان نفت می‌مالیدند، تبر و کلنگ و آزه و بیل و اهرم به‌دست می‌گرفتند، و به‌طرف جنگل رهسپار می‌شدند. آنجا، درختها را قطع می‌کردند و از ریشه بیرون می‌آوردند، گنده‌ها را می‌شکستند، زمین را صاف می‌کردند، و فضایی از جنگل را، برای فرودگاه، جدا می‌کردند. آنها،

سرانجام با دست خودشان آن فضا را جدا کردند، و در آن بیشه پرت، چندین کیلومتر زمین را، برای پرواز آماده کردند.

از همین فرودگاه هم بود که آلکسی، برای اولین بار، با هواپیمای مشقی به‌آسمان بلند شد، و به‌آرزوی دوران کودکی‌اش جامه عمل پوشاند.

بعد از آن، او در آموزشگاه نظامی خلبانی تحصیل کرد؛ و بعد خودش استاد جوانان در آن آموزشگاه شد. تا اینکه جنگ جهانی دوم شروع شد، و آلکسی برای شرکت در آن، با وجود تهدیدهای رؤسای آموزشگاه، کار آموزش را ترک کرد و به‌جبهه رفت....

هر هدفی در زندگی او، هر هیجان و شادی‌اش، هر نقشه‌ای برای آینده و کامیابیهای زندگی‌اش - همه - وابسته به پرواز و هواپیما بود. حالا اینها برای او، از ویلیامس صحبت می‌کردند!

- ویلیامس که خلبان نبود!

آلکسی این را گفت و رو به‌دیوار کرد. ولی سرهنگ، از تلاش برای نفوذ کردن در آلکسی، دست برداشت.

یکی از روزها، در همان حال بهتِ همیشگی، آلکسی، صدای بم سرهنگ را شنید، که گفت: آلکسی؛ ببین؛ اینجا درباره‌ی تو نوشته‌اند! استپان ایوانوویچ، مجله را گرفت و پیش آلکسی برد. در آن، مقاله کوچکی، با مداد علامت‌گذاری شده بود. آلکسی به‌سرعت نگاهی به آن انداخت. اما اسمی از خودش در آن ندید. مقاله‌ای بود درباره‌ی خلبانهای روسی، در اولین جنگ جهانی. از میان صفحه مجله، چهره ناشناس افسر جوانی با سبیل‌های نازک چخماقی و کلاهی دو بَهر دارای یک نشان سفید، در حالی کلاه را یک وَری، تا بالای گوشش پایین کشیده بود، به آلکسی نگاه می‌کرد.

سرهنگ اصرار کرد: بخوان! بخوان! درست درباره تو نوشته شده! آلکسی خواند. در مقاله، از خلبان روسی، ستوان یکم، کارپوویچ صحبت شده بود. هنگام پرواز بالای مواضع دشمن، گلوله ضد هوایی آلمانیها، پای او را زخمی کرده بود. با اینکه استخوان پایش خرد شده بود، او توانسته بود با هواپیمای «فارمان» خودش، از جبهه بگذرد و در فرودگاه خودیها بنشیند. پایش را از قوزک به پایین بریده بودند؛ ولی افسر جوان نخواستہ بود بازنشسته شود. خودش یک پای مصنوعی اختراع کرده بود و مدت زیادی، با سرسختی ورزش کرده بود و آزمایشها کرده بود، تا اینکه توانسته بود در اواخر جنگ به ارتش برگردد. او بازرسی آموزشگاه خلبانان نظامی شده بود. و حتی - آن طور که در مقاله نوشته شده بود - گاهی خودش را به خطر می انداخت و با هواپیمایش به آسمان بلند می شد. سرانجام هم به دریافت نشان افسری «ژرژ» نایل شد و با موفقیت در نیروی هوایی خدمت می کرد. تا اینکه در اثر حادثه ای کشته شد.

آلکسی مقاله را یک بار، دو بار و سه بار خواند. چهره شکسته ولی با اراده ستوان جوان لاغر اندام - اگرچه در عکس کمی خودش را گرفته بود - روی هم رفته، لبخندی مردانه داشت. تمام اتاق، با سکوت، آلکسی را زیر نظر داشت: او کمی موهای سرش را با دست پریشان کرد، و بدون آنکه چشم از مقاله بردارد، دستش را روی سر کمد کشید و مداد را برداشت و دور مقاله را خط کشید.

سرهنگ، با لحنی حيله گرانه، پرسید: خواندی؟

آلکسی ساکت بود و چشمهایش، همان طور، روی سطرهای روزنامه می دوید.

- خوب؛ چه می گویی؟

- پای او فقط از قوزک به پایین بریده شده بوده.

- ولی در عوض تو یک عضو اتحاد جماهیر شوروی هستی، نه روسیه تزاری!

- او با هواپیمای مدل فارمان پرواز می کرده. آنکه هواپیما نبود؛ قفسه بود! مگر پرواز با آن کاری دارد؟! سکانهایش طوری است که نه چابکی، نه سرعت عمل، هیچ چیز لازم ندارد.

با این همه، سرهنگ بر اصرار خودش باقی بود:

- ولی بالاخره تو عضو کشور شوروی هستی!

عضو کشور شوروی...!

آلکسی، بدون آنکه چشم از مقاله بردارد، این کلمه ها را تکرار کرد. بعد چهره رنگ پریده اش، انگار از داخل سرخ شد؛ و با خوشحالی تعجب آوری، به اطرافش نگاه کرد....

شب، مجله را زیر بالشش گذاشت. در این حال به یادش آمد که در دوران بچگی، وقتی برای خواب، با برادرهایش، روی نیمکت می رفت، خرسک زشت گوش بریده اش را، که مادرش آن را از نیم تنه مخملی کهنه خودش دوخته بود، همین طور زیر بالشش می گذاشت. با به یادآوری این خاطره، طوری خندید، که صدایش در تمام اتاق طنین انداخت.

آن شب را چشم برهم نگذاشت. همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند: گوزدوف روی تختش چنان می غلتید، که فترهای تخت به صدا در می آمد. استپان ایوانوویچ طوری صفرکشان خُرخر می کرد، که انگار دل و روده اش می خواست از هم پاره شود. سرهنگ گاه به گاه از یک پهلوی به پهلوی دیگر می غلتید، و از میان دندانها ناله می کرد. ولی آلکسی، اینها را نمی شنید. او، آن به آن، مجله را بیرون می کشید و در



روشنایی چراغ خواب، چهره خندان ستوان را تماشا می‌کرد و زیر لب می‌گفت: برای تو سخت بود؛ ولی از عهده برآمدی. برای من ده بار سخت‌تر است؛ اما خواهی دید که من هم عقب نخواهم ماند!

نصفه‌های شب، ناگهان سرهنگ از سر و صدا افتاد. آلکسی نیم‌خیز شد و او را دید، که با رنگی پریده و آرام دراز کشیده بود و انگار از نفس کشیدن افتاده بود.

آلکسی زنگ را برداشت و دیوانه‌وار آن را به‌صدا در آورد. کلاودیا میخائیلونا، سر برهنه، با صورتی چین‌خورده و مویی پریشان، به‌اتاق دوید.

چند دقیقه بعد، پزشک احضار شد.

در حدود یک ساعت در تکاپو بودند. نبض بیمار را امتحان کردند، به‌او کافور تریق کردند، لوله اکسیژن توی دهانش گذاشتند. اما اغلب این کارها بی‌نتیجه به‌نظر می‌رسید. با این حال، سرانجام سرهنگ چشمه‌ایش را باز کرد؛ لب‌خندی ضعیف و تقریباً نامرئی به کلاودیا میخائیلونا زد؛ و آهسته گفت: ببخشید! همه شماها را به‌زحمت انداختم. ولی بدون نتیجه. بالاخره نتوانستم خودی به‌جهنم برسانم و پمادی برای علاج کک مک تهیه کنم. بنابراین مجبورید، عزیزم، با همین کک مک‌ها بسازید. چاره‌ای نیست.

با این شوخی، همه، نفس راحتی کشیدند. این مرد، بلوط محکمی بود؛ و چه بسا امکان داشت از این توفان هم از پا در نیاید.

پزشک رفت، و صدای چرچر کفشش، رفته‌رفته، در انتهای راهرو فروکش کرد. پرستارها هم پراکنده شدند. تنها کلاودیا میخائیلونا باقی ماند و یک ور، روی لبه تخت سرهنگ نشست. بیمارها هم به‌خواب رفتند. اما آلکسی، با چشمه‌های باز دراز کشیده بود و در فکر پاهای

مصنوعی‌ای بود که بشود آنها را مثلاً با تسمه، به‌فرمانهای پایی هواپیما بست.

به‌یاد آورد که زمانی در باشگاه هوایی، استادش، که خلبان جهان‌دیده‌ی زمان جنگ داخلی بود، از خلبان پاکوتاهی صحبت می‌کرد که برای جبران کوتاهی پاهایش، قالبهای مصنوعی به‌فرمانهای پایی می‌بست.

من برادر، از تو عقب نخواهم ماند!

آلکسی، مثل اینکه می‌خواست کار پوویچ را متقاعد کند:

پرواز می‌کنم! پرواز می‌کنم!

این فکر مغزش را پر کرده بود و خواب و آرامشش را برده بود.

آلکسی، ساکت دراز کشیده بود و پلکها را روی هم گذاشته بود. از بغل این طور به‌نظر می‌رسید که کاملاً خوابیده بود، و در عالم خواب، لب‌خند می‌زد.

- برای چه این کار را می‌کنید؟... برای چه؟ این وحشت‌آور است که با وجود دردی به‌این شدیدی، آدم بخندد و شوخی کند! وقتی فکر می‌کنم چه دردی می‌کشید، قلبم منجمد می‌شود. چرا حاضر نشدید در اتاق مستقل بخوابید؟

این طور به‌نظر می‌رسید که این حرفها را نه آن کلاودیا میخائیلونای خوب و با‌محبت ولی بی‌روح، بلکه زنی سرشار از هیجان و اعتراض بر زبان می‌آورد. آهنگ صدایش حاکی از اندوه و شاید هم چیزی بیش از آن بود.

آلکسی چشمه‌ایش را باز کرد: در روشنایی چراغ خواب، که دستمالی هم روی آن انداخته بودند، روی بالش، چهره رنگ‌پریده، و ورم‌کرده سرهنگ، با چشمه‌هایی پر از برق محبت و نیم‌رخ ظریف و

زنانه کلاود یا میخائیلونا دیده می‌شد. روشنائی‌ای که از عقب به موهای بور و پُریشت دختر جوان افتاده بود، به آن پرتوی نورانی می‌داد؛ و آلکسی - با اینکه می‌دانست کار بدی می‌کند - نمی‌توانست چشم از او بردارد.

سرهنگ، که انگار با یک دختر بچه حرف می‌زد، گفت: آی آی آی، خواهر جان...! گریه چرا! می‌خواهید بروم بدوم؟

- باز می‌خندید! شما عجب آدمی هستید! این واقعاً عجیب است! می‌فهمید! عجیب است که وقتی باید گریه کرد، آدم بخندد؛ وقتی کسی خودش از درد عذاب می‌کشد، به دیگران دلداری بدهد! شما چقدر خوبید! چقدر خوبید!... اما حق ندارید درباره خودتان این طور رفتار کنید! می‌شنوید؟ حق ندارید!

دختر، مدت زیادی سرش پایین بود، و بی‌صدا، گریه می‌کرد. سرهنگ هم، با چشمهایی پر از غصه و محبت، به شانه‌های ظریف او، که لرزش آن از زیر روپوش بیمارستان دیده می‌شد، نگاه می‌کرد. سرهنگ آهی کشید. دختر، راست نشست و با چشمهایی اشکبار به او نگاه کرد.

سرهنگ لبخندی زد و یک بار دیگر آهی کشید و بعد با لحنی آمیخته با محبت و تمسخر گفت: دخترک عاقلم؛ به این داستان، که همین حالا یادم آمد، گوش بده: این حادثه، مدت‌ها پیش، زمان جنگ داخلی در ترکستان، پیش آمد... بله؛ یک واحد سواره نظام خودی، سرگرم تعقیب بنامه‌چی‌ها بود؛ و به چنان صحرائی کشانده شد که اسبها - اسبهایی که همه روسی بودند و به شن و خاک عادت نداشتند - از پا در می‌آمدند. در نتیجه، ناگهان ما بدل به پیاده‌نظام شدیم. بله. در اینجا، فرمانده تصمیم گرفت که بارها را بریزیم، و فقط سلاحها را

برداریم، و پیاده، خودمان را به شهر برسانیم. در حالی که تا شهر، شاید صد و شصت کیلومتر راه بود. همه‌اش هم خاک و شن. دختر عاقل، گوشت به من هست؟... یک روز، دو روز، سه روز، راه رفتیم. آفتاب می‌سوزاند. برشته می‌کرد. چیزی برای نوشیدن نداشتیم. دهانها از تشنگی چاک می‌خورد. شن، زیر پا صدا می‌کرد؛ لای دندانها می‌قروچید؛ توی چشم می‌زد؛ داخل حلق را پر می‌کرد... خلاصه، تاب و توانی باقی نماند. افراد توی شن‌زار می‌افتادند و با صورت روی شن‌ها باقی می‌ماندند. فرمانده ما در آن زمان: «یا کو پاولوویچ والودین» بود. در ظاهر، روشنفکری نازک‌نارنجی بود. تخصصش تاریخ بود. ولی آدم محکمی بود. به نظر می‌رسید اولین کسی که خواهد افتاد، اوست. ولی او، همین طور به راه رفتن ادامه می‌داد و دیگران را هم به حرکت در می‌آورد. وعده می‌داد که راه نزدیک است و به زودی خواهیم رسید. هر کس هم که می‌افتاد، با طپانچه تهدیدش می‌کرد که اگر بلند نشود، او را می‌کشد.

روز چهارم بود، و تا شهر تنها پانزده کیلومتر راه مانده بود، که دیگر، افراد، به کلی از تاب و توان افتادند. همه، مثل مستها، تلوتلو می‌خوردیم. رده پایمان مثل رده پای جانورهای تیرخورده، نامنظم بود. در این وقت، فرمانده، شروع به خواندن سرود کرد. صدای نامطبوع نازکی داشت. سرودش هم از سرودهای مبتذل و کهنه سربازی بود. با این حال، همه دم گرفتند و شروع به خواندن کردند. من، فرمان صاف جمع: دادم؛ و همه پا گرفتیم. و - شاید باور نکنید - راه رفتن، آسانتر شد.

بعد، سرود دوم و سوم را خواندیم. تصورش را بکنید خواهر جان؛ با دهان خشک و چاک خورده، توی آن گرما!... در حال راه رفتن، همه

سرودهایی را که بلد بودیم، خواندیم، و به مقصد رسیدیم، و هیچ کس را توی شن باقی نگذاشتیم... می بینید چطور کار کردیم!

کلاودیا میخائیلونا پرسید: پس فرماندهتان چه شد؟

- فرمانده، چه داشت که بشود؟ هنوز هم زنده و سالم است. پروفیسور باستان شناسی است. مشغول کاوش نقاط مسکونی ماقبل تاریخ است. لابد بعد از این حادثه، صدایش را از دست داده و خرخر می کند. اما صدا را می خواهد چه کند؟... خوب، حالا دیگر لالایی کافی است. برو دخترکم. قول سرباز سوار، که امشب دیگر نمیروم.

سرانجام، آلکسی به خواب عمیق و راحتی فرو رفت. در خواب، مدام صحرای شنی را می دید که تا آن زمان ندیده بود. دهانهای خون آلود و چاک خورده‌ای را می دید، که صدای سرود از آنها بیرون می آمد. والودین را دید، که معلوم نبود چرا شبیه به فرمانده و آرابیوف شده بود.

دیر، و هنگامی از خواب بیدار شد که انعکاس آفتاب از شیشه‌ها به وسط اتاق رسیده بود؛ و این، علامت ظهر بود. بیداری آلکسی، همراه با یک نوع حس شادی بود. خواب...؟ چه خوابی...! چشمش به مجله‌ای افتاد که در خواب هم با دستش آن را محکم فشرده بود. ستوان کارپوویچ، از میان صفحه مجاله شده، همچنان خود گرفته و مردانه، لبخند می زد.

آلکسی، با احتیاط آن را صاف کرد و همین طوری چشمکی زد. سرهنگ، که دست و رو شسته و سر شانه کرده، با لبخندی برب لب، مواظبش بود، راضی، پرسید: چرا بهش چشمک می زنی؟

آلکسی گفت: می پریم!

- چطور می پری؟ او فقط یک یا نداشت؛ اما تو دو پا نداری؟

- در عوض، من یک عضو اتحاد جماهیر شوروی هستم؛ روسیه جدید!

آلکسی این کلمه‌ها را طوری ادا کرد که انگار بی هیچ شک، او روی دست ستوان کارپوویچ می زد.

همه غذایی را که پرستار آورده بود خورد؛ با تعجب نگاهی به ظرفهای خالی انداخت، و باز هم غذا خواست. در حال تهییج عصبی بود: می خواند؛ سعی می کرد سوت بزند؛ با خودش با صدای بلند حرف می زد....

هنگام بازدید پروفیسور، از اینکه واسیلی واسیلیویچ سر حال آمده بود استفاده کرد و پروفیسور را سؤال پیچ کرد که چه باید بکند تا جریان بهبودی اش سرعت پیدا کند. همین که دانست باید زیاد بخورد و بخوابد، وقت ناهار، خوراک دوم را هم خواست؛ و کتلت چهارم را هم، که گلوگیرش شده بود، فرو برد. ولی، با اینکه یک ساعت و نیم، با چشمهای بسته دراز کشید، روز، خوابش نبرد.

خوشبختی، خودخواهی می آورد: آلکسی، هنگامی که پروفیسور را با سؤالهای پشت سر همش رنج می داد، آنچه را که همه اتاق متوجه شدند، ندید: پروفیسور، درست وقتی که نور خورشید در حرکت کند روزانه اش روی کف اتاق به نقطه‌ای می رسد که قطعه‌ای از کف چوبی آن کنده شده بود، برای گشت آمد. او ظاهراً، مثل گذشته، دقیق بود. ولی توجه همه را، یک نوع پریشانی درونی حواس در وجودش، که جزو سرشت او نبود، جلب می کرد. بد و بیراه نمی گفت؛ کلمه‌های ناهنجار معمول از دهانش بیرون نمی آمد، و در گوشه چشمهای سرخ و متورمش، رگها لرزان بودند. هنگام گشت عصر، لاغرتر، و به طور قابل توجهی پیرتر، به نظر می رسید. پرستار را که کهنه‌ای را روی دسته در

فراموش کرده بود، آهسته سرزنش کرد؛ ورقه حاوی درجه حرارت بدن سرهنگ را که دید، دستور تازهای داد، و ساکت، همراه همکارانش، که آنها هم ساکت و گیج بودند، بیرون رفت. هنگام بیرون رفتن، پایش به درگاه گرفت؛ و اگر او را نگرفته بودند، به زمین می خورد.

با ادب و آرام بودن، به هیچ وجه، با این آدم تنومند پر سر و صدای بد دهان جور در نمی آمد. بیمارهای اتاق ۴۲، او را با نگاههای حیرت زده شان بدرقه کردند. همه آنها، که به این آدم درشت هیکل مهربان محبت پیدا کرده بودند، احساس ناراحتی کردند.

صبح روز بعد، قضیه معلوم شد: تنها پسر پروفیسور، که پزشکی جوان و مایه سربلندی و دلخوشی پدر بود، در جبهه غرب کشته شده بود. حالا همه بیمارستان در انتظار بودند تا ببینند که پروفیسور، برای گشت معمولی اش خواهد آمد، یا نه. در اتاق ۴۲، همه با دقت به کف اتاق نگاه می کردند، و مراقب حرکت کند و تقریباً نامریی نور خورشید بودند.

سرانجام، شعاع آفتاب به تخته گنده شده رسید. همه، به یکدیگر

نگاه کردند:

«نخواهد آمد.»

ولی در همین لحظه، صدای آشنای قدمهای سنگین و کوبش پای پزشکها بلند شد. پروفیسور، حتی کمی هم از دیروز بهتر به نظر می رسید. البته چشمهای سرخ بود، و پلکها و دماغش، مثل کسی که زکام شدید شده باشد، ورم داشت؛ و هنگامی که ورقه حاوی درجه حرارت بدن سرهنگ را برمی داشت، دستهای چاقالو و ناسورش می لرزید. ولی مثل قبل، بانرژی و کارا بود؛ و فقط، دیگر از بد و بیراه گویی پر سر و صدایش خبری نبود.

زخمیها و مریضها، انگار با هم قرار گذاشته بودند که به نحوی دلخوشش کنند، همه در این روز حالشان بهتر بود. حتی سخت ترین بیمارها شکایتی نداشتند، و احساس می کردند که حالشان رو به بهبود می رود. و همه، با جد و جهدی شاید بیش از اندازه، در وصف نظم بیمارستان و تأثیر در حقیقت معجزه آسای مداوهای گوناگون آنجا، مبالغه می کردند. درست مثل خانواده واحدی شده بودند که غم بزرگ و مشترکی، آنها را به هم نزدیک کرده باشد.

پروفیسور، هنگام گشت، اظهار تعجب می کرد، که چرا آن روز، از صبح، چنان موفقیتهایی در مداوا نصیبش می شد.

آیا واقعاً در تعجب بود...؟ در واقع، او این توطئه بی سر و صدا و ناشی از صداقت را کشف کرده بود؛ و همین، درد سنگین آن جراحی بزرگ علاج ناپذیر او را، کم می کرد.

پرستاری که نظافت اتاق را به عهده داشت طاقت نمی آورد و لُندُندکنان بالای هَرّه می رفت و از میان چارچوب دریچه، با حرکت دادن دستمال، آنها را پراکنده می کرد.

رود مسکو از یخ آزاد شد؛ از جوش و خروش افتاد؛ بار دیگر در سواحل خودش فرو رفت، و گرده نیرومندش را در اختیار کشته های یدکی و تراموای آبی ای گذاشت که در آن دوران سخت، جای خالی وسیله های نقلیه کم شده پایتخت را پر می کردند.

به خلاف پیشگویی بدبینانه کوکوشکین، هیچیک از افراد بستری در اتاق ۴۲ را، طغیان آب، همراه نبرد. وضع همه، به استثنای سرهنگ، رو به بهبود می رفت؛ و گفتگوها، همه، در اطراف بیرون رفتن از بیمارستان دور می زد.

اولین کسی که بیمارستان را ترک کرد، استپان ایوانوویچ بود. او، یک روز قبل از آن، با حالتی مضطرب و پر از هیجان خوشحالی، در بیمارستان می گشت. نمی توانست یک جا قرار بگیرد. بعد از کمی این طرف و آن طرف رفتن در راهرو، به اتاق برمی گشت؛ جلو پنجره می نشست، و مشغول ساختن چیزی از خمیر وسط نان می شد. ولی باز، بلافاصله از جا بلند می شد و بیرون می رفت. تنها نزدیکیهای غروب و اوایل شب بود که آرام گرفت؛ روی هَرّه پنجره نشست، و در حالی که گاه گاه آه می کشید، به فکری عمیق فرو رفت.

ساعت معاینه که رسید، در اتاق، سه نفر بیشتر نبودند: سرهنگ، که ساکت بود و نگاهش متوجه استپان ایوانوویچ بود، و آکسی، که مثل همیشه، سعی داشت هر طور شده بود به خواب برود.

همه، ساکت بودند. ناگهان سرهنگ رو به استپان ایوانوویچ، که سایه اش روی پنجره از شفق طلایی رنگ افتاده بود، کرد و گفت: حالا



در مقابل پنجره ای که رو به شرق باز می شد، حالا دیگر برگهای کهربایی کم رنگ و چسبنده شاخه درخت تبریزی جوانه زده بودند، و از زیر آنها، گوشواره های سرخ رنگ پشم آلود چربی، شبیه به کرم پیله، سر در آورده بودند. صبحها، برگها، مثل اینکه از کاغذ مُشمایی بریده شده باشند، زیر نور خورشید می درخشیدند، و عطر تند و گس آنها، همین که از پنجره باز داخل اتاق می شد، هوای بیمارستان را منقلب می کرد.

گنجشکها، که بر اثر مراقبتهای استپان ایوانوویچ، چاق شده بودند، گستاخی را از حد می گذرانند. مسلسلچی، با آمدن بهار، صاحب دم تازه ای شده بود؛ و حالا، پرتحرک تر و جنگ طلب تر بود. صبحها گنجشکها چنان سر و صدایی روی هَرّه پنجره راه می انداختند که

هوای ده تاریک شده، و فضای آن ساکت است. بوی زمین داغ و بخار پهن و دود، فضا را گرفته. گاوای توی یک طویله، روی زیرانداز خودش خش خش می‌کند و ناراحت است: وقت بیجه آوردنش است. بهار...! زنها آمده‌اند تا روی مزرعه‌ها کود بریزند. بذر و یراق و ابزار مالها مرتب شده...

آلکسی احساس کرد که استپان ایوانوویچ نه با تعجب، بلکه با وحشت، به سرهنگ که لبخند می‌زد، نگاه کرد.

- مگر شما پیغمبرید که افکار اشخاص را حدس می‌زنید...! بله؛ زنها... البته کاردانند. این صحیح است. ولی معلوم نیست بدون ما، در آنجا چکار می‌کنند... حقیقتاً هم همین طور است!

کمی خاموش ماندند. یک کشتی روی رودخانه، سوت بریده‌ای زد و صدای شادش از بالای امواج گذشت و میان ساحل پوشیده از سنگ خارا، سرگردان شد.

- چه فکر می‌کنی...! جنگ زود تمام خواهد شد؟... یعنی تا موسم چیدن علفها تمام نمی‌شود؟! معلوم نبود چرا استپان ایوانوویچ، آهسته، این سؤال را مطرح کرد.

- به تو چه؟ همسنگهای تو را که به جنگ نمی‌برند! تو داوطلب بودی؛ کار خودت را هم کردی. تقاضا کن؛ مرخصت می‌کنند؛ می‌روی سرکرده زنها می‌شوی. پشت جبهه هم آدم کاردان لازم است. نیست؟ عقیده‌ات چیست، بابا جان؟

سرهنگ، با لبخندی پر مهر، به کهنه سرباز نگاه کرد. ولی او، زنده‌دل و پرهیجان، از هره پنجره به پایین جست و پرسید: ول می‌کنند؟ ها...! من هم فکر می‌کنم باید ول کنند. خودم هم داشتم فکر می‌کردم که بلکه به کمیسیون مراجعه کنم. راستی هم سه جنگ

- سه جنگ ضد امپریالیستی - را که گذرانده‌ام؛ در همه جنگهای داخلی که شرکت کرده‌ام؛ از این جنگ هم بی‌نصیب نماندم. شاید بس باشد. ها...! چه مصلحت می‌بینی، سرهنگ؟

- همین طور، در درخواستت بنویس: بنویس که بفرستیدم بروم پشت جبهه، پهلو زنها. بگذار دیگران از من در مقابل آلمانیها دفاع کنند!

آلکسی طاقت نیاورد؛ این کلمه‌ها را با چنان آهنگ بلندی ادا کرد، که او از جایش پرید.

استپان ایوانوویچ، گناهکارانه، نگاهی به او انداخت؛ و سرهنگ اخم‌کنان گفت: استپان ایوانوویچ؛ می‌پرسی چه مصلحت می‌بینم؟ از قلبت بپرس. قلبت که قلب روسی است، خودش به تو خواهد گفت.

روز بعد، استپان ایوانوویچ از بیمارستان مرخص شد. لباس نظامی‌اش را پوشید، و برای خداحافظی به اتاق آمد. با آن قد کوتاه و بلوزی که از فرط شسته شدن رنگش سفید شده بود و روی آن، یک کمربند، طوری محکم بسته شده بود که حتی یک چین هم باقی نگذاشته بود، تقریباً پانزده سال جوانتر به نظر می‌رسید. روی سینه‌اش، ستاره علامت قهرمانی، نشان «لنین» و یک مدال «برای دلاوری» آویخته بود؛ که به حد خیره‌کننده‌ای آن را سیقل داده بود و براق کرده بود. روپوش بیمارستان را مثل یک چادر سفری روی دوش انداخته بود. روپوش از جلو باز بود، و افتخارهای سربازی‌اش را نمی‌پوشاند. سرتاپای او - از نوک چکمه‌های کهنه سربازی‌اش گرفته تا سبیل باریکش که آن را نم زده و رو به بالا تاب داده و چخماقی کرده بود - آن سپاهی جسور روسی را به یاد می‌آورد که عکسش در زمان جنگ ۱۹۱۴، روی کارت تبریک‌های عید نوئل دیده می‌شد.

سرباز پیر، پیش تک تک رفقای هم‌اتاقی‌اش آمد و خداحافظی کرد و هر یک را، مطابق شأن نظامی‌اش مورد خطاب قرار می‌داد و **تعمیر** - به احترام - پاشنه‌ها را به هم می‌کوبید، که دیدنش، نوعی نشانه در دلها ایجاد می‌کرد.

همین که به تخت‌خواب کناری رسید، با میل و رغبتی خاص، بریده بریده، گفت: اجازه خداحافظی، جناب فرمانده هنگ!

- خداحافظ! به خوشی و سعادت!

سرهنگ، در حالی که به زحمت درد را تحمل می‌کرد، حرکتی به جلو کرد.

استپان اسپتانوویچ به زانو نشست و سر بزرگ سرهنگ را در آغوش کشید. بعد، به سنت روسی، سه بار، صلیب‌وار همدیگر را بوسیدند. آن وقت، استپان ایوانوویچ، با صدایی سرشار از هیجان گفت: سرهنگ، امیدوارم هرچه زودتر شفا پیدا کنی. خدا به تو سلامتی و عمر طولانی بدهد. آدم نیستی؛ طلای نابی! پدرم این قدر برایم دلسوز نبود. تمام عمر، فراموش نمی‌کنم!

کلاودیا میخائیلونا، آستین او را کشید و گفت: استپان ایوانوویچ، زودتر بروید. هیچانش ندهید. برایش خوب نیست.

استپان ایوانوویچ، با طنطنه‌ای مخصوص، به طرف پزشکیار برگشت و تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: از محبت و مراقبت‌های شما هم ممنونم، خواهر جان. شما فرشته کشور ما هستید. فهمیدید... فرشته! استپان ایوانوویچ نمی‌دانست دیگر چه بگوید؛ و با حالتی خجالت‌زده، عقب عقب به طرف در رفت.

سرهنگ، با لبخند پرسید: به کجا برایت نامه بنویسم؟ به سبیری،

یا... کجا؟

۲۲۱  
- چه باید کرد، رفیق سرهنگ! معلوم است که برای سرباز، باید به جبهه نامه نوشت!

استپان ایوانوویچ، بعد از آنکه با خجالت این کلمه‌ها را ادا کرد و یک بار دیگر سلام نظامی داد، پشت در، ناپدید شد.

ناگهان اتاق آرام، و انگار خالی شد. بعد، صحبت را به هنگها و رفقایشان، و عملیات بزرگ نظامی‌ای که در پیش بود، کشاندند. همه، حالشان خوب می‌شد؛ و حالا دیگر اینها آرزو نبود، بلکه چیزهایی عملی بود. کوکوشکین، حالا دیگر در راهروها قدم می‌زد، سر به سر پزشکیارها می‌گذاشت، به زخمیها پوزخند می‌زد، و معلوم نبود چرا، با بسیاری از بیمارهای سرپایی، جنگ و جدال راه می‌انداخت. گوازدف حالا از روی تختش بلند می‌شد و جلو آینه راهرو مدت‌ها می‌ایستاد و به چهره و گردن و شانهایش، که حالا رویشان را باز کرده بودند و داشتند خوب می‌شدند، نگاه می‌کرد. هرچه نامه‌نگاری‌اش با آنیوتا بیشتر می‌شد و بیشتر به مسائل دانشگاهی پی می‌برد، با اضطراب بیشتری چهره سوخته و از ترکیب افتاده‌اش را نگاه می‌کرد. هنگام غروب و یا در هوای نیمه تاریک، قیافه‌اش بد نبود، و شاید حتی زیبا بود: خطوط ظریف، پیشانی باز، بینی کوچک و کمی خمیده، سبیل سیاه کوتاه، که در بیمارستان گذاشته بود، و لبهای تر و تازه حاکی از سرسختی... ولی در هوای روشن، شیارها و چروک خوردگی‌های اطراف صورتش پیدا بود. هنگام هیجان درونی یا بعد از برگشتن از مداوای با آب، شیارها طوری صورتش را از ریخت می‌انداختند که گوازدف همین که به آینه نگاه می‌کرد، نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. در این حال، آلکسی به او دل‌داری می‌داد:

- چرا لب و نوجهات را آویزان کرده‌ای! مگر می‌خواهی هنرپیشه

سینما بشوی! اگر آن یارویی که داری، آدم حساسی است، که از این چیزها باکی نخواهد داشت. اگر هم جا زد، که معلوم می‌شود احمق است. آن وقت بگذار گورش را گم کند. خوش آمد. بهترش را پیدا خواهی کرد.

کوکوشکین اضافه کرد: اصلاً جنس زن این طوری است.

-والده شما هم همین طور است؟

تنها کسی که سرهنگ در این اتاق به او، شما می‌گفت، کوکوشکین بود.

همین سؤال آرام، انقلابی در وجود ستوان به پا کرد. کوکوشکین، جهشی روی تخت کرد؛ چشمهایش برق زد، و چنان رنگ از چهره‌اش پرید، که از ملافه سفیدتر شد.

سرهنگ با لحنی آشتی جویانه ادامه داد: می‌بینید که خویش هم در دنیا یافت می‌شود. پس چرا باید بخت گریگوری نیاورد؟ زندگی - بچه‌ها - این طوری است: جوینده، یابنده است.

اتاق، کم‌کم جنب و جوش گذشته خود را پیدا کرد. تنها سرهنگ بود که مدام حالتش بدتر می‌شد. با مرفین و کافور نگهداری‌اش می‌کردند؛ و گاهی می‌شد که تحت تأثیر آرام‌بخش، همه شبانه‌روز را در حالت نیمه‌بیهوشی، روی تخت غلت می‌زد و ناراحت بود.

بعد از رفتن استپان ایوانوویچ، مخصوصاً سرهنگ، شکسته‌تر شد. آلکسی خواهش کرد که تختش را نزدیکتر به تخت او بگذارند، تا در صورت نیاز، کمکش کند. جاذبه این شخص، برای آلکسی، روز به روز بیشتر می‌شد.

آلکسی می‌دانست که زندگی بدون پیا، برای او به مراتب دشوارتر و بفرنجتر از زندگی دیگران در این شرایط می‌شد. بنابراین کشش

خاصی به طرف او، که در هر اوضاع و احوالی، به معنای واقعی کلمه زندگی می‌کرد، و با وجود ناتوانی‌اش، همه را - مثل آهن‌ربا - به طرف خودش می‌کشید، احساس می‌کرد. حالا دیگر سرهنگ کمتر، از حالت نیمه‌بیهوشی بیرون می‌آمد. ولی در لحظه‌های هوشیاری، همان بود که بود.

در یکی از شبها، هنگامی که پاسی از شب گذشته بود و بیمارستان رو به ساکت شدن می‌گذاشت و آرامش مطلق داخلی آن را تنها صدای خفیف ناله‌های خفه و خرخر و هذیانهایی که از اتاقهای بیمارها به گوش می‌رسید برهم می‌زد، در راهرو، صدای آشنای قدمهای سنگین و پرتنینی به گوش رسید.

آلکسی، از پشت در شیشه‌ای، سرتاسر راهرو را، که نور ضعیفی از زیر سرپوشهای خفیف‌کننده نور چراغها بر آن می‌افتاد، می‌دید. هیكل پزشکیار کشیک، در انتهای آن پیدا بود، که کنار میز نشسته بود و به کار بی‌پایان بافتن بلوز مشغول بود. در همین وقت، در همان جا، قامت بلند پروفوسور ظاهر شد. او، دستها به کمر، آهسته حرکت می‌کرد. همین که نزدیک شد، پزشکیار بلند شد. ولی او، از روی آزرده‌گی دستی تکان داد؛ که یعنی بنشینید. دکمه روپوشش بسته نشده بود. کلاه هم سرش نبود. به همین سبب، دسته‌هایی از موهای سفید پریشانش، روی پیشانی‌اش ریخته بود.

آلکسی که داشت راجع به پای مصنوعی‌ای که خودش طرحش را ریخته بود برای سرهنگ توضیح می‌داد، آهسته گفت: پروفوسور می‌آید.

پروفوسور، انگار پایش به چیزی گیر کرده باشد، ایستاد و دستش را به دیوار تکیه داد. بعد، زیر لب لندید؛ و با تکان دست، خود را از دیوار



جدا کرد و وارد اتاق شد. میان اتاق ایستاد و کمی پیشانی را مالید. انگار می خواست چیزی را به یاد بیاورد. از دهانش بوی الکل می آمد.

سرهنگ تعارف کرد: بنشینید پروفیسور؛ شب زنده داری کنیم. پروفیسور، در حالی که پاها را روی زمین کشید، به تخت سرهنگ نزدیک شد؛ و طوری نشست که فنرهای تخت، زیر سنگینی بدنش نالیدند. بعد، با کف دست، گیجگاههایش را مالش داد.

قبلاً هم پروفیسور، بارها هنگام گشت، کنار تخت سرهنگ مکث می کرد، تا درباره جریان امور جنگ با او گفتگو کند. معلوم بود که میان مجروحها، مزیتی برای سرهنگ قایل بود. بنابراین، در این سرکشی شبانه هم، چیز تعجب آوری وجود نداشت. ولی معلوم نبود چرا آلکسی احساس کرد که بین آن دو نفر ممکن است صحبت خاصی در بگیرد، که وجود شخص سوم، زیادی باشد. به همین سبب، چشمهایش را بست و خودش را به خواب زد.

پروفیسور، آهسته گفت: امروز بیست و نهم آوریل بود. امروز سی و شش سالش تمام شده است. نه... می بایستی تمام می شد.

سرهنگ، با زحمت زیاد، دست متورم و بزرگش را از زیر پتو آزاد کرد و روی دست پروفیسور گذاشت. و در اینجا، حادثه ای باورنکردنی رخ داد: پروفیسور گریه کرد!

دیدن اینکه چطور آن مرد تنومند و قوی و بااراده گریه می کرد، رنج آور بود. آلکسی، بی اختیار سرش را میان شانتهایش فرو برد، و پتو را روی سرش کشید.

- ... پیش از آنکه به آنجا برود، آمد پهلوی من و گفت که جزو داوطلبها اسم نوشته. پرسید که کارها را باید به کی تحویل بدهد. آخه، پیش من کار می کرد. با شنیدن حرفهایش، چنان بهتی به من دست

داد، که سرش داد زد. برای من مفهوم نبود که چرا باید یک نامزد علوم پزشکی و دانشمند با قریحه، تفنگ به دست بگیرد! ولی او به من گفت: من کلمه به کلمه یادم است. گفت: پدر جان، وقتی هم هست که نامزد علوم پزشکی باید تفنگ به دست بگیرد. این را گفت و پرسید: کارها را به کی تحویل بدهم؟ همین قدر کافی بود که من گوشی تلفن را بردارم. در آن صورت، کوچکترین حادثه ای پیش نمی آمد. می فهمید... کوچکترین حادثه ای! چون او رئیس شعبه ای تحت امر من بود. در بیمارستان نظامی کار می کرد... این طور نیست؟

پروفیسور، ساکت شد. صدای نفس سنگین و گرفته اش به گوش می رسید.

- ... لازم نیست، عزیز من. چکار می کنید! دستتان را بردارید. من می دانم چقدر حرکت دادن دست برای شما مشکل است... بله؛ من تمام شب را فکر کردم که چه بکنم. می فهمید... من کس دیگری را هم می شناسم که یک پسرش افسر بود، و این پسر را در روزهای اول جنگ کشتند. می دانید پدرش چکار کرد؟ پسر دومش را به جبهه فرستاد! برای خلبانی شکاری فرستاد، که خطرناکترین تخصص نظامی است...! در آن هنگام، من به یاد آن افسر افتادم و از فکر خودم خجل شدم و به کسی تلفن نکردم.

- حالا چطور...؟ تأسف می خورید؟

- نه. مگر اسم این را می شود تأسف گذاشت؟! من راه می روم و فکر می کنم: نکند من قاتل تنها فرزندم باشم؟ بالاخره او ممکن بود حالا، در اینجا پهلوی من باشد. ما، دو نفری، کارهای بسیار مفیدی برای کشور انجام می دادیم. چون او واقعاً آدم صاحب قریحه ای بود. زنده دل، جسور، درخشان. او می توانست مایه افتخار پزشکی کشور بشود.

همین قدر کافی بود که من تلفن کنم!

- شما متأسفید که تلفن نکردید؟

- چه گفتید...؟ ها! بله... نمی دانم؛ نمی دانم.

- اگر حالا، تمام واقعه از اول تکرار می شد، شما طور دیگری رفتار

می کردید؟

سکوتی پیش آمد. صدای نفس کشیده خوابیده‌ها به گوش

می رسید.

تختخواب، به شکلی موزون قرچ قرچ می کرد. لابد پروفوسور، در

فکری عمیق، از طرفی به طرف دیگر، خودش را می جنباند. از شواژه‌ها،

صدای خفه جریان آب شنیده می شد.

- خوب؛ چه می گویند؟

وقتی سرهنگ این سؤال را کرد، یک دنیا گرمی در آهنگ

صدایش احساس می شد.

- نمی دانم... به سؤال شما نمی شود فوری جواب داد. نمی دانم.

ولی به نظرم می رسد که اگر واقعه تکرار می شد، باز همان کار را

می کردم. من که از پدرهای دیگر نه بهترم و نه بدتر... جنگ چه چیز

وحشتناکی است...!

- ... و باور کنید که برای پدرهای دیگر هم، شنیدن این خبر

وحشتناک، آسانتر نبوده.

پروفوسور، مدتی، ساکت، نشسته بود. چه فکری می کرد؟ در این

لحظه‌های مشکل، زیر پيشانی بلند و چزوکیده‌اش، چه افکاری جریان

داشت؟

- بله؛ حق با شماست. برای او هم آسانتر نبود. ولی با وجود این،

پسر دومی‌اش را هم فرستاد... ممنونم، عزیزم! ممنونم! ممنونم! چه

می شود کرد...!

پروفوسور، بلند شد. کمی کنار تخت مکث کرد؛ با دلسوزی دست

سرهنگ را سر جایش گذاشت و روی آن را پوشاند؛ لبه پتو را زیر تشک

کرد، و بی صدا، از اتاق بیرون رفت.

نصفه‌های شب، حال سرهنگ رو به بدی گذاشت. در حال

بیهوشی، گاهی روی تخت می غلتید؛ دندان به هم می سایید، و بلند

می نالید. گاهی هم ساکت و آرام دراز می شد. به طوری که همه، کارش را

تمام شده می دانستند. حالش به اندازه‌ای بد بود که پروفوسور، که از روز

مرگ پسرش، از منزل بزرگ و خالی‌اش به بیمارستان کوچ کرده بود و

در اتاق کار کوچکش روی نیمکت می خوابید، دستور داد به وسیله

پرده‌ای، از دیگران جدایش کنند. همان کاری که معمولاً زمانی

می کردند که بیمار می بایست به «اتاق شماره ۵۰» برده می شد.

وقتی به زور کافور و اکسیژن، سرانجام نبض سر جای خودش آمد،

پزشک کشیک و پروفوسور رفتند، تا بقیه شب را بخوابند؛ و پشت پرده،

تنها کلاودیا میخائیلونا، نگران و گریان باقی ماند.

آلکسی هم نخوابیده بود. او، با وحشت با خودش می گفت: مبادا

این، آخر کارش باشد؟

سرهنگ در رنج و عذاب بود. در حالی که می نالید، با صدای

گرفته، مرتب، کلمه‌ای را تکرار می کرد؛ که به نظر آلکسی می آمد که

می گفت: تشنگی! تشنگی! تشنگی!

کلاودیا میخائیلونا، از پشت پرده بیرون آمد، و با دستهای لرزان،

استکانی را از آب پر کرد و برایش برد. ولی او، آب را قبول نکرد.

استکان، بیهوده به دندانهایش می خورد و آب روی بالشش می ریخت.

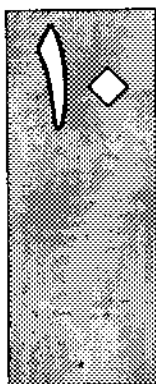
با این حال، سرهنگ، با سرسختی، همان کلمه را، گاهی به شکل

خواهش، گاهی به عنوان خواستن معمولی، و زمانی به صورت فرمان تکرار می‌کرد.

ناگهان آلکسی متوجه شد که کلمه‌ای که سرهنگ تکرار می‌کرد، «تشنگی نبود، «زندگی» بود. در واقع، این ندا، مربوط به کشمکشی بود که آن مرد نیرومند، در عالم بیهوشی، با تمام وجود، با مرگ می‌کرد. کمی بعد، سرهنگ آرام گرفت و چشمهایش را باز کرد.

کلاود یا میخائیلونا، خدا را شکر کرد؛ و در حالی که اضطرابش کمی تخفیف پیدا کرده بود، خواست پرده را جمع کند. ولی صدای سرهنگ، مانع این کارش شد:

- لازم نیست. بگذارید باشد. لازم نیست، خواهر جان. این طور برایمان راحت‌تر است. گریه هم لازم نیست. بدون اشک هم، در دنیا، به اندازه کافی رطوبت هست... چی شده فرشته شوروی من...؟ چقدر تأسف دارد که فرشته‌ها - حتی فرشته‌هایی مثل شما - را، انسان، فقط در آستانه ... عبور به آن دنیا می‌بیند!



آلکسی در وضع روحی عجیبی بود. از آن روزی که اعتماد پیدا کرد که از راه تمرین می‌شود به آنجا رسید که بدون پا پرواز کرد و یک بار دیگر خلبانی تمام عیار شد، تشنه زندگی و فعالیت شد.

حالا در زندگی اش هدفی داشت: بازگشت به تخصص خلبانی شکاری. بر همین اساس، با همان سرسختی که بدون پا، و سینه‌مال، توانست به طرف خودیها بیاید، حالا برای رسیدن به این هدف تلاش می‌کرد.

او از جوانی عادت داشت که زندگی آگاهانه‌ای داشته باشد. در این برهه هم، پیش از هر کار دقیقاً معین کرد که چکار باید بکند تا هرچه زودتر و بدون صرف بی‌نتیجه وقت، موفق شود. نتیجه این شد که اولاً

بایستی سریعتر بهبود پیدا می‌کرد و تندرستی و نیرویش را، که روزهای آوارگی و گرسنگی از دست داده بود، دوباره به دست می‌آورد. ثانیاً، ویژگیهای لازم برای یک خلبان را در خودش احیا می‌کرد. دست آخر - و چیزی که از همه مهمتر و دشوارتر بود - پاهایی را که تا ساق آن بریده شده بودند آن قدر ورزش می‌داد که قدرت و چابکی آنها محفوظ می‌ماند؛ تا وقتی که پاهای مصنوعی حاضر می‌شد، می‌توانست حرکاتی را که برای راندن هواپیما لازم بود با آنها انجام دهد.

برای کسی که پا ندارد، حتی راه رفتن عادی هم کار آسانی نیست. آن وقت آلکسی می‌خواست با آن پاها، هواپیما - آن هم هواپیمای شکاری - براند. اما برای این کار، خاصه هنگام نبرد هوایی، که همه چیز، تا حدود یک صدم ثانیه، حساب شده است، و موازنه حرکات باید به حد واکنش خود به خودی بدن برسد، استادی و سرعت کار پاها، نباید از دستها کمتر باشد. می‌بایست آنچنان ورزیده می‌شد که تکه‌های چوب و چرمی که قرار بود به پاها وصل می‌شدند، این کار ظریف را مثل یک عضو زنده، انجام می‌دادند.

این موضوع، در نظر هر آدم آشنا به فن پرواز، ممکن بود محال به نظر برسد. ولی حالا دیگر آلکسی باور داشت که این کار، در حدود امکانات انسانی بود. بنابراین، او هم حتماً در آن موفق می‌شد.

با این باور، مشغول پیاده کردن نقشه‌اش شد. آن قدر در اجرای دستور پزشکها و استعمال دارو دقیق شد، که حتی خودش هم گاهی متعجب می‌شد: زیاد می‌خورد، و همیشه درخواست غذای اضافی می‌کرد؛ در حالی که بعضی وقتها اشتهای چندانی هم نداشت. به هر قیمتی که بود خودش را وادار می‌کرد که به اندازه لازم بخوابد؛ و حتی خودش را به خواب روز، که طبیعت فعال و متحرکش مدتها زیر بار آن

نمی‌رفت، هم عادت داد.

خود را به خوردن و استراحت و استفاده دقیق از دارو و درمان واداشتن، کار سختی نبود. سخت‌تر از همه، ورزش کردن بود. آن روش معمولی که آلکسی در زمان سلامت در ورزش به کار می‌برد، برای یک آدم بی‌پا و زمین‌گیر مفید نبود. به همین سبب، او مجبور شد روش خاصی، از خودش ابداع کند: ساعتها پشت سر هم خم و راست می‌شد؛ دستها به کمر، بدن را می‌چرخاند، و سرش را با چنان هیجانی می‌چرخاند که مهره‌های گردنش به صدا درمی‌آمدند. رفقای هم‌اتاقش، با لبخندی آمیخته با محبت به حرکات او نگاه می‌کردند. کوکوشکین سر به سرش می‌گذاشت و اسم ورزشکارهای مشهوری مثل «برادران از نامنسکی» و یا «لیادو مگ» را روی او می‌گذاشت. او، چشم دیدن این ورزشها را، که آنها را «مظهر بلاهتهای مخصوص بیمارستان» می‌دانست، نداشت. و معمولاً، همین که آلکسی مشغول آن می‌شد، با اخم و غرغر، به راهرو فرار می‌کرد.

وقتی که بندها را از پایش باز کردند و برای آلکسی - در حدود تختخوابش - امکان تحرک بیشتری فراهم شد، او حرکات ورزشی اش را پیچیده‌تر کرد: پاهای بریده‌اش را به پشتی تخت بند می‌کرد، و دستها به کمر، آهسته، راست و خم می‌شد؛ و هر بار این حرکت را تندتر می‌کرد و به تعداد خم شدن‌ها اضافه می‌کرد. بعد، شروع به انجام یک سلسله حرکات ورزشی برای پاها کرد: تا قباز می‌خوابید و پاها را به نوبت، گاهی خم می‌کرد و به طرف خودش می‌کشید و گاهی باز می‌کرد و به جلو می‌انداخت.

وقتی برای اولین بار این حرکت را کرد، فوراً متوجه شد که چه دشواریهای بزرگ و حتی شاید غلبه‌ناپذیری در پیش دارد. این

کشیدن، دردی سوزان در پاهای تاساق بریده، ایجاد می‌کرد. حرکاتش از روی ترس، و نادرست بود. کار به همان اندازه که پرواز با هواپیمایی که بال یا دمش مصدوم باشد مشکل است، دشوار به نظر می‌رسید. آلکسی، وقتی ناخواسته، خودش را با هواپیما مقایسه می‌کرد، متوجه می‌شد که سازمان طبیعی بدن انسانی، در وجود او مختل شده؛ و با اینکه بدن هنوز پابرجا و محکم بود، دیگر هیچ وقت آن موزونی حرکات را، که از کودکی در انسان شکل می‌گیرد، به دست نمی‌آورد.

ورزش پا، موجب درد طاقت‌فرسایی می‌شد. ولی آلکسی، هر روز نسبت به روز پیش، یک دقیقه به مدت آن اضافه می‌کرد. هنگام انجام این ورزش، لحظه‌های وحشتناکی را می‌گذراند. در این لحظه‌ها، از شدت درد اشک از چشمهایش سرازیر می‌شد؛ و برای اینکه جلو فریادش را بگیرد، می‌بایست لبها را چنان می‌گزدید که خون از آنها جاری می‌شد. ولی باز، خود را وادار می‌کرد که این تمرینها را اول یک بار، و بعد دو بار در روز، اجرا کند؛ و هر بار هم مدت آن را افزایش دهد. بعد از هر تمرین از این نوع، بی‌حال روی بالش می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد: «آیا خواهد توانست یک بار دیگر آن را تکرار کند...؟» ولی همین که وقتش می‌رسید، باز مشغول کارش می‌شد. شبها، عضله‌های ران و ساق پا را لمس می‌کرد، و با رضایت خاطر احساس می‌کرد که دیگر مثل اوایل کار، زیر دستش گوشت و چربی وارفته نبود؛ بلکه همان ماهیچه‌های محکم سابق بود.

تمام افکارش متوجه پاها بود. گاهی در عالم فراموشی، در کف پا، احساس درد می‌کرد؛ و وضع قرار گرفتن بدنش را تغییر می‌داد. اما بعد یادش می‌آمد که کف پا نداشت. به علت یک نوع تأثیر غیرطبیعی در اعصاب، قسمت‌های بریده شده پا، مدت‌ها، انگار همراه بدن زنده باشد،

ناگهان به خارش می‌افتاد، و یا در معرض هوای نمناک، تیر می‌کشید و حتی درد می‌گرفت.

او به قدری در فکر پاهایش بود، که اغلب، در خواب، خودش را سالم و چابک می‌دید: هنگام بلند شدن صدای آژیر، با تمام سرعت به طرف هواپیما می‌دوید و با دورخیز، روی بال هواپیما می‌پرید؛ در کابین آن قرار می‌گرفت، و با پاهایش، سکانها را آزمایش می‌کرد؛ تا اینکه مکانیکش، روپوش موتورها را برمی‌داشت. گاهی همراه اولگا و دست در دست هم، تا جایی که نفس داشتند، با پاهای برهنه، در میان دشتی پر از گل می‌دویدند و زمین مرطوب و گرم، پاهایشان را نوازش می‌داد.

چقدر همه اینها لذت‌بخش بود! در عین حال، چقدر سخت بود وقتی که بیدار می‌شد و خودش را بدون پا می‌دید!

بعد از چنین خوابهایی، گاهی می‌شد که افسردگی بر آلکسی غلبه می‌کرد: به نظرش می‌رسید که بیهوده خودش را رنج می‌دهد. هرگز نخواهد پرید؛ و هیچ وقت با نامزد دوست‌داشتنی‌اش، که حالا هر روز و هرچه بیشتر می‌گذشت احساس نزدیکی بیشتری با او می‌کرد، با پای برهنه، میان دشت نخواهد دوید.

روابطش با اولگا، او را چندان خوشحال نمی‌کرد. تقریباً هر هفته، کلاودیا میخائیلونا وادارش می‌کرد که روی تخت‌خواب جست و خیز کند و کف بزند، تا پاکتی را که با خط پر دقت یک دانش‌آموز نوشته شده بود، به او بدهد. این نامه‌ها، مدام مفصلتر و گرم‌تر می‌شدند. مثل اینکه محبت نوپا و کوتاهی، که جنگ آن را قطع کرده بود، برای اولگا، روز به روز رسیده‌تر و ریشه‌دارتر می‌شد.

آلکسی، با اندوهی پر از اضطراب، نامه‌های او را می‌خواند. چون

فکر می‌کرد که حق این را که با همان احساسات گذشته، جواب او را بدهد، ندارد.

آنها، هم مدرسه بودند. با هم، در هنرستان فنی صنایع چوب، در شهرشان، درس خوانده بودند. در کودکی، نسبت به هم گرایش‌های احساساتی و شاعرانه داشتند، که اسمش را فقط به اقتضای تقلید از بزرگترها، عشق گذاشته بودند. بعد، برای شش - هفت سال، از هم جدا شده بودند: اول اولگا برای ادامه تحصیل به هنرستان فنی مکانیک رفت. بعدها، وقتی او برگشت و در کارخانه، مکانیک شد، آلکسی دیگر در شهر نبود و در آموزشگاه خلبانی، مشغول خواندن درس بود. دیدار مجدد آنها، کمی پیش از جنگ دست داد. هیچیک از آنها، در انتظار این برخورد نبود؛ و حتی شاید یادی هم از هم نمی‌کردند. چون مدت زیادی از آن دوران گذشته بود. تا آنکه در یکی از روزهای بهار، هنگام عصر، آلکسی از خیابان اصلی شهر می‌گذشت تا مادرش را به جایی بدرقه کند؛ که از روبه‌روی آنها، دختری گذشت. اول آلکسی حتی توجهی هم به او نکرد؛ و فقط پاهای متناسبش را دید. ولی مادرش متوجه شد و گفت: پس چرا سلام نکردی؟ مگر فراموش کرده‌ای؟ این اولگا بود!

آلکسی برگشت. دختر هم رویش را برگردانده بود و به آنها نگاه می‌کرد. نگاههای آنها با هم تلاقی کرد؛ و آلکسی احساس کرد که ناگهان قلبش تپید. مادرش را در همان جا گذاشت و به طرف دختر، که کنار یک درخت برهنه تبریزی ایستاده بود، دوید.

- تویی؟!

آلکسی، این را گفت و نگاهی به سرپای دختر انداخت: انگار موجودی شگفتی‌انگیز از آن طرف دریاها بود، که معلوم نبود چطور،

آن وقت شب، سر از آن کوچه آرام و پر از گل و لای بهاری در آورده بود.

دختر هم با تعجب، و حتی لحنی مشکوک، پرسید: آلکسی...؟  
اولین باری بود که بعد از شش یا هفت سال، همدیگر را می‌دیدند. در مقابل آلکسی، دختر ملوسی ایستاده بود خوش اندام و چست و چالاک، با چهره گرد و مطبوع پسرانه، که چند کک و مک طلائی خال مانند، روی بینی‌اش را پوشانده بود. دختر، با چشمان درشت و براق خاکستری و ابروهای نازک بالا کشیده، به او نگاه می‌کرد. در آخرین دیدار پیش از این، اولگا دختری بود صورت گرد، سرخ‌رو، با ظاهر خشن و اندام محکم، که نیمتنه کارگری چرک پدرش را پوشیده بود، آستینها را بالا زده بود، و خودی می‌گرفت. ولی حالا، در این دختر نازک اندام و شاداب و ظریف، اثری از گذشته دیده نمی‌شد.

- اولگا، چقدر شکلت عوض شده!

- چطور عوض شده؟

حتی صدایش هم عمیق و پرتنین، و غیر از آن صدایی بود که در دوران مدرسه داشت.

از آن روز به بعد، دیگر مادر، پسر محبوبش را کمتر در خانه می‌دید. آلکسی، که در پوشیدن لباس بی‌قید بود، حالا هر روز شلوارش را اتو می‌کرد و دکمه‌های فرمی فرنجش را با گچ می‌ساید. کلاه نوک سفیدش را که روی آن علامت هواپیمایی روزهای رژه بود، از چمدان بیرون می‌آورد. هر روز ریش زبرش را می‌تراشید، و عصر، بعد از ورنانداز کردن کامل خودش در آینه، برای دیدن اولگا، که از کار برمی‌گشت، به کارخانه می‌رفت. روزها هم پیدایش نبود. حواس نداشت. به سؤالها، جوابهای بی‌ربط می‌داد....

پیرزن، با غریزه مادری، همه چیز را فهمید. فهمید و به دل نگرفت:

«کار پیرها پیر شدن است، و کار جوانها، رشد کردن.»

آنها حتی یک بار از عشقشان به هم، دم نزدند. هر بار که از گردش در کنار ولگا، که در روشنی آفتاب عصر، آرام می‌درخشید، و یا از اطراف جالیزهایی که حالا دیگر شبکه‌ای از برگهای سبز پررنگ آنها را پوشانده بودند برمی‌گشتند، آلكسی روزهای مرخصی را، که داشت به آخر می‌رسید، می‌شمرد، و به خودش قول می‌داد که بی‌پرده، مطلب را به اولگا بگوید. اما شب دیگر از راه می‌رسید. باز او را نزدیک کارخانه ملاقات می‌کرد، و تا خانه چوبی دو طبقه‌ای که اولگا در آن اتاق کوچک تمیز و روشنی مثل اتاقک هواپیما داشت، بدرقه می‌کرد؛ و آنجا، صبورانه منتظر می‌شد تا اولگا لباسش را عوض کند. بعد، اولگا برای شستن دست و رو می‌رفت؛ و تر و تازه و با صورتی سرخ و موهایی خیس و همان بلوز ابریشمی سفید همیشگی، که در روزهای غیرتعطیل می‌پوشید، برمی‌گشت. آن وقت به سینما، سیرک یا باغ ملی می‌رفتند.

«این دفعه دیگر موقع گردش، حتماً حتماً راز دل‌م را به‌او خواهم گفت!»

ولی گردش به آخر می‌رسید و آلكسی جرأتش را پیدا نمی‌کرد. در یکی از روزهای یکشنبه، تصمیم گرفتند که از صبح به چمنزارهای آن طرف ولگا بروند. آلكسی، شلوار سفید و پیراهن یقه بازش را، که به گفته مادرش به صورت گندم‌گون و گونه‌های برجسته او خیلی می‌آمد، پوشید، و به دنبال اولگا رفت. اولگا هم حاضر بود. او، دستمال بسته‌ای به دست آلكسی داد؛ و هر دو، به طرف ولگا به راه

افتادند. قایق‌ران پیر بی‌پا، که از معلولان جنگ جهانی اول بود و بچه‌ها دوستش می‌داشتند (همان کسی که زمانی، طرز صید «خاکه ماهی» را در جاهای کم‌آب، به آلكسی یاد داده بود)، در حالی که با پاهای چوبی‌اش، تلق و تلوقی راه انداخته بود، قایق سنگینش را هل داد، و با حرکات مقطع، شروع به پارو زدن کرد. کرجی، با تکانه‌های آهسته، به‌طور موزن، جریان آب را می‌شکافت، و به طرف ساحل پست پوشیده از سبزه‌های شاداب آن طرف، به راه افتاد. اولگا کنار سکان نشسته بود، و در حالی که در فکر فرو رفته بود، کف دستش را روی آب می‌کشاند.

آلكسی، از قایق‌ران پرسید: عمو آرکاشا! ما را به خاطر داری؟

پیرمرد، خونسردانه نگاهی به صورت‌تهای آنها کرد و گفت: نه.

- چطور به یاد نداری! من، آلكسی مره سیف هستم. همان کسی که

کنار دماغه، پیش یاد می‌دادی چطور با شن کش، ماهی بگیرد!

- نمی‌دانم. بلکه هم یاد می‌داده‌ام. از این بچه‌های شیطان، اینجا

زیاد بودند. همه که یاد آدم نمی‌مانند.

کنار قایقی پارویی، قایقی موتوری ایستاده بود؛ و بر بدنه رنگ و

رو رفته آن، کلمه «آورورا» نوشته شده بود. قایق آنها از کنار آن گذشت و

در شن درشت ساحل فرو رفت.

- اینجا پاتوق من است. من جزو ابواب جمعی شهرداری نیستم.

قایق مال خودم است.

عمو آرکاشا، این توضیحات را در حالی داد که با پای چوبی‌اش

پیاده می‌شد و قایق را به طرف ساحل هل می‌داد. چوبها توی شن فرو

می‌رفتند، و قایق به زحمت تکان می‌خورد. پیرمرد، بالحنی خواب‌آلود

و وارفته گفت: مجبورید بپرید پایین.

آلکسی پرسید: چند می‌شود؟

- هرچه دوست دارید، بدهید. اگرچه، توقع آدم از شما بیشتر است. چون خیلی سرخوش و شنگولید! فقط یادم نمی‌آید که شما را کجا دیده‌ام. نه؛ یادم نیست.

از قایق که پایین پریدند، پاهایشان تر شد؛ و اولگا پیشنهاد کرد که کفشها را بکنند.

کفشها را کندند. با تماس پاهای لختشان با شن گرم رودخانه، به اندازه‌ای خودشان را آزاد و شاد احساس کردند، که می‌خواستند بدون، معلق بزنند و مثل بزغاله، روی علفها بغلتند...

تا ظهر، در میان چمنهای پر از گل و عطر مست‌کننده، قدم زدند و گردش کردند. وقت ناهار، اولگا، در حالی که موهایش را با دستمالی بسته بود، روی ماسه‌های ساحل نشست. دستمال سفره تمیزی روی چمن پهن کرد؛ روی هر گوشه‌اش سنگی گذاشت؛ و چیزهایی را که توی دستمال بسته بود، روی آن چید. ناهارشان عبارت بود از سالاد، ماهی سردی که با دقت توی مشمع پیچیده شده بود، و مقداری شیرینی دستپخت خود اولگا. او حتی نمک و خردل را هم فراموش نکرده بود؛ و آنها را که توی جعبه‌های کوچک کرم بودند، روی سفره گذاشته بود. کدبانوگری ماهرانه آن دختر چابک و خوشرو، بسیار دلنشین و اثربخش بود. طوری که آلکسی تصمیم گرفت دیگر کار را به‌درازا نکشاند. کار تمام بود، و بایستی همان شب مطلب را می‌گفت. اطمینان داشت که قانعش خواهد کرد، و ثابت خواهد کرد که حتماً باید همسر او بشود.

بعد از آنکه کمی در کنار رود نشستند و آلکسی آبتنی کرد، قرارشان این شد که شب، در خانه اولگا، همدیگر را ببینند.

۳۳۹

خسته، ولی بشاش، راه‌گذرگاه را در پیش گرفتند. معلوم نبود چرا نه قایق بخاری و نه قایق پارویی پیرمرد، هیچیک در آنجا نبود. آن قدر عمو آرکاشا را صدا زدند، که صدایشان گرفت. آفتاب داشت در افق دشت غروب می‌کرد، و نور شعاعهای سرخ رنگ آن، از گردنه تپه لغزیده بود و بام خانه‌های شهر را طلایی رنگ کرده بود. نقش درختهای بی‌حرکت و گردآلود، در شیشه پنجره‌ها منعکس بود. شب تابستانی آرام و داغی بود. ولی در شهر، انگار اتفاقی افتاده بود. مردم زیادی در خیابانها، که در این وقت معمولاً خالی بود، رفت و آمد داشتند. دو کامیون پر از سرنشین گذشتند، و پشت سرشان، عده‌ای به‌حالت صف، عبور کردند.

آلکسی گفت: به‌نظرم عمو آرکاشا مست کرده باشد! اگر مجبور شدیم اینجا بخواهیم چه؟  
اولگا با چشمهای درشت درخشانش به‌او نگاهی کرد و جوابی نداد.

در همین وقت، از رودخانه، صدای خفه قلاب پارو به گوش رسید. از ساحل دیگر، یک قایق پر از آدم، در حرکت بود. آن دو، مطیعانه به‌استقبالش رفتند. انگار حس می‌کردند که حامل خبری است. مردم، بی‌هیچ صحبتی، از قایق به ساحل می‌پریدند. همه لباس عید تنشان بود؛ ولی چهره‌هایشان نگران و گرفته بود. مردها با تشره‌ای جدی و شتاب‌زده و زنها با حالتی مشوش و گریان، ساکت، از کنار آن دو جوان می‌گذشتند؛ و آنها، بدون اینکه چیزی بفهمند، توی قایق پریدند؛ و عمو آرشاکا، بدون اینکه نگاهی به چهره‌های لبریز از احساس خوشبختی‌شان بیندازد، گفت: جنگ شده... امروز رادیو خبر داد.  
- جنگ؟... با کجا؟



عمو آرشاکا، با اخم، چنان پاروی محکمی زد که قایق تکان خورد. بعد گفت: توقع دارید با کی باشد؟ مثل همیشه، با همان آلمانیهای ملعون دیگر!... بسیج شروع شده. مردم دسته دسته به اداره نظام وظیفه می‌روند و خودشان را معرفی می‌کنند.

آلکسی، بدون اینکه به‌خانه برگردد، یکسره به: کمیساریای نظام رفت؛ و قرار شد همان شب، ساعت دوازده و چهل دقیقه، با قطار، به‌واحد هواپیمایی محل مأموریتش اعزام شود. آن قدر وقت کم بود که به‌سختی توانست برای برداشتن چمدان، سری به‌خانه‌شان بزند. با اولگا، که حتی خداحافظی هم نکرد.

بعدها، آنها به‌ندرت به‌هم‌نامه می‌نوشتند. ولی علتش این نبود که گرایششان به‌هم کم شد و یکدیگر را فراموش کردند. نه؛ آلکسی بی‌صبرانه در انتظار نامه‌های اولگا بود. نامه‌های رسیده از او را همیشه در جیب داشت؛ و همین که تنها می‌ماند، آنها را دوباره و چند باره می‌خواند. اینها همان نامه‌هایی بودند که در روزهای سخت سرگردانی در جنگل، آنها را به‌سینه می‌فشرد و به‌آنها نگاه می‌کرد. اما قطع ناگهانی ارتباط میان آن دو، باعث شد که بعد از پیدا شدن دوباره آلکسی، دیگر در نامه‌ها، مثل آشناهای قدیمی و نزدیک، و انگار دو دوست، با هم صحبت می‌کردند؛ و حتی آنچه را که قبلاً میان آنها ناگفته مانده بود و از اظهارش ترس یا شرم داشتند، برای یکدیگر می‌نوشتند.

بعد از بستری شدن در بیمارستان، آلکسی با شگفتی‌ای که رسیدن هر نامه آن را بیشتر می‌کرد، می‌دید که اولگا ناگهان خودش به‌استقبال او شتافته بود، و بدون اینکه خجالت مانعش شود، حالا از اندوهش از دوری او صحبت می‌کرد و اینکه چرا آن روز خوب با آن

حادثه تمام شده بود. از آلکسی تقاضا داشت در نظر داشته باشد که در هر صورت - هر اتفاقی که بیفتد - می‌تواند به کمک او امیدوار باشد؛ و هنگام مسافرت در سرزمین غربت، بداند که آشیانه‌ای دارد، که می‌تواند از میدان جنگ به‌آنجا برگردد. انگار نویسنده این نامه‌ها اولگایی دیگر - اولگایی جدید - بود. آلکسی، وقتی به‌عکس او نگاه می‌کرد، همیشه به‌نظرش می‌رسید که کافی است فوتی بکند، و اولگا، با آن لباس گلدارش، مثل یک قاصدک به پرواز در بیاید. ولی به‌نامه که نگاه می‌کرد، می‌دید نویسنده‌اش دختر خوش‌طینتی است که دوستش می‌دارد و به‌خاطر او رنج می‌برد و در انتظار اوست. این نکته، هم باعث خوشحالی، و هم انگیزه تردیدش بود. خوشحالی، غیرارادی بود. اما تردید از این جهت بود که آلکسی حالا دیگر خودش را برای چنین عشقی، برازنده نمی‌دید. چون این جرأت را در خودش ندیده بود که به‌هنگام، برای او بنویسد که دیگر آن جوانک شوخ و شنگ سرشار از نیرو نیست؛ بلکه معلول بینوایی مثل عمو آرشااست. بعد از آنکه از ترس اینکه ضربه مهلکی به‌مادرش بزند، حقیقت مطلب را نوشت، حالا مجبور بود در نامه‌هایش، اولگا را هم فریب بدهد. و هر روز هم، بیش از پیش، در این کار سر در گم می‌شد.

از این نظر بود که نامه‌های رسیده از کامیشین، در او احساسهای کاملاً متضادی به‌وجود می‌آورد: خوشی و اندوه، امید و اضطراب... این احساسها، در آن واحد، هم الهام‌بخش و هم رنج‌آور بودند. بعد از آنکه یک بار دروغ گفت، مجبور بود همچنان مطالبی از خودش اختراع کند. و چون راه دروغ گفتن را نمی‌دانست، جوابهایی که به اولگا می‌داد، کوتاه و خشک از کار در می‌آمد.

نامه نوشتن به‌گروه‌هبان هواشناسی آسانتر بود. او دختری ساده،

ولی صادق و از خودگذشته بود. در لحظه ناامیدی بعد از عمل، وقتی که آلکسی نیاز داشت غمش را برای کسی بازگو کند، نامه مفصل ولی اندوهباری برای او نوشت. جواب این نامه، روی یک ورق دفتر، با خطی بغرنج نوشته شده بود. مثل نان خشکی که رویش زیره پاشیده باشند، پر از علامت تعجب بود؛ و قطره‌های اشک، مرکب آن را سیاه کرده بود و روی آن نقش و نگار انداخته بود. دختر جوان نوشته بود که اگر انضباط نظامی مانع نمی‌شد، فوراً خدمت را ترک می‌کرد و پیش آلکسی می‌آمد تا از او پرستاری کند و شریک غم و اندوهش باشد. التماس کرده بود که آلکسی بیشتر بنویسد. و به‌طوری این نامه درهم و برهم، از احساسات نیمه کودکانه و ساده‌دلی انباشته بود، که دل آلکسی گرفت، و خودش را سرزنش کرد که چرا وقتی این دختر، نامه‌های اولگارا به‌او داد و درباره آنها پرسید، او اولگارا خواهر شوهردار خودش معرفی کرد؟ چنین کسی را نمی‌بایست فریب می‌داد. به‌همین خاطر، آلکسی، صادقانه برای او نوشت که نامزدی در کامیشین دارد؛ و در خودش یارای آن را ندیده است که درباره بدبختی‌اش، برای مادر و نامزدش چیزی بنویسد.

جواب گروهبان هواشناسی چنان به‌سرعت رسید، که برای آن زمان باورنکردنی بود. دخترک نوشته بود که نامه را توسط سرگردی که به‌هنگ آنها آمده بود، می‌فرستد. این سرگرد، خبرنگار نظامی است؛ و به‌دختر ابراز علاقه می‌کرده است. ولی با وجود خوش‌مشربی و جالب بودنش، او، البته، توجهی به سرگرد نکرده است. از نامه پیدا بود که دل آزرده و رنجیده بود، و می‌خواست خویشتنداری کند؛ ولی از عهده‌اش خارج بود. در عین اینکه سرزنش می‌کرد که چرا در همان وقت حقیقت مطلب را نگفته بود، تقاضا داشت که او را دوست خودش

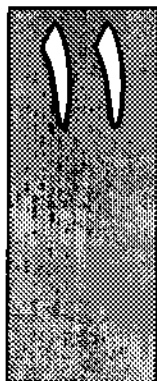
به حساب بیاورد. در پایان نامه، با مداد - نه با مرکب - اضافه شده بود که خوب است «ستوان» بدانند که او در دوستی خودش استوار است؛ و اگر آن کسی که در کامیشین است دم از بی‌وفایی زد و یا اینکه عشقش فروکش کرد و یا از معلول بودن او ترسید، خوب است او «گروهبان هواشناسی» را فراموش نکنند. و خوب است آنچه را که می‌نویسد، همیشه، حقیقت باشد.

همراه نامه، بسته کوچکی هم به آلکسی دادند، که به‌دقت سرش دوخته شده بود. داخل بسته، دستمالی دست‌دوزی شده از پارچه ابریشمی چتر نجات، کیسه‌ای با نقش هواپیمایی در حال پرواز، یک شانه، یک شیشه ادکلن «ماگنولیا» و یک قالب صابون دستشویی بود.

آلکسی می‌دانست که در آن دوران سخت، این چیزها چه ارزشی برای آن دختر سرباز داشت. می‌دانست که اگر صابون و ادکلنی همراه هدایای دیگری، به‌مناسبت یک جشن نصیب آنها می‌شد، معمولاً آنها را مثل اشیایی مقدس که یادگار زندگی گذشته غیرنظامی بود، حفظ می‌کردند. او، ارزش این هدیه‌ها را می‌دانست. به‌همین خاطر، وقتی آنها را روی کمدهش می‌چید، هم خوشحال بود و هم ناراحت.

حالا که آلکسی، با انرژی‌ای مخصوص، پاهای معیوبش را ورزش می‌داد و در آرزوی این بود که دوباره امکان پرواز و رفتن به‌جنگ را به‌دست بیاورد، در خود نوعی دوگانگی نامطبوع احساس می‌کرد: این فکر مدام آزارش می‌داد که مجبور بود در نامه‌هایی که به‌اولگارا می‌نوشت دروغ بگوید و بعضی مطالب را نیمه‌گفته بگذارد؛ در عین حال که هر روز به‌خودش وعده می‌داد که روزی حقیقت را به‌او بگوید. ولی رسماً به‌خودش قول داده بود که تنها بعد از عملی شدن آرزویش و

برگشتن به خدمت و ابراز لیاقت در کارش، مجدداً با اولگا از عشق صحبت کند. به همین خاطر، با تعصبی باز هم سرسختانه‌تر، در راه نیل به هدفش تلاش می‌کرد.



سرهنگ، روز یکم ماه مه مُرد.

این حادثه، به شکلی نامریی اتفاق افتاد: صبح همان روز، او دست و رو شسته و سر شانه کرده، از زن آرایشگری که صورتش را می تراشید سؤالهایی دربارهٔ بعضی مسائل جزئی می کرد: چگونگی وضع هوا را می پرسید. از منظرهٔ مسکو سؤال می کرد که در آن روز جشن چگونه بود. خوشحال شد از اینکه سنگربندی های خیابانها را برمی چیدند. اظهار تأسف می کرد از اینکه در چنان روز غنی و درخشان بهاری، نمایش نبود. با کلاودیا میخائیلونا، که به مناسبت جشن، یک بار دیگر کوشش قهرمانانه ای کرده بود تا شاید کک مکها را زیر بودر پنهان کند، شوخی می کرد. به نظر می رسید که حالش بهتر شده بود؛ و همه امیدوار شدند که شاید

رو به بهبود می‌رود.

از مدتی پیش - همین که دیگر امکان خواندن روزنامه را از دست داد - به تخت‌خوابش یک گوشی رادیو وصل کرده بودند. گوزد ف، که کمی سررشته در رادیو داشت، تغییراتی در گوشی داد؛ و حالا دیگر صدای آن، به همه اتاق می‌رسید.

در ساعت نه، گوینده رادیو، که در آن روزها همه با صدایش آشنا بودند، شروع به خواندن فرمان «فرمانده دفاع ملی» کرد. همه، سراپا گوش شدند، و برای اینکه هیچ کلمه‌ای از گوششان دور نماند، به طرف دو بلندگویی که به دیوار آویخته بود، گردن کشیدند.

کوکوشکین سکوت را شکست و گفت: سرهنگ؛ برای من توضیح

بدهید ببینم....

سپس، ناگهان فریادی وحشتناک کشید:

- جناب سرهنگ!

همه برگشتند. سرهنگ، با بشره‌ای جدی و چشمانی که به نقطه‌ای از سقف دوخته شده بود، راست و مستقیم روی تخت دراز کشیده بود. چهره لاغر و رنگ پریده‌اش انگار منجمد شده بود، و حالتی پرشکوه، آرام و با عظمت داشت.

کوکوشکین فریاد زد: مُرد!

کنار تخت‌خواب به زانو افتاد و باز گفت: مُرد...رد!

پرستارها با سراسیمگی داخل و خارج می‌شدند. پزشکیار به این طرف و آن طرف می‌دوید. پزشک، در حالی که روپوشش را می‌پوشید، دوان دوان وارد اتاق شد. ستوان کوکوشکین، جنجالی ناسازگار، بدون توجه به دیگران، مثل بچه‌ها صورتش را زیر پتو قایم کرده بود و با صدای بلند، روی سینه هم‌اتاقی مرده‌اش گریه می‌کرد. شانه‌ها و تمام

بدنش از شدت گریه تکان می‌خورد، و صدای هق هقش اتاق را پر کرده بود....

شب همان روز، در تخت خالی شده اتاق، مجروح تازه‌ای را خواباندند. او خلبان شکاری لشکر مأمور پوشش هوایی پایتخت، سرگرد پاول ایوانویچ استروچکف بود.

روز عید، آلمانیها تصمیم گرفته بودند به مسکو، حمله هوایی بزرگی بکنند. اما در یکی از نواحی «پادسولنیچنایا»، راه واحدهای آنها، که در چند ستون حرکت می‌کردند، قطع شد؛ و بعد از یک درگیری سخت، دچار شکست شدند، و تنها یک هواپیمای «یونکرس» آنها از زنجیر محاصره گذشت و اوج گرفت و راهش را به طرف پایتخت ادامه داد.

ظاهراً، خلبانهای این هواپیما تصمیم داشتند به هر قیمتی که بود مأموریتشان را انجام بدهند و جشن را بر هم بزنند. اما استروچکف، بعد از آنکه آن هواپیما را در وضع آشفته‌ای دید، به تعقیبش پرداخت. او با یکی از بهترین هواپیماهای شوروی، که در آن زمان واحدهای هواپیمایی شکاری کشور به آن مجهز می‌شدند، پرواز می‌کرد.

در ارتفاع شش هزار متری، بالای یکی از مناطق اطراف مسکو، خودش را به هواپیمای آلمانی رساند؛ با مهارت از زیر دم آن گذشت، و نشانه رفت و دکمه مسلسل را فشار داد. ولی با تعجب متوجه شد که صدای آشنای رگبار، به گوشش نمی‌خورد. دستگاه تیراندازی، از کار افتاده بود.

هواپیمای آلمانی، کمی جلوتر از او بود. استروچکف، در منطقه زاویه کور، که به وسیله سکان ثابت دم هواپیمای دشمن، از هر دو مسلسل عقبی‌اش حفظ می‌شد، به دنبال آن می‌رفت.

در روشنائی هوای شفاف بهاری، مسکو داشت به شکل توده‌ای از ساختمانهای مه‌آلود ظاهر می‌شد. استروچکف تصمیم خود را گرفت: کمربندها را باز کرد؛ سرپوش کابین خلبان را عقب انداخت؛ خودش را جمع کرد، و عضلاتش را منقبض کرد. انگار آماده می‌شد که به طرف هواپیمای آلمانی خیز بردارد. سرعت هواپیمایش را دقیقاً با سرعت بمب‌افکن هماهنگ کرد. برای یک لحظه، هر دو هواپیما، به فاصله کمی از هم - یکی پشت دیگری - در فضا آویختند. انگار رشته‌ای نامرئی، آنها را به هم بسته بود.

استروچکف، از پشت سرپوش یونکرس، چشمهای تیرانداز برجک را، واضح می‌دید. آن چشمها، کوچکترین حرکت او را زیر نظر داشتند، و منتظر بودند که حتی اگر شده، زاویه‌ای از بالهای هواپیمایش از منطقه زاویه کور بیرون بیاید. استروچکف دید که چطور یکی از آن آلمانیها، از شدت التهاب، کلاه پرواز را هم از سر برداشت. حتی رنگ موهای بور و بلند او، که روی پیشانی اش آویخته بود، قابل تشخیص بود. دهانه‌های سیاه دو مسلسل کالیبر بزرگ به طرف استروچکف نشانه رفته بودند و مثل چشمهای زنده‌ای در حال انتظار، می‌جنبیدند.

برای یک لحظه، استروچکف خودش را مثل شخص بی‌سلاحی احساس کرد که در معرض تهدید هفت تیر راهزنی قرار گرفته باشد. او، همان کاری را کرد که معمولاً اشخاص شجاع بدون سلاح، در چنین مواردی انجام می‌دهند: خودش به طرف دشمن حمله کرد. ولی نه با مشت؛ بلکه از میان دایره گردش ملخ، هواپیمای آلمانی را نشانه رفت، و هواپیمایش را به سمت سکانهای دم آن پرتاب کرد. استروچکف، حتی صدای شکستن را هم نشنید. یک لحظه بعد،

در پی تکانی وحشتناک، احساس کرد که در هوا معلق می‌زند. زمین سبز و پر از نور، از بالای سرش گذشت؛ و بعد به جای خودش برگشت، و صغیرکشان و با سرعت، شروع به نزدیک شدن به طرف او کرد. در این هنگام، حلقه چتر نجات را کشید. ولی پیش از آنکه بیهوش، از رشته‌های چتر نجات آویزان شود، از گوشه چشم، در کنار خودش، توده سیگاری شکل هواپیمای بی‌دم «یونکرس» را دید، که مثل برگری خزان زده، در حال دوران و سقوط، از او جلو افتاد.

استروچکف، در حالی که بی‌اراده، از رشته‌های چتر آویخته بود و تاب می‌خورد، به‌بام خانه‌ای خورد، و بیهوش، میان یکی از خیابانهای اطراف مسکو افتاد، که ساکنانش شاهد ضربه‌ای بودند که او به هواپیمای دشمن وارد کرد.

مردم او را روی دست گرفتند و به نزدیکترین خانه بردند. خیابانهای اطراف، بلافاصله چنان از مردم پُر شد، که پزشکی که به سراغ او فرستاده بودند، به سختی توانست خودش را به پله‌های خانه برساند.

کاسه‌های زانوی خلبان، در نتیجه افتادن روی بام، صدمه دیده بود....

خبر دلاوری سرگرد استروچکف، بلافاصله، در شماره فوق‌العاده «آخرین اخبار»، از رادیو منتشر شد. خود رئیس شورای مسکو، او را به بهترین بیمارستان شهر مشایعت کرد. هنگامی هم که استروچکف را وارد اتاق بیمارستان کردند، پرستارها از دنبالش دسته‌های گل، پاکتهای میوه، جعبه‌های شیرینی و هدیه‌های دیگر مردم را می‌آوردند.

استروچکف مرد بشاش و خوش‌مشربی بود. هنوز از آستانه در

وارد نشده، دیگران را سؤال بیج کرد: «اوضاع شکم در چه حال است؟ آیا رژیم بیمارستان سخت است؟ آیا پرستارهای ترگل و ورگل دارد؟...» در همان حینی هم که باندهایش را عوض می‌کردند، برای کلاودیا میخائیلونا لطیفه بامزه‌ای در موضوع همیشگی دستگاه بازرگانی ارتش گفت؛ و ضمناً تعارف جسورانه‌ای هم درباره‌ی صورت ظاهر او کرد. و همین که او اتاق را ترک کرد، چشمکی به دنبالش زد.

- بدک نیست. سخت‌گیر است؟ لابد شما را زیر مهمیز نگاه داشته. اما جا نزنید. مگر تاکتیک نخوانده‌اید؟ در تسخیرناپذیر وجود ندارد.

این را گفت و قهقهه بلندی سر داد.

استروچکف، در بیمارستان مثل یکی از ساکنان قدیمی - انگار یک سال در آنجا خوابیده بود - رفتار می‌کرد. از همان لحظه اول، به همه - تو - گفت؛ و وقتی که می‌خواست آب بینی‌اش را پاک کند، بدون تکلف دست دراز کرد و از روی کمد الکسی، دستمالی را که گروهیان هواشناسی از پارچه ابریشمی چتر نجات چیده و دست‌دوزی کرده بود برداشت و چشمکی به الکسی زد:

- از محبوبه است؟

این را گفت و دستمال را زیر بالش خودش گذاشت.

- برای تو، بس است برادر. گم هم شد، محبوبه باز می‌دوزد. برای او، این کار، لذت اضافی است.

با وجود سرخی پوست صورتش، که از زیر سوختگی آفتاب خودش را نشان می‌داد، جوان نبود. گوشه چشمهایش را، در دو طرف گیجگاه، چینهایی عمیق پوشانده بود. از هر نظر، معلوم بود کههنه سربازی بود که هر جا کوله پستی را بر زمین و ظرف صابون و مسواکش را روی روشویی می‌گذاشت، آنجا را خانه خودش می‌دانست. او، با

خودش شور و حالی به‌اتاق آورد. و این کار را طوری انجام داد که برای کسی، زننده هم نباشد. همه احساس می‌کردند که گویا از مدت‌ها پیش با او آشنا هستند. این هم‌رزم تازه‌وارد، مطابق مذاق همه بود. تنها الکسی از گرایش آشکار سرگرد به جنس زن، که آن را پنهان هم نمی‌کرد و با کمال میل از آن حرف می‌زد، خوشش نیامد.

روز بعد، تشییع جنازه سرهنگ بود.

الکسی، کوکوشکین و گوازدف، جلو پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد نشسته بودند؛ و دیدند که چطور یک دسته از اسبهای توپخانه، ارباب توپی را به‌داخل حیاط کشیدند؛ دسته موزیک نظامی، با شیپورهایی که در نور آفتاب می‌درخشیدند جمع شدند؛ و به دنبال آنها، صفی از یک واحد نظامی وارد شد.

کلاودیا میخائیلونا، داخل اتاق شد و همه را از بالای پنجره به پایین فرستاد. او، مثل همیشه، ساکت و جدی بود. ولی الکسی احساس کرد صدایش تغییر کرده، و لرزان و مقطع بود.

کلاودیا میخائیلونا آمده بود تا حرارت بدن تازه‌وارد را اندازه بگیرد. در همین وقت، دسته موزیک، در حیاط شروع به زدن مارش عزا کرد. دختر جوان، رنگش پرید؛ درجه تب از دستش افتاد، و قطره‌های جیوه آن، روی کف اتاق غلتید. بعد، چشمهایش را با دست گرفت و از اتاق بیرون دوید.

- چه اش است؟ مگر عزیزش را...؟

استروچکف، با سر به پنجره اشاره کرد، که صدای آهنگ غم‌انگیز عزا، از آنجا به‌داخل می‌آمد. کسی به او جواب نداد.

همه، از پنجره، به خیابانی که ارباب توپ حامل تابوت سرخ از

حیاط به طرف آن در حال حرکت بود، نگاه می کردند. جنازه سرهنگ، غرق سبزه و گل بود. به دنبالش، روی یک بالش، نشانهایش را می بردند: یک، دو،... پنج،... هشت. چند افسر ارشد، سرهایشان را زیر انداخته بودند و دنبال جنازه می رفتند. واسیلی واسیلیویچ هم با شنل مخصوص افسران ارشد، در میان آنها بود. ولی معلوم نبود چرا بدون کلاه حرکت می کرد! از عقب، دور از همه، پیشاپیش سربازهایی که آهسته، با صدای موسیقی عزا، پا گرفته بودند، کلاودیا میخائیلونا با روپوش سفیدش، سر برهنه، قدم بر می داشت. او، مثل کسی که جلوش را نمی بیند، سکندری می خورد و می رفت.

به دروازه بیمارستان که رسید، کسی پالتوی روی دوشش انداخت. او، بی توجه، به راهش ادامه داد. چند قدم جلوتر، پالتو از روی شانهاش لغزید و افتاد؛ و سربازها صفشان را شکستند و از دو طرف آن رد شدند.

سرگرد پرسید: تشییع جنازه کیست، بچه‌ها؟

او هم می خواست خودش را روی لبه پنجره بکشد؛ ولی پاهای گچ گرفته اش مانع بود.

تشییع کننده‌ها، دور شدند. حالا دیگر امواج آهنگ غم‌انگیز ولی پرشکوه عزا، از دور، و بعد از آنکه به صدها ساختمان می خورد و منعکس می شد، به گوش می رسید. دربان بیمارستان، که زنی چلاق بود، از دروازه حیاط بیرون آمد و درهای فلزی را، با صدایی پرطنین بست. ولی ساکنان اتاق ۴۲، هنوز جلو پنجره بودند، و سرهنگ را که عازم آخرین سرمنزل بود، بدرقه می کردند.

سرگرد، که هنوز در تلاش بود تا بلکه خودش را به پیش پنجره برساند، همچنان با بی صبری می پرسید: تشییع جنازه کیست؟ چرا

همه مثل چوب خشک شده‌اید؟!

سرانجام، کنستانتین کوکوشکین، با صدایی آهسته، گنگ و شکسته، که انگار نم کشیده بود، جواب داد: تشییع جنازه یک انسان واقعی است... تشییع جنازه یک وطن پرست انقلابی است.

آلکسی، این را در یاد نگه داشت: «انسان واقعی». راستی هم که برای سرهنگ، عنوانی بهتر از این نمی شد پیدا کرد! آلکسی، ناخودآگاه، تمایل شدیدی در خودش احساس کرد که کاش او هم مثل سرهنگ می بود.



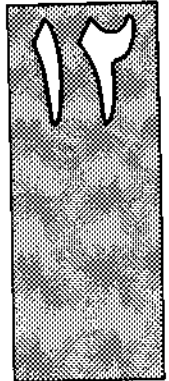
می‌رفتند؛ و هرچه زمان ترخیص نزدیکتر می‌شد، به‌همان نسبت، کسالتشان را بیشتر از یاد می‌بردند. همه در فکر آن بودند که آن طرف دیوارهای بیمارستان چه خواهند دید؛ در واحدهایشان چطور از آنها استقبال خواهند کرد؛ و چه کاری در انتظارشان خواهد بود. تنها فکر و ذکرشان این بود که زودتر خودشان را به عملیات جدید برسانند؛ عملیاتی که دربارهاش چیزی نوشته و حتی گفته نمی‌شد؛ ولی نزدیکی آن، از آرامش قبیل از توفانی که جبهه‌ها را فرا گرفته بود، کاملاً محسوس بود.

برگشتن از بیمارستان و پرداختن به کارهای جنگی، برای یک نظامی، کاری عادی بود. تنها برای آلکسی بود که مسألهٔ بغرنجی به‌نظر می‌رسید:

«آیا او خواهد توانست نبودن پارا از راه کسب مهارت در کار و ورزیده کردن خودش جبران کند؛ و آیا یک بار دیگر در کابین هواپیما جا خواهد گرفت؟»

او، با سرسختی‌ای بیشتر و بیشتر، مدام در حال تلاش برای رسیدن به هدفش بود. در این راه، با زیاد کردن تدریجی دقایق کار ورزشیدن پاها، ورزش عمومی بدن را به دو ساعت، در صبح و غروب، رساند. ولی این هم به‌نظرش کم می‌رسید. به‌همین سبب، ورزش بعد از ناهار را هم به‌آنها اضافه کرد. سرگرد استروچکف، که از گوشه چشم، با خوشحالی‌ای آمیخته با کمی تمسخر او را نگاه می‌کرد، هر بار با لحن یک گزارشگر می‌گفت: اکنون عملیات محترّالعقول آلکسی مرده‌سیف شروع می‌شود. سرآمد شعبده‌بازان جنگلهای سیبری، بهترین شگردهای خود را به کار می‌زند. خوب تماشا کنید!

حقیقتاً هم در حرکات ورزشی‌ای که آلکسی با آن همه سرسختی



با مرگ سرهنگ، زندگی در اتاق ۴۲ تغییر کرد: دیگر کسی نبود تا وقتی که صحبتی در میان نبود، خاموشی اندوهگینانه‌ای را که در این گونه موارد اتاق را فرا می‌گرفت، به‌طوری که همه، با حالتی غمزده، به‌افکار آزاردهنده فرو می‌رفتند، با کلماتی برخاسته از محبت قلبی، درهم بشکنند. کسی نبود تا با شوخیهایش، روح افسردهٔ گوازدف را یاری کند؛ برای آلکسی صلاح‌اندیشی کند، و با زرنگی - طوری که رنجشی ایجاد نشود - نندلند کوکوشکین را فرو بنشانند. مرکزی که همهٔ این افراد صاحب روحیه‌های مختلف را دور خودش متحد می‌کرد، دیگر نبود.

ولی حالا، این موضوع، دیگر چندان هم لزومی نداشت: معالجه و زمان، کار خودشان را می‌کردند. همه، به‌سرعت، به‌طرف بهبودی

انجام می‌داد، هسته‌ای از تعصب دیده می‌شد، که کار او را به‌روزشکارهای شگزدباز شبیه می‌کرد. حتی تماشای نوسانهای بی‌پایان، چرخشهای موزون و حرکات پی‌درپی گردن و دستی که او با سرسختی و نظم لنگر یک ساعت آنها را انجام می‌داد، دشوار بود. به‌همین سبب، در چنین ساعت‌هایی، آنهایی که سر پا بودند، برای قدم زدن، به‌راهرو می‌رفتند. اما استروچکف، که زمینگیر بود، سرش را زیر پتو می‌برد و سعی می‌کرد بخوابد و آلکسی را نبیند. البته در بیمارستان، کسی به‌اینکه بتوان بدون پا پرواز کرد، اعتقاد نداشت. با وجود این، به‌سرسختی هم‌رمزشان احترام می‌گذاشتند، و حتی لطیفه‌هایی که برایش می‌ساختند، آمیخته با تکریم بود.

ترک خوردگی کاسه‌های زانوی سرگرد استروچکف، جدی‌تر از آنچه که حدس زده می‌شد، بود. بهبودی، بسیار کند انجام می‌گرفت، و پاها هنوز توی قالب بود. اگرچه هیچ‌گونه شکی در خوب شدن آنها نمی‌رفت، اما سرگرد، همیشه و بدون خستگی، انواع بد و بیراه‌ها را نثار آن «کاسه‌های لعنتی»، که برایش مایه آن همه زحمت شده بودند، می‌کرد. این غرغر، رفته‌رفته تبدیل به یک عصبانیت دایمی می‌شد؛ او، برای کوچکترین چیزی، از جا در می‌رفت و به‌همه و همه چیز فحش می‌داد. در چنان لحظه‌هایی، به‌نظر می‌رسید که هیچ بعید نبود که هر کس را که می‌خواست متقاعدش کند، بزند. در این قبیل موارد، دیگران، بنا به‌توافقی ضمنی که از قبل با هم کرده بودند، او را راحت می‌گذاشتند، تا به‌اصطلاح خودش، «همه فشنگها را خالی کند»، و زنده‌دلی جیبی‌اش، بر تشنج اعصابی که جنگ آن را متلاشی کرده بود، غلبه کند. جرقه‌های این عصبانیت، به‌خصوص وقتی سرگرد را منفجر می‌کرد که از پنجره، پرواز هواپیماها را بر فراز مسکو می‌دید و یا از

راديو يا روزنامه، چیزی درباره‌ی یک نبرد هوایی و کامیابی فلان خلبان آشنا می‌شنید یا می‌خواند.

این، چیزی بود که خود آلکسی را هم دچار عصبانیتی آمیخته با بی‌صبری می‌کرد. ولی آلکسی بر احساساتش مهار می‌زد و عصبانیتش را بروز نمی‌داد. در این حال و در مقایسه‌ی خودش با استروچکف، احساس برتری می‌کرد؛ و به‌نظرش می‌رسید که کم‌کم دارد به‌آن سیمای انسان واقعی، که برای خودش به‌عنوان هدف انتخاب کرده بود، نزدیک می‌شد.

سرگرد استروچکف، به‌خودش می‌رسید: زیاد می‌خورد؛ برای هر پیش‌آمد کوچکی قهقهه‌های بلند می‌زد؛ دوست می‌داشت درباره‌ی زن صحبت کند؛ و در ضمن، هم علاقه‌مند به‌زنان به‌نظر می‌رسید و هم دشمن آنان. به‌خصوص، زنهای پشت جبهه را مورد حمله قرار می‌داد. آلکسی قادر به‌تحمل این صحبت‌های استروچکف نبود. وقتی به‌حرفهای او گوش می‌داد، بلافاصله اولگا یا دختر سرباز ایستگاه هواشناسی را به‌خاطر می‌آورد؛ دختری را که - آن طور که در هنگ تعریف می‌کردند - با قنداق تفنگ، سرگروه‌بان گردان مأمور خدمات فرودگاه را که خیال بدی درباره‌ی او داشت، از پاسگاهش بیرون انداخته بود و چیزی نمانده بود که در حال عصبانیت، او را بکشد. به‌نظر آلکسی، حرفهای استروچکف، افتزایی بود به‌این قبیل دخترها.

او، روزی، بعد از آنکه با اخم، یکی از آن حکایت‌های همیشگی سرگرد و بعد استنتاجش را که «همه این طوری هستند، شنید، نتوانست خودش را نگه دارد. دندانهایش را طوری به‌هم فشرد که گونه‌هایش سفید شد؛ و پرسید: همه؟ سرگرد، فارغ‌بال جواب داد: همه.

در این وقت، کلاودیا میخائیلونا وارد اتاق شد، و قیافه‌های کشیده آنها، به تعجبش انداخت. در حالی که بی اختیار، زلفش را زیر روسری جا می داد، پرسید: چه خبر است؟

سرگرد، درخشید و لبخندی زد:  
- از زندگی صحبت می کنیم، خواهر. کار ما پیرمردها همین صحبت کردن است.

همین که او بیرون رفت، آلکسی با خشم پرسید: با این چطور؟  
- مگر این از خمیره‌ای دیگر است؟!  
گوازدف، با سیمایی جدی گفت: کلاودیا میخائیلونا را راحت بگذارید!

و اضافه کرد: پیرمردی، او را «فرشته شوروی» صدا می کرد.

- کی می خواهد شرط ببندد؟... هان؟

چشمهای مشکی آلکسی، برقی از خشم زد:

- شرط؟ شرط چی می بندی؟

- می خواهی شرط یک گلوله طپانچه ببندیم؟ کاری که سابقاً،

افسرها می کردند! تو بردی یک تیر به من می زنی؛ من بردم به تو می زنی.

اینها را استروچکف، با خنده گفت؛ و سعی کرد کار را به شوخی

برگزار کند.

- شرط؟ این جواری شرط می بندی؟ تو فراموش کرده ای که افسر

شوروی ای هستی؟!!

آلکسی، در حالی که خشمناک به استروچکف نگاه می کرد، گفت:

اگر حق با تو بود، به روی من تف کن. ولی بپاکه من تو روی تو تف نکنم!

- نمی خواهی شرط ببندی، نیندا! دیگر اوقات تلخی لازم نیست.

مگر چی شده!... من - بچه ها - همین طوری به شما ثابت می کنم که

اصلاً لازم نیست برای دفاع از این دختر، با هم کلنجار برویم.

از آن روز به بعد، استروچکف، از هر نظر، نسبت به کلاودیا میخائیلونا ابراز توجه می کرد: با مهارت خاصی که داشت، برایش لطفه می گفت؛ قانونی را که روی کاغذ نیامده است، ولی طبق آن، خلبانها با بی میلی خاطرات جنگی شان را با دیگران در میان می گذارند، می شکست، و برای کلاودیا میخائیلونا، از زندگی واقعاً غنی و جالبش ماجراهایی نقل می کرد، و حتی گاهی آه می کشید و بهنا کامیهایش در زندگی خانوادگی و تنهایی تلخش اشاره می کرد. در صورتی که همه می دانستند که او مجرد است و هیچ ناکامی خاصی ندارد.

کلاودیا میخائیلونا، با اینکه چندان مزیتی برای او نسبت به دیگران قائل نبود، گاهی می شد که روی تخت خوابش می نشست و به تعریفهایش درباره پروازهای جنگی اش گوش می داد. در این میان، استروچکف - مثلاً از روی فراموشی - دست او را در دست می گرفت؛ و او هم مخالفتی نشان نمی داد. در این حال، قلب آلکسی از خشم به تلاطم در می آمد؛ و همه اتاق نسبت به استروچکف بر می آشفته. اما او طوری رفتار می کرد که انگار حقیقتاً با او شرط بندی کرده بودند.

عاقبت به او سفارش کردند که جداً از آن بازی ناخوشایند دست بردارد. همه، خودشان را حاضر کرده بودند که به طور جدی، در این کار دخالت کنند؛ که ناگهان حوادث، شکلی دیگر به خود گرفتند:

در یکی از شبها، کلاودیا میخائیلونا، در ساعت کشیکش، بدون اینکه کاری داشته باشد، فقط برای سرکشی، به اتاق آمد (کاری که به خاطر آن، بیمارها خیلی دوستش می داشتند). سرگرد، شروع به تعریف کردن ماجرای کرد. کلاودیا میخائیلونا هم کنار تخت خواب او

نشست.

این که چه اتفاقی افتاد، کسی ندید. تنها وقتی همه برگشتند و نگاه کردند که کلاودیا میخائیلونا ناگهان از جا جست و با آبروهای سیاه درهم کشیده و گونه‌های از سرخی گل انداخته، به استروچکف، که خودش را باخته و حتی ترسیده بود، نگاه می‌کرد.

- سرگرد! اگر شما ناخوش نبودید و من پزشکیار شما نبودم،

سیلی آبداری توی گوشتان می‌زدم!

- چرا دیگر اوقاتان تلخ شد! کلاودیا میخائیلونا، من که

نمی‌خوانستم... اصلاً چه اهمیتی دارد!...

- ها؟! چه اهمیتی دارد؟!...

حالا دیگر کلاودیا میخائیلونا نه با خشم، که با نفرت به او نگاه

می‌کرد.

- بسیار خوب! در این صورت، دیگر صحبتی میان ما نمی‌تواند

باشد. فهمیدید! و اینجا، جلو رفقایان، از شما خواهش می‌کنم: بعد از

این، دیگر فقط وقتی کار دارید و کمک طبیی لازم است به من مراجعه

کنید. شب همگی به‌خیر!

این را گفت و با قدمهایی غیرعادی و سنگین، از اتاق بیرون رفت.

ظاهراً با تمام قدرت، سعی داشت که آرام به‌نظر برسد.

لحظه‌ای، تمام اتاق ساکت بود. بعد، خنده زهراگین و پیروزمندانه

آلکسی به گوش رسید؛ و همه، به سرگرد حمله کردند:

- خوب خوردی؟

آلکسی، با چشمانی که برق می‌زد و با لحن به‌ظاهر نزاکت آمیزی

پرسید: سرگرد! اجازه می‌دهید حالا تف کنم، یا فعلاً صبر کنم؟

استروچکف، حیرت‌زده، نشسته بود. ولی تسلیم نشد. و، اگرچه در

آهنگ صدایش اطمینان خاطری احساس نمی‌شد، گفت: ب...له؛

یورش دفع شده. عیب ندارد. تکرار می‌کنیم.

تا شب همچنان ساکت نشسته بود و آهسته سوت می‌زد و گاهی،

با صدای بلند، به فکرهایی نامعلوم، جواب می‌داد:

- ب...له...

به‌فاصله کمی بعد از این حادثه، کنستانتین کوکوشکین مرخص

شد. هنگام مرخص شدن، هیچ هیجان و احساساتی در او دیده

نمی‌شد. فقط گفت که دیگر از هرچه طب و طبابت است به‌ستوه آمده

است. با همه، سرسری خداحافظی کرد. ولی مرتباً به آلکسی و پزشکیار

می‌سپرد که اگر نامه‌ای از مادرش رسید، خوب از آن مواظبت کنند تا

گم نشود؛ و حتماً آن را برایش به‌هنگ بفرستند.

آلکسی هم سر راه، سفارشهای لازم را به او کرد:

- بنویس ببینم جابه‌جا شده‌ای یا نه؛ و چطور استقبال می‌کنند؟

- چی برای تو بنویسم؟ تو با من چکار داری؟ من برای تو

نمی‌نویسم، و بیخود هم کاغذ حرام نمی‌کنم. تو که در هر صورت جواب

نمی‌دهی.

- خوب؛ هر طور میل است!

این جمله را، ظاهراً، کوکوشکین نشنید. چون بدون اینکه

برگردد، از اتاق بیرون رفت. هنگامی هم که از در بیمارستان خارج شد،

نگاهی به عقب نکرد. از ساحل رودخانه گذشت، و پشت زاویه خیابان

ناپدید شد. در حالی که به‌خوبی می‌دانست که طبق معمول

بیمارستان، حالا همه اتاق، برای بدرقه رفیقشان، پشت پنجره جمع

شده بودند.

با همه این احوال، برای آلکسی نامه نوشت؛ و زود هم نوشت.

نامه، جنبه اداری و خشک داشت. درباره خودش، تنها این اطلاع را داده بود که ظاهراً، در هنگ، از آمدن او خوشحال شده بودند. گرچه در همان جا امایی گذاشته بود مبنی بر اینکه چون در نبردهای اخیر تلفات زیاد بوده است، در اینجا از آمدن هر آدم نسبتاً باتجربه‌ای خوشحال می‌شوند. اسامی کشته شده‌ها و زخمیها را نوشته بود، و نوشته بود که همه آلکسی مره‌سیف را مثل گذشته به خاطر دارند؛ و فرمانده هنگ، که حالا درجه سرهنگ دومی گرفته است، وقتی از اراده و پشتکار آلکسی در ورزش شنیده و از تصمیم او برای برگشتن به نیروی هوایی باخبر شده، گفته است: «مره‌سیف برمی‌گردد! اگر تصمیم گرفته باشد، به مقصودش خواهد رسید؛ رئیس ستاد جواب داده است: نمی‌شود چیزی را که از حد توانایی خارج باشد انجام داد.» و فرمانده اظهار کرده است که برای اشخاصی مثل مره‌سیف، هیچ چیز از حدود توانایی خارج نیست.

چیزی که موجب شگفتی آلکسی شد این بود که در آن نامه، مطالبی هم درباره گروه‌های هواشناسی بود. کوه‌شکین نوشته بود دخترک با سؤالهایش چنان مستأصلش کرده است، که بالاخره او مجبور شده بهش فرمان «عقب‌گرد» و «پیش‌رو» بدهد....

در آخر نامه کوه‌شکین نوشته شده بود که او در همان اولین روز ورود به هنگ، دو پرواز انجام داده؛ و پاهایش به کلی خوب شده است. همچنین، در همین روزها، هنگ به هواپیماهای تازه مارک «لا-ه» که به‌زودی می‌رسند، مجهز خواهد شد؛ و آندره دیکتیارنکو، که برای تحویل گرفتن این هواپیماها رفته بوده است تعریف می‌کرده که در مقایسه با این هواپیماها، تمام هواپیماهای مارک آلمانی، آشغالی بیشتر نیستند.



تابستان، زودتر از موعد فرا رسید و از خلال همان شاخه تبریزی که برگهایش حالا دیگر زبر و براق شده بودند، به اتاق ۴۲ وارد شد. برگها، از وزن جسته گریخته باد در خشاخش بودند، و انگار نجوا می‌کردند؛ و تا غروب، رنگشان از گرد و غبار خیابان، تیره می‌شد. گوشواره‌های قشنگ این شاخه، از مدتی پیش به آویزهای سبز و براقی بدل شده بودند که حالا دیگر دانه‌هایشان ترک خورده بودند و کرک لطیفی از میان آنها بیرون می‌ریخت. وسط روز، وقتی هوا رو به گرم شدن می‌گذاشت، کرکهای گرم جوانه‌های تبریزی در فضای مسکو در پرواز بود؛ از پنجره‌های باز اتاق بیمارستان به داخل می‌آمدند، و در زیر در یا گوشه‌های اتاق - که جریان گرم هوا آنها را به آنجا می‌راند - جمع و لوله می‌شدند.

یک صبح خنک و تابناک و زرد رنگ تابستانی بود که کلاودیا میخانیلونا با طنطنه و شکوه، مرد پیری را وارد اتاق کرد که عینک قاب آهنی اش با نخ به پشت سرش وصل شده بود. با اینکه روپوش بیمارستانی که تن پیرمرد بود از زیادی آهار شق و رَق ایستاده بود، باز تغییری در ظاهر او، که یک استادکار به نظر می آمد، نمی داد. او، چیزی را که در پارچه ای سفید پیچیده شده بود با خودش آورد و جلو تخت آلکسی روی زمین گذاشت و با احتیاط و افاده مخصوص شعبده باها، مشغول باز کردن آن شد. از زیر دستش صدای خش و خش چرم می آمد، و همراه آن، عطر مطبوع اما تند و ترش دباغی، در اتاق پخش می شد.

داخل بسته ای که پیرمرد آورده بود، یک جفت پای زرد رنگ مصنوعی بود، که با مهارت و مطابق اندازه، قالب گیری و ساخته شده بود. به آن پاهای مصنوعی - که شاید تنها مایه غرور استادکار بود - یک جفت کفش زرد نو - مطابق نمونه نظامی - پوشانده شده بود. کفش را به اندازه ای با مهارت به پای مصنوعی پوشانده بودند، که شبیه به پای زنده ای شده بود که کفش پوشیده باشد.

استادکار، از بالای عینک حاصل کارش را تماشایی کرد و گفت: گالش هم که پایت کنی، می شوی مثل دامادها. خود واسیلی واسیلیویچ سفارش کرد که باید همچو درست کنی که از پای طبیعی بهتر باشد. بفرمایید؛ این هم یک جفت پای شاهانه!

از دیدن پاهای مصنوعی، قلب آلکسی، از اندوه فشرده شد. ولی عطش اینکه هرچه زودتر آنها را آزمایش کند و روی پاهای خودش بایستد، بر همه چیز غلبه کرد:

پاهای بریده اش را از زیر پتو بیرون انداخت. عجله داشت که

پیرمرد زودتر اندازه بگیرد. ولی استاد کهنه کاری که به قول خودش در زمان صلح، برای شاهزاده بزرگی، که پایش در اسب دوانی شکسته بود پای مصنوعی ساخته بود، از این عجله خوشش نمی آمد. او، به حاصل کارش بسیار مغرور بود؛ و می خواست مدت لذتی را که از تحویل آن می برد، طولانی تر کند:

با آستین، گرد آن را پاک کرد؛ با ناخن، لکه روی چرمش را تراشید؛ جای آن را ها، کرد، و با دامن روپوش مثل برف سفیدش آن را سایید. بعد پاها را روی زمین گذاشت، و بدون عجله، دستمال را تا کرد و توی جیب فرو برد.

بالاخره، حوصله آلکسی سر رفت:

- د، بده ببینم، پیرمرد!

وقتی از چشم یک غریبه، به پاهای لخت قطع شده اش نگاه کرد، احساس رضایت کرد: پاها، محکم و رگ و پی دار بودند. مثل پای کسانی که اجباراً بی حرکت مانده اند، دور آنها را پیه نگرفته بود. بلکه عضلات محکمی زیر پوست گندمگونش در حرکت بودند. انگار پاهایی قطع شده نبودند. بلکه پاهای تمام عیار و چابک کسی بودند که همیشه تحرک و فعالیت داشت.

پیرمرد هم غر زد: چه خبر است بده، بده، راه انداخته ای؟! ... عجله کار شیطان است. واسیلی واسیلیویچ به من گفت: «ببینم زویف» چکار می کنی؛ چه شاهکاری به کار می زنی؟ ستوان می خواهد بدون پا پرواز کند، من هم که کارم معلوم است؛ حاضر و آماده! بفرمایید بگیرید! با این پا نه تنها می شود راه رفت، بلکه دوچرخه هم می شود سوار شد. با آن، می شود چویی، رقصید... صنعت را سیاحت کن!

پای راست آلکسی را داخل حفره نرم و پشمی پای ساختگی فرو

برد و محکم تسمه پیچ کرد. بعد کمی کنار رفت و با زانانش بشکنی زد.  
- پا ابزار خوبی است!... راحتی؟... بله؛ از زویف بهتر، در تمام این  
مسکو، استادی نیست. دست و پنجه که نیست؛ طلاست!  
با مهارت، پای دوم را هم جا زد. همین که تسمه آن را بست،  
آلکسی با یک حرکت تند، مثل فنر از تخت به زمین جست. صدای خفه  
تخته بلند شد؛ و آلکسی، از شدت درد فریادی کشید و در همان جا،  
کنار تخت، نقش زمین شد.  
استاد پیر، که اصلاً انتظار چنین حرکتی را نداشت، از شدت  
تعجب، عینکش روی پیشانی اش قرار گرفت. آلکسی، ناتوان و حیران،  
روی کف اتاق افتاده بود و پاهای مصنوعی پوتین پوشیده اش را،  
بی حرکت دراز کرده بود. در چشمهایش حیرت، آزرده‌گی و ترس خواننده  
می شد.

نکند فریب خورده باشد؟!

کلاودیا میخائیلونا، دستها را به علامت تعجب تکان داد و  
به سرعت به طرف آلکسی رفت و با کمک پیرمرد، او را بلند کرد و روی  
تخت نشانند. آلکسی، با قیافه‌ای غمگین، ناامید و وارفته نشست.  
پیرمرد غرید: ای بابا!... اینکه راهش نیست! این طوری که  
نمی کنند. آن طور که تو پریدی، مثل این بود که پای راستی راستی  
برایت گذاشته باشند. لب و لوجه آویزان کردن هم لازم نیست، برادر.  
کار تو حالا این است که همه چیز را باید از نو شروع کنی. فراموش کن  
که مرد جنگی هستی. الان تو یک بچه کوچولویی. باید قدم به قدم، راه  
رفتن یاد بگیری: اول چوب زیر بغل، بعد دست به دیوار، آخر سر هم با  
عصا. یکدفعه که نمی شود! کم کم!... یک مرتبه جست می زند!... پاهای  
هر قدر خوب باشند، مال خودت که نیستند. از آن پاهایی که بابا و ننه

عمل آورده بودند، دیگر کسی برایت درست نمی کند.

از این پسرش ناشیانه، پاهای درد گرفته بودند. ولی آلکسی  
می خواست همان لحظه پاهای مصنوعی را امتحان کند.

برایش یک جفت چوب زیر بغل سبک آلومینیومی آوردند. چوبها  
را محکم روی زمین تکیه داد؛ متکای آنها را زیر بغل فشرد، و آهسته و  
با احتیاط، از روی تخت سرید و سر پا ایستاد. واقعاً هم او حالا مثل  
بچه‌ای بود که راه رفتن نمی دانست. فقط از راه غریزه حدس می زد که  
می تواند راه برود؛ و می ترسید از دیوار نجات بخش و نگهدارنده، دست  
بردارد. درست مثل وقتی که بچه برای اولین بار می خواهد راه بیفتد،  
مادر یا مادر بزرگش حوله‌ای از زیر بغلش رد می کنند و هوایش را دارند،  
آلکسی را هم از دو طرف، کلاودیا میخائیلونا و پیرمرد، با مراقبت،  
نگهداری می کردند.

آلکسی، کمی ایستاد. در محلی که پاهای مصنوعی را به پاهایش  
بسته بودند، درد سختی احساس می کرد. بعد، با تردید، اول یکی از  
چوبهای زیر بغل و بعد چوب دیگر را جابه جا کرد؛ سنگینی بدن را روی  
آن انداخت، و پاهای او، یکی بعد از دیگری، به پیش کشید. جرم، محکم  
قروچید، و صدای کوبش دو ضربه سنگین، از کف اتاق به گوش رسید.

پیرمرد، زیر لب گفت: خوب؛ مبارک است؛ مبارک است!

آلکسی، با احتیاط، چند قدم برداشت. این قدمهای اول با پاهای  
مصنوعی آن قدر سخت بود که وقتی تا دم در رفت و برگشت، مثل آن  
بود که یک لنگه آرد سنگین را به طبقه پنجم یک عمارت برده بود.

همین که به تخت خواب رسید، در حالی که خیس عرق بود و حتی  
قدرت آن را نداشت که روی پشت برگردد، با سینه روی آن افتاد.

استاد، با احتیاط تسمه‌ها را باز کرد و پاهای آلکسی را که کمی

ملتهب شده و ورم کرده بودند، آزاد کرد. در این حال، به عادت پیرمردها، از خودش تعریف می کرد:

- خوب؛ پاهای چطور بودند؟ شکر خدا را بکن که استاد زویف در دنیا هست. با این پاهای پرواز که سهل است، به آسمان هفتم هم می توانی برسی. صنعت است؛ صنعت!

آلکسی، زیر لب جواب داد: ممنونم. ممنونم پیرمرد. خیلی هم عالی است.

پیرمرد، ساکت، این پا و آن پا کرد. انگار می خواست چیزی بگوید، ولی نمی توانست تصمیم بگیرد. یا اینکه به عکس، در انتظار سوآلی بود. سرانجام، آهی مأیوسانه کشید و ضمن اینکه آهسته به طرف در حرکت می کرد، گفت: حالا که این طور است، خدا حافظ. به خوبی و خوشی بیوشید.

ولی استروچکف، صدایش زد:

- ای، استاد! بیا این را بگیر و به مناسبت صنعت «شاهانه» ای که به خرج داده ای، با آن خوش بگذران.

این را گفت و یک مشت اسکناس درشت توی دست پیرمرد گذاشت.

پیرمرد، جانی گرفت:

- ممنون! ممنون! به این مناسبت، نمی شود سوری برپا نکرد.

موقرانه، روپوش سفیدش را، با حرکتی که انگار پیش بند کار است، عقب زد و پولها را توی یکی از جیبهای عقب شلوارش جا داد:

- ممنونم! پاهایی را هم که درست کرده ام طوری است که دلت بخواهد. کم نگذاشته ام. واسیلی واسیلیویچ به من گفت: بزویف؛ باید چیزی طرفه ای باشد. ما را خجالت ندهی ها! زویف هم که از آنهاش

نیست که خجالت بدهد! شما هم اگر پایش افتاد، به واسیلی واسیلیویچ گزارش بدهید که از کار راضی هستید.

بعد، چیزهایی هم زیر سبیلی گفت، و تعظیم کنان بیرون رفت.

آلکسی، در همان حالی که دراز کشیده بود، پاهای تازه اش را که جلو تخت خواب افتاده بودند نگاه می کرد، و هرچه بیشتر به آنها نگاه می کرد، از ابتکار ساختمان، استادی کار و سبکی آن بیشتر خوشش می آمد. موضوع دو چرخه سواری، چوبی رقصیدن و تا آسمان هفتم پرواز کردن را به یاد می آورد و با خودش می گفت: خواهم کرد! همه این کارها را خواهم کرد! حتماً خواهم کرد!

همان روز، نامه مفصل و امیدوارکننده ای برای اولگا فرستاد. در آن نوشت، که کار تحویل هواپیماها نزدیک به پایان است؛ و او امیدوار است که فرمانده به خواهشش توجه کند، و شاید برای پاییز یا حداکثر زمستان، او را از آن کار کسالت آور پشت جبهه، که به ستوهش آورده است، خلاص کند و به جبهه و هنگ خودش بفرستد. رفا هم که او را فراموش نکرده اند، منتظرش هستند.

از روز بروز حادثه، این اولین نامه امیدبخشی بود که به اولگا می نوشت. در آن، نوشت که همیشه در فکر اوست و برایش دل تنگ شده است. حتی - گرچه با لحنی محافظه کارانه - آرزویش را هم با او در میان گذاشت؛ که شاید بعد از جنگ دیداری دست بدهد، و اگر اولگا تغییر عقیده نداده باشد، با هم زندگی کنند.

نامه را چند بار بازخوانی کرد. آن وقت آهی کشید و آخرین سطرها را هم از زیر قلم گذراند. در عوض، برای گروه بان هواشناسی، نامه ای پر از نشاط و شادی نوشت؛ و در آن، با عبارتهایی زیبا، سرگذشت آن روز و موضوع پاهایی را که امپراتور هم نظیرش را



به خودش ندیده بود شرح داد. و درباره خودش که چطور اولین قدمها را با پای مصنوعی برداشته بود؛ از استاد پرگو؛ از دوچرخه سواری؛ چوبی رقصیدن، و به آسمان هفتم پریدن، تعریف کرد. لذا، در هنگ منتظر من باشید. فراموش نکنید و به دژبان بگویید که منزلی در محل جدید، برای من نگه دارد.

آلکسی اینها را می نوشت و از گوشه چشم به کف اتاق نگاه می کرد. پاهای مصنوعی طوری روی زمین افتاده بودند که انگار کسی زیر تخت خواب قایم شده بود و لنگهای درازش را با کفشهای نو زرد رنگش، بیرون انداخته بود.

آلکسی، نگاهی به اطراف انداخت؛ و همین که مطمئن شد کسی مواظبش نیست، چرم سرد چین خورده را، به گرمی نوازش کرد.

به زودی، موضوع پیدا شدن پاهای شاهانه، در اتاق شماره ۴۲، سر از جایی دیگر هم در آورد: همه قسمت زنانه کلاس درس دانشکده پزشکی، دانشگاه مسکو، که در آن زمان اکثریت نزدیک به تمام این کلاس را تشکیل می داد، با تعریفهای آنیوتا، کاملاً از جریان اتاق شماره ۴۲ باخبر شده بود.

آنیوتا به خبرنگار خودش خیلی می بالید. و بخشهایی از - و گاهی تمام - نامه های خصوصی ستوان گوازدف - که به هیچ وجه برای آنکه در حضور همه خواننده شود نوشته نمی شد - به صدای بلند، برای همه خواننده می شد. تنها نامه های بسیار محرمانه - که تعدادشان به نسبت زیاد شدن نامه ها اضافه می شد - محرمانه می ماند.

تمام دانشجویان سال سوم پزشکی، به سرکردگی آنیوتا، هواخواه گریگوری گوازدف قهرمان بودند. کوشکین یاهو گو را دوست نمی داشتند. روح تسخیرناپذیر آلکسی مره سیف را تکریم می کردند. از

مرگ سرهنگ، که بعد از توضیحاتی احساساتی گوازدف، در نظر همه، ارجمند و محبوب بود، غمگین شدند. بسیاری از شنوندگان نتوانستند هنگام خوانده شدن مطالبی که درباره چگونگی مرگ این مرد بزرگ پرشور نوشته شده بود، جلو سرازیر شدن اشکشان را بگیرند.

مبادله نامه میان بیمارستان و دانشگاه، روز به روز بیشتر می شد. آن دو، به فرستادن نامه با پست - که در آن روزها گندکار می کرد - اکتفا نمی کردند. گوازدف در یکی از نامه هایش گفته ای از سرهنگ را نقل کرد مبنی بر اینکه: حالا نامه ها مثل نور ستاره های دوردستند. بسا ممکن است نویسنده نامه دیگر از نور زندگی افتاده باشد، ولی نامه، مدت ها سیر کند و از زندگی شخصی که مدتها پیش مرده است، برای طرف دیگر خبر بیاورد.

آنیوتای زرنگ و باابتکار، در جستجوی وسایلی کاملتر برای ارتباط برآمد؛ و سرانجام آن را در وجود پزشک یار پیری پیدا کرد که در دو جا خدمت می کرد: در کلینیک دانشگاه، و بیمارستان محل بستری بودن واسیلی واسیلیویچ.

از آن روز به بعد، دانشگاه، به فاصله دو یا حداکثر سه روز، از وقایع و اتفاقاتی اتاق شماره ۴۲ باخبر می شد، و می توانست در قبال آن واکنش نشان بدهد. درباره پاهای شاهانه، در ناهارخوری این بحث شروع شد که آیا مره سیف می تواند با آن پاها پرواز کند، یا نه؟

بحث با حرارت و شور جوانی انجام می گرفت؛ و هر دو طرف، به یک اندازه هواخواه مره سیف بودند. بدبین ها، با در نظر گرفتن بغرنجی پرواز با هواپیمای شکاری، می گفتند: نه. خوشبینها معتقد بودند که برای کسی که به قصد دور شدن از دشمن، حدود پانزده روز، سینه مال، معلوم نیست چند کیلومتر از جنگلهای انبوه را پشت سر

گذاشته است، امر محال وجود ندارد. خوشبینها، همچنین، برای تحکیم استدلال خودشان، نمونه‌هایی از تاریخ و زندگینامه‌ها می‌آوردند.

آنیوتا، در این بحثها شرکت نمی‌کرد. پاهای مصنوعی خلبان ناشناس، فکرش را چندان به‌خود مشغول نمی‌کردند. در لحظه‌های فراغت - که به‌ندرت دست می‌داد - او درباره‌ی مناسباتش با گوازدف فکر می‌کرد؛ مناسباتی که به‌نظرش مدام بغرنجتر می‌شد. در وهله‌ی اول، وقتی از سرگذشت پر از فاجعه‌ی آن فرمانده‌ی قهرمان باخبر شد، احساساتی بی‌آلایش، وادارش کرد تا به‌او دلداری بدهد. بنابراین، نامه‌ای به‌او نوشت. بعد، هرچه این آشنایی غیابی محکمتر می‌شد، سیمای بی‌شکل و شیخ‌مانند این قهرمان جنگ میهنی، به‌چهره‌ی حقیقی و جاندار جوانی مبدل می‌شد که هر روز بیشتر توجهش را جلب می‌کرد. احساس می‌کرد که هر وقت نامه‌ای از او ندارد، نگران و غمگین است. این حالت تازه، هم موجب شادی و هم باعث هراسش بود. شاید عشق با به‌عرصه گذاشته بود؟ ولی آیا می‌شد تنها از روی نامه، بدون حتی یک بار دیدن و یا شنیدن صدا، عاشق کسی شد؟

در نامه‌های گوازدف، هر بار به‌تکات بیشتری بر می‌خورد که خواندن آن، برای همشاگردیها ممکن نبود. بعد از آنکه خود گوازدف، در یکی از نامه‌ها اعتراف کرد که همان احساسی که آنیوتا آن را «عشق غیابی» می‌نامید، خودش را هم تسخیر کرده است، آنیوتا یقین پیدا کرد که عاشق شده است؛ و این، دیگر عشق کودکانه - نظیر آنچه که در دوران مدرسه پیدا می‌شد - نیست؛ بلکه عشقی حقیقی است. به‌نظرش این طور می‌آمد که اگر این نامه‌هایی که حالا با کمال بی‌صبری در انتظارش بود قطع می‌شد، دیگر زندگی برایش بی‌معنی

می‌شد.

به‌این ترتیب آنها، یکدیگر را ندیده، عاشق شدند، و به‌هم ابراز عشق کردند. بعد از این ماجرا، گوازدف، وضع شگفتی‌آوری پیدا کرد. نامه‌هایش حاکی از عصبانیت و ناراحتی، و پر از مطالب مبهم بود. بعد به‌خودش جرأت داد و نوشت که به‌عقیده‌ی او، خوب نیست که آنها یکدیگر را ندیده، به‌هم ابراز عشق کرده‌اند. و قطعاً، آنیوتا نمی‌تواند تصور کند که چطور آثار سوختگی چهره‌ی او را زشت کرده است؛ و حالا دیگر او به‌هیچ‌وجه، شبیه به‌عکسی که پیشتر فرستاده بود، نیست. نوشت که نمی‌خواهد او را گول بزند؛ و خواهش دارد تا آنیوتا به‌چشم خودش او را ندیده است و نمی‌داند که سر و کارش با کیست، دیگر در نامه‌ها از احساسات چیز بی‌نوشته نشود.

آنیوتا، اول برآشفقت. بعد ترسید. عکس را از جیب در آورد. چهره‌ی جوان گوازدف، دارای خطوطی ظریف، گونه‌هایی حاکی از عناد، بینی‌ای کشیده و موزون، سبیلی نازک و لبهایی ظریف بود. آنیوتا به‌عکس نگاه می‌کرد و آهسته می‌گفت: پس حالا... حالا چه شکلی هستی عزیزم؛ جوانک بدبختم؟

او می‌دانست که سوختگی دیر خوب می‌شود، و آثار عمیقی بر جا می‌گذارد که خوب شدنی نیست. ناگهان مجسمه‌ی مرد خوره‌گرفته‌ای را که در موزه‌ی تشریح دیده بود، به‌یاد آورد. صورتی داشت پر از شیارهای کبود و برآمدگیها؛ با لبهایی ناهموار از خوره، و ابروهایی مقطع و پلکهای قرمز بی‌مژه.

«نکنند او هم این طور باشد؟»

از وحشت، رنگش پرید. ولی فوراً به‌خودش بدگفت...

تازه، این طور هم باشد، اهمیتی ندارد! او توی تانک سوزان با

دشمن جنگیده. از آزادی، شرافت و زندگی من و امثال من، از حق من برای تحصیل و آموزش، دفاع کرده. قهرمان است. بارها در جنگ خودش را به خطر انداخته، و حالا هم باز در صدد برگشتن به جبهه است، تا یک بار دیگر بجنگد و زندگی اش را به خطر بیندازد.

ولی آنیوتا؟... آنیوتا برای جنگ چه کرده بود؟ سنگر کننده بود؛ بالای بام کشیک داده بود، و حالا هم در بیمارستان پشت جبهه کار می‌کرد. مگر می‌شد اینها را با کاری که او کرده بود مقایسه کرد؟!

- برای همین شک و تردید هم که باشد، من شایسته او نیستم!  
اینها را با صدای بلند می‌گفت؛ و بی اختیار، شبخ ترسناک چهرهٔ مچاله و شیار خورده را از ذهنش دور می‌کرد.

سرانجام، نامه‌ای برای گوازدف نوشت که از تمام نامه‌هایی که طی این مدت نوشته بود پرمحبت‌تر و مفصلتر بود. گوازدف، بی‌خبر از آن شک و تردیدش، همین که در جواب نامهٔ خشکش چنان نامهٔ امیدوارکننده‌ای دریافت کرد، مدتی غرق خواندن و دوباره خواندن آن بود؛ و حتی استروچکف را از مضمون آن باخبر کرد. استروچکف، با ابراز لطف گوش کرد و آخر سر گفت: جا خالی نکن، تانکران! همیشه گفته‌اند: «خوشبختی به خوشگلی مربوط نیست». به خصوص در دورهٔ ما، که دیگر به طریق اولی، مرد کمیاب است.

مسلم بود که این حرف باعث تسکین گوازدف نشد. و حالا که زمان بیرون رفتن از بیمارستان نزدیک می‌شد، او، بیش از پیش خودش را توی آینه واری می‌کرد: گاهی به صورتش نگاهی سطحی و گذرنده می‌انداخت، و گاهی چهرهٔ معیوبش را به آینه می‌چسباند و ساعت‌های متوالی، جای زخمها و شیارها را مالش می‌داد.

بنا به خواهشش، کلارودیا میخائیلونا برایش پودر و کرم خریده بود.

ولی بلافاصله بی برد که آثار آن زخمها را هیچ آرایشی نمی‌توانست بپوشاند. با این حال، شبها، وقتی همه خواب بودند، آهسته به دستشویی می‌رفت و در آنجا، مدتی شیارهای کبود را مالش می‌داد و به آنها پودر می‌زد و دوباره مالش می‌داد، و بعد با قلبی پر از امید به آینه نگاه می‌کرد. از دور، هیكلش متناسب بود: چهارشانه؛ بازوها پیچیده، و پاها ورزیده و راست. ولی از نزدیک، شیارهای قرمز روی گونه‌ها و چانه و پوست چروکیدهٔ چین‌دار صورت، امیدهایش را مبدل به یأس می‌کرد. با نگرانی با خودش فکر می‌کرد که آنیوتا با چه چشمی به او نگاه خواهد کرد؟ شاید وحشت کند؛ و همین که او را ببیند شانه‌ای تکان بدهد و برگردد و برود. یا - بدتر از همه - از نظر حفظ نزاکت، یکی دو ساعتی با او باشد و با سردی، حرفهایی رسمی به زبان بیاورد؛ و بعد خداحافظی کند و برود.

گوازدف، با تصور این چیزها دچار هیجان می‌شد، و از شدت اضطراب، رنگ از رویش می‌پرید. طوری که انگار همهٔ آن حوادث، همان وقت برایش اتفاق افتاده بودند. آن وقت، عکس آنیوتا را از جیب روبوشش بیرون می‌آورد و با نگاهی آزمایشگر به صورت چاق و پیشانی بلند او که موهای نرم کم‌پشت پف کرده‌اش به عقب شانه شده بود و بینی تمام‌عیار روسی چاق نوک‌تیز و لبهایی بیجان‌اش، نگاه می‌کرد. روی لب بالایی عکس، خال کوچک سیاهی، به زحمت دیده می‌شد. چشمهای کمی برجسته‌اش، که ظاهراً می‌بایست خاکستری و یا آسمانی رنگ می‌بود، از میان چهرهٔ بی‌غل و غش مهربانش، صادقانه، به گوازدف نگاه می‌کرد.

گوازدف، در حالی که عکس را با همان نگاه آزمایشگر تماشا می‌کرد، انگار می‌پرسید: چطور آدمی هستی؟ بگو ببینم: از من

نخواهی ترسیدی؟ فرار نخواهی کرد؟ قلبت یارای آن را خواهد داشت که زشتی مرا نبینی؟

در همان وقت هم، ستوان یکم مره سیف، با پاهای مصنوعی اش، که دایماً صدای قرچ قرچ آن بلند بود، و با تق و توق چوبهای زیر بغلش، با آهنگی موزون، و به طور خستگی ناپذیر، از کنار او می گذشت و در طول راهرو بیمارستان، بالا و پایین می رفت: یک بار، دو بار، ده بار، پانزده بار، بیست بار... او طبق یک برنامه معین، صبح و غروب، این گردش را ادامه می داد. برای خودش تکلیف معین می کرد؛ و هر روز، راهی را که می بایست طی می کرد، زیادتر می کرد.

گوازدف با خودش گفت: آدم نازنینی است! سرسخت است و لجوج. چه اراده ای در این آدم خوابیده! در عرض یک هفته، راه رفتن سریع و چابکانه را با عصای زیر بغل یاد گرفت! در حالی که عده ای، برای این کار، ماهها وقت صرف می کنند. دیروز از برانکار صرف نظر کرد و خودش از پله ها به اتاق معاینه رفت. برگشتن هم خودش بالا آمد. از چشمش اشک می ریخت؛ ولی همچنان بالا می آمد. حتی به پرستاری که می خواست کمکش کند، تند شد. چه قیافه درخشانی داشت وقتی مستقلاً خودش را به جلو خان بالا رساند! انگار از کوه بالا رفته بود!

گوازدف، از جلو آینه کنار رفت و پشت سر آلکسی، که به سرعت پاها و عصاهایش را حرکت می داد، نگاه کرد.

«با چه مهارتی پا برمی دارد! چه صورت خوشگل و گیرایی دارد!» خراش کوچکی که ابرویش را قطع کرده بود، به هیچ وجه منظره صورتش را خراب نکرده بود. بلکه نوعی وقار هم به او بخشیده بود. چه می شد اگر گوازدف چنین چهره ای می داشت! پا، چه اهمیتی داشت! پا دیده نمی شد. راه رفتن و پرواز را هم، بدون شک، یاد می گرفت. ولی

صورت این طور نبود. با آن شلغمی که او به جای صورت داشت، کجا می توانست ظاهر شود؟ انگار شبی، جنها، روی صورتش نخود کوبیده بودند...

آلکسی به حساب تکلیف عصر، حالا داشت برای بیست و سومین بار، طول راهرو را طی می کرد. با تمام وجود فرسوده اش احساس می کرد که چطور رانهایش متورم شده و شانه هایش از شدت فشار عصابهای زیر بغل، تیر می کشیدند. وقتی از کنار گوازدف گذشت و وضع او را در مقابل آینه دیواری دید، از زیر چشم نگاهی به او کرد و با خودش گفت: آدم غریبی است! چه بلاهایی که سر این صورت بیچاره در نمی آورد! البته، دیگر، ستاره سینما نخواهد شد. ولی راننده تانک، تا آنجا که دلت بخواهد...! صورت چه اهمیتی دارد! همین قدر سر و دست و پا سالم باشد... بله، بله؛ پا لازم است. پای حقیقی. نه این دو تا کنده ای که می سوزد و می نالد. انگار قالبی که برای آن درست کرده اند از جرم نیست و از آهن گداخته است.

- تق، تق. جر، جر. تق، تق. جر، جر.

آلکسی، با فشار دادن دندان روی لب، جلو اشکی را که درد سوزان پاها، بی اختیار از چشمهایش جاری می کرد، گرفته بود، و حالا با طی بیست و نهمین بار طول راهرو، تکلیف روزانه اش را به پایان می رساند.

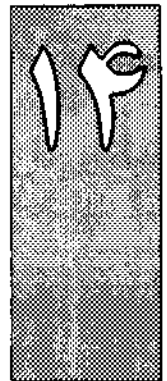
پای برهنه، روی چمنزار آن طرف ولگا در حال گشت و دویدن بودند، گرفته بود، حالا دیگر ساییده و رنگ و رو رفته بود. اولگا، لاغر اندام بود و لباس رنگارنگی بر تن، روی چمن، میان گلهای مینا نشسته بود و پاهای برهنه‌اش را جمع کرده بود. دسته گلی روی زانویش پراکنده بود، و خودش هم مثل یک گل مینای پوشیده از شبنم صبحگاهی، روشن و سفید و لطیف به نظر می‌رسید. در حالی که با گلهای او می‌رفت، سرش را متفکرانه خم کرده بود. چشمهایش را طوری با ذوق و خشنودی باز کرده بود که انگار برای اولین بار بود که زیباییهای جهان را می‌دید.

گوازدف، بعد از آنکه عکس را از نظر گذراند، گفت: چنین دختری، انسان را در بدبختی ترک نخواهد کرد. اگر هم ترک کرد، به جهنم! معنایش این خواهد بود که ظاهر فریبنده‌ای دارد. در این صورت، چه بهتر! معلوم می‌شود آدم چرندی است. با آدم چرند هم که نمی‌شود زندگی کرد!

آلکسی هم از چهره آنیوتا خوشش آمد. او هم، بدون اینکه متوجه باشد، با کلماتی مخصوص به خودش، همان اظهار عقیده‌ای را که از گوازدف شنیده بود، کرد.

این صحبت ساده، به هیچ وجه مشکلی از مشکلات خصوصی آنها را حل نکرد. ولی هر دو، در خودشان یک نوع سبکی احساس کردند. انگار دمل کهنه دردناکی، در وجودشان سر باز کرد.

قرارشان بر این شد که گوازدف، بعد از آنکه با آنیوتا - که با تلفن وعده کرده بود دنبالش بیاید - از در بیمارستان بیرون رفت، از کنار پنجره اتاق ۴۲ بگذرد؛ و آلکسی هم، فوراً، در نامه‌ای، از طرز برخورد آنیوتا، و اینکه صورت زشت گوازدف چه واکنشی در آنیوتا ایجاد کرده



گریگوری گوازدف، اواسط ماه ژوئن، از بیمارستان مرخص شد.

یکی دو روز پیش، او و آلکسی، با هم سیر صحبت کرده بودند. هر دو، انگار در باطن احساس خوشحالی می‌کردند که رفیق روز بدبختی یکدیگر بودند و وضع کار خصوصی هر دویشان به یک اندازه بغرنج بود. هر دو، بدون پرده‌پوشی، ترس خودشان از آینده را بر زبان آوردند، و درباره همه شک و تردیدهایی که تا آن روز غرور اجازه نداده بود به کسی گفته شوند و نگفتنشان هم برای هر دو، بار گرانی بود، با هم درد دل کردند. حتی عکس دخترهای مورد علاقه‌شان را به هم نشان دادند.

عکسی که آلکسی خودش در آن روز شفاف تابستانی، وقتی با

بود و کارشان به کجا می کشید، به او خبر بدهد.

آلکسی فوراً پیش خودش فکر کرد که اگر کار گریگوری روبه راه شد، او هم بدون معطلی تمام سرگذشت خودش را برای اولگا خواهد نوشت؛ و فقط قول خواهد گرفت که با آن خبرها مادرش را ناراحت نکند. چون مادرش هنوز ضعیف بود، و به سختی از بستر بیماری بلند می شد.

به همین خاطر، در انتظار مرخص شدن گوازدف، هر دو، در تشویش بودند. طوری مشوش بودند که شب خوابشان نبرد، و هر دو، آهسته به راهرو رفتند: گوازدف، برای اینکه یک بار دیگر شیارهای چهره اش را جلو آینه مشت و مال بدهد، و آلکسی هم برای اینکه بعد از کهنه پیچ کردن نوک عصاهای زیر بغلش (برای اینکه صدایشان شنیده نشود)، باز با راهپیمایی، پاهایش را ورزش بدهد.

ساعت ده بود که کلاودیا میخائیلونا، با لبخندی آمیخته با شوخی، به گوازدف خبر داد که دنبالش آمده اند. انگار توفانی، گوازدف را از روی تخت خواب به پایین انداخت. چنان سرخ شد، که شیارهای صورتش آشکارتر از پیش شد؛ و به سرعت مشغول جمع کردن اثاثیه اش شد.

کلاودیا میخائیلونا که این عجله او را در جمع آوری می دید، با لبخند گفت: دخترک نازنینی است. جدی است.

چهره گوازدف، درخشید:

- راستی...؟ شما از او خوشتان آمد؟ راستی راستی قشنگ است؟ تشویش گوازدف به حدی بود که بیرون دوید، و خدا حافظی را هم فراموش کرد.

سرگرد استروچکف غر زد: بچه است! به اینها کافی است مگسی را

نشان بدهی، تا به هوای آن به دام بیفتند.

این آدم بی بند و بار، در این روزهای اخیر، وضع عجیبی پیدا کرده بود: ساکت بود. چه بسا بدون هیچ دلیلی عصبانی می شد. حالا هم که اجازه پیدا کرده بود روی تختش بنشیند، تمام روز، دستها را زیر چانه تکیه می داد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و به سؤالاتها جواب نمی داد. تمام اتاق را حالتی از انتظار فراگرفته بود: سرگرد اخم کرده بود، و آلکسی و دو نفر تازه وارد هم سرهایشان را از پنجره بیرون برده بودند و در انتظار پیدا شدن رفیقشان در خیابان بودند.

هوا گرم بود. ابرهای نرم و پف کرده، با حاشیه های طلایی و روشن، در آسمان شناور بودند. در این وقت، ابر خاکستری رنگ کوچکی، با عجله از بالای رودخانه گذشت، و جسته گریخته، مشغول ریختن دانه های درشت و از نور خورشید براقی از باران، در سر راه خود شد. ساحل پوشیده از سنگهای خارای رود، از ریزش این دانه ها چنان می درخشید که انگار صیقل خورده بود. آسفالت خیابان را لکه های تیره مرمری پوشاند؛ و بخار رطوبتی که از آن بلند می شد آن قدر مطبوع بود که آدم دلش می خواست سرش را از پنجره بیرون ببرد و زیر ریزش آن دانه های نوازشگر باران قرار بدهد.

آلکسی، آهسته گفت: دارد می آید.

در ورودی سنگین بیمارستان، که از چوب بلوط ساخته شده بود، به آرامی باز شد، و دو نفر از آن خارج شدند: دختری سر برهنه، با آرایشی ساده و بلوزی سفید و دامنی چرکتاب، و یک نظامی جوان، که حتی آلکسی، در اولین نگاه نتوانست بفهمد که همان گوازدف است. گوازدف، در یک دست چمدان و در دست دیگرش پالتو داشت؛ و قدمهایی که برمی داشت سبک، فنر آسا، و چنان محکم بود، که بیننده،

از تماشای آن خوشش می‌آمد. انگار برای اینکه نیرویش را بسنجد، از پله‌های جلو در، به‌جای اینکه پایین برود، به‌چابکی سُرید. بعد، زیر بازوی همراهش را گرفت، و هر دو، زیر قطره‌های پراکنده اما درشت باران طلایی، در طول ساحل، به‌طرف پنجره‌اتاق ۴۲ به‌راه افتادند.

آلکسی به‌آنها نگاه می‌کرد، و قلبش از شادی پر می‌شد. به‌خوشی گذشت. کسی که دارای چنین چهره‌ باز و دلچسبی بود، از آدم رو بر نمی‌گرداند. بله؛ این طور دخترها، هنگام بدبختی، آدم را ترک نمی‌کردند.

جلو پنجره که رسیدند، سرشان را بلند کردند و در کنار نرده‌های آن، که انگار باران رنگ و روغنش زده بود، ایستادند. قطره‌های درخشان باران، که با تانی و آریب‌وار پایین می‌ریخت، پس‌زمینه این منظره را تشکیل می‌داد. در این حال، آلکسی، نگرانی و اضطرابی در چهره‌گوازدف دید. آنیوتای او، واقعاً، همان طور که در عکس به‌نظر می‌رسید، نازنین بود. ولی در فکر فرو رفته بود و نگران بود. دستش محکم توی دست گوازدف قرار نداشت. طرز ایستادنش، از هیجان و تردید حکایت می‌کرد. مثل اینکه آماده‌ آن بود که لحظه‌ای بعد، دستش را بیرون بکشد و فرار کند.

هر دو نفر، دستی تکان دادند و با لبخندی تصنعی، در طول ساحل به‌راه افتادند، و پشت یک پیچ، از چشم پنهان شدند. در اتاق، همه، ساکت، به‌سر جای خودشان رفتند.

- کار و بار گوازدف، چندان مشعشع نیست.

سرگرد این را گفت؛ و وقتی صدای پای کلاودیا می‌خائینونا را در راهرو شنید، یکه خورد؛ و با حرکتی ناگهانی، سرش را به‌طرف پنجره برگرداند.

بقیه روز را، آلکسی در حال اضطراب بود. شب، حتی راه معمولی‌اش را نرفت؛ و پیش از دیگران آماده خواب شد. اما مدتها بعد از اینکه به‌خواب رفت، هنوز صدای چِر و چِر عصبی فنرهای تخت‌خوابش به گوش می‌رسید.

صبح روز بعد، هنوز پزشکیار از در وارد نشده، آلکسی پرسید که نامه‌ای برایش نیامده است. بعد، با سستی دست و رویی شست و با سستی صبحانه خورد. ولی بیشتر از هر روز راه رفت؛ و برای اینکه در مقابل سستی روز قبل خودش را مجازات کرده باشد، پانزده راه، به‌حساب تکلیف انجام‌نشده‌ دیروز، بیشتر طی کرد. این موفقیت دور از انتظار موجب شد که هر اضطرابی از یادش برود. به‌این ترتیب، او به‌خودش ثابت کرد که با چوب زیر بغل می‌تواند آزادانه حرکت کند؛ و زیاد هم از پا نیفتد. چون اگر پنجاه متر طول راهرو را ضرب در چهل و پنج باری که آن را طی کرده بود می‌کرد، دو هزار و دویست و پنجاه متر، یا دو کیلومتر و دویست و پنجاه متر می‌شد. و این مساوی بود با مسافت از ناهارخوری افسران تا فرودگاه.

در حافظه‌اش، این راه را که خوب به‌خاطر داشت، از نظر گذراند: راه از کنار خرابه‌های کلیسای قدیمی روستا و مدرسه سوخته‌ای که به‌شکل مکعبی از آجر باقی مانده بود و پنجره‌های خالی‌اش مثل چشمهایی سیاه به‌جاده دوخته شده بود، می‌گذشت؛ و جنگل را، که تانکرهای حمل بنزین پوشیده از شاخه‌های سرو در آن استتار شده بودند، و زاغه‌های مقررمانده‌ی و پاسگاه چوبی‌ای را که در آن گروهبان هواشناسی روی تخته‌های رسم مشغول اجرای وظیفه بودند، پشت سر می‌گذاشت. کم نبود! به‌خدا کم نبود!

آلکسی مصمم شد به‌تمرین روزانه‌اش اضافه کند و آن را به‌چهل

و شش بار برساند: بیست و سه بار صبح و بیست و سه بار شب؛ و فردای آن روز هم، راه رفتن بدون چوب را آزمایش کند.  
این تصمیم، ناگهان الکسی را از افکار تیره و تار خلاص کرد، و به او نیرویی روحی بخشید و به فعالیتش واداشت.

شب، با چنان روحیه‌ای شروع به تمرین کرد، که ناگهان به خود آمد و دید بدون اینکه خودش متوجه شده باشد، سی راه طی کرده بود. در همین لحظه بود که مأمور تعویض لباس، او را متوقف کرد و نامه‌ای به دستش داد. پاکت کوچکی بود، که رویش نوشته شده بود: «شخصاً به دست ستوان یکم مره سیف برسد.» زیر کلمه «شخصاً»، خط کشیده شده بود. و این، برای الکسی خوشایند نبود. در خود نامه هم، بالای عنوان آن، نوشته شده بود: «فقط به دست گیرنده.» و زیر این کلمات هم خط کشیده شده بود.

الکسی به هرة پنجره تکیه داد؛ سر پاکت را باز کرد، و هرچه در خواندن آن نامه مفصل، که گوازدف، شب قبل، آن را در ایستگاه قطار نوشته بود، بیشتر پیش می‌رفت، به همان اندازه چهره‌اش گرفته‌تر می‌شد.

گوازدف نوشته بود که آنیوتا همان‌طور است که آنها حدس می‌زدند؛ و خوش قیافه‌تر از او هم شاید در مسکو کسی نباشد. او را خیلی خودمانی پذیرفت، و بیش از گذشته، خودش را در دل او جا کرد. «ولی همان طوری شد که من و تو درباره‌اش صحبت کردیم؛ او دختر خوبی است. به من چیزی نگفت، و حتی به روی خودش هم نیاورد. همه اینها خوب بود. ولی من که کور نیستم و می‌بینم که این پوزه نکبت من، او را به ترس می‌اندازد. ظاهراً مثل اینکه وسوسه‌ای در کار نیست. ولی نگاه که می‌کنم، می‌بینم طوری به من نگاه می‌کند که انگار

شرمسار یا نگران است، و یا اینکه دلش به حال من می‌سوزد... مرا با خودش به دانشگاه برد. بهتر این بود که نمی‌رفتم. دختران دانشجوی دورم را گرفتند و تماشا می‌کردند. معلوم شد آنها همه ما را می‌شناسند. آنیوتا، هرچه که بوده، برای آنها تعریف کرده است. دیدم که نگاهش به آنها، مثل نگاه مقصری است که بگوید: «بخشید که چنین اعجوبه‌ای را آورده‌ام.» از همه مهمتر اینکه، چیزی را که توی ذهنش می‌گذرد، بر زبان نمی‌آورد. مراقب من است؛ مهربان است، و مدام حرف می‌زند. انگار از سکوت وحشت دارد.

بعد به منزلش رفتیم. تنها زندگی می‌کند. پدر و مادرش، شهر را ترک کرده‌اند. ظاهراً، خانواده سرشناسی دارد. خواست چایی درست کند. وقتی جای رادم می‌کرد، چشمش را به انعکاس چهره من در روی قوری دوخته بود و آه می‌کشید.

خلاصه، حس کردم که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! این بود که مطالب را، آن‌طور که بود، به او گفتم:

- می‌بینم که منظره من، چنگی به دلتان نمی‌زند. چه باید کرد! درستش هم همین است. و من هم نمی‌رنجم.

به گریه افتاد. ولی من گفتم: گریه لازم نیست. شما دختر خوبی هستید. هر کس شما را ببیند، دوستان خواهد داشت. چه لزومی دارد که زندگی خودتان را ضایع کنید؟

بعد گفتم: حالا دیگر مرا دیده‌اید و می‌دانید تا چه اندازه زیبا هستم. پس فکرهایتان را بکنید. من هم در این ضمن به واحد می‌روم و نشانی خودم را برایتان می‌فرستم. اگر تغییر فکر نداده بودید، برایم بنویسید.

علاوه بر آن، گفتم: خودتان را آزاد حس کنید. همچو حساب کنید



که من بودم، و حالا نیستم. جنگ است.

او، البته، گریه کرد. و گفت: نه، نه، چه حرفها!

در همین وقت، آژیر احمقانه‌ای کشیدند؛ و او مجبور شد بیرون برود. من هم از شلوغی استفاده کردم و زدم به چاک؛ و یگراست رفتم هنگ افسران؛ مأموریت گرفتم. کارها روبه‌راه شده. بلیط هم توی جیبم است؛ و حرکت خواهم کرد. ولی آلکسی، بدان که از پیش هم بیشتر دلبسته‌اش شده‌ام؛ و نمی‌دانم چطور بدون او زندگی خواهم کرد.

وقتی آلکسی نامه دوستش را می‌خواند، انگار آینده خودش را می‌دید. وضع او هم به همین منوال بود: اولگا او را کنار نمی‌زد و رو بر نمی‌گرداند. او هم در صدد برمی‌آمد که با همین جوانمردی، خودش را فدا کند. از خلال اشک لبخند می‌زد؛ نوازشش می‌کرد. و نفرتش را فرو می‌نشاند.

با صدای بلند گفت: نه! نه! لازم نیست! لازم نیست!

به سرعت خودش را به‌اتاق رساند؛ پشت میز نشست، و نامه‌ای کوتاه و سرد، که موضوع آن تنها مربوط به کارش بود، برای اولگا نوشت. تصمیم گرفت حقیقت را ننویسد. چه لزومی داشت بار سنگین غم و اندوه تازه‌ای را بر دوش مادرش بگذارد؟

به‌اولگا نوشت که درباره‌ی مناسباتشان خیلی فکر کرده است؛ و فکر می‌کند که برای اولگا، انتظار خیلی سنگین باشد. معلوم نیست چه مدت دیگر جنگ ادامه خواهد داشت. حال آنکه عمر می‌گذرد، و جوانی از دست می‌رود. جنگ هم چیزی است که ممکن است تمام انتظارها را بوج از آب در بیاورد. چه بسا او را بکشند؛ و اولگا، هنوز شوهر نکرده، بیوه شود. از آن بدتر، او چلاق شود؛ و اولگا مجبور شود

به‌آدم معلولی شوهر کند. چرا؟! بهتر این است که او جوانی‌اش را تباه نکند و زودتر آلکسی را فراموش کند. حتی می‌تواند به‌این نامه هم جواب ندهد. آلکسی نخواهد رنجید. آلکسی وضع او را درک می‌کند. گرچه تحمل این، برایش سخت است؛ اما این ترتیب، بهتر خواهد بود. هُرم نامه، دستش را می‌سوزاند. بدون اینکه نامه را بازخوانی کند، سر پاکت را بست و خودش را به‌صندوق پست بیمارستان رساند.

وقتی به‌اتاق برگشت، بار دیگر پشت میز نشست. به‌چه کسی می‌توانست غمش را بگوید؟ به‌مادرش که نمی‌شد. به‌گوازدف...؟ واضح بود که او درک می‌کرد. ولی معلوم نبود کجا بود و در کدامیک از راههای پیچیده و بی‌شمار جبهه‌ها او را پیدا می‌کرد. به‌دوستانش در جنگ می‌نوشت؟ ولی آیا خوشبختانی که در آنجا به‌کارهای عادی جنگی مشغول بودند، وقت آن را داشتند که به‌مشکل او بپردازند؟... به‌گروه‌بان هواشناسی می‌بایست می‌نوشت! به‌او!

شروع به‌نوشتن کرد. قلم روی کاغذ، آسان به‌حرکت در آمد؛ همان طور که آدم می‌تواند سرش را روی شانه‌ی دوستش بگذارد و گریه کند. ولی ناگهان جمله‌اش را نیمه‌کاره قطع کرد و به‌فکر فرو رفت. با خشم، آنچه را که نوشته بود مچاله کرد و دور انداخت.

استروچکف، با لحن تمسخرآمیزش گفت: رنجی دهشتبارتر از رنج کلام نیست.

روی تختخوابش نشسته بود و نامه‌ی گوازدف را در دست داشت. ظاهراً با همان گستاخی عادی خودش، نامه را از روی کمد آلکسی برداشته و خوانده بود.

- این دیگر چه بازی‌ای است که همه در آورده‌اید؟... گوازدف هم حقیقتاً احمق است. رو ترش کردن یک دختر، که این همه غم و غصه

ندارد!... عذاب روحی برای خودش درست کرده...! اوقات تلخ نشود که کاغذت را خواندم. میان رفقای جبهه، چه سری می‌تواند وجود داشته باشد؟!

آلکسی، اوقاتش تلخ نشده بود. او در فکر بود. شاید بهتر بود فردا در انتظار نامهرسان می‌نشست و نامه‌ای را که برای اولگا نوشته بود، پس می‌گرفت؟

شب را ناراحت خوابید. گاهی فرودگاه پوشیده از توده‌های برف و هواپیماهای مارک «لا - ه»، را در خواب می‌دید که ساختمانی مبهم داشتند و به‌جای شستیه‌هایشان پنجه مرغ بود. یورای مکانیک را می‌دید که در کابین خلبان هواپیما نشسته بود و می‌گفت که آلکسی دیگر «پرواز خودش را کرده است»؛ و حالا نوبت اوست که باید بپرد. گاهی، بابا می‌خائیلو به خوابش می‌آمد، که پیراهن سفید و شلوار نمداری پوشیده بود و آلکسی را روی توده‌ای از گاه نشانده بود و بخار می‌داد و با خنده می‌گفت: «قبل از عروسی، بخار حمام بد نیست». نزدیکهای صبح هم اولگا را به خواب دید: اولگا روی قایق، وارونه نشسته بود؛ پاهای از آفتاب سوخته و ورزیده‌اش را در آب فرو برده بود، و سر تا پای اندام باریک و چابکش، می‌درخشید. او، در حالی که دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود تا نور آفتاب اذیتش نکند، خنده کنان آلکسی را به طرف خودش می‌خواند. آلکسی به طرفش شنا می‌کرد. ولی جریان قوی و توفانی آب، از ساحل و او دورش می‌کرد. آلکسی، با تمام قدرت، دست و پا و تمام عضلاتش را به کار انداخت؛ و خودش را به اولگا نزدیک و نزدیکتر کرد. تا آنجا که دیگر به خوبی می‌دید که چطور باد، موهای اولگا را پریشان کرده بود و قطره‌های آب، روی پوست گندمگون پاهایش می‌درخشیدند....

به اینجا که رسید، بیدار شد. خود را شاد و خرم احساس می‌کرد. بیدار شده بود؛ ولی مدتی با چشم‌های بسته باقی ماند، تا شاید دوباره خوابش ببرد و دنباله آن خواب را ببیند. اما متوجه شد که چنین چیزی تنها در کودکی امکان‌پذیر است. سیمای دختر ظریف و گندمگونی که به خوابش آمد، انگار در یک لحظه، همه چیز را برایش روشن کرد. فکر کردن و مایوس شدن به درد نمی‌خورد. می‌بایست علیه جریان، به طرف اولگا شنا می‌کرد و به پیش می‌رفت و به هر قیمتی که بود - حتی با صرف تمام نیرو هم که بود - خودش را به او می‌رساند.

پس نامه...؟ خواست بلند شود و به طرف صندوق پست برود و در انتظار نامهرسان بماند. ولی رأیش برگشت. با خودش گفت: بگذار نامه هم راه خودش را طی کند. علاقه حقیقی را، چنین نامه‌ای نخواهد ماند.

حالا که باور کرده بود عشق حقیقی وجود دارد و در هر حال - دلشاد یا غمزه، و سالم یا بیمار - انتظارش را می‌کشند، احساس قدرت بیشتری می‌کرد.

صبح، راه رفتن بدون چوب‌های زیر بغل را آزمایش کرد: با احتیاط از تخت پایین آمد و بلند شد. کمی ایستاد. در حالی که پاها را دور از هم گذاشته بود، عاجزانه دست‌ها را حرکت می‌داد تا موازنه‌اش را حفظ کند. بعد، دست به دیوار گذاشت و قدمی برداشت. صدای قروچیدن چرم به گوشش رسید. بدنش داشت به یک طرف می‌افتاد. ولی با دست، موازنه را حفظ کرد.

همچنان، دست به دیوار، قدم دیگری برداشت. بیشتر، هیچ وقت فکر نکرده بود که راه رفتن این قدر سخت باشد. در گذشته - وقتی هنوز

پسریچه‌ای بیشتر نبود. راه رفتن با چوب پا را یاد گرفته بود. یادش بود که به دیوار تکیه می‌کرد، روی جاپایی‌ها می‌ایستاد، و خودش را با یک حرکت کمر از دیوار جدا می‌کرد و دو - سه قدمی که برمی‌داشت به طرفی کج می‌شد و از چوبها پایین می‌پرید و چوب پا، روی چمن غبارآلودی که کوچه‌های حاشیه شهر را پوشانده بود، می‌افتاد. ولی با چوب پا، حرکت آسانتر بود. چون آدم می‌توانست پایین بپرد. با پای مصنوعی، این هم امکان نداشت: وقتی آلکسی قدم سوم را برمی‌داشت، به طرفی کج شد و پایش لغزید و با تمام سنگینی بدن، نقش زمین شد.

آلکسی، ساعتی را برای تمرین انتخاب کرده بود که همه را به اتاقهای مخصوص معاینه‌شان می‌بردند. کسی را هم به کمک نطلبید. خودش را تا کنار دیوار کشاند؛ آهسته - با تکیه به دیوار - بلند شد؛ جای ضربه‌ای را که به بغلش وارد شده بود مالید؛ نگاهی به کبودی آرنجش که داشت بنفش می‌شد، انداخت؛ دندانها را روی هم فشار داد، و از دیوار جدا شد و قدم دیگری برداشت. به نظر می‌رسید که حالا به رازی پی برده بود: فرق پاهای پیچ و مهره شده‌اش با پاهای معمولی، قبل از هر چیز این بود که اینها قابلیت انعطاف نداشتند. او قبلاً به این ویژگی پی نبرده بود، و این عادت - یا نوعی واکنش خود به خودی - را در خودش ایجاد نکرده بود که هنگام قدم برداشتن، حالت پاها را عوض کند؛ سنگینی را از کف به پاشنه پا منتقل کند، و بعد سنگینی بدن را روی کف پای دیگر بیندازد. گذشته از این، کف پاها را هم موازی قرار ندهد. بلکه آنها را طوری زمین بگذارد که نوکشان، با زاویه معینی به خارج متمایل شود؛ تا هنگام حرکت، نقطه اتکایش محکمتر باشد. همه این عاداتها را هر کس، در همان ابتدای کودکی - هنگامی که

پاهای نرم و کوتاهش، با مراقبت مادر، اولین قدمهای ناشیانه را برمی‌دارند - کسب می‌کند. بعدها، این عاداتها برای تمام زندگی باقی می‌مانند و حالت واکنشی طبیعی پیدا می‌کنند. ولی وقتی آدم مجبور شد با پای مصنوعی حرکت کند و تناسب طبیعی وجودش به هم خورد، این واکنش شبه‌غریزی شده، نه تنها دیگر به کمکش نمی‌آید، بلکه حرکت را دشوارتر هم می‌کند. به طوری که ضمن به دست آوردن عاداتهای جدید، باید مدام درصدد بود که این واکنش را - به عنوان یک مانع - از سر راه برداشت.

چه بسیار بودند کسانی که از پا محروم شده بودند و به علت نداشتن اراده، نتوانسته بودند بار دیگر، هنر راه رفتن را، که در کودکی آن قدر آسان به دست آورده بودند، کسب کنند. اما آلکسی، کسی بود که هرچه را می‌خواست، به دست می‌آورد.

با در نظر گرفتن خطاها، یک بار دیگر خودش را از دیوار جدا کرد و روی پاشنه پا ایستاد. بعد، سنگینی بدن را به نوک پنجه منتقل کرد. جرم پا، جراحی خوش کرد. در همان لحظه که سنگینی بدن به نوک پنجه منتقل می‌شد، آلکسی تکانی به خودش داد و پای دیگر را از زمین کند و به جلو پرتاب کرد.

کف پایش، محکم به زمین خورد. حالا میان اتاق ایستاده بود و با دستها، تعادلش را حفظ می‌کرد، و جرأت برداشتن قدم بعدی را نداشت. در حال نوسان بود. داشت موازنه‌اش را از دست می‌داد. احساس می‌کرد عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود.

درست در همین لحظه، پروفسور سر رسید. او، بعد از آنکه کمی در آستانه در ایستاد و تماشا کرد، نزدیک آلکسی آمد و زیر بغلش را گرفت:

- مرحبا، خزنده! پس چرا تنها - بدون پزشکیار یا پرستار؟ حتماً غرور...! خوب؛ به‌ر حال، در هر کاری، قدم اول مشکل است. اما حالا دیگر مشکلترین قسمت کار انجام شده.

پروفسور، به تازگی رئیس یک مؤسسه پزشکی معتبر شده بود. کار بزرگی بود، که وقت زیادی از او می‌گرفت. به همین سبب، بیمارستان را، به ناچار، ترک کرده بود. ولی مثل سابق، در رأس آن قرار داشت؛ و با اینکه حالا گرداننده‌ها کسانی دیگر بودند، او هر روز خودش را به بیمارستان می‌رساند و اگر فرصت داشت گشتی می‌زد و سفارشهایی می‌کرد. تنها فرقی با گذشته این بود که بعد از مرگ پسرش، دیگر آن غری را که هنگام کار سر همه می‌زد، برای همیشه ترک کرده بود. سر هیچ کس داد نمی‌زد، و بد و بیراه نمی‌گفت. آنهایی که از نزدیک می‌شناختندش، اینها را علامت فرارسیدن سریع پیری می‌دانستند.

- خوب آلكسی؛ بیا با هم تمرین کنیم.

بعد رو به همراهانش کرد و گفت: شما هم بروید. تماشا ندارد! اینجا که سیرک نیست. گشت را بدون حضور من تمام کنید.

باز خطاب به آلكسی گفت: یا الله! بیا ببینم جان دلم. پای چپ... می‌خواهی، به من تکیه کن. آره؛ مرا محکم بگیر. خجالت لازم نیست! محکم بگیر. من زُنالم. باید به حرف من گوش بدهی. راست...! حالا پای راست. خوب؛ پای چپ... آفرین!

طوری با خوشحالی دست به دست سایید که انگار با یاد دادن راه رفتن به این جوان، آزمایش مهمی در رشته پزشکی انجام می‌داد. ولی، این خاصیت اخلاقی او بود که به‌ر کاری دست می‌زد، در آن غرق می‌شد؛ و روح بزرگ و پر از انرژی‌اش را وقف آن می‌کرد.

پروفسور، آلكسی را وادار کرد تا تمام طول اتاق را طی کند. وقتی

هم که آلكسی، خسته و مانده، روی صندلی افتاد، پروفسور صندلی خودش را کنار او گذاشت و گفت: خوب؛ پس چطور می‌خواهی پرواز کنی؟ همین است! این جنگ، برادر جان، جنگی است که در آن، بعضی با یک دست قطع شده، گروهانی را در حمله رهبری می‌کنند. زخمیهایی که دم مرگ هستند، پشت مسلسل می‌نشینند و آتش دشمن را با سینه خودشان می‌پوشانند... فقط مُرده‌ها هستند که نمی‌جنگند.

در اینجا پیرمرد آهی کشید و غباری از کدورت به چهره‌اش نشست:

- ولی آنها هم می‌جنگند. با افتخاراتشان. آره... خوب؛ شروع کنیم!

وقتی آلكسی، بعد از دومین باری که طول اتاق را طی کرده بود استراحت می‌کرد، پروفسور اشاره‌ای به تختخواب گوازدف کرد و پرسید: این تانکران چه شد؟ زنده شد و رفت؟

آلكسی گفت: زنده شد و رفت تا باز بجنگد. ولی یک بدبختی دارد: قسمت پایین صورتش خیلی بد سوخته. به‌طور علاج‌ناپذیری معیوب شده.

- به همین زودی نامه نوشت؟! به همین زودی مایوس شد؟! می‌ترسد زن گیر نیاورد?... بنویسید که بهتر است ریش و سبیل بگذارد. واقعاً می‌گویم. به‌عنوان آدم نوظهوری شهرت پیدا خواهد کرد؛ و... آن مشکلش هم برطرف می‌شود.

پزشکیاری، نفس زنان از در وارد شد و گفت که از «شورای کمیسرهای ملی»، تلفن کرده‌اند.

پروفسور، به‌زحمت از روی صندلی بلند شد. از اینکه چطور برای

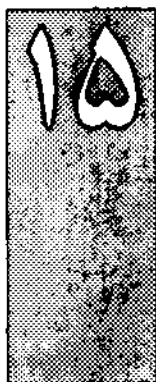
بلند شدن، دستهای چاقالوی ناسور و کبودش را روی زانو تکیه داد و با چه زحمتی کمر راست کرد، به خوبی معلوم بود که در این چند هفته اخیر، تا چه حد شکسته شده بود.

همین که به در رسید، برگشت و با لحنی شاد فریاد زد: همین طور برای آن رفیقان، که اسمش را فراموش کرده‌ام، بنویسید که من، ریش تجویز کرده‌ام. دواى از تجربه گذشته‌ای است! پیش خانمها، موفقیت حسابی دارد.

شب که شد، پیرمرد مستخدم بیمارستان، عصایی برای آلکسی آورد. یک عصای قشنگ قدیمی. از چوب عناب بود، و دسته راحتی از عاج داشت، که کلمه‌هایی از فلز، روی آن نقش شده بود.

- پروفیسور، واسیلی واسیلیویچ، فرستاده. عصای خودش است. آن را به شما هدیه کرده. دستور داده که با عصا راه بروید.

بیمارستان، در آن شب تابستانی، حال و هوایی دلگیر داشت. این بود، که آمدن عصا، بهانه‌ای برای ایجاد تحرک در میان مریضها شد. حتی همسایه‌های دست راست و دست چپ و طبقه بالا هم می‌آمدند تا پیشکش پروفیسور را ببینند. حقیقتاً که عصای خوبی بود!



آرامش پیش از توفان در جبهه‌ها، به درازا کشید. در اطلاعاتیه‌ها فقط از عملیاتی‌هایی که اهمیت موضعی داشتند، و از فعالیتهای گروههای اکتشاف، صحبت می‌شد. زخمی کم بود. اتاق شماره ۴۲ سبکبار شد، و تنها سه تختخواب در آن باقی ماند: تختخواب آلکسی، تختخواب دست راست تخت آلکسی، و تختخواب دست چپ او، که کنار پنجره‌ای که به ساحل باز می‌شد قرار داشت: تخت سرگرد استروچکف. فعالیت گروههای اکتشاف...! آلکسی و استروچکف نظامیهای باتجربه‌ای بودند؛ و می‌دانستند که هرچه مدت این وقفه و شدت آرامش بیشتر باشد، توفانی که فرا می‌رسد، قویتر و شدیدتر خواهد بود.

روزی در اطلاعیه اعلام شد که در نقطه‌ای از بخش جنوبی جبهه‌ها، تیرانداز ممتاز و قهرمان اتحاد شوروی «استپان ایووشکین»، بیست و پنج نفر آلمانی را کشته است. به این ترتیب، عده دشمنانی که او تا آن وقت کشته بود، به دویست نفر می‌رسید.

در همان روز، نامه‌ای هم از گوازدف رسید. ننوشته بود که کجاست و وضعیت چطور است. ولی خبر داده بود که باز هم در دستگاه فرمانده قبلی اش، «پاول آلکسیویچ رومپستروف» است؛ و از زندگی اش راضی است. در آنجا گیللاس فراوانی هست که در خوردنش، همه افراط می‌کنند. و از آلکسی خواهش کرده بود که اگر آن نامه رسید، او، دو کلمه‌ای برای آنیوتا بنویسد. گرچه، خود او هم برایش می‌نویسد. ولی از کجا معلوم...؟ شاید هم نامه‌اش به او نرسد. چون او دایماً در حال جابه‌جایی است، و محل اقامتش، مرتب تغییر می‌کند.

برای یک نظامی، از همین دو خبری که از رفقایش گرفته بود معلوم می‌شد که رعد، در نقطه‌ای از جنوب در شرف غریدن بود.

آلکسی برای آنیوتا نامه‌ای فرستاد، و برای گوازدف هم سفارش پروفیسور را در مورد گذاشتن ریش نوشت. ولی این را هم می‌دانست که گوازدف در حال تب و تاب نظامی دوران ماقبل عملیات بود؛ و آن قدر گرفتار بود و در عین حال آن روزها برای هر سربازی آن قدر عزیز بود، که در چنان وقتی، گوازدف، حوصله ریش گذاشتن که سهل بود، شاید حوصله آنیوتا را هم نداشت.

در اتاق شماره ۴۲، اتفاق خوشایند دیگری هم افتاد: طبق فرمان صادره، به سرگرد استروچکف، عنوان «قهرمان اتحاد شوروی» داده شده بود. ولی این خبر خوش بزرگ هم، تنها برای مدت کوتاهی باعث بالا رفتن روحیه سرگرد شد. او، باز هم گرفته بود. این فکر، که برای خاطر

این «کاسه زانوهای لعنتی» باید در چنان روزهای پرجوش و خروشی بستری باشد، روحش را می‌فشرد. گرفتگی او، علت دیگری هم داشت؛ که بادقت آن را پنهان می‌کرد. اما به شکلی کاملاً ناگهانی، برای آلکسی کشف شد.

در حینی که آلکسی تمام قدرت اراده‌اش را صرف یاد گرفتن راه رفتن با پاهای مصنوعی کرده بود، آنچه را که در اطرافش رخ می‌داد، خوب نمی‌دید. ورزشش، طبق یک جدول دقیق و حساب شده بود: سه ساعت از روز را - یک ساعت صبح، یک ساعت ظهر و یک ساعت شب - روی پاهای مصنوعی می‌گذراند، و در طول راهرو راه می‌رفت. اوایل، هیأت این آدم روپوش آبی به تن، که با نظم حرکت یک پاندول ساعت، دایم از جلو در اتاقها می‌گذشت و صدای کشدار و یکنواخت قرچ قرچ چرم پایش که در راهرو طنین می‌انداخت، باعث عصبانیت بیمارها می‌شد. بعد، به اندازه‌ای به آن عادت کردند که تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند که در ساعت‌های معینی از شبانه‌روز، آن هیکل گذرنده را نبینند. به طوری که یک بار، وقتی آلکسی زکام شده بود، از اتاقهای همسایه، قاصدهایی آمدند تا تحقیق کنند که چه بر سر ستوان خلبان بی‌پا آمده است.

هر روز صبح آلکسی ورزش می‌کرد، و بعد روی صندلی می‌نشست و پاها را برای فرمان دادن به هواپیما تمرین می‌داد. گاهی این تمرینها را تا رسیدن به حالت سرگیجه ادامه می‌داد. طوری که گوشه‌هایش زنگ می‌زد؛ از جلو چشمش دایره‌های سبزرنگ می‌گذشت، و زمین زیر پایش به‌دوران در می‌آمد. آن وقت به طرف روشویی می‌رفت؛ سرش را آب می‌زد، و کمی دراز می‌کشید تا به خود بیاید و ساعت راهرویی و ورزش را از دست ندهد.

یک بار، بعد از آنکه تا حد سرگیجه راه رفت و دیگر حتی جلو چشمش را هم نمی‌دید، با لمس دست، در را پیدا کرد و آهسته روی تختش نشست. تازه بعد از نشستن بود که صداهایی توجهنش را جلب کرد: یکی از آنها، صدای آرام و کمی تمسخرآمیز کلاودیا میخائیلونا، و دیگری صدای پرشور و رنجیده سرگرد استروچکف بود. هر دو، به اندازه‌ای سرگرم صحبت بودند، که متوجه ورود آلکسی نشدند.

- باور کنید که من جدی می‌گویم! می‌فهمید یا نه؟ زن هستید یا نیستید؟

- البته زخم. ولی چیزی سرم نمی‌شود، و شما هم کسی نیستید که بتوانید درباره این موضوع، جدی صحبت کنید. وانگهی؛ جدی بودن شما هم برای من لازم نیست.

استروچکف، از حال طبیعی خارج شد. با خشونت، انگار که بد و بیراهی می‌گوید، چنان فریادی زد، که صدایش در اتاق پیچید:

- دوستان دارم. می‌فهمید! آدم باید از جوب ساخته شده باشد که این را نفهمد! وگرنه، هر زنی می‌فهمد. حالا متوجه شدید؟

این را گفت و رو برگرداند و با انگشتانش، به شیشه پنجره کوبید.

کلاودیا میخائیلونا، با قدمهای نرم و محتاط یک پزشک‌یار باتجربه، به طرف در رفت.

- بایستید! کجا می‌روید؟ چرا جواب نمی‌دهید؟

- اینجا وقت و جای این صحبتها نیست. من سرکار هستم.

- چرا سرپیچی می‌کنید؟ چرا مرا رنج می‌دهید؟ جواب بدهید!

صدای سرگرد، غم گرفته بود.

کلاودیا میخائیلونا، در آستانه در ایستاد. اندام موزونش بر زمینه تاریک راهرو نقش بسته بود.

آلکسی حتی حدس آن را نمی‌زد که این پزشک‌یار آرام، که چندان جوان هم نبود، بتواند چنین نیرو و جاذبه زنانه‌ای داشته باشد. او، در حالی که سرش را بالا نگه داشته بود و انگار از روی سکویی به سرگرد نگاه می‌کرد، گفت: بسیار خوب. جواب می‌دهم: من شما را دوست ندارم و احتمالاً هیچ وقت هم نمی‌توانم دوست داشته باشم.

این را گفت و رفت. سرگرد، خودش را روی تخت انداخت و سرش را زیر بالش پنهان کرد. آلکسی تازه متوجه علت تمام حرکات غیرعادی استروچکف در روزهای گذشته شد؛ و فهمید که چرا وقتی سر و کله کلاودیا میخائیلونا توی اتاق پیدا می‌شد، استروچکف از جا در می‌رفت و عصبانی می‌شد، و ناگهان بشاشیت او به پرخاشی همراه با عصبانیت تبدیل می‌شد!

شک نبود که او واقعاً رنج می‌برد. آلکسی به حالش افسوس خورد. ولی در عین حال، خوشحال بود. و وقتی سرگرد از روی تخت بلند شد، آلکسی نتوانست از لذت شوخی با او صرف نظر کند:

- خوب؛ حالا اجازه می‌دهید تف کنم، رفیق سرگرد؟

اگر آلکسی می‌دانست که کار به کجا می‌کشد، هیچ وقت - حتی به شوخی - این را نمی‌گفت. سرگرد دوید و به تختخواب او نزدیک شد و با لحنی پر از یأس فریاد زد: تف کن! تف کن، که حق با تو است! سزاوارم... نمی‌کنی؟... پس حالا من چکار کنم؟ ها؟ د، بگو! یادم بده! بگو! تو که همه را شنیدی...!

روی تخت نشست؛ سرش را میان مشت‌هایش فشرد، و خودش را از طرفی به طرف دیگر حرکت داد:

- لابد فکر می‌کنی که این، سرگرمی و شوخی‌ای بیشتر نیست! اما من جدی گفتم. من به این احمق پیشنهاد ازدواج کردم!

شب، کلاودیا میخائیلونا، برای دادن دستورهای لازم به‌اتاق آمد. مثل همیشه، ساکت و مهربان و شکیبا بود. انگار از سرپایش آرامش می‌بارید. به‌سرگرد هم لبخند می‌زد. ولی نگاهش به‌او، حاکی از یک نوع شگفتی و ترس بود. استروچکف جلو پنجره نشسته بود و ناخنهایش را می‌جوید. وقتی صدای قدمهای کلاودیا میخائیلونا، که دور می‌شد، از راهرو به‌گوش رسید، او، با نگاهی غضبناک ولی مشتاق، به‌پشت سرش نگاه کرد و گفت: فرشته شوروی...! کدام احمق این نام را به‌ش داد؟ او، شیطانی در جلد یک پزشک‌یار است!

پزشکیاری لاغر و سالخورده، از دفتر وارد شد و پرسید: مره‌سیف آلکسی می‌تواند راه برود؟

استروچکف، غرغرکنان گفت: حتی چهار نعل می‌دود. پزشک‌یار، با قیافه‌ای جدی، تذکر داد: من برای شوخی نیامده‌ام. ستوان یکم مره‌سیف آلکسی را پای تلفن می‌خواهند. سرگرد، جانی گرفت و چشمکی به‌پزشکیار اخمو زد:

- دوشیزه است؟

- سچلش را نگاه نکرده‌ام.

پزشکیار، این را با غیظ گفت، و آرام بیرون رفت.

آلکسی از تخت پایین جست. با حالتی پر از نشاط، عصاکوبان، از کنار پزشک‌یار گذشت. به‌راهرو که رسید، در واقع می‌دوید. در حدود یک ماه بود که انتظار جواب اولگا را داشت. فکر بی‌معنایی از خاطرش گذشت؛ که اگر اولگا باشد، چه؟ ولی این محال بود که در چنان شرایطی، کسی خودش را از اولگا‌گرا به‌مسکو می‌رساند! وانگهی؛ اولگا چطور می‌توانست او را در این بیمارستان پیدا کند؛ در حالی که آلکسی برایش نوشته بود که در یکی از اداره‌های پشت جبهه کار می‌کند، که

آن هم در مسکو نیست. بلکه در اطراف شهر است. اما در این لحظه، آلکسی به‌معجزه هم اعتقاد داشت؛ و حتی بدون آنکه خودش هم متوجه باشد، می‌دوید. برای اولین بار، با پاهای مصنوعی‌اش، حقیقتاً می‌دوید، و تنها‌گاه به‌گاه به‌عصا تکیه می‌کرد. از طرفی به‌طرف دیگر لنگر می‌انداخت، و بعد صدای پاها بلند می‌شد: جر، جر، جر....

از گوشی تلفن صدایی شنید که از سینه بلند می‌شد. مطبوع، ولی به‌کلی ناآشنا بود. از او پرسید که ستوان یکم آلکسی پطروویچ مره‌سیف از اتاق شماره ۴۲، اوست؟ آلکسی، با کج خلقی و صدایی زننده، توی گوشی تلفن فریاد زد: بله!

انگار در سؤالی که از او کرده بودند، موجباتی برای رنجش خاطر بود.

صدایی که از گوشی می‌آمد، برای یک لحظه قطع شد. بعد، با سردی و تصنع، از زحمتی که داده بود، معذرت خواست.

دختری که طرف صحبت بود، به‌زور مطلبش را ادا کرد. به‌وضوح معلوم بود که از آن جواب خشک، جا خورده بود.

- من «اناگریبوا»، آشنای دوست شما، ستوان گوازدف، هستم. شما مرا نمی‌شناسید.

ولی آلکسی، که حالا دیگر گوشی را دو دستی چسبیده بود، با شش‌دانگ صدایش فریاد زد: شما آنیوتا هستید؟ همان آنیوتا؟....

نخیر من شما را خیلی خوب می‌شناسم! گریگوری برای من....

- پس او کجاست؟ چی شده؟ این طور ناگهانی، کجا رفت؟ آژیر کشیدند، و من از اتاق خارج شدم؛ چون به‌دار هستم. وقتی برگشتم، کسی نبود. نه یادداشتی گذاشته بود، نه نشانی‌ای. من هیچ نمی‌فهمم کجاست؟ چرا غیبش زد؟ چه به‌سرش آمده...؟ آلکسی جان (ببخشید



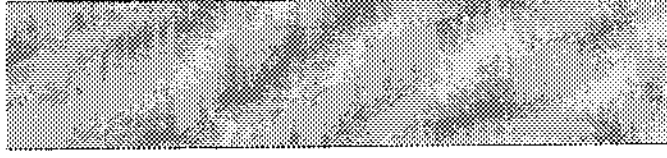
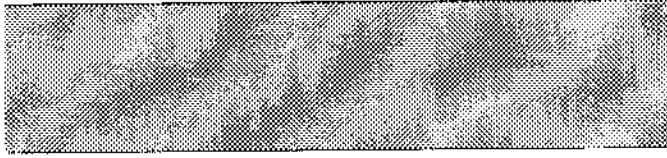
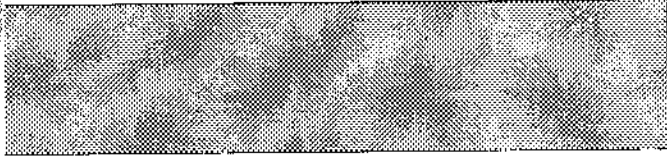
که شما را این طوری صدا می‌زنم) من هم شما را می‌شناسم و خیلی نگرانم که او کجا رفته و چرا این‌طور ناگهانی رفت...؟

آلکسی، حرارتی در قلبش احساس کرد. به‌خاطر دوستش خیلی خوشحال شد. معلوم می‌شد که آن مردک ابله اشتباه و احتیاط را از حد گذرانده بود. معلوم می‌شد دخترهای حساسی، از اینکه رزمنده آسیب‌دیده‌ای شوهرشان باشد، ترسی نداشتند. معلوم می‌شد او - بله، خودش - هم می‌توانست امیدوار باشد که با همین نگرانی، دنبال او هم خواهند گشت... همه این فکرها، به‌سرعت برق از مغز آلکسی گذشت. در حالی که نفس نفس می‌زد، توی گوشی فریاد زد: آنیوتا! کارها روبه‌راه است. فقط سوء تفاهم بی‌جایی پیش آمده بود. او زنده و سالم، مشغول جنگ است. بله! نشانی‌اش: پست صحرایی ۴۲۵۳۱. مشغول ریش گذاشتن است. به‌خدا، ریش قشنگی دارد. مثل... مثل... چریکها. ریش بهش می‌آید.

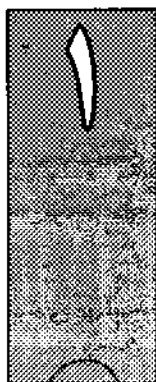
ریش را آنیوتا تأیید نکرد. آن را چیز زایدی دانست. آلکسی که از این حرف او بیش از پیش خوشحال شده بود، گفت که گوازدف با یک گردش تیغ، فوراً آن را خواهد تراشید و به‌دور خواهد ریخت. گرچه همه معتقدند که ریش به‌او می‌آید، و زیبایی خاصی بهش می‌بخشد. روی هم رفته، آنها مثل دو دوست، گوشی را زمین گذاشتند؛ و قرارشان این شد که آلکسی، پیش از مرخص شدن، به‌او تلفن کند.

آلکسی، هنگام برگشتن به‌اتاق، یادش آمد که موقع رفتن، به‌طرف تلفن می‌دوید. بعد سعی کرد که باز هم بدود. ولی نتوانست. از کوبیدن پا به‌زمین، درد سختی در تمام بدنش احساس کرد. ولی این مهم نبود. امروز نشد، فردا، فردا نشد، پس فردا. به‌هر رو، می‌دوید. کارها درست می‌شد! شک نبود که یک بار دیگر می‌توانست بدود، بپرد،

بجنگد... با خودش شرط کرد که بعد از اولین عملیات هوایی، وقتی اولین هواپیمای دشمن را سرنگون کرد، همه چیز را برای اولگابنویسد. هرچه بادابادا!



کتاب سوم



در بحیوٰهٔ تابستان سال ۱۹۴۲، جوانی چهارشانه، از درِ سنگین بلوطی رنگ بیمارستانی در مسکو، خارج شد. جوان، فرنج یقه بازِ خلبانی ارتش و شلوار راستهٔ فرمی به تن و عصایی محکم از چوب سیاه در دست داشت. از نوار آبی و سه مربع روی یقه‌اش معلوم بود که ستوان یکم ارتش بود. زنی با روپوش سفید، او را بدرقه می‌کرد. روسری دارای علامت صلیب سرخ - مثل روسری‌ای که پرستاران در جنگ جهانی اول بر سر داشتند - شکوهی خاص به چهره مهربان و زیبایش می‌بخشید.

آنها جلو در ورودی ایستادند. خلبان کلاه دوپه‌ری رنگ‌پریده و مجاله‌اش را از سر برداشت، و ناشیانه، دست پزشکیار را به لبهایش نزدیک کرد. او هم به نوبه خود، سر خلبان را میان دو دست گرفت و

پیشانی اش را بوسید. بعد، خلبان، با کمی لنگش، به سرعت از پله‌ها پایین آمد و بدون آنکه سرش را برگرداند، از روی آسفالت کنار رودخانه، در طول بیمارستان به راه افتاد.

از پشت پنجره‌ها، زخمیها، در حالی که زیر شلواری‌های آبی و زرد و قهوه‌ای به پا داشتند، به علامت خدا حافظی، دست، عصا و یا چوبهای زیر بغلشان را تکان می‌دادند و چیزهایی - به عنوان سفارش - می‌گفتند. او هم دست تکان می‌داد. ولی معلوم بود عجله داشت که هر چه زودتر، از آن بنای بزرگ خاکستری رنگ دور شود.

از پنجره‌ها رو برمی‌گرداند تا تشویشش را پنهان کند. گامهایش سریع و روش راه رفتنش غیر معمولی بود: راست و کمی همراه با جستن حرکت می‌کرد؛ و به‌عصایی که در دست داشت، تکیه سبکی می‌کرد. اگر هر قدمش با صدای قرچ‌قرچ خفیفی همراه نبود، به فکر کسی نمی‌رسید که پاهای این مرد موزون و متحرک و دارای ساختمان محکم، قطع شده باشد.

آلکسی مره‌سیف، بعد از بیمارستان، به آسایشگاه نیروی هوایی واقع در مسکو اعزام شده بود تا معالجه‌اش را به پایان برساند. سرگرد استروچکف هم به آنجا می‌رفت. از آسایشگاه برای آنها یک خودرو فرستاده بودند. ولی آلکسی، رؤسای بیمارستان را متقاعد کرده بود که در مسکو اقامی دارد، و نمی‌تواند به آنها سر نزده، به آنجا برود. او که کوله‌پشتی اش را پیش استروچکف گذاشته بود، پیاده، از بیمارستان بیرون آمد؛ و وعده داد که برای شب، با قطار برقی، خودش را به آسایشگاه برساند.

در مسکو، قوم و خویشی نداشت. ولی خیلی دلش می‌خواست گشتی در پایتخت بزند و توانایی اش را در راه رفتن مستقل بسنجد و

کمی در میان جمعیت خروشان که کاری به کار او نداشت، بپلکد. تلفنی به آنیوتا کرد، و خواهش کرد که در صورت امکان، در حدود ساعت دوازده، با او ملاقات کند.

- در کجا؟ بالاخره در کجا؟...

- مثلاً جلو مجسمه پوشکین....

این بود که حالا، تنها، از کنار رود پرصلابتی که ساحلهای پوشیده از سنگ خارا، از دو طرف مقیدش کرده بودند و سطح اندک مواجش در روشنی آفتاب مثل فلس ماهی می‌درخشید، پیش می‌رفت و هوای گرم تابستانی را که عطر شیرین و مطبوع و بسیار آشنایی داشت، با ولع استنشاق می‌کرد.

همه چیز برایش تابناک و زندگی‌بخش بود. همه در نظرش زیبا می‌آمدند. سبزی درختها، از درخشندگی، انسان را به شگفتی وامی‌داشتند. هوا آن قدر تر و تازه بود که سکرش سرگیجه می‌آورد؛ و آن قدر شفاف، که مسافت گم می‌شد، و این طور به نظر می‌رسید که اگر دست‌درازی کنی، به دیوارهای کنگره‌دار کاخ، کرم‌لین - که آلکسی هیچ وقت آن را از نزدیک ندیده بود - و قبه کلیسای «ابوان گروزی» و طاقی عظیم و نیم‌دایره‌پل «وزینی» - که دروازه‌وار روی آب آویخته بود - می‌رسد. عطر سرمست‌کننده شیرینی که شهر را فرا گرفته بود، دوران کودکی را به یادش می‌آورد.

این عطر از کجا بود؟ چرا ضربان قلبش این طور مضطربانه شده بود؟! چرا مادرش به یادش می‌آمد؟ آن هم نه مادر فعلی اش - آن پیرزن لاغراندام -، بلکه زن جوان بلندبالا، با موهای پریشان؟!... او و مادرش که هیچ وقت در مسکو نبوده بودند!

تا آن روز، آلکسی، پایتخت را تنها از روی عکسهای روزنامه‌ها و

مجله‌ها، از روی کتابها و تعریفهای کسانی که آن را دیده بودند، از روی زنگ پرتانی ساعت قدیمی‌ای که نصف شب جهان خواب‌آلود آن را فرا می‌گرفت، و از روی غوغای نمایشهایی که از طریق بلندگوها در خیابان منعکس می‌شد، می‌شناخت. اما حالا، منظره زنده همان پایتخت، با وسعت و زیبایی خاصش، در حالی که در نور آفتاب می‌درخشید، جلو چشمش گسترده بود.

آلکسی، از ساحل خلوت رودخانه، در طول دیوار کاخ کرملین قدم برمی‌داشت. کنار جان‌پناه خنک رودخانه، کمی استراحت کرد، و سطح آب را که خاکستری رنگ بود و از یک قشر رنگین‌کمان‌دار پوشیده بود و امواجش ساحل سنگی را می‌شست، تماشا کرد. بعد، آهسته، به طرف «میدان سرخ»، بالا رفت. درختهای زیزفون، گل‌کرده بودند. میان آسفالت خیابانها و میدانها، در لابه‌لای شاخه‌های قیچی شده و معطر درختها، زنبورها، بی‌توجه به بوق ماشینهایی در حال عبور و صدای تراموا و سراب گرم و لغزنده روی آسفالت که بوی نفت از آن بلند می‌شد، مشغول فعالیت بودند.

«پس این است مسکو!»

بعد از چهار ماه سر کردن در بیمارستان، آلکسی به‌حدی از زیبایی شهر در هنگام تابستان شگفتی‌زده بود که در نظر اول متوجه نشد که پایتخت لباس جنگ بر تن کرده بود، و به‌اصطلاح خلبانها، به‌حال «آماده باش شماره یک» (یعنی آماده اینکه در هر لحظه، برای مقابله با دشمن برخیزد) بود.

خیابان وسیع کنار پل را با تکه‌های الوار و کیسه‌های پر از شن، به‌طرزی زشت سنگربندی و مسدود کرده بودند. در چهار گوشه پل، سنگرهای محل استقرار مسلسل‌های سنگین دیده می‌شدند، که از

آهن و سیمان ساخته شده بودند. در زمینه خاکستری رنگ میدان سرخ، رنگهای متنوع خانه‌ها، چمنهای باغچه‌ها و خیابانها، جلوه‌ای خاص داشتند. پنجره‌های مغازه‌های خیابان «گورکی» آهن‌کوب شده بودند و پشت آنها شن ریخته شده بود. در کف کوچه‌ها هم، قطعه‌هایی از آهنهای زنگ‌زده، که صلیب‌وار جوش داده شده بودند، پراکنده بودند. برای یک نظامی که از جبهه به‌مسکو آمده بود و سابقه آشنایی با آن نداشت، اینها زیاد جلب توجه نمی‌کردند. فقط رنگ‌آمیزی عجیب بعضی از خانه‌ها و دیوارها، که پرده‌های نقاشی فوتوریستی را به‌یاد می‌آوردند، و تابلوهای «خبرگزاری تاس»، که بر بالای پرچینها و پنجره‌های مغازه‌ها قرار گرفته بودند، توجه را به‌خود جلب می‌کردند.

آلکسی، با همان صدای قرچ قرچ چرمهای پا، و در حالی که دیگر خسته شده بود و سنگین‌تر به‌عصا تکیه می‌داد، از خیابان «گورکی» بالا آمده بود و با تعجب چشم می‌گرداند تا حفره‌های ایجاد شده از محل افتادن بمبها، یا خانه‌هایی را که از بمب خراب شده بودند، ببیند. وقتی که در یکی از غربی‌ترین فرودگاهها بود، هر شب می‌شنید که چطور از بالای زاغه آنها، قطار قطار هواپیماهای بمب‌افکن آلمانی، به‌طرف شرق در پرواز بودند. هنوز صدای یک فوج تمام نشده، فوج دیگری می‌رسید. و گاهی می‌شد که تمام مدت شب، از هوا صدای غرش شنیده می‌شد.

خلبانها می‌دانستند که آنها آلمانیها بودند که به‌طرف مسکو پرواز می‌کردند؛ و فکر می‌کردند که حالا در مسکو چه جهنمی برپاست! حالا، در زمانی که مسکو در حالت آماده‌باش کامل جنگی بود، آلکسی در جستجوی دیدن آثار آن حمله‌های هوایی بود، و چیزی پیدا نمی‌کرد. خیابانهای آسفالت شده صاف، و خانه‌ها مرتب، سر جای

خودشان بودند. حتی پنجره‌های خانه‌ها - گرچه بعضی از آنها با شبکه‌ای از کاغذ پوشانده شده بودند - سالم بودند. ولی جبهه نزدیک بود؛ و این را می‌شد از چهره‌های مشوش مردم، که نصف آنها نظامی بودند، از چکمه‌های غبارآلود، بلوزهای از عرق خیس شده و به تن چسبیده، و از کوله‌پشتی‌های آنها فهمید.

یک ستون کامیون گردگرفته، با گلگیرهای فرو رفته و شیشه‌های تیر خورده، از کوچه، به خیابان غرقه در آفتاب وارد شد. سربازهای غبارآلود، که به جای بارانی چادر سفری روی دوش انداخته بودند، با دقت از بالای ماشین به اطراف نگاه می‌کردند.

ستون که به سرعت حرکت کرد و از ترولیوسها، سواریه‌ها و ترامواها جلو افتاد، آلکسی متوجه شد که دشمن در همان نزدیکی است.

آلکسی، مدتی به دنبال آن ستون چشم دوخت. کافی بود روی یکی از آن کامیونها می‌جست، و شب در جبهه، در فرودگاه هواپیماهای خودی بود:

فکرش به طرف زاغه‌ای رفت که در آن با دیکتیارنکو زندگی می‌کرد: تخته‌بندی‌هایی که از چوب درست شده بود؛ بوی زننده صمغ سوزنبرگهای کاجها و بنزین، که از چراغی که از پوکه گلوله ساخته شده بود بلند می‌شد؛ غرش موتورهای گرمازا، که صبحها به کار انداخته می‌شدند، و ولوله دایم کاجها، که از بالای زاغه شنیده می‌شد...

چقدر زاغه به نظرش ساکت و راحت می‌آمد! درست مثل خانه خودشان! چه خوب بود زودتر به آنجا می‌رفت؛ به همان محل باتلاقی، که خلبانهای دیگر، به سبب رطوبت و گِل و شُل و وزوز دایمی پشه‌ها، لعنتش می‌کردند!

آلکسی به زحمت خودش را به مجسمه پوشکین رساند. در طول راه، چند بار استراحت کرد: در این حال، هر دو دستش را به عصا تکیه می‌داد و وانمود می‌کرد که به تماشای خرده‌ریزه‌های توی جعبه‌آینه‌های غبارگرفته مغازه‌های خرازی مشغول است. با چه لذتی روی نیمکت سبز از آفتاب گداخته‌ای که در نزدیکی مجسمه بود، نشست (در واقع خودش را روی آن انداخت) و پاهای به خواب رفته‌اش را که در اثر سایش تسمه‌ها زق‌زق می‌کردند، دراز کرد. ولی با وجود خستگی، همان نشاط قلبی، در وجودش بود: چقدر این روز درخشان دلچسب بود! آسمان بالای سر مجسمه سنگی زنی که بر قبه آخرین ساختمان قرار داشت، چقدر بی‌انتهای بود!

نسیم نرم و نوازشگر، عطر تازه و شیرین گل‌های زیرفون را در طول بولوار می‌پراکند. صدای انگیزنده زنگ و لرزش ترامواها و خنده ریز و دلنشین چند بچه رنگ پریده و لاغراندام مسکوی، که پای مجسمه، شش‌دانگ، گرم بازی با خاک بودند، فضا را پر کرده بود. کمی دورتر، تحت نظر دو نگهبان سرخ‌رو که بلوزهای رنگ و وارنگی به تن داشتند، گهواره هوایی، استوانه‌ای نقره‌ای رنگ می‌درخشید. آلکسی احساس می‌کرد که آن، نه یک نگهبان شبانگاهی آسمان مسکو، بلکه جانور عظیم‌الجثه خوش قلبی بود که از باغ وحش فرار کرده، و حالا در هوای خنک بولوار، زیر درختهای پر از گل، لمیده بود.

آلکسی چشم‌هایش را جمع کرد و چهره خنداناش را به آفتاب سپرد.

بچه‌ها اول توجهی به خلبان نداشتند. آنها گنجشک‌های پشت پنجره اطاق شماره ۴۲ را به یاد آلکسی می‌آوردند. گوش آلکسی به جیریک جیریک آنها بود و سرپای وجودش از گرمای آفتاب و غلغله

خیابان اشباع می‌شد، که ناگهان پسر بچهٔ بابرهنه‌ای، هنگام فرار از دست همبازی‌اش، پایش به پاهای دراز شدهٔ او گرفت، و نقش زمین شد.

برای یک لحظه، چهرهٔ گردِ پسرک، کج شد، و حالت گریه به خود گرفت. اما کمی که گذشت، حیرت‌زده، و بعد متوحش شد. آخر سر، پسرک فریادی زد و با وحشت به آلكسی نگاه کرد، و پا به فرار گذاشت. بقیه بچه‌ها دورش جمع شدند، و مدتی طولانی، درهم و برهم، جیریک جیریک می‌کردند و با نگرانی به آلكسی نگاه می‌کردند. تا آنکه آهسته و با احتیاط، شروع به نزدیک شدن به او کردند.

آلكسی که در افکار خودش فرو رفته بود، این منظره را نمی‌دید. او فقط زمانی پسر بچه‌ها را دید، که با تعجب و وحشت به او نگاه می‌کردند؛ و آن وقت بود که تازه به توطئهٔ آنها پی برد.

پسرکی ده ساله، رنگ‌پریده و لاغر، با لحنی جدی گفت: تو، ویتامین، همه‌اش دروغ می‌گویی!... خلبان است دیگر. ستوان یکم است.

ولی ویتامین صورت گرد، اصرار داشت که حرف خودش را ثابت کند:

- هیچ هم دروغ نمی‌گویم! همین‌جا فرو بروم، اگر دروغ بگویم. قول شرف پیش‌آهنگی می‌دهم که چوبی است. من به شما می‌گویم: پاهایش راستکی نیست؛ چوبی است.

انگار نیشی به قلب آلكسی فرو رفت. ناگهان همه چیز، نشاط و تابندگی گذشته‌اش را در نظر او از دست داد.

چشمها را که باز کرد، بچه‌ها از او دور شدند؛ ولی نگاه خیره‌شان، همچنان به پاهای او بود. ویتامین، که به‌رگ غیرتش برخورده بود،

جسورانه به پسرک لاغر اندام فشار می‌آورد:

- می‌خواهی بپرسم؟ فکر می‌کنی می‌ترسم؟ بیا شرط ببندیم! این را گفت و از همبازیهایش جدا شد و در حالی که به یک طرف کج شده بود و مثل گنجشک مسلسلچی، هر آن آمادهٔ فرار بود، شروع به نزدیک شدن به آلكسی کرد.

- عمو جان ستوان یکم...!

وقتی این را می‌گفت، انگار دونده‌ای که آمادهٔ اولین خیز باشد، خودش را مثل فنر جمع کرده بود.

- ... عمو جان، پاهای شما چه جوری است؟ راستی راستی است، یا چوبی؟ شما معلول هستید؟

وقتی پسرک این را گفت، دید که چشمهای قهوه‌ای رنگ خلبان را اشک پر کرد.

اگر آلكسی بلند می‌شد و نعره می‌زد و با عصای بزرگ و مرعش دنبال پسرک می‌دوید، تأثیری را که این حالتش در او ایجاد کرده بود، نمی‌بخشید. پسرک نه با عقل، که با قلب کوچک گنجشکی‌اش، احساس کرد که کلمهٔ «معلول»، برای این نظامی گندمگون، چقدر دردناک بود.

بدون ادای کلمه‌ای دیگر، عقب رفت و به جمع همبازیهایش ملحق شد؛ و کمی بعد، همگی، آهسته، غیبتشان زد. انگار در هوای گرم معطر و آغشته به عطرِ عسل و بوی آسفالتِ گداخته، حل شدند.

کسی، آلكسی را به اسم صدا کرد. او، یکه خورد و بلند شد. در مقابلش، آنیوتا بود. او را فوراً شناخت. گرچه آنیوتای زنده، به‌زیبایی عکسش نبود. چهره‌اش خسته و رنگ‌پریده بود و لباسی نیمه‌نظامی (بلوز و چکمه) به‌تن داشت. کلاه کهنهٔ دوبره‌ری، روی موهای

شانه خورده‌اش چسبیده بود. ولی چشمهای سبز رنگ برجسته‌اش، با چنان سادگی و روشنی به آلكسى نگاه مى‌کرد و چنان احساسى از دوستى از آنها تراوش مى‌کرد، كه آن دختر ناشناس، به نظرش آشنائى قدیمى آمد، كه انگار با هم در يك خانه بزرگ شده بودند.

هر دو، لحظه‌اى ساكت، مشغول سبك سنگين كردن هم بودند. دختر گفت: من شما را طور ديگرى مجسم كرده بودم. - مثلاً چطور؟

آلكسى احساس كرد كه نمى‌تواند لبخند بسيار نابه‌جائى را كه به لبش آمده بود، از چهره‌اش دور كند.

- نمى‌دانم چطور بگويم.... مثلاً بلندقد؛ با اندام پهلوانى؛ قوى؛ با آرواره‌هاى به اين پهنى، و حتماً با يك پيپ.... گريگورى درباره شما خيلى براى من نوشته است!

آلكسى حرفش را برید:

- اين گريگورى شماست كه واقعاً قهرمان است. همين كه دید چهره دختر باز شد، حرفش را ادامه داد. در حالى كه روى كلمه‌هاى «شما» - به معنای «مال شما» - تكيه مى‌كرد، ادامه داد: گريگورى شما يك انسان واقعى است. من چيزى نيستم. ولى گريگورى شما... لابد از خودش چيزى براى شما تعريف نكرده.

- مى‌دانيد چيست، آلكسى.... شما را مى‌شود به اسم كوچكتان، آلكسى صدا كرد؟ در نتيجه نامه‌هاى او، اين اسم براى من عادت شده.... شما كه كارى توى مسكو نداريد؟ بله؟ برويم منزل من. من كشيكم تمام شده، و يك شبانه‌روز مرخصى دارم.

برای يك لحظه، از اعماق خاطره‌ها، چهره مكار سرگرد استروچكف خودش را نشان داد، و چشمكى زد. يعنى اينكه: ببين!

تنها زندگى مى‌كند!... ولى استروچكف حالا چنان خجالت‌زده بود كه ديگر آلكسى به اندازه يك پول سياه به او اعتماد نداشت.

تا شب هنوز وقت زيادى در اختيار آنها بود. به همين خاطر، در بولوار گشتند و مثل دو دوست قدیمى با هم صحبت كردند. آلكسى، از اينكه مى‌ديد وقتى از بدبختى‌اى كه در اول جنگ براى گوازدف پيش آمده بود صحبت مى‌كرد دختر به زحمت خودش را كنترل مى‌كرد و لبهائش را مى‌گزيد، لذت مى‌برد. وقتى او ماجراهاى جنگى گوازدف را تعريف مى‌كرد، چشمه‌هاى سبزرنگ دختر برق مى‌زد. چقدر اين دختر به او مى‌باليد! چطور با آن گونه‌هاى سرخش، مرتب جزئيات تازه‌تر و تازه‌ترى از او مى‌برسيد! چه بشرة قهرآلودى پيدا كرد، وقتى كه تعريف مى‌كرد كه گوازدف، بدون هيچ مقدمه‌اى، حواله حقوقش را براى او فرستاده است! چرا ناگهان اين طور گذاشت و رفت؟ نه خبر داد، نه يادداشتى از خودش گذاشت و نه نشانى‌اش را داد. مگر اين جزو اسرار نظامى بود؟ اين چه سر نظامى بود كه انسان برود و خداحافظى هم نكند و بعداً هم چيزى ننويسد؟!

آنيوتا، با نگاهی نافذ، از آلكسى پرسيد: راستى؛ موضوع چه بود كه شما هنگام صحبت با تلفن، آن قدر تأكيد مى‌كرديد كه او ريش مى‌گذارد؟

آلكسى خواست از دادن جواب خوددارى كند:

- چيزى نبود. حرفى بود كه زدم.... بى‌ربط گفتم.

- نه، نه؛ بايد بگويد! من دست‌بردار نيستم. اين هم راز نظامى است؟

- چه رازى! چيز ساده‌اى بود: يروفسور ما، واسيلي واسيلويچ... تجويز كرد كه بايد خودش را خوشايند دخترها... يعنى بيشتري



خوشایند یک دختر بکند.

.. آها! پس این طور! حالا همه چیز را فهمیدم. پس این طور!  
آنیوتا، به طرز ناگهانی گرفته و مَسَن تر شد. درخشندگی  
چشمهای برجسته و سبز رنگش رفت، و پریدگی رنگ صورت و  
چینه‌های نازک پیشانی و دور چشمش، که انگار بانوک سوزن رسم شده  
بودند، آشکارتر شد. در تمام وجود آن دختر، با بلوز کهنه‌ای که به تن و  
کلاه دوبه‌ری رنگ پریده‌ای که روی موهای صاف بور تیره‌رنگش  
داشت، الکسی، خستگی و فرسودگی زیادی احساس کرد. تنها دهان  
کوچک و مرطوبش، که کرک مختصری روی آن را پوشانده بود و نقطه  
خال کوچکی که بالای لبش داشت، حاکی از آن بود که دخترک هنوز  
جوان بود؛ و شاید بیش از بیست سال نداشت.

در مسکو گاهی پیش می‌آید که در خیابانی پهن، از سایه  
خانه‌هایی قشنگ و مجلل می‌گذری؛ اما همین که از آن خیابان پیچ  
خوردی و ده قدمی منحرف شدی، روبه‌رویت، خانه پیش آمده و  
به زمین فرو رفته‌ای قرار می‌گیرد، که با شیشه‌هایی تیره و تار، به تو  
چشم دوخته است. آنیوتا، در چنین خانه‌ای زندگی می‌کرد.

آنها از پله‌های تنگ و باریکی که بوی گریه و نفت از آن بلند بود،  
به طبقه دوم رفتند. آنیوتا در را باز کرد. بعد از آنکه از روی زنبیل‌های غذا  
که در فضای سرد پشت در گذاشته شده بودند و کاسه‌ها و قابلمه‌ها  
گذشتند، وارد آشپزخانه‌ای خالی و تاریک شدند؛ و از آنجا به یک راهرو  
پر از لباس و خرت و پرت‌های دیگر داخل شدند و به در کوچکی  
رسیدند. پیرزن لاغری، از در روبه‌رو سر بیرون آورد و با نگاهی  
کنجکاوانه گفت: آنا دانیلونا! نامه‌ای، برای شما رسیده.

این را گفت و پشت در ناپدید شد.

پدر آنیوتا، معلم بود. اقوام آنیوتا هم همراه «انستیتو»، شهر را  
تخلیه کرده بودند و به پشت جبهه رفته بودند. سرپرستی دو اتاق  
کوچک، که پر بودند از مبله‌های کهنه با روپوشهای کتانی، و شکل  
مغازه‌های مبیل فروشی را داشتند، به آنیوتا واگذار شده بود. از مبله‌ها و  
پرده‌های پشمی و پیش‌پرده‌های زرد شده، از پرده‌های نقاشی و  
عکسها، از مجسمه‌های گچ‌بری شده و گلدانهایی که روی پیانو قرار  
داشت، بوی ماندگی و رطوبت می‌آمد.

آنیوتا، در حالی که سرخ شده بود و با عجله رومیزی پر از اشغال را  
از روی میز می‌کشید، گفت: ببخشید. من وضع سربازها را دارم. از  
بیمارستان نظامی یکسره به دانشگاه می‌روم؛ و به اینجا، فقط گاهی سر  
می‌زنم.

این را که گفت، بیرون رفت و برگشت. بعد رومیزی را دوباره روی  
میز انداخت و با دقت اطراف آن را پایین کشید و اضافه کرد: گاهی هم  
که وقتی برای آمدن به منزل پیدا می‌شود، آدم به قدری خسته است که  
به زحمت خودش را به نیمکت می‌رساند، و همین طور، با لباس،  
می‌خوابد. وقتی برای جمع و جور کردن پیدا نمی‌شود!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای آواز قوری برقی بلند  
شد. فنجانهای کهنه و بغل ساییده، روی میز برق می‌زدند. نان سیاه  
قطعه‌قطعه بریده شده‌ای، روی یک بشقاب بدل چینی گذاشته شده  
بود. ته قندان، چند حبه ریز قند دیده می‌شد. زیر روپوشی که  
منگوله‌های پشمی آن نشان می‌داد مال قرن پیش است، چای دم  
می‌کشید و عطر مطبوعی که از آن در هوا پخش می‌شد، دوران قبل از  
جنگ را به یاد می‌آورد.

الکسی، میان صندلی مخملی دسته‌دار گودی نشانده شد.

مخمل سبز صندلی، آن قدر ریشه ریشه شده بود که حتی رواندازهای پشم‌دوزی شده هم، که با دقت به پستی و نشیمن آن سنجاق شده بودند، نمی‌توانستند فرسودگی آن را کاملاً بیوشانند. با این حال، صندلی چنان گرم و نرم بود و طوری کسی را که رویش نشسته بود از همه طرف با محبت و مهارت در آغوش می‌گرفت، که آلکسی فوراً در آن فرو رفت و با لذت، پاهای خواب‌رفته‌اش را که می‌سوختند، دراز کرد.

آنیوتا، روی نیمکت کوچکی نشست و در حالی که از پایین به بالا نگاه می‌کرد، باز هم مثل دختر بچه‌ها شروع به سؤال درباره‌ی گوازدف کرد. بعد ناگهان به خود آمد؛ خودش را سرزنش کرد، و آلکسی را به طرف میز دعوت کرد و برایش چای ریخت.

آنها تا حدود ساعت سه، گپ زدند. تا اینکه ستونهای براق غبار، که به‌طور مورب فضای اتاق را قطع می‌کردند، به‌دیوار رسیدند.

آلکسی که می‌بایست برای رسیدن به قطار عجله می‌کرد، افسرده، از روی صندلی راحت سبز بلند شد؛ در حالی که یک تکه از ریشه‌های آن را که به فرنجش چسبیده بود با خودش می‌برد. آنیوتا، برای بدرقه، با او رفت. آلکسی، که استراحتی کرده بود، حالا با چنان اعتمادی قدم برمی‌داشت که دختر فکر کرد می‌باید گوازدف وقتی گفته بود که دوستش پا ندارد، شوخی کرده بود!

آنیوتا درباره‌ی بیمارستان نظامی مخصوص تخلیه شده‌ها از پشت جبهه صحبت می‌کرد. او که همراه پزشکهای دیگر، حالا در آن بیمارستان به کار تقسیم‌بندی زخمیها مشغول بود، از سختیهای این کار تعریف می‌کرد. چون هر روز چند قطار نظامی از جنوب می‌رسید. آنیوتا می‌گفت که این زخمیها در حقیقت اشخاص نازنینی هستند و

چقدر در تحمل زجر، بردبارند. ناگهان - هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده - پرسید: راستی، شما جداً می‌گفتید که گوازدف ریش می‌گذارد؟

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت. بعد، آهسته اضافه کرد: من متوجه همه‌ی مطلب شدم. باید صادقانه به شما بگویم که واقعاً هم در اول کار، دیدن آن شیارها در چهره‌ی یک انسان مشکل است. نه؛ مشکل نیست. لغت مناسب انتخاب نکردم. شاید قدری ترس آور است. نه؛ ترس آور هم نیست. این لغت هم مناسب نبود.... نمی‌دانم چه بگویم! لابد شما متوجه شدید؟ شاید این، خوب هم نباشد. ولی چه باید کرد! اما فرار...؟ آن هم فرار از من؟... آدم غریبی است! اگر برایش نامه نوشتید، بنویسید که او با این حرکتش مرا خیلی - واقعاً خیلی - رنجاند.

ساختمان بزرگ ایستگاه، تقریباً از افراد عادی خالی بود. فقط نظامیهای آنجا را پر کرده بودند، که بعضی با قیافه‌ای جدی و در حال عجله به طرفی می‌رفتند، و عده‌ای، ساکت، روی نیمکت‌های چیده شده در امتداد دیوار، یا روی کیسه لوازم شخصی‌شان، یا چهارزانو، روی زمین نشسته بودند، و سیمایی گرفته و متفکر داشتند. انگار همه‌شان را یک فکر عمومی به‌خود مشغول کرده بود.

زمانی همین راه، رابط کشور با اروپای غربی، بود. حالا راه غرب را دشمن در تقریباً هشتاد کیلومتری مسکو بریده بود، و نقل و انتقال به اطراف شهر، به وسیله یک جاده کوتاه و بن‌بست انجام می‌شد. تنها قطارهای مأمور جبهه از این راه حرکت می‌کردند؛ و نظامیها در دو ساعت، از پایتخت به خطوط دوم لشکرهایشان، که دفاع از مسکو را به عهده داشتند، می‌رسیدند. قطارهای برقی هم هر نیم ساعت یک

بار، دست‌هایی از کارگران ساکن اطراف شهر و زندهای روستایی ای را که  
بازویشان شیر، حبوبات، قارچ و سبزی به همراه داشتند، روی سکوی  
ایستگاه پخش می‌کردند. این موج پر از هیاهو، برای یک لحظه،  
ساختمان ایستگاه را پر می‌کرد. ولی بلافاصله، در میدان جلو ایستگاه  
پخش می‌شد، و در داخل ایستگاه، باز تنها همان افراد اعزامی به جبهه  
باقی می‌ماندند.

در سرسرای مرکزی، نقشه بزرگی از جبهه شوروی - آلمان آویخته  
بود، که بلندی‌اش تا سقف می‌رسید. دختری با صورت چاق و سرخ، در  
لباس نظامی، روزنامه به دست، روی نردبانی دو شاخه ایستاده بود و از  
روی اخبار «دفتر اطلاعات شوروی»، نخی را که با سنجاق روی نقشه  
نصب شده بود و خط جبهه را نشان می‌داد، جابه‌جا می‌کرد.  
در قسمت پایین نقشه، نخ، با زاویه‌ای تند، به سمت راست  
می‌رفت. آلمانیها در جنوب، در حال تعرض بودند. آنها دروازه «ایزوم -  
بارونکف» را شکافته بودند. جبهه ارتش ششم آنها، به شکل نیم‌دایره،  
به عمق کشور رخنه کرده بود، و حالا به طرف خط آبی برآمدگی رود  
«دن» پیش می‌رفت.

دخترک، بلافاصله، نخ را به دن وصل کرد. در فاصله‌ای بسیار  
نزدیک، پیچ رود ولگا، مثل شریانی قطور، ولگاگراد با دایره‌ای بزرگ، و  
کامیشین به صورت نقطه‌ای کوچک در بالای آن، دیده می‌شدند.  
معلوم بود که شکاف ایجاد شده توسط دشمن، که چسبیده به رود دن  
بود، متوجه این شریان اساسی مواصلاتی آبی بوده، و حالا به آن  
نزدیک شده بود. جمعیت زیادی که دخترک بالای سر آنها روی نردبان  
قرار گرفته بود، با سکوتی خفقان‌آور، به دستهای چاق او، که سنجاقها  
را جابه‌جا می‌کرد، خیره بود.

سرباز جوانی، غرق در عرق، با پالتو نخی بدون چین، که هنوز  
درست به بدنش ننشسته بود و در دو طرف زوایایی تشکیل می‌داد، با  
لحنی غمگین، افکار درونی‌اش را بلندبلند بر زبان می‌آورد:

- ننه سگ، همین طور پیش می‌آید...! ببین چه جووری می‌آید!  
کارگر لاغراندازی، با سیلهای سفید و کلاه فرمی روغن گرفته، از  
بالای قد بلندش نگاه اخمویی به سرباز انداخت:

- می‌آید؟! تو چرا می‌گذاری بیاید؟ وقتی که تو جلوش را  
نمی‌گیری و عقب می‌روی، معلوم است که می‌آید! شما هم شدید  
سرباز! ببین به کجا راهش داده‌اید! تا خود ولگا، مادر همه رندهای  
روسیه.

لحن کارگر، آمیخته با درد و غم بود. انگار پسرش را، به سبب  
اشتباهای نابخشدنی، سرزنش می‌کرد.

سرباز، مثل کسی که خودش را مقصر بداند، نگاهی به اطراف  
انداخت و پالتو نخی را بالا کشید و شروع به بیرون رفتن از میان  
جمعیت کرد.

یکی از حاضران آهی کشید و با تلخی سری تکان داد:

- واقعاً که حسایی می‌جنگیم!

پیرمردی، روپوش برزنتی بر تن، که ظاهراً یا معلم ده و یا  
پزشکیار بود، به دفاع از سرباز پرداخت:

- به او چه که سرزنشش می‌کنی؟! تقصیر او چیست؟! مگر اینها کم  
کشته شده‌اند؟ نمی‌بینی چه قوه‌ای پیش می‌آید؟! می‌شود گفت که  
تمام اروپا سوار تانک شده. مگر می‌توانی فوراً جلوش را بگیری؟! اگر  
درست فکر کنی، من و تو باید به پای این سرباز بیفتیم، که می‌توانیم  
زنده و آزاد، توی مسکو راه برویم. چه کشورهایی را که فاشیستها در

یک هفته، زیر تانکهایشان له کردند! در حالی که ما یک سال تمام است که می جنگیم؛ و بد هم نمی جنگیم. دشمن را می کوبیم؛ و تا حالا چقدر از آنها کشته ایم. همه دنیا باید به پای این سرباز بیفتد؛ آن وقت شما به او می گوید «عقب می روی!»

کارگر راه آهن، با اخم جواب داد: می دانم. می دانم. تو را به خدا مرا سرزنش نکن! با عقلم می فهمم؛ اما دلم پر از درد است. روحم در عذاب است. بالاخره این سرزمین ماست که فاشیستها روی آن قدم گذاشته اند؛ و این خانه های ماست که خراب می کنند....

آنیوتا، با انگشت، جنوب را نشان داد و پرسید: او آنجاست؟

آلکسی جواب داد: همان جاست. آن دختر هم آنجاست.

آلکسی، درست در کنار پیچ آبی رود ولگا، کمی بالاتر از ولگاگرد، دایره کوچکی می دید، که روی آن کلمه کامیشین نوشته شده بود. برای او، این، یک نقطه ساده جغرافیایی نبود. شهر سبز؛ خیابانهای پر از علف اطراف شهر؛ درختهای تیریزی با برگهای غبارآلود سر در هم؛ بوی غبار؛ بوی شوید و جعفری، که از طرف پرچینهای باغچه ها بلند می شد؛ هندوانه های راه راه گردی که انگار روی خاک سیاه خشک جالیز پراکنده شده بودند و بوته هایشان خشک شده بودند؛ بادهای آغشته به بوی تند علفهای صحرائی؛ سطح صاف بی کران و براق رود؛ اولگای خوش قواره زاغ چشم گندمگون، و مادر سفید موی پرتکاپو و ناتوانش....

تکرار کرد: آنها هم آنجا هستند.



قطار برقی، به سرعت از ناحیه کنار مسکو می گذشت. غلغلۀ چرخیدن چالاک چرخها و صفیر سوتش بلند بود. آلکسی، کنار پنجره نشسته بود و پیرمرد ریش تراشیده ای که کلاهی کپی بر سر و عینکی پنس طلایی با قیطان سیاه به چشم داشت، او را به دیوار واگن فشار می داد. میان دو زانوی پیرمرد بسته ای کاغذی بود، که تویش بیلچه و چنگک و بعضی وسایل دیگر باغبانی دیده می شد.

پیرمرد هم مثل همه، فکر و ذکرش جنگ بود. او با چابکی کف دست لاغرش را جلو بینی آلکسی تکان می داد و با لحنی پرمعنی، دم گوشش نجوا می کرد: نگاه نکنید که من شخصی هستم. من خوب نقشه خودمان را درک کرده ام: کشاندن دشمن به دشتهای کنار ولگا

- بله -، به طوری که راههای مواصلاتی اش طولانی بشود، و یا به اصطلاح، از پایگاههای خودش دور بیفتد. بعد، از اینجا - از غرب و شمال - ضربه پشت ضربه؛ تا راههای مواصلاتی اش را قطع کنیم. ... له، له! و این، کار عاقلانه‌ای است. بالاخره علیه ما، تنها هیتلر که نمی‌جنگد! او به ضرب تازیانه، تمام اروپا را سر ما می‌فرستد. ما، تن به تن، علیه ارتش شش کشور می‌جنگیم. تک می‌جنگیم. بایستی این ضربه مدتش را، اقلأ با کشاندن به یک میدان وسیع، مستهلک کرد. ... له! این تنها راه خروج عاقلانه است. متفقین ما هم که صدایشان در نمی‌آید... ها؟ شما چه فکر می‌کنید؟

معلوم نبود چرا آلکسی به یاد خاکسترهای دهکده سوخته‌ای که در زمستان، سینه‌مال از آن گذشته بود افتاد؛ و با چهره‌ای گرفته جواب داد: به نظر من، حرف شما بی‌پایه است. وطن پربهتر از آن است که در عملیات استهلاکی خرج شود.

ولی پیر مرد، همین طور سرش را به گوش او گذاشته بود و وزاجی می‌کرد و از دهانش بوی توتون و قهوه جودار به بینی آلکسی می‌خورد. آلکسی سرش را از پنجره بیرون برد و صورتش را جلو وزش باد گرم غبارآلود گرفت و با ولع به سکوه‌های راه آهن و چپ‌های رنگ رفته سبز که انگار به طرف قطار می‌آمدند، و دکانچه‌های تخته کوب؛ به خانه‌های ییلاقی، که از سبزی جنگل سر بیرون آورده بودند؛ به علفزارهای زمردی در مسیر نهرهای کوچک خشک؛ به تنه‌های کاجهای شبیه به شمع مومی که در میان آخرین شعاعهای خورشیدی که از پشت سوزنبرگهایشان به آنها می‌تابید به رنگ طلای کهربایی دیده می‌شدند، و به آسمان وسیع آبی رنگ غروب، که از پشت جنگل دیده می‌شد، نگاه می‌کرد.

۲۵  
- ... نه؛ شما که نظامی هستید بگویید: این خوب است؟ الان بیش از یک سال است که ما با فاشیسم، تن به تن می‌جنگیم. ها؟ پس متفقین چی؟ جبهه دوم کو؟ شما این منظره را مجسم کنید: شخصی غافل از همه جا، با عرق جبین، برای خودش کار می‌کند. ناگهان دزدها بهش حمله می‌کنند. این شخص، خودش را گم نمی‌کند و مشغول زد و خورد با مهاجمان می‌شود. خون می‌ریزد و مبارزه می‌کند. با هر چه دم دستش بوده است. و اما همسایه‌ها... آنها این منظره را می‌بینند و جلو خانه‌شان ایستاده‌اند و فقط اظهار همدردی می‌کنند که «چه جوان رشیدی. چقدر شجاع است! سزای این دزد مزدها همین است. خوب می‌زنی؛ بزن!؛ به جای اینکه کمک کنند تا او یقه‌اش را از چنگ دزدها خلاص کند، قلوه سنگ و آهن پاره دستش می‌دهند؛ که بگیر و با این، محکمتر بزن!؛ خودشان هم کنار ایستاده‌اند. ... له! له! این کاری است که حالا متفقین ما می‌کنند...

آلکسی توجهش به پیر مرد جلب شد و نگاهی به او کرد. حالا خیلی از سرنشینهای واگن پر از مسافر به آنها نگاه می‌کردند. بعضی هم خودشان را وارد بحث کردند:

- همین است. درست است. یکتنه می‌جنگیم. پس کجاست این جبهه دوم؟

- مهم نیست. خدا بخواهد، خودمان از عهده کار برمی‌آییم. آنها هم، وقتی که ما سر دشمن را کوبیدیم، سر می‌رسند.

قطار، کنار یک ایستگاه ییلاقی ایستاد. چند زخمی زیرجامه به پا، با چوبهای زیر بغل و عصا و خورجینهای پر از حبوبات و تخمه، وارد واگن شدند. ظاهراً آنها از یکی از بیمارستانها، به بازار محلی رفته بودند. پیر مرد، فوراً از جایش جست.

- بنشین جانم! بنشین!

و تقریباً به زور، جوان موحنایی ای را که به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفت و پایش باندپیچی شده بود، سر جای خودش نشانند.

- چیزی نیست. چیزی نیست. ناراحت نباشید. من الان پیاده می‌شوم.

برای اینکه حرفش بیشتر واقعی جلوه کند، ابزار باغبانی اش را برداشت و حرکتی هم به طرف در کرد. زنهای شیرفروش، خودشان را روی نیمکتها جمع می‌کردند تا به زخمیها جا بدهند. از ته واگن، صدای زنی، با لحنی سرزنش‌آمیز به گوش آلکسی خورد:

- خجالت هم نمی‌کنش! پهلوی سرباز زخمی ایستاده و از زیادی جمعیت در فشار است، و او، سُر و مُر گنده، نشسته و ککشم هم نمی‌گزد! مثل اینکه خودش را طلسم کرده‌اند که هیچ وقت گلوله نخورده. مثلاً فرمانده و خلبان است!

آلکسی، از این توهینی که سزاوارش نبود، عصبانی شد و پره‌های بینی اش، حرکتی دیوانه‌وار کردند. ولی ناگهان، چهره اش درخشید و از جا جست:

- بنشین، برادر جان!

زخمی، خجل، خودش را کنار کشید:

- چه کاری است، سرکار ستوان! زحمت نکشید. من می‌ایستم. آن قدر راهی نیست. همه‌اش دو ایستگاه است.

آلکسی در خودش احساس یک نوع شادی و میل به شیطنت کرد؛ و با لحنی آمرانه گفت: به تو می‌گویند بنشین؛ بنشین!

بعد به طرف دیوار واگن رفت؛ پشتش را به آن چسباند؛ دو دستش را به عصا تکیه داد، و ایستاد. در حالی که ایستاده بود، می‌خندید. در

این وقت، پیرزن، که روسری شطرنجی رنگی سرش بود، متوجه اشتباهش شد:

- عجب مردمی هستید!... یکی از آنهايي که نزدیک است جایش را به فرمانده عصا به دست بدهد. خجالت نمی‌کشید؟ تو؛ خانم کلاه به سر؛ برای یکی جنگ است، برای تو مثل اینکه خانه مادرت است. پایت را دراز کرده‌ای و نشسته‌ای!... جناب فرمانده؛ بفرمایید اینجا، جای من بنشینید. د، شما را به خدا راه بدهید فرمانده رد شود!

آلکسی وانمود کرد که چیزی نمی‌شنود. در این وقت، متصدی واگن، اسم ایستگاهی را که او می‌خواست در آن پیاده شود، اعلام کرد؛ و قطار، به نرمی شروع به ترمز کردن کرد.

آلکسی، در حالی که از میان مردم می‌گذشت، دم در، باز با پیرمرد عینک پنسی روبه‌رو شد. پیرمرد، مثل یک آشنای قدیمی، چشمکی به آلکسی زد و آهسته پرسید: چه فکر می‌کنید؟ بالاخره جبهه دوم را باز می‌کنند؟

آلکسی، در حالی که پا را روی سکوی چوبی می‌گذاشت، جواب داد: باز هم نکنند، خودمان از عهده بر می‌آییم.

قطار، غبار رقیقی از خود به جا گذاشت، و در پشت پیچ ناپدید شد. اما صدای چتر و چتر چرخها و نعره سوتش، هنوز به گوش می‌رسید. سکوی راه آهن را، که چند مسافر بیشتر در آن باقی نمانده بودند، حالا آرامش معطر شبانگاهی فرا گرفته بود. معلوم بود که پیش از جنگ، در آنجا آرامشی کامل حکمفرما بوده بود. تاج درختهای جنگل کاج، که به طرزی متراکم، سکو را احاطه کرده بودند، در وزش ملایم نسیم، ولوله‌ای یکنواخت و آرامش بخش داشتند. حتماً یکی دو سال پیش، در چنین عصرهای دلنشینی، دسته‌دسته زنان خوش پوش، با

لباسهای رنگ و وارنگ، همراه با بچه‌های پر سر و صدا و مردهای بانشاط و از آفتاب سوخته، با بسته‌های خواربار و سوقاتی از قطار پیاده می‌شدند و از جاده‌هایی که سایه درختهای جنگلی آنها را پوشانده بود، به طرف خانه‌های ییلاقی‌شان می‌رفتند. ولی حالا، چند نفر مسافری که از قطار پیاده شدند، با بیلچه‌ها و شن‌کش‌ها و ابزارهای دیگر کار، عجله‌کنان و آماده‌کار و غرق در فکر، به طرف جنگل می‌رفتند. تنها آلکسی بود که با آن عصایش، انگار کسی بود که در حال گردش و تماشای آن زیبایی غروب تابستان، با تمام گنجایش سینه، هوا را استنشاق می‌کرد و چشمها را در برابر شعاعهای آفتاب، که از لابه‌لای شاخه‌های کاج نفوذ می‌کردند، و پوست بدن از تماس با آنها احساس گرمی می‌کرد، نیمه‌باز کرده بود.

در مسکو، به تفصیل، راه را به او نشان داده بودند. مثل یک نظامی واقعی، از روی چند علامت معدود، بدون زحمت، راه آسایشگاه را، که در فاصله ده دقیقه پیاده‌روی، در کنار یک دریاچه کوچک آرام بود، پیدا کرد. زمانی قبل از انقلاب، یک میلیونر روسی تصمیم گرفته بود در حومه مسکو کاخی تابستانی بسازد که نظیرش را کسی نداشته باشد. او به معمارش گفته بود که فکر مخارجش را نکند. همین قدر که کاخ منحصر به فردی بسازد، کافی است. بنا به سلیقه ارباب، معمار، بنای برج و بارودار عظیم و عجیبی، با پنجره‌های باریک نرده‌دار، برجکها، پله‌ها، دالانها و گذرگاهها و بامی با کنگره‌های تیز، کنار دریاچه بنا کرده بود. این بنا، درست در کنار دریاچه‌ای که نیزاری آن را پوشیده بود، مثل لکه ناجور و بی‌معنایی، در میان منظره دلگشای آسمان سر بلند کرده بود. چه منظره زیبایی! شاخه درختها با برگهای لرزان‌شان، به طرف آب، که در آن هوای ساکن مثل آینه‌ای صاف و صیقلی بود،

سرازیر شده بودند. گله به گله، از خلال سبزه‌های موج، تنه‌های درختان سپیدار، سفیدی می‌زدند. چنبر آبی رنگ جنگل پیر، به شکل حصارى دنداندار، دریاچه را احاطه می‌کرد. و همه اینها، به صورت وارونه، در سطح آینه آبی تکرار می‌شدند و در عمق آسمانی رنگ خنک و شفاف آن محو می‌شدند.

بسیاری از نقاشان مشهور، مدتها پیش ارباب این محل، که نان و نمکش در تمام روسیه مشهور بود، زندگی کرده بودند، و در تابلوهای نقاشی زیادی، تمام این منظره پهناور و یا گوشه‌ها و زاویه‌هایی خاص از آن را، برای همیشه، مجسم کرده بودند.

حالا، در این کاخ، آسایشگاه نیروی هوایی ارتش قرار داشت. در زمان صلح، در آنجا، خلبانها با همسر، و گاهی تمام خانواده‌شان، زندگی می‌کردند. در ایام جنگ، آنها را، بعد از بیمارستان، برای گذراندن دوران نقاهت، به آنجا می‌فرستادند.

آلکسی، برای رسیدن به آسایشگاه، از جاده پهن آسفالت‌شده‌ای که در دو طرف آن درخت سپیدار کاشته شده بود و محل را دور می‌زد، نرفت. بلکه از جاده پیاده‌رو میان‌بری رفت که از ایستگاه تا دریاچه، از میان جنگل می‌گذشت. او، بدون اینکه کسی ببیندش، از عقب، میان گروه بزرگ و پر سر و صدایی از جمعیت که جلو در ورودی، دور و بر دو اتوبوس پر از مسافر را گرفته بودند، قرار گرفت.

از حرفها و کلماتی که جسته و گریخته، به عنوان خداحافظی و آرزو برای یکدیگر، شنیده می‌شدند، آلکسی متوجه شد که خلبانهای راکه از آسایشگاه یکسره به جبهه می‌رفتند، بدرقه می‌کردند. مسافرها، خوشحال و هیجان‌زده بودند. مثل این بود که دوران صلح بود و به یادگانهایشان می‌رفتند، نه به جایی که در پشت هر ابری، مرگی در

کمین آنها بود! در چهره بدرقه کننده‌ها، بی‌صبری و اندوه دیده می‌شد. برای آلکسی، این حالت قابل درک بود. او از ابتدای جنگ بزرگی که در جنوب شروع شده بود، این احساس را در وجود خودش تجربه کرده بود. به‌نسبتی که حوادث جبهه شدت پیدا می‌کردند و وضعیت بغرنج می‌شد، این گرایش در او بیشتر می‌شد. و وقتی که در محافل نظامی - گرچه هنوز آهسته و با احتیاط - ولنگاگراد بر سر زبانها افتاد، این گرایش بدل به اندوهی دلخراش شد، که بی‌کاری اجباری در بیمارستان را طاقت فرسا می‌کرد....

از دریچه‌های اتوبوسهای مرتب، چهره‌های آفتاب‌سوخته و هیجان‌زده، بیرون را نگاه می‌کردند. آرمنی کوتاه قد سر طاسی، زیرجامه راه راه به‌پا، با پای لنگ، در کنار اتوبوسها در جنب و جوش بود. او، در حالی که عصایش را تکان می‌داد، به‌یکی از مسافرها، به‌عنوان «خدا نگهدار» می‌گفت: آهای! وقتی به‌هوا رفتید، سلام مرا هم به‌فاشیست‌ها برسانید!... فدیا! به‌تلافی اینکه نگذاشتند تو در اینجا دوره «شب‌زنده‌داری در مهتاب» را تمام کنی، دخلشان را بیاور!... فدیا!... فدیا! توی هوا بهشان بفهمان که کار بدی است که عیش تکخالهای شوروی را به‌هم بزنند.

فدیا، که جوانی گندمگون بود و سری گرد داشت و شیار بزرگی سراسر پیشانی‌اش را قطع می‌کرد، سرش را از دریچه بیرون آورد و وعده داد که خاطر «کمیته تفریحات آسایشگاه، آسوده باشد.

جمعیت و مسافره‌های توی اتوبوسها، قاه‌قاه خندیدند؛ و با آهنگ این خنده، اتوبوسها حرکت کردند و آهسته، به‌طرف در خروجی به‌راه افتادند.

از میان جمعیت، فریادهای «موفق باشید، و «سفر بی‌خطر»

شنیده می‌شد.

- فدیا!... فدیا! زودتر شماره پست صحرایی را بفرست، تا زینوچکا، دل از دست‌رفته‌ات را توی پاکت سفارشی، برایت پس بفرستد.

اتوبوسها، در پشت پیچ خیابان، ناپدید شدند. غباری که از نور آفتاب غروب، طلایی رنگ به‌نظر می‌رسید، فرو نشست. مانده‌ها، با شنل و زیرشلواری‌های راه‌راه، آهسته میان درختها پراکنده شدند. آلکسی وارد رختکن آسایشگاه شد. روی چوب‌رختی‌ها، کلاههایی که نوار آسمانی رنگی دورشان بود آویخته بودند، و روی کف اتاق - اینجا و آنجا - توپهای والیبال، لوازم بازیهای مختلف و راکتهای تنیس پراکنده بودند.

همان مرد عصایی، آلکسی را به‌دفتر هدایت کرد. وقتی آلکسی از نزدیک او را ورنانداز کرد، دید که قیافه فهمیده و چشمهایی درشت و قشنگ و غم‌گرفته دارد. در راه، به‌شوخی، خودش را صدر «کمیته گردشهای شبانه، معرفی کرد؛ و گفت که، چنان که علم پزشکی ثابت کرده است، این گردشها، بهترین وسیله برای معالجه هر جراحی هستند؛ و او در این کار، اجازه بی‌نظمی نمی‌دهد؛ و خودش برای گردشهای شبانه، فرمان صادر می‌کند. شوخیهای او از نوع شوخیهای اتوماتیک بود. در همان حالی که شوخی می‌کرد، چشمهایش همان حالت جدی‌اش را حفظ می‌کردند، و با دقت و موشکافی، مخاطب را زیر نظر داشتند.

در اتاق دفتر، دختری سفیدپوش، با موهای حنایی شبیه به‌شعله آتش، آلکسی را پذیرفت.

او، کتابی را که مشغول مطالعه آن بود کنار گذاشت و با لحنی



جدی پرسید: مره‌سیف؟ مره‌سیف آلکسی پتروویچ؟

بعد نگاه سرزنش‌آمیزی به آلکسی کرد و ادامه داد: خواهش می‌کنم مرا مسخره نکنید. اینجا نوشته شده: «مره‌سیف ستوان یکم، از بیمارستان فلان، بدون پا». شما که...

آلکسی، تازه، صورت گرد دختر را که میان انبوه موهای مسی‌رنگ گم شده بود از نزدیک دید. پوست لطیف صورتش، از سرخی می‌درخشید. با چش‌های گرد روشنش، که شبیه به چشم جغد بود، خیره و پر از تعجب و در عین حال بشاش، به آلکسی نگاه می‌کرد.

- با همه اینها، من آلکسی مره‌سیف هستم. این هم مدرک من است.... شما هم «لیولیا» هستید؟

- نه. از کجا این فکر را کردید؟ من «زینا» هستم. اینها چیست؟

پاهای مصنوعی است؟

حالا با ناباوری به پاهای آلکسی نگاه می‌کرد.

- آها! همان زینا؛ نامزد فدیای؟

- این حرفها را سرگرد «بورنازیان» به شما زده؟! فوراً همه را گفت؟

چقدر من از دست این بورنازیان لجم می‌گیرم! همه چیز... همه چیز را مسخره می‌کند. نمی‌دانم چه چیز فوق‌العاده‌ای در این میان بوده: من فقط به فدیای درس رقص می‌دادم. فکرش را بکنید!...

- حالا، به من درس رقص بدهید. خوب؟ بورنازیان به من وعده

کرده است که برای تفریحات شبانه، فرمان تازه‌ای صادر کند.

دختر، با تعجیبی بیشتر به آلکسی نگاه کرد:

- چطور؟ یعنی بدون پا، رقص یاد بگیرید؟... بروید پی کارتان!

معلوم می‌شود شما هم همه چیز را مسخره می‌کنید!

در همین وقت، سرگرد استروچکف، به حالت دو وارد اتاق شد و

آلکسی را بغل کرد:

- زینا جان! پس قرارمان همین: ستوان را به اتاق من بیاورید.

کسانی که مدت زیادی با هم در یک بیمارستان به سر برده باشند، بعدها مثل برادر با هم برخورد می‌کنند. آلکسی از دیدن سرگرد به قدری خوشحال شد که انگار سالها بود او را ندیده بود. استروچکف هم دیگر در آسایشگاه جا افتاده بود و خودش را در خانه خودش احساس می‌کرد. همه را می‌شناخت، و همه هم او را می‌شناختند. طی یک شبانه‌روزی که از آمدنش می‌گذشت، با چند نفر دوست شده بود و با چند نفر هم دعوا راه انداخته بود.

اتاق کوچکی که آن دو نفر اشغال کرده بودند، پنجره‌اش به پارک باز می‌شد. کاجهای خوش‌قواره پارک، بوته‌های سبز و برپشت سیاه‌دانه، و بوته نازک غبیرا، که چند برگ پنجه‌دار خوش‌برش مثل نخعی به آن آویخته بود و خوشه سنگینی روی آن زردی می‌زد، به پنجره هجوم آورده بودند.

آلکسی، بلافاصله بعد از شام، در تخت‌خواب، روی ملافه‌هایی که مه‌شبانگامی آنها را نمدار و خنک کرده بود دراز کشید، و فوراً به خواب رفت.

آن شب آلکسی خوابهای عجیب و ناراحت‌کننده‌ای دید: برف کبود، ماه، جنگل، که مثل تور کرکی‌ای احاطه‌اش کرده بود و او مجبور بود از میان آن تور بیرون بجهد، ولی برف پاهایش را گرفته بود و نمی‌گذاشت.... آلکسی احساس می‌کرد که بدبختی نامعلوم ولی وحشتناکی در راه بود. در حالی که پاهایش میان برف، یخ بسته و گیر کرده بود و قدرت آن را نداشت که آنها را بیرون بکشد، ناله می‌کرد و غلت می‌زد.... بعد دید که جلوش دیگر جنگل نبود، و فرودگاه بود. پورا،

مکانیک بلندبالا، در کابین یک هواپیمای عجیب نرم ولی بدون بال نشسته بود. دستهایش را تکان می داد؛ می خندید، و عمودی، اوج می گرفت. بابا میخائیلو، آلکسی را روی دست گرفته بود و مثل اینکه با بچه ای صحبت می کرد، به او می گفت: «عیب ندارد. بگذار اوج بگیرد. ولش کن. عوضش من و تو هم توی بخار حمام، استخوانهایمان را گرم می کنیم. خیلی خوب است! ولی به جای آن، او را روی برف گذاشت.

آلکسی سعی کرد که بلند شود. اما قادر نبود: زمین، محکم او را به طرف خودش می کشید. نه؛ آن زمین نبود که او را می کشید. خرسی بود که تن گرمش را روی او انداخته بود و خفه و خردش می کرد و صدای خرخرش بلند بود. در کنارش، اتوبوسهای حامل خلبانها می گذشتند. ولی از میان کسانی که شاد و خرم، از پنجره های اتوبوسها به بیرون نگاه می کردند، کسی او را نمی دید.

آلکسی می خواست صدا بزند تا آنها کمکش کنند. می خواست خودش را به طرف آنها بیندازد و یا اقلأ با اشاره دست کمک بخواهد. ولی قدرتش را نداشت. دهانش باز می شد. اما تنها پچ پچی از آن شنیده می شد.

نفسش گرفت. حس کرد که قلبش دارد می ایستد. آخرین توانش را به کار برد. نفهمید چرا ناگهان صورت خندان زینا جلو چشمهایش آمد....

آلکسی با احساس یک نوع تشویش مبهم، از خواب بیدار شد. همه جا ساکت بود. سرگرد خواب بود، و صدای خروپف آهسته اش به گوش می رسید. ستونی شبخوار از مهتاب، به کف اتاق تکیه کرده بود. چه شده بود که یکدفعه خاطرات دوران وحشتناکی که تقریباً دیگر هیچ وقت به ذهن آلکسی نمی آمد و اگر هم گاهی به یادش می آمد

افسانه و هذیانی بیش به نظر نمی آمد، یکباره زنده شده بود؟  
ولوله یکنواخت و آرام زمزمه خواب آلود جنگل، همراه با هوای خنک و معطر شبانگاهی، از پنجره باز و روشن اتاق به داخل جریان داشت؛ ولوله ای که گاهی با امواج هیجان آمیزی نزدیک، و زمانی دور و گنگ، و گاهی ناگهان قطع می شد.

آلکسی روی تخت خواب نشست و مدتی به این ولوله اسرارآمیز گوش سپرد. بعد انگار برای اینکه حالت افسوس زدگی را از خودش دور کند، به شدت سری تکان داد؛ و دوباره همان انرژی سرسخت سرشار از شادی، او را فرا گرفت.

مدتی که قرار بود در آسایشگاه بماند، بیست و هشت روز بود. بعد از آن، این مسأله حل می شد که آیا او باز هم می جنگید و پرواز و زندگی می کرد یا اینکه همیشه در ترامواها، دیگران جای خودشان را به او تعارف می کردند و با اظهار همدردی نگاهش می کردند. بنابراین، هر دقیقه این مدت طولانی و در عین حال کوتاه بیست و هشت روز، بایستی برای مبارزه در راه تبدیل شدن به یک انسان واقعی صرف می شد.

آلکسی، همان طور که در روشنی غبار آلود مهتاب روی تخت خواب نشسته بود و به خروپف سرگرد گوش می داد، برنامه معینی برای تمرین ریخت. او، ورزش صبحگاهی و شبانگاهی، پیاده روی، دو، تمرین مخصوص پا و ورزش دیگری را در این برنامه گنجانده، که به طور خاص نظرش را جلب کرده بود و نوید آن را می داد که پاهای بریده اش را از هر حیث ورزیده کند: همان فکری که هنگام صحبت با زینوچکا به نظرش رسیده بود: تصمیم گرفت رقص یاد بگیرد!

تپه، از کنار رودخانه می‌گذشت، می‌دیدند. در همین جاده بود که بورنازیان، هنگامی که با پایش ور می‌رفت، منظره‌ای دید، که متعجبش کرد:

تازه‌وارد دیروزی، زیرشلواری راه‌راه به تن و پوتین به پا، ولی بدون پیراهن، از میان جنگل بیرون آمد. بعد از آنکه نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و کسی را ندید، ناگهان با جهشهایی مخصوص، در حالی که آرنجها را به بغل چسبانده بود، شروع به دویدن کرد.

در حدود دویست متر که دوید، در حالی که نفس نفس می‌زد و غرق در عرق بود، مشغول راه رفتن شد. وقتی نفسش سر جا آمد، باز شروع به دویدن کرد. بدنش مثل بغل اسب قشو کشیده، برق می‌زد.

بورنازیان، بدون اینکه صدایی ایجاد کند، او را به رفقاییش نشان داد. آنها هم، از پشت بوته، چشم به او دوختند.

تازه‌وارد، از آن تمرینهایی که روی هم رفته مشکل نبودند، نفسش می‌گرفت؛ در صورتش نشانه‌های درد پیدا می‌شد، و گاه گاهی می‌نالید. ولی همچنان به دویدن ادامه می‌داد.

بالاخره بورنازیان طاقت نیاورد:

- آهای برادر! معلوم می‌شود شوق تاج افتخار کامیابی، تو را راحت نمی‌گذارد!

تازه‌وارد ایستاد. خستگی و درد، انگار فوراً از صورتش محو شد. با خونسردی نگاهی به طرف بوته‌ها انداخت، و بدون اینکه جوابی بدهد، تلوتلوخوران به میان جنگل رفت.

بورنازیان، با تعجب پرسید: این آکروباتیست دیگر کیست؟ مگر خل است!

سرگرد استروچکف، که تازه چرت از سرش پریده بود، توضیح داد:



در یک ظهر آرام و شفاف ماه آخر تابستان، وقتی که سراسر طبیعت به شدت می‌درخشید، و در عین حال، در هوای سوزان نشانه‌هایی از اندوه پژمردگی محسوس بود، در کنار رودخانه‌ای کوچک که با شرشری ملایم در میان پیچ و خم بوته‌ها جریان داشت، روی یک شنزار کوچک، چند خلبان، نشان را به آفتاب سپرده بودند.

آنها زیر آفتاب لم داده بودند و چرت می‌زدند. حتی بورنازیان، که هیچ وقت خسته نمی‌شد، حالا ساکت بود، و پایش را، که بعد از زخم برداشتن، ناقص جوش خورده بود، توی شن داغ، چال می‌کرد. آنها دراز کشیده بودند و پشت برگهای خاکی رنگ یک درخت فندق، از نگاهها پنهان بودند. ولی خودشان، راه باریکی را که در چمنزار دامنه

او پا ندارد. با پاهای مصنوعی تمرین می‌کند. می‌خواهد باز هم به خلبانی هواپیمای شکاری برگردد.

انگار آب سردی روی آن جمع ریختند. همه از جا جستند و مشغول صحبت کردن شدند. همه، از اینکه می‌شنیدند جوانی که تنها شکل عجیب راه رفتنش نظر آنها را جلب کرده بود اصلاً پا ندارد. متعجب شده بودند. تصمیم او درباره پرواز بدون پا با هواپیمای شکاری، البته، به نظرشان بی‌معنی و انجام‌نشدنی و حتی تحقیرآمیز آمد. مواردی به خاطرشان آمد که کسانی را به خاطر هیچ و پوچ - مثلاً نداشتن دو انگشت دست، ضعف اعصاب و یا صاف بودن کف پا - از خلبانی محروم کرده بودند. نسبت به سلامتی مزاج خلبانها، حتی در زمان جنگ هم، سختگیریهایی به مراتب بالاتر از آنچه که در سایر رشته‌های ارتش اعمال می‌شد، وجود داشت. هرچه بود، اداره ماشینی به دقت و حساسیت هواپیمای شکاری، با پای مصنوعی، کاری به کلی محال بی‌نظر می‌رسید.

در این، که خواسته آلکسی انجام‌نشدنی بود، همه همعقیده بودند. ولی این آرزوی پر از جسارت و تعصب یک آدم بی‌پا، همه را به خود مشغول کرده بود. بالاخره، بورنازیان، بحث را با یک جمله تمام کرد:

- دوست تو، یا احمقی چاره‌ناپذیر است و یا آدمی بزرگ. حد وسطی برایش وجود ندارد.

خیلی زود، خبر اینکه در آسایشگاه، خلبان بدون پای زندگی می‌کند که در آرزوی پرواز با هواپیمای شکاری است، پخش شد. هنوز وقت ناهار نرسیده بود، که آلکسی در مرکز توجه همه قرار گرفت. گرچه، خود او، انگار متوجه این توجه نشده بود.

تمام کسانی که او را زیر نظر داشتند، می‌دیدند یا می‌شنیدند که چطور او با هم‌میزهایش قاه‌قاه می‌خندید؛ با اشتها مقدار زیادی غذا می‌خورد، و تعارفهایی موافق سن و در حدود معمول، با دخترهای مأمور غذا رد و بدل می‌کرد. چطور در پارک با جمعیت گردش می‌کرد؛ مشق بازی کراکت می‌کرد، و حتی گاهی در میدان والیبال، توپ می‌زد. در حرکاتش جز کندگی و جهش در راه رفتن، چیزی غیر معمولی دیده نمی‌شد. او، وضعی بیش از حد، معمولی داشت. همه فوراً به او عادت کردند، و دیگر توجهی خاص به او نداشتند.

روز دوم استقرار در آسایشگاه، آلکسی، شب به اتاق دفتر، پیش زینوچکا رفت. شیرینی ناهار خودش را، که در میان برگ گل ختمی گذاشته بود مؤدبانه به او داد، و بعد از آنکه بدون تعارف پشت میز نشست، از زینا پرسید که چطور می‌خواهد به وعده‌اش عمل کند.

زینا، قوس ابروهای کمانی‌اش را بلند کرد و پرسید: چه وعده‌ای؟! - زینوچکا؛ شما وعده کردید که به من رقص یاد بدهید.

- ولی....

زینا، با گفتن این کلمه، خواست اعتراضی کرده باشد.

- به من گفته‌اند که شما چنان معلم با استعدادی هستید که اشخاص بدون پا را به رقص در می‌آورید. کی شروع می‌کنیم؟... بیایید بیهوده وقت را تلف نکنیم.

نه؛ این تازه وارد، راستی راستی آدم عجیبی است! پا ندارد. در عین حال متوقع است رقص هم یادش بدهند.... راستی؛ چرا نه؟ جوان خوشرویی است. کاملاً هم مثل اشخاص سالم راه می‌رود.

رقص در زندگی زینوچکا جای مهمی داشت. او رقص را دوست می‌داشت، و واقعاً آن را بلد بود. مره‌سیف هم نمونه جالبی بود. لااقل

به امتحانش می‌ارزید....

زینوچکا، رضایت داد. ضمناً توضیح داد که رقص را از «بوب گور و خوف» یاد گرفته است، که در تمام پارک «سوکولنیکو» مشهور است؛ و او هم به نوبه خودش، بهترین شاگرد و پیرو «پول سودا کفسکی» است، که دیگر در تمام مسکو معروفیت کامل دارد و در یکی از دانشگاه‌های نظامی و حتی در باشگاه «کمیساریای امور خارجه»، درس رقص می‌دهد. او بهترین سنتهای رقصهای سالدنی را از این اشخاص بزرگ به ارث برده بود.... و بالاخره، چه باید کرد! به آنکسی هم رقص یاد خواهد داد. گرچه - البته - چندان هم اطمینان ندارد که بشود بدون پای واقعی، رقصید.

شرایطی هم که برای آنکسی تعیین شد، زیاد سخت نبود:

- او باید مطیع و ساعی باشد.

آنکسی، شرایط را، بدون چون و چرا، پذیرفت. زینا از جا بلند شد و همان جا، در اتاق دفتر، با حرکت چالاک پاهای ورزیده‌اش، اولین حرکت رقص را به او نشان داد. زمانی، آنکسی، رقص ملی روس و رقصهای قدیم را، که آهنگ آنها در باغ ملی کامیشین توسط گروه موزیک آتش‌نشانی زده می‌شد، به خوبی اجرا می‌کرد. او در زمینه وزن و آهنگ رقصها، مستعد بود. به همین خاطر، آموزشهای زینا را به سرعت یاد می‌گرفت. در وضعیت فعلی، سختی کار آن بود که آنچه را که می‌بایست به راه می‌انداخت پاهایی زنده و پرنرمش و متحرک نبودند، بلکه ابزارهایی چرمی بودند، که به کمک تسمه‌ها به ساق پا وصل می‌شدند. کوشش و فشار مافوق نیروی انسانی به عضلات و اراده لازم بود تا با حرکت ساق پا، بتوان آن پاهای مصنوعی و سنگین و بدون تحرک را وادار به زندگی کرد.

ولی آنکسی، آنها را مجبور به اطاعت می‌کرد. هر حرکت رقص تازه‌ای که یاد می‌گرفت - همه شگردهای بغرنج رقصهای سالدنی که پول سودا کفسکی مشهور به آنها مقامی علمی داده بود و اسمهای پر آب و تاب روی آنها گذاشته بود - رضایت خاطر زیادی در او ایجاد می‌کرد. هر قدم تازه، او را مثل بچه‌ای، خوشحال می‌کرد. هیچ‌کس، حتی معلمش هم، نمی‌توانست این را حدس بزند که او چه رنجی از این پاکوبی‌های مختلف و بغرنج می‌کشید، و به چه قیمتی آن کارها را یاد می‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌دید که چطور او در ضمن اینکه گاه‌به‌گاه، با بی‌اعتنایی عرق صورتش را پاک می‌کرد، در عین اینکه لبخند می‌زد، اشکهایی را هم که بی‌اختیار سرازیر شده بودند، پاک می‌کرد.

یک روز، لنگان و خسته و کوفته، ولی راضی، به اتاق خودش آمد. سرگرد استروچکف، غرق در فکر، کنار پنجره ایستاده بود. پشت پنجره، روز تابستانی آهسته به آخر می‌رسید و برق طلایی آخرین شعاعهای خورشید، از میان تاج درختها نمایان بود. آنکسی، با لحنی پر از شوق گفت: رقص یاد می‌گیرم!

سرگرد، ساکت بود.

- یاد هم خواهم گرفت!

این کلمه‌ها را، در حالی که با لذت چرمها را باز می‌کرد و با همه قدرت، با ناخن، پاهایش را که از فشار تسمه‌ها خواب رفته بودند می‌خراشید، ادا کرد.

استروچکف برنگشت. فقط صدای عجیبی از خودش بیرون آورد و هقی کرد. به طوری که در این ضمن، شانه‌هایش بالا کشیده شدند. آنکسی، بدون اینکه حرفی بزند، زیر لحاف رفت. سرگرد، وضع غریبی داشت. آن مرد میانسال که همین چند مدت پیش تمام افراد اتاق را

می خنداند و بی هیچ دخالتی، با نشاط و بی اعتنائی تمسخرآمیزش نسبت به جنس زن، همه را برآشفته می کرد، ناگهان مثل یک شاگرد مدرسه، عاشق شده بود. بی حد و حساب، و متأسفانه، ظاهراً، خالی از هر امیدی، عاشق شده بود. هر روز چند بار به اتاق دفتر آسایشگاه می رفت تا به مسکو، به کلاودی میخائیلونا، تلفن کند. با هر مسافری، برایش گل و حبوبات و شکلات می فرستاد. برای او یادداشت‌های کوچک و نامه‌های بلند بالا می نوشت. و هر وقت پاکت معهود به دستش می رسید، شاد و خرم می شد و شوخی می کرد. اما آن زن، حتی اسم او را هم نمی خواست بشنود؛ هیچ امیدی به او نمی داد، و رحم هم نداشت. می نوشت که قلبش در گرو دیگری است که مرده است؛ و دوستانه، سفارش می کرد که سرگرد دست از سر او بردارد و فراموشش کند. بیخود خودش را به خرج نیندازد، و وقت تلف نکند. و همین لحن جدی و خشک - لحن دلسوزانه دوستانه - سرگرد را از خود بیخود می کرد.

آلکسی به رختخواب رفته بود و سرش را هم زیر لحاف برده بود و سیاستمداران ساکت بود، که ناگهان سرگرد از پنجره به این طرف جست و شانه‌های او را گرفت و بیخ گوشش فریاد زد: بعد از این دیگر چه می خواهد؟ مگر من علف هرزم؟ ناقص الخلقه هستیم؟ پیرم؟ مردارم؟ چه هستیم؟ هر زن دیگر که جای او بود... محتاج به گفتن هم نیست!

خودش را میان صندلی نرم انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و چنان خودش را تکان داد، که صندلی به ناله در آمد. بعد گفت: آخر یک زن چطور می تواند نسبت به احساسات مرد بی اعتنا باشد؟! بالاخره باید بفهمد که مردی دوستش دارد؛ آن هم چطور!... آخ،

آلکسی، آلکسی...! تو او را می شناختی؟ آن دوستان را...؟ بگو؛ بگو بینم: چه چیز او بهتر از من بود؟ با چه چیزش دل این زن را برده بود؟ عقل داشت؟ خوشگلی داشت؟ قهرمان بود؟

آلکسی، سرهنگ و ارابیوف را به یاد آورد، و تنه بزرگ متورمش را که بر زمینه ملافه‌های سفید، زرد رنگ به نظر می رسید. همچنین، زنی را به یاد آورد که با اندوهی زنانه، بالای سر سرهنگ ایستاده بود. نیز تعریف عجیب سرهنگ درباره پیاده روی سربازهای سرخ در بیابان به یادش آمد. آن وقت گفت: او یک انسان واقعی بود، سرگرد. کاش من و تو هم مثل او می شدیم!

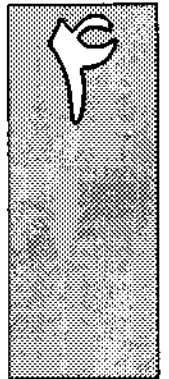
ترسیم می‌کرد. بعد از آن، زینوچکا، با قیافه‌ای جدی، کف دستهایش را به هم می‌زد، و شروع به شمردن می‌کرد:

- یک، دو، سه. یک، دو، سه. گردش به راست... یک، دو، سه. یک، دو، سه. گردش به چپ...! یک، دو، سه. یک، دو، سه... حالا مارپیچ!... با هم انجام می‌دهیم.

معلوم نبود وظیفهٔ یاد دادن رقص به آدم بی‌پا - مشکلی که تا آن وقت نه بوب گور و خوف و نه حتی خود پول سودا کفسکی دست به حل آن زده بودند - فکر دختر را این طور به خودش مشغول کرده بود، یا اینکه از شاگردگندمگون سیاه مو و از آفتاب سوختهٔ صاحب چشمهای سرسخت پر از شیطنتش خوشش می‌آمد و یا هر دوی اینها بود که سبب می‌شد دختر جوان، تمام وقت آزاد و نیروی معنوی‌اش را صرف این درس می‌کرد.

شب، وقتی که آبتنی، والیبال و سایر بازیها تمام می‌شد، کاری که همه با علاقه به آن سرگرم می‌شدند، رقص بود. آلکسی حتماً در این سرگرمی شب شرکت می‌کرد؛ و بد هم نمی‌رقصید. هیچ رقصی را رد نمی‌کرد. ساز، آهنگ رقص را می‌زد. زوجها می‌رقصیدند. آلکسی گرم می‌شد؛ و با چشمهایی که از هیجان می‌درخشیدند، تمام ریزه کاری‌های رقص را با جابکی انجام می‌داد؛ و ظاهراً بدون دشواری، خانم سبک و سرخ مو را هدایت می‌کرد. ولی هیچ یک از آنهايي که ناظر این رقصندهٔ چابک بودند، به فکرشان خطور هم نمی‌کرد که او چرا گاه به گاه از تالار بیرون می‌رفت.

او، در حالی که لبخندی در صورت گُر گرفته‌اش داشت، با دستمال خودش را باد می‌زد و بیرون می‌رفت. ولی همین که پا را از آستانهٔ در بیرون می‌گذاشت و وارد هوای نیم‌تاریک شبانهٔ جنگل



در آسایشگاه خبری پخش شد که باور نکردنی به نظر می‌رسید: خلبان بی‌پا... سرگرم رقص است!

همین که کار زینوچکا در دفتر تمام می‌شد، شاگردش، توی راهرو در انتظارش بود. او همیشه زینا را با پاکتی پر از توت‌فرنگی، شکلات و یا پرتقالی که از ناهار نگه داشته بود، استقبال می‌کرد. زینوچکا، موقرانه با او دست می‌داد؛ و بعد به تالاری می‌رفتند که تابستانها معمولاً خالی بود.

شاگرد ساعی، قبلاً میزهای کوچک بازی و میز مخصوص پینگ‌پونگ را کنار دیوار کشیده بود. زینوچکا، خرامان، قسمتی از رقص جدید را به او نشان می‌داد. آلکسی، ابرو درهم کشیده، با نگاهی جدی، مواظب خطوطی بود که پاهای کوچک و ظریف روی کف اتاق

می‌شد، فوراً لبخندش محو می‌شد و آثار درد، جای آن را می‌گرفت. دستش را به‌نردهٔ پله‌ها می‌گرفت و نالان و لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد. خودش را روی چمن شب‌نم‌گرفته می‌انداخت؛ و در حالی که تمام بدنش را به‌زمین مرطوبی که هنوز گرمای روز در آن باقی بود می‌چسباند، از شدت درد پا، که تسمه‌ها آن را چلانده و ساییده بودند، گریه می‌کرد.

تسمه‌ها را شل می‌کرد و به‌پاها امکان استراحت می‌داد. بعد دوباره آنها را می‌بست و بلند می‌شد و به‌سرعت به‌طرف تالار می‌رفت. بی‌سر و صدا وارد تالار، که مرد معلولی، خستگی‌ناپذیر و عرق‌ریزان در آن مشغول زدن ساز بود می‌شد، و پیش زینوچکا، که در انتظارش بود، می‌رفت. در حالی که لبخندی سرتاسر چهره‌اش را پر کرده بود و ردیف دندانهای مرتب و سفیدش را، که انگار از چینی ریخته شده بودند، نمایان می‌کرد، بار دیگر، با حرکتی زیبا و چابک، همراه زینوچکا، به‌دایرهٔ کسانی که در حال رقص بودند می‌پیوست. زینا سرزنش می‌کرد که چرا صحنه را ترک کرده بود. و او، با لحنی نشاط‌انگیز، قضیه را به‌شوخی برگزار می‌کرد؛ و آن دو، بدون آنکه از زوجهای دیگر تمایزی داشته باشند، به‌رقص ادامه می‌دادند.

تمرینهای سنگین رقص، کم‌کم در حال نتیجه دادن بود. آلکسی همراه نبودن پاهای مصنوعی را روز به‌روز کمتر احساس می‌کرد؛ و آنها، رفته رفته، به‌عضوی واقعی از بدن او تبدیل می‌شدند.

آلکسی راضی بود. اما فقط یک چیز باعث نگرانی‌اش می‌شد: نرسیدن نامه از اولگا. بیش از یک ماه قبل، آلکسی، به‌مناسبت کامیابی گوازدف، نامه‌ای برای اولگا فرستاده بود که حالا خودش آن را شوم و یا اقلاب‌بی معنی می‌دانست؛ و جواب آن نرسیده بود.

هر صبح، بعد از ورزش و دو، که مسافت آن را هر روز صد قدم زیادتر می‌کرد، سری به‌دفتر می‌زد و صندوق نامه‌ها را وارسی می‌کرد. در جعبهٔ حرف م، همیشه بیش از هر جعبهٔ دیگری نامه بود. ولی آلکسی، بیهوده، چندین بار، آن نامه‌ها را زیر و رو می‌کرد.

در یکی از روزها، وقتی که او مشغول رقص بود، از پنجرهٔ اتاقی که درس رقص در آن جریان داشت، سر و کلهٔ سیاه بورنازیان پیدا شد که عصایش را در یک دست گرفته بود و نامه‌ای هم در دست دیگرش بود. پیش از آنکه بورنازیان دهان باز کند، آلکسی پاکت را، که نشانی رویش با خط درشت شاگرد مدرسه‌ای نوشته شده بود، از دستش کشید و از اتاق بیرون پرید و بورنازیان را در حال تعجب، میان پنجره، و زینوچکارا در حال خشم، در وسط اتاق، جا گذاشت.

بورنازیان با لحن خاله‌زنک‌های خبرچین گفت: زینوچکا! ببینید: جوانهای امروزی... اینجوری‌اند. به‌آنها اعتماد نکنید. همان‌طور که شیطان از اسم خدا می‌ترسد، از آنها بترسید. بگذارید برود بی‌کارش. عوضش به‌من یاد بدهید.

بورنازیان این را گفت و عصارا میان اتاق انداخت و هن‌هن‌کنان، از پنجره، که زینوچکا با حالتی متعجب و غمگین کنار آن ایستاده بود، وارد اتاق شد.

در این حال، آلکسی، با نامه‌ای که مدت‌ها در آرزویش بود، به‌سرعت به‌طرف دریاچه می‌رفت. انگار می‌ترسید دنبالش بیایند و آن گنج را از دستش بقایند.

بعد از گذشتن از میان نیهای پر خشاخش، آلکسی، روی سنگ خزه‌داری، کنار آب، در جایی که علفهای بلند از هر طرف او را پنهان می‌کردند، نشست، و نامهٔ گرانبها را میان انگشتان لرزانش بررسی کرد.



چه مطلبی در آن نامه بود؟ چه حکمی در خودش داشت؟ پاکت، ساییده و مجاله شده بود. لابد راه زیادی را پشت سر گذاشته بود تا گیرنده را پیدا کرده بود. آلکسی، با احتیاط، گوشه‌ای از آن را باز کرد؛ و فوراً به آخر نامه نگاه کرد. در آنجا نوشته شده بود: «کسی که هیچ وقت فراموش نمی‌کند: اولگا».

ضربان قلب آلکسی فرو نشست و با آرامش خاطر، ورقهای از دفتر کنده شده را روی زانویش صاف کرد. معلوم نبود چرا ورقها آلوده به گل و چیزی سیاه بودند، و پیه آب شده شمع روی آنها چکیده بود! اولگا که همیشه دقیق بود چرا گذاشته بود نامه‌اش این طوری شود؟!

در این وقت چشمش به سطرهایی افتاد که قلبش از طرفی از شدت غرور و از طرف دیگر از تشویش، فشرده شد. از قراری که اولگا نوشته بود، حالا یک ماه بود که کارخانه را ترک کرده بود و در جایی در دشت زندگی می‌کرد. در آنجا، دخترها و زنهای کامیشین، خندقهای ضد تانک می‌کنند و خطهای دفاعی در اطراف «شهر بزرگی که نامش برای همه ما مقدس است» می‌ساختند. حتی یک کلمه هم درباره اولگاگرد نوشته نشده بود. ولی از آن احتیاط و عشق، از آن تشویش و امیدی که از نوشته‌اش درباره آن شهر تراوش می‌کرد، معلوم بود که همه چیز به خاطر آن بود.

اولگا نوشته بود که هزاران نفر از آنها، داوطلبانه، با بیل و کلنگ و ارابه دستی، شب و روز، میان دشت مشغول کارند: زمین می‌کنند؛ خاک می‌برند؛ شفته می‌ریزند، و ساختمان می‌کنند. نامه حاکی از روحیه‌های عالی بود؛ و تنها از بعضی از سطرهای آن می‌شد حدس زد که در آن دشت به آنها چه می‌گذشت. اولگا، تازه بعد از شرح کار و بار

خودش، که معلوم بود سراپا غرق در آن بود، به سؤال او جواب داده بود. او، با لحنی برآشفته نوشته بود که نامه اخیر او، که در همان جا - توی سنگر - آن را دریافت کرده، برایش تحقیرآمیز بوده است. و اگر آلکسی، در جنگی که این همه اعصاب را متلاشی می‌کند نبود، اولگا او را به سبب این تحقیر نمی‌بخشید.

اولگا نوشته بود: «عزیز من؛ چه عشقی است آن عشقی که از فداکاری بترسد؟ چنین عشقی وجود ندارد، عزیزم. اگر هم وجود داشته باشد، به عقیده من، این اصلاً عشق نیست. مثلاً همین حالا، من یک هفته است که خود را نئسته‌ام. شلوار پوشیده‌ام، و پوتینی به پا کرده‌ام که انگشتهای پایم از این طرف و آن طرفش بیرون آمده است. آفتاب پوستم را طوری سوزانده است که ورقه ورقه، می‌ریزد؛ و پوست زیر، ناهموار و کبود رنگ است. حالا، اگر من با این خستگی، کثافت، و این طور لاغر و بدترکیب پیش تو می‌آمدم آیا تو مرا از خودت دور می‌کردی، یا اینکه حتی سرزنشم می‌کردی؟!»

واقعاً که آدم عجیبی هستی! هر چه می‌خواهد سرت بیاید، فرق نمی‌کند. بیا؛ و بدان که همیشه و در هر حال منتظرت هستم... من درباره تو بسیار فکر می‌کنم؛ و تا زمانی هم که کارم به «سنگر» نکشیده بود - جایی که در آن، هنوز دراز نشده، به خواب می‌روم - غالباً تو را در خواب می‌دیدم. بدان؛ تا وقتی که من زنده‌ام، خانه‌ای هست که اهلیش در انتظار تو هستند؛ و آنها همیشه و در هر حال در انتظارت هستند... نوشته بودی که در جنگ ممکن است بلایی سرت بیاید. پس اگر برای من، «در میان سنگر» بدبختی‌ای پیش می‌آمد و یا ناقص می‌شدم، آیا تو از من دست می‌کشیدی؟! یادت هست چطور در مدرسه کارخانه، ما، مسائل جبر را از طریق جایگزین کردن حل می‌کردیم؟ پس حالا

مرا به جای خودت بگذار و فکر کن. از چیزهایی که نوشته‌ای، شرمنده خواهی شد....»

آلکسی، مدتی درباره‌ی نامه فکر می‌کرد. خورشید می‌تابید و شعاعهایش از سطح آب تار، با روشنی خیره‌کننده‌ای منعکس می‌شد. نیزار در حال خشاخش بود. سنجاقکهای آبی رنگ مخملی، از شاخه‌ی بوته‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. ملخکهای فرز، با پاهای نازک و درازشان، نزدیک پای نیزار، روی آب صاف می‌دویدند، و رد پایشان، مثل تور، روی آب باقی می‌ماند. موج خفیف آب، آهسته، ساحل شنزار را مک می‌زد.

آلکسی فکر می‌کرد: «این، یعنی چه؟ حدس است یا قریحه‌ی پیش‌بینی است؟»

زمانی مادرش می‌گفت: «دل به دل راه دارد.» شاید سختیهای کار در سنگر، دختر جوان را بخته کرده بود؛ و حالا، آنچه را که آلکسی جرأت ابرازش را نداشت، او خودش احساس کرده بود؟  
یک بار دیگر، نامه را از سر خواند. نه؛ جای حدس و گمان وجود نداشت. از کجا به نظر آلکسی چنین چیزی آمده بود!

اولگا، به طرزی ساده، به حرفهای او جواب داده بود. ولی چه جوابی!

آلکسی آهی کشید؛ با تانی لباسهایش را کند، و روی سنگی گذاشت. او، همیشه در اینجا - در این خلیجکی که تنها او از وجودش باخبر بود - کنار دماغه‌ی شنی‌ای که نیزار آن را پوشانده بود، آبتنی می‌کرد.

بعد از آنکه تسمه‌های پاهای مصنوعی را باز کرد، آهسته از روی سنگ پایین آمد. اگرچه با پاهای بریده روی شنهای درشت پا گذاشتن

خیلی سخت بود، ولی روی چهار دست و پا نشست. در حالی که چهره‌اش از درد چین برداشته بود، داخل دریاچه شد، و خودش را به درون آب سرد انداخت.

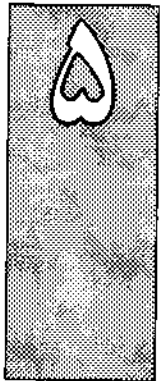
بعد از کمی شنا و دور شدن از ساحل، تا قباز روی آب خوابید و بی حرکت ماند. آسمان آبی بی انتها، جلو چشمش بود. ابرهای کوچک، مثل جمعیتی پرتکاپو، در حال خزیدن و فشار بهم بودند. آلکسی، همین که دوباره خودش را برگرداند، انعکاس ساحل را دید، که عیناً در سطح صاف و خنک آب تکرار شده بود. کاسه‌های گل زرد و پره‌های سفید زنبق آبی، میان برگهای ریخته شده روی آب شناور بودند.

ناگهان به نظرش آمد که اولگا، همان طور که او را در خواب دیده بود، روی سنگ خزه‌داری نشسته؛ لباس رنگارنگی تنش است، و پاهای او بویخته است. ولی پاهایش به آب نمی‌خورد. دو پای بریده، تکان می‌خورند و به سطح آب نمی‌رسیدند. آلکسی دستش را روی آب زد، تا این شبخ را از خودش دور کند. نه... شیوه‌ی پیشنهادی اولگا - که آلکسی خودش را به جای او بگذارد - کمکی به او نکرد.

اضافه بر این تشویش همگانی وجود داشت؛ و آن، بودن اولگا در یکی از نقاط میان دشت، زیر دیوارهای ولگاگرد بود. معلوم نبود که چه بر سرش می‌آمد!

آلکسی دیگر هر روز برایش نامه می‌نوشت. ولی نامه‌های او، که به‌نشانی یکی از پستهای صحرایی فرستاده می‌شد، چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ آیا هنگام غوغای عقب‌نشینی، در میان آتش جنگ عظیمی که میان دشت کناره ولگا درگیر بود، این نامه‌ها او را پیدا می‌کردند؟

آسایشگاه خلبانها، مثل لانه مورچه‌ای که لگدکوبش کرده باشند، در هیجان بود. تمام مشغولیت‌های عادی کنار گذاشته شده بودند: بازیهای دامکا، شطرنج، والیبال، دومینو، بازی دایمی جبهه - که معمولاً به آن «بز» می‌گفتند - و بازی بیست و یک با ورق، که دوستداران آن، پیش از این، در میان بوته‌های کنار دریاچه، مخفیانه به آن مشغول می‌شدند... همه فراموش شده بودند. مغز، حاضر به پذیرفتن هیچ چیز نبود. یک ساعت قبل از بیدارباش صبح، برای شنیدن اولین اخباری که در ساعت هفت پخش می‌شد، حتی تنبلیترین افراد، حاضر می‌شدند. وقتی در ضمن اخبار از دل‌اوریهای خلبانها صحبت می‌شد، قیافه همه گرفته و آزرده می‌شد. آن وقت به پزشک‌یارها ایراد می‌گرفتند و درباره رژیم و خوراک آسایشگاه غرولند می‌کردند. مثل اینکه دستگاه اداره آسایشگاه مقصر بود، که آنها بایستی در چنین موقع حادی، به جای نبرد در آسمان دشتهای ولگاگرد، در آنجا، زیر آفتاب، میان آرامش جنگل و کنار سطح آینه‌وار دریاچه به سر می‌بردند. سرانجام هم اعلام کردند که از استراحت سیر شده‌اند؛ و خواستند که آنها را پیش از موعد، به واحدهای وارد در عملیات اعزام



وضع در جنوب در حال بغرنج شدن بود. مدتی بود که روزنامه‌ها چیزی درباره رود دن نمی‌نوشتند. ناگهان در اخبار اداره اطلاعات شوروی، اسم روستاهای آن طرف دن که بر سر راه ولگا و ولگاگرد بودند، برده شد. برای کسانی که با آن منطقه آشنایی نداشتند، این اسمها چندان گویا نبودند. ولی آلکسی، که در آنجا بزرگ شده بود، فهمید که خط سنگرهای دن شکافته شده، و جنگ به دیوارهای ولگاگرد رسیده بود.

ولگاگرد...! این اسم هنوز در اخبار برده نشده بود؛ ولی ورد زبان همه بود. این اسم را در پاییز سال ۱۹۴۲، با تشویش و درد می‌بردند؛ و درباره‌اش، نه به‌عنوان یک شهر، بلکه به‌عنوان موجود عزیزی که زندگی‌اش در خطر بود، صحبت می‌کردند. برای آلکسی، چیزی هم

کنند.

عصر یک روز، هیأتی از جانب شعبه تکمیل کادر نیروی هوایی به آسایشگاه آمد. از خودروی گرد گرفته، چند افسر پزشکی بیرون آمدند. از صندلی جلو، نظامی چاق و سنگین وزنی، که همان «میرو ولسکی»، سرهنگ معروف پزشکی نیروی هوایی بود، دستها را به پشتی صندلی تکیه داد و به زحمت از ماشین پایین آمد. خلبانها، او را، به خاطر برخورد پدرانهای که نسبت به آنها داشت، دوست می داشتند.

هنگام شام اعلام شد که هیأت از صبح فردا شروع به انتخاب اشخاصی خواهد کرد که در حال بهبودی هستند و مایلند پیش از موعد به مرخصی شان پایان بدهند و فوراً به جبهه اعزام شوند.

آن روز آلکسی، اول آفتاب از رختخواب بیرون آمد و بدون اینکه به تمرینهای هر روزه اش بپردازد به جنگل رفت، و تا وقت صبحانه، در آنجا پرسه زد. چیزی نخورد؛ و جواب زن مستخدمی را که سرزنشش کرد که چرا چیزی نخورده و غذایش را دست نخورده توی بشقاب باقی گذاشته است، با خشونت داد. وقتی هم که استروچکف به او گوشزد کرد که این طرز رفتار با این دختر، که منظوری جز خوبی ندارد، خوب نیست، از پشت میز بلند شد و از غذاخوری بیرون رفت.

توی راهرو، جلو «ورقه اخبار اداره اطلاعات شوروی»، که به دیوار آویخته شده بود، زینوچکا ایستاده بود. وقتی آلکسی از کنارش می گذشت، زینوچکا وانمود کرد که او را نمی بیند؛ و فقط شانهای، به نشانه خشم، تکان داد. ولی وقتی آلکسی گذشت و به راستی او را ندید، با خاطری آزرده و صدایی آمیخته به گریه، او را صدا زد. آلکسی، با عصبانیت نگاهی به او انداخت و گفت: خوب؛ چه می خواهید؟

منظور تان چیست؟

زینوچکا، در حالی که سرخ می شد و رنگ صورتش به رنگ مسی موهایش در می آمد، آهسته گفت: ستوان مره سیف، برای چه مرا...؟ آلکسی، فوراً به خودش آمد. سر تا پا دچار یکنوع خمودی شد؛ و با صدایی گرفته گفت: امروز سرنوشت من معین می شود. دستم را بفشارید؛ بلکه بختم یاری کند... و در حالی که بیش از حد معمول می لنگید، به اتاقش رفت و در را بست.

هیأت، در تالار مستقر شد. انواع ابزارها را به آنجا بردند: نفس سنج، نیروسنج، جدول آزمایش چشم... تمام آسایشگاه، در اتاق مجاور تالار جمع شد؛ و آنها که می خواستند به مرخصی شان پیش از وقت خاتمه بدهند - یعنی تقریباً همه - به ردیف ایستاده بودند و صف درازی تشکیل داده بودند. ولی زینوچکا، به همه کاغذهایی داد که ساعت و دقیقه حضور در آن ذکر شده بود؛ و خواهش کرد که متفرق شوند.

بعد از آنکه نفرهای اول از نظر هیأت گذشتند، خیر، دهان به دهان گشت، که هیأت زیاد سخت نمی گیرد، و نظرش مساعد است. چطور ممکن بود ایراد بگیرد؛ در حالی که نبردی عظیم که کنار ولگا در حال شعله ور شدن بود، نیروهای تازه و تازه تری را می طلبید!

آلکسی روی معجز آجری جلو راهرو پرنقش و نگار نشسته بود و پاهای تکان می داد و از هر کس که از در بیرون می آمد، با لحنی ظاهراً بی اهمیت می پرسید: خوب؛ چطور شد؟

مخاطب، در حالی که ضمن حرکت تکمه های بلوزش را می انداخت و یا کمر بندش را می بست، با خوشحالی جواب می داد: می جنگیم!

قبل از آلکسی، بورنازیان رفت. عصایش را جلو در گذاشت و خودش را محکم گرفت، که به این طرف و آن طرف تلوتلو نخورد و روی پای کوتاهش نلنگد.

معاینه او طول کشید. سرانجام، از پنجره باز، جمله‌های بریده‌بریده خشمگینی به گوش آلکسی خورد. بعد، بورنازیان، مثل یک پارچه آتش، از در بیرون جست؛ نگاه خشمگین و گذرایی به آلکسی انداخت، و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، لنگان لنگان به طرف پارک رفت:

- بوروکراتها! موشهای عقب جبهه! اینها چه می‌فهمند که هواپیما چیست؟ مگر مجلس رقص است که هی می‌گویند پایت کوتاه است!... فلان فلان شده‌ها! فقط بلدند اماله کنند و سوزن بزنند!

بدن آلکسی سرد شد. ولی با قدمهایی چابک و قیافه‌ای شاد و خندان، به تالار رفت. اعضای هیأت در اطراف میز بزرگی جا گرفته بودند. وسط همه، سرهنگ پزشکی، مثل کوهی از گوشت نشسته بود. کنار آنها، پای میز کوچکی که پرونده‌های شخصی روی آن انباشته شده بود، زینوچکا روی صندلی نشسته بود. شبیه یک عروسک شده بود. روپوش سفید پُراهاری تنش کرده بود و نیمی از موهای مسی رنگش، به شکلی ملوس از زیر روسری سفیدش بیرون آمده بود.

زینوچکا پرونده را به آلکسی داد. پزشک، در حالی که چشمهایش را به حالت نیمه‌باز در آورده بود، آلکسی را ورنانداز کرد:

- خوب جوان رعنا! بلوز را بکن ببینم!

بیخود نبود که آلکسی ورزش می‌کرد و تنش را آفتاب می‌داد! پزشک از مشاهده بدن پیچیده و ورزشیده او، که از پشت پوست آفتاب خورده‌اش هر عضله را می‌شد تشخیص داد، لذت برد.

یکی از اعضای هیأت اظهار فضل کرد:

- از روی بدن شما می‌توان مجسمه داوود را ساخت.

آلکسی، به آسانی، از همه آزمایشها گذشت: با پنجه‌هایش یک برابر و نیم اندازه معمولی فشار داد؛ حجم ریه‌اش طوری بود که عقربه دستگاه نفس‌سنج به انتها رسید؛ فشارخونش طبیعی، و وضع اعصابش درخشان بود. در پایان معاینه هم چنان دسته‌دستگاه نیروسنج را کشید، که ابزار از کار افتاد.

پزشک، خود را در صندلی راحتی فرو برد و قلم را برداشت که نظر هیأت را در گوشه پرونده، پرونده، شخصی ستوان یکم مره‌سیف بنویسد. در این حال از آلکسی پرسید: خلبان؟

- خلبان.

- شکاری؟

- شکاری.

- بسیار خوب. بروید و بجنگید! در آنجا، حالا اشخاصی نظیر شما خیلی لازمند!... ببینم؛ علت بستری شدن شما توی بیمارستان چه بود؟

آلکسی مکث کرد. احساس کرد که ناگهان تمام کارها دارد خراب می‌شود. ولی پزشک، که حالا دیگر پرونده او را مطالعه کرده بود و چهره پهن مهربانش از تعجب کشیده می‌شد، یکدفعه گفت: قطع هر دو پا!... این دیگر چه مزخرفی است؟ شاید در نوشتن اشتباه شده؟... چرا جواب نمی‌دهید؟

- نه. اشتباه نشده.

آلکسی این کلمات را، مثل کسی که از پله‌های قتلگاه بالا می‌رود، با صدایی پست و بسیار آهسته، ادا کرد.

پزشک و اعضای دیگر هیأت، نگاهی حاکی از سوءظن به آن جوان محکم، کاملاً ورزیده و پرتحرک انداختند، و نمی فهمیدند قضیه از چه قرار بود؟

بالاخره، پزشک، با لحنی شتاب زده فریاد زد: شلوار را بالا بکشید! رنگ از صورت آلکسی پرید. با حالتی در مانده به زینا نگاه کرد؛ آهسته، پاچه های شلوار را بالا کشید، و با سری افکنده و دستهایی آویخته، جلو همیز ایستاد.

بالاخره، پزشک به صدا در آمد:

- ما را مسخره کرده اید؟ این قدر وقت ما را گرفتید! شما خیال می کنید با چنین پای می شود به رسته هوایی رفت؟  
- نه فقط خیال می کنم؛ بلکه خواهم رفت!

آلکسی این را آهسته گفت، و چشمهای کولی وارش، با سرسختی پر از جسارتی برق زد.

- دیوانه شده اید!... بدون پا؟!

- بله. بدون پا، پرواز هم خواهم کرد!

این بار دیگر آلکسی با عناد حرف نمی زد. بلکه خیلی نرم جواب داد. او، دست به جیب فرنج پرواز مدل قدیمی اش برد و قطعه ای را که از مجله بریده شده بود بیرون آورد:

- ببینید! این شخص، بدون یک پا، می پرید. چرا من بدون دو پا نتوانم؟

پزشک، نوشته مجله را خواند و با تعجب و احترام به آلکسی نگاه کرد و کمی نرمتر گفت: ولی برای این کار، تمرینی ممتد و دشوار لازم است. این شخص ده سال تمرین کرده بوده. باید کاری بکنید که پاهای مصنوعی، مثل پاهای طبیعی، در اختیار تان باشد.

در اینجا، کمک نامنتظره ای به آلکسی رسید: زینوچکا، با حرکتی سبک از پشت میزش بیرون پرید؛ در حالی که دستها را به حالت التماس روی سینه گذاشته بود و به طوری سرخ شده بود که قطره های عرق روی شقیقه هایش می جوشید و زبانش می گرفت، گفت: جناب سرهنگ؛ ببینید او چطور می رقصد! از آدمهای سالم هم بهتر. به شرفم قسم!

- چطور...؟! یعنی می رقصد؟!... این دیگر از آن حرفهاست!

پزشک، شانه ای تکان داد و نگاهی حاکی از حسن نیت با سایر اعضای هیأت رد و بدل کرد.

آلکسی، با خوشحالی، دنبال مطلبی را که زینوچکا گفته بود، گرفت:

- شما فعلاً «بله» یا «نه» روی پرونده ننویسید. شب، موقع رقص پیش ما بیایید. آن وقت متقاعد خواهید شد که من می توانم پرواز کنم. هنگام رفتن به طرف در، آلکسی توی آینه دید که اعضای هیأت، بر سر موضوعی گرم بحث بودند.

پیش از ناهار، زینوچکا، آلکسی را در اعماق پارک پیدا کرد. زینوچکا گفت که بعد از بیرون رفتن آلکسی، هیأت مدتی طولانی درباره او گفتگو می کرده؛ و سرهنگ گفته که مره سیف جوانی خارق العاده است؛ و «کی می داند... ممکن است واقعاً هم پرواز کند. چه کارها که از عهده جوانهای روسی بر نمی آید؛ در جواب او، یکی از اعضای کمیسیون گفته بود که در تاریخ هواپیمایی، چنین نمونه ای دیده نشده است. اما سرهنگ، در جواب اظهار داشته بود که خیلی چیزها در تاریخ هواپیمایی دیده نشده بوده، و چه بسا چیزها که مردم شوروی، در این جنگ، به تاریخ هوانوردی اضافه کرده اند.

در شب آخر، پیش از آنکه داوطلبهای انتخاب شده، که عده‌شان در آسایشگاه به‌دویست نفر می‌رسید، به‌جبهه اعزام شوند، برنامه رقص بسیار وسیعی برگزار شد. از مسکو، با کامیون، گروه موزیک نظامی آوردند. از صدای موسیقی نظامی، پنجره‌های مشبک و دهلیزها و راهرو، به‌لرزه در آمده بود. خلبانها، بدون احساس خستگی، عرق‌ریزان می‌رقصیدند. آلکسی هم با زینوچکا، تمام وقت را میان آنها، با جابکی و نشاط می‌رقصید. زوج آنها، در آن میان، واقعاً ممتاز و معرکه بود!

سرهنگ پزشک با گیلای پر از نوشیدنی‌ای خنک کنار پنجره نشسته بود و از آلکسی و زوج مو قرمزش چشم برنمی‌داشت. او، پزشک، آن هم یک پزشک نظامی بود؛ و از روی نمونه‌های بسیاری که دیده بود، می‌دانست چه تفاوت فاحشی میان پای مصنوعی و طبیعی وجود دارد. بنابراین، وقتی که می‌دید آن خلبان گندمگون، با چه ظرافتی زوج خودش را هدایت می‌کرد، نمی‌توانست این فکر را از خودش دور کند که در اینجا فریبی وجود دارد.

آخر سر، آلکسی، در میان کف زدن حاضران، با هلهله و ضرب دست و پا، رقص «بارینا» را، به‌جابکی اجرا کرد! بعد، غرق عرق و با هیجان، خودش را به‌سرهنگ رساند؛ و سرهنگ، با احترام دستش را فشرد.

آلکسی ساکت بود. ولی چشم‌هایش که به‌چشم سرهنگ دوخته شده بود التماس می‌کرد، و خواهان جواب بود.

سرهنگ، جواب را داد:

- شما متوجه هستید که من حق ندارم شما را یکسره به‌واحد مربوطه اعزام کنم. ولی نظر خودم را به‌اداره کارگزینی می‌دهم. من، از

جانب خودمان اظهار نظر خواهیم کرد که بعد از تمرین لازم، شما می‌توانید پرواز کنید. خلاصه اینکه، در هر موردی، رأی من موافق خواهد بود.

سرهنگ، بازو به‌بازوی رئیس آسایشگاه، که او هم پزشک با تجربه‌ای بود، از تالار خارج شد. هر دو، متعجب و سرگردان بودند. آن دو، قبل از خواب، باز مدت زیادی، سیگار به‌دست، نشسته بودند و درباره‌ی اینکه جوانهای شوروی، اگر بخواهند، چه کارها که نمی‌توانند انجام دهند، صحبت می‌کردند....

در این هنگام، که هنوز در پایین صدای آهنگ ارکستر بلند بود و در زمینه‌ی روشنایی‌ای که از پنجره‌های مربع شکل به‌کف حیاط آسایشگاه افتاد بود سایه‌ی افراد در حال رقص دیده می‌شد، آلکسی در حمام طبقه بالا، که در آن را محکم بسته بود، نشسته بود، و در حالی که پاهایش را توی آب سرد گذاشته بود، از بس لب‌هایش را گزیده بود، از آنها خون جاری شده بود. از درد چیزی نمانده بود که غش کند. با این حال، پینه‌های کبود و خون‌آلود و زخمهایی را که از شدت حرکت چرم ایجاد شده بود، تر می‌کرد.

یک ساعت بعد از آن، وقتی سرگرد استروچکف وارد اتاق شد، آلکسی، دست و رو شسته و تر و تمیز، جلو آینه ایستاده بود و موهای تر و تاب‌خورده‌اش را شانه می‌کرد.

- زینوچکا دنبالت می‌گردد. اقلأ برای خدا حافظی هم شده، قدری باهانش بگرد. دلم برای دخترک می‌سوزد.

- با هم برویم، پاول ایوانوویچ. بیا برویم. برای تو که زحمتی ندارد! آلکسی به‌این سبب از سرگرد خواهش می‌کرد همراهش برود، که فکر اینکه با آن دختر خوش‌قلب که با آن همه تلاش به‌او رقص یاد

داده بود تنها بماند، ناراحتش می‌کرد. بعد از دریافت نامه اولگا، آلکسی خودش را در حضور زینوچکا بسیار مقید احساس می‌کرد. این بود که حالا، با اصرار، می‌خواست استروچکف را همراه خودش بکشاند.

بالاخره، او هم غرولندکنان کلاهش را برداشت و راه افتاد.

زینوچکا، در بالکن منتظر بود. دسته گلی توی دستش بود که هنگام انتظار، برگهای آن را کنده و پرپر کرده بود. برگهای گل، در کنارش ریخته بود. او، همین که صدای پای آلکسی را شنید، با تمام تنه به جلو حرکت کرد. ولی وقتی دید که او تنها نیست، سرش را پایین انداخت و پژمرد.

آلکسی، فارغ‌بال پیشنهاد کرد: برویم از جنگل خداحافظی کنیم! بازوی همدیگر را گرفتند و ساکت، در خیابانی که درختهای کهنسال زیرفون دو طرف آن را احاطه کرده بودند، به راه افتادند. زیر پای آنها، روی زمینی که مهتاب، لکه‌لکه روشنش کرده بود، اولین برگهای پاییزی، گله به گله، مثل سکه‌های طلا پراکنده بودند.

خیابان تمام شد. از پارک بیرون آمدند، و از روی علفهای نقره‌ای رنگ و نمناک، به طرف دریاچه سرازیر شدند. دشت را قشری از مه پُرشبِ ژولیده، مثل پوست بره‌ای سفید، پوشیده بود. مه، خودش را روی زمین می‌کشید و تا کمر آنها می‌رسید و در روشنائی خنک مهتاب اسرارآمیز می‌درخشید و تنفس می‌کرد. هوا مرطوب و از عطر مست‌کننده پاییز اشباع شده بود. گاهی خنک و حتی سرد، و گاهی گرم و خفه‌کننده می‌شد. انگار در آن دریای مه، چشمه‌هایی از هوای سرد و گرم وجود داشت....

آلکسی، که با ناراحتی حس می‌کرد چطور دست کوچک و قوی دختر، محکم به بازوی او چسبیده است، متفکرانه گفت: مثل این است

که ما گولهایی هستیم که از بالای ابرها حرکت می‌کنیم. نه؟

استروچکف، که در افکار ناخوش خودش فرو رفته بود، غرولندکنان جواب داد: بیشتر مثل این است که آدمهای بی‌کله‌ای هستیم. چون پاهایمان تر می‌شود، و قبل از حرکت، خودمان را سرما خواهیم داد.

آلکسی پوزخند زد:

- مزیت من بر شما این است که پا ندارم تا تر بشود و سرما بخورم.

زینوچکا، آنها را به طرف دریاچه پوشیده از مه کشاند:

- برویم؛ برویم. آنجا حالا باید خیلی خوب باشد.

با تعجب ایستادند. چیزی نمانده بود که توی آب بروند. آب تقریباً زیر پایشان بود، و از لابه‌لای کرکهای مه، سیاهی می‌زد. آنها نزدیک پل کناره بودند، و سیاهی یک قایق، از میان تاریکی به چشم می‌خورد. زینوچکا، با یک حرکت تند، در میان مه ناپدید شد، و بعد، با قایق پارویی برگشت. حلقه‌های پارو را جابه‌جا کردند؛ آلکسی مشغول پارو زدن شد، و زینوچکا و سرگرد هم، در کنار هم، روی نیمکت عقب جا گرفتند.

قایق، آهسته روی آب به حرکت در آمد. گاهی میان مه فرو می‌رفت و گاهی وارد فضای آزادی می‌شد: فضایی که سطح سیاه صیقل خورده‌اش، از نور مهتاب نقره‌ای رنگ بود. هر یک از آنها غرق در افکار خود بود. شب آرامی بود. آب، از حرکت پارو، مثل قطره‌های جیوه پراکنده می‌شد؛ و به همان سنگینی جیوه به نظر می‌آمد. از حلقه‌های جای پارو، صدای ناله خفه‌ای بلند می‌شد. در نقطه‌ای نامعلوم، مرغ شبی می‌خواند؛ و از نقطه‌ای کاملاً دور، صدای شوم جغد به گوش می‌رسید.



زینوچکا، آهسته گفت: آدم نمی‌تواند باور کند که در کنارش مردم مشغول جنگند... برای من نامه می‌نویسید؟ مثلاً شما، آلکسی پتروویچ...؟ می‌خواهید چند تا کارت پستال با نشانی خودم به شما بدهم؟ دو کلمه می‌نویسید: زنده و سالمم، و می‌اندازید توی صندوق...ها...؟

استروچکف با صدایی بلند گفت: واقعاً که با چه میلی از اینجا می‌روم! بس است. باید دست به کار شد؛ دست به کار!

باز، همه ساکت شدند. موجهای ریز، کناره قایق را نوازش می‌کردند. از ته قایق، صدای شرشرِ برطنین ولی خواب‌آلود آب به گوش می‌رسید، که از پشت قایق، پیچ می‌خورد و می‌غلتید. مه، تحلیل می‌رفت؛ و دیگر دیده می‌شد که چطور ستون آسمانی‌رنگ و لرزان مهتاب، از خود ساحل تا نزدیک قایق کشیده می‌شد، و حلقه‌های گل زرد زنبق، نقطه به نقطه، میان آب دیده‌بانی می‌کردند.

- بیاید آواز بخوانیم. ها؟

زینوچکا این پیشنهاد را کرد؛ و بدون اینکه در انتظار جواب بماند، شروع به خواندن ترانه «غییرا» کرد.

بند اول را به تنهایی و با صدایی محزون خواند. بعد، سرگرد استروچکف، با صدایی بم و محکم همراهی‌اش کرد. او هیچ وقت نخوانده بود و آلکسی حدس هم نمی‌زد که صدایش آن قدر دلنشین باشد. ترانه پرمغز و پراحساس، با صدای آنها، روی سطح صیقل خورده آب شناور بود. دو صدای تر و تازه - صدای مرد و زنی، که هر دو حزن‌آلود بود - یکدیگر را تکمیل می‌کردند.

آلکسی به یاد بوته نازک غییرای پای پنجره اتاقش افتاد، که تنها یک خوشه داشت؛ به یاد واریای چشم‌درشت افتاد، که او را در دهکده

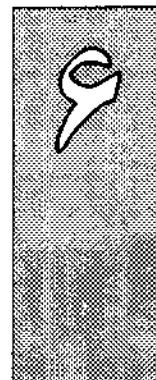
زیرزمینی دیده بود... بعد اینها همه محو شدند: دریاچه ماند و مهتاب سحرانگیز و قایق، و خواننده‌ها. آن وقت آلکسی در برابر خودش، میان مه نقره‌ای، اولگا را دید. ولی این، آن اولگایی نبود که میان گل‌های مینا، توی چمن سبز و خرم، عکس گرفته بود. بلکه دختر تازه و ناشناس و خسته‌ای بود، که گونه‌هایش از سوختگی آفتاب لک افتاده بود و لب‌هایش ترک خورده بود. پیراهنی شوره زده از نمک به تن و بیلی در دست، در نقطه‌ای از دشتهای کنار ولگاگرد، مشغول کار بود...  
آلکسی، پاروها را ول کرد، و آخرین بند آواز را، سه نفری خواندند.

ترانه تمام شد، همه ساکت شدند؛ و هیچ کس، حتی کلمه‌ای هم بر زبان نیاورد. تا اینکه اولین کارخانه‌ها و ساختمانهای اطراف پایتخت، از پشت پنجره‌ها پیدا شدند.

سرگرد استروچکف که با فرنچ تکمه‌باز روی رکاب نشسته بود، دورنمای اطراف مسکو را تماشا می‌کرد و شاد بود. حرکت و مسافرت. کار دایمی این نظامی دنیاگرد بود. به همین سبب، احساسی خودمانی نسبت به محیط داشت. هرچند به‌واحد هوایی نامعلومی اعزام می‌شد؛ ولی مثل این بود که به‌خانه خودش می‌رفت. در مقابل، آلکسی، ساکت و مشوش بود. او حس می‌کرد دشوارترین قسمت کارش در پیش است؛ و مطمئن نبود که می‌توانست موفق به‌برطرف کردن موانع جدید شود. آلکسی، همین که از اتوبوس پیاده شد، بدون اینکه جایی برود و حتی راجع به محل خواب شب فکر بکند، پیش سرهنگ پزیشک، می‌رو ولسکی رفت. در همین جا، اولین ناکامی در کمینش بود. معلوم شد که پشتیبانش، که با آن همه زحمت او را با خودش همراه کرده بود، برای اجرای یک مأموریت فوری پرواز کرده بود، و به‌آن زودی برنمی‌گشت.

به‌آلکسی تکلیف کردند که طبق قاعدهٔ عمومی، گزارش تقدیم کند. او، همان جا، توی راهرو، روی هرهٔ پنجره نشست و گزارش نوشت. گزارش را به‌افسر کارپردازی داد، که مرد کوچک لاغری با چشمهای پژمرده بود. افسر، وعده کرد که آنچه از دستش بریاید دریغ نمی‌کند. و خواهش کرد دو روز دیگر به‌او مراجعه شود.

آلکسی، بی‌هوده، خواهش و التماس و حتی تهدید می‌کرد. افسر کارپردازی، مشت‌های کوچک استخوانی‌اش را به‌سینه فشار می‌داد؛ که قاعدهٔ عمومی این است، و شکستن این قاعده، در حیطةٔ قدرت او



صبح زود، کاروانی از اتوبوسهای نظامی، از حیاط آسایشگاه بیرون می‌رفت. هنوز از در ورودی دور نشده بودند که سرگرد استروچکف، که روی رکاب یکی از اتوبوسها نشسته بود، شروع به‌خواندن ترانه غبیرا، که آن را بسیار دوست می‌داشت، کرد. آواز، به‌ماشینهای دیگر هم سرایت کرد. طوری که خداحافظی‌ها، اظهار آرزوها، شوخیهای بورنازیان، و چیزهایی که زینوچکا به‌عنوان بدرقه، با فریاد، از پنجره اتوبوس به‌آلکسی می‌گفت، در میان کلمات ساده، اما پرمعناي این ترانه قدیمی که بعد از سالها فراموشی، در دوران جنگ دوباره زنده شده و قلبها را تسخیر کرده بود، غرق می‌شد....

اتوبوسها رفتند؛ و صدای این آهنگ را با خود بردند. همین که

نیست. به‌قرار معلوم، واقعاً هم کاری از دستش برنمی‌آمد. آخر سر، آلکسی پایی به‌زمین کوبید و رفت.

این، ابتدای سرگردانی او در دبیرخانه‌های نظامی بود. بفرنجی بیشتر کار در این بود که او را با عجله به بیمارستان فرستاده بودند. به‌همین سبب، اوراق جیره و خواربار و گواهی حقوقش را همراهش نفرستاده بودند؛ و در آنجا هم، خودش، به‌هنگام، به‌فکر تجدید آنها نیفتاده بود. حتی ورقه‌ی مأموریت هم همراه نداشت. با اینکه افسر خوش‌خلق و خوش‌برخورد کارپردازی وعده کرد فوراً با تلفن، از هنگ، اسناد لازم را بخواهد، آلکسی می‌دانست که تا چه اندازه این کارها کند انجام می‌شد، و فهمید که باید مدتی در شهر به‌شدت نظامی مسکو، که هر کیلو نان و هر گرم قند دقیقاً شمرده می‌شد، بی‌پول و جا و جیره بماند.

او به بیمارستان، برای آنیوتا تلفن کرد. از صدای آنیوتا پیدا بود که از چیزی دلواپس، یا به‌کاری مشغول بود. ولی از آمدن آلکسی خیلی خوشحال شد؛ و از او خواست که این روزها را در منزل او به‌سر ببرد. به‌ویژه که خود آنیوتا، در بیمارستان به‌حالت آماده‌باش بود؛ و بنابراین، آلکسی جای کسی را تنگ نمی‌کرد.

آسایشگاه به‌اعزامیها، برای پنج روز راه، جیره خشک داده بود. بنابراین، آلکسی، بدون تأمل و با آسودگی خاطر، به‌طرف خانه قدیمی، که در گوشه حیاطی در پشت دیوارهای مستحکم ساختمانهای عظیم نوسازی قرار داشت، به‌راه افتاد. سرپناه و خوراک بود. می‌توانست منتظر نتیجه بنشیند.

از پله‌های تاریک پیچ در پیچ آشنا، که حالا بوی گربه و دوده نفت و لباس مرطوب، با هم، از آن به‌مشام می‌رسید، بالا رفت، و در را با

دست لمس کرد و محکم کوبید.

صورت باریک پیرزنی، از لای در نیمه‌باز، که دو زنجیر کلفت آن را نگه می‌داشت، بیرون آمد. مدتی با بی‌اعتمادی و کنجکاوی به آلکسی نگاه کرد. آن وقت پرسید که او کیست، باکی کار دارد و نام خانوادگی اش چیست؟ فقط بعد از این سؤالها بود که صدای زنجیرها به گوش آلکسی رسید، و در باز شد.

- آنا دانیلونا منزل نیست. ولی راجع به شما، با تلفن، سفارش کرده. بفرمایید، شما را به اتاقش ببرم.

پیرزن چشمهای بی‌رنگ و تارش را از چهره، نیم‌تنه نظامی و به‌خصوص کوله‌پشتی آلکسی، برنمی‌داشت.

- شاید میل داشته باشید برایتان آب گرم کنم؟ چراغ نفتی آنیوتا، آنجا، روی بخاری است. من گرم می‌کنم....

آلکسی، بدون اینکه خودش را ناراحت کند، وارد اتاق آشنا شد. از قرار معلوم، این استعداد سربازی، که در هر جا خود را مثل توی خانه خودش حس کند، از سرگرد استروچکف داشت به‌او هم سرایت می‌کرد.

وقتی بوی آشنای چوب کهنه، گرد و نفتالین و تمام این قبیل چیزهای کهنه، که کاملاً خدمت خودشان را انجام داده بودند، به‌مشامش رسید، حتی هیچانی هم به‌او دست داد. انگار بعد از سرگردانیهای طولانی، بالاخره به‌منزل دلبندهش رسیده بود.

پیرزن، پابه‌پای آلکسی می‌رفت و صحبت می‌کرد: از نوبت ایستادن‌ها دم فلان نان فروشی، که اگر شانس انسان یاری می‌کرد ممکن بود غیر از نان سیاه، نان شیرمال هم به‌دست بیاورد؛ از اینکه چند روز پیش، در تراموا، از یک نظامی بسیار جاافتاده شنیده بود که

در ولگاگراد کاملاً به خدمت آلمانیها رسیده بودند، و گویا هیتلر، از اوقات تلخی دیوانه شده بود و در بیمارستان بستری بود، و کسی که حالا آلمان را می گرداند نسخه قلابی هیتلر بود... از همسایه خودش «آلتوینا ایوانونا» می گفت، که به ناحق کوپن خواربار کارگری می گرفت، و ظرف لعابی بسیار عالی او را گرفته بود و پس نمی داد. از آنیوتا می گفت که دختر پدر و مادر بسیار شایسته ای بود که حالا شهر را تخلیه کرده بودند...

- دختر بسیار خوبی است. ساکت است. جدی است. مثل بعضیها با این و آن نمی گردد، و کسی را به منزل خودش نمی آورد.

- شما کی هستید؟ نامزدش هستید؟ قهرمان اتحاد شوروی هستید؟ تانکرانید؟

- نه. من یک خلبان معمولی ام.

وقتی آلکسی این جواب را داد، به زحمت از خنده خودداری کرد. چون دید که در چهره پیرزن، در آن واحد، علامتهای تعجب، دل آزرده گی، بی اعتمادی و خشم منعکس شد.

پیرزن لبها را جمع کرد؛ در را با خشم به هم زد، و بعد از آنکه وارد راهرو شد، با لحنی غیردوستانه و غرولندکنان گفت: به هر جهت، اگر آب گرم لازم داشتید، خودتان روی آن چراغ نفتی کمبود رنگ گرم کنید. به قرار معلوم، آنیوتا در محل کارش سخت مشغول بود. چون خانه، در این روز بارانی پاییزی منظره متروکی داشت. اثنائیه را قشر ضخیمی از غبار گرفته بود. گلهای روی پنجره و کمدها، از بی آبی زرد شده بودند. قوری، روی میز مانده بود؛ و مقداری کناره نان کپک زده، در اطراف آن ریخته شده بود. پیانو را هم لایه نرم و خاکی رنگی از غبار پوشانده بود. خرمگسی، که انگار در آن هوای سنگین و دم کرده اتاق

داشت خفه می شد، خودش را به شیشه زرد و تار می کوبید و وزوزی ناامیدانه می کرد.

آلکسی، پنجرهها را که رو به فضایی کربندی شده باز می شدند، باز کرد. موجی از هوای آزاد، وارد اتاق شد و غباری را که بر همه جای اتاق نشسته بود چنان بلند کرد که انگار مهی غلیظ، اتاق را پر کرد. در این وقت، فکر جالبی از ذهن آلکسی گذشت: آن اتاق ریخته پاشیده را طوری منظم کند که اگر آنیوتا توانست برای دیدن او مرخصی بگیرد، باعث تعجب و خوشحالی اش بشود.

او، با خواهش و تمنا، از پیرزن سطل و کهنه و جارویی گرفت، و با حرارت، مشغول انجام کاری شد که از دوران قدیم همیشه مورد تنفر مردها بوده است.

در حدود یک ساعت و نیم جارو می کرد، دستمال می کشید، گرد و غبار پاک می کرد، شستشو می داد، و در عین حال از انجام این کار ساده خوشحال بود.

عصر، به سر پل رفت. هنگام آمدن، در آنجا، دخترهایی را دیده بود که گل می فروختند. چند شاخه گل خرید. آنها را به خانه آورد و توی گلدانهای روی میز و پیانو گذاشت؛ و در حالی که در سرتاسر بدنش احساس خستگی مطلوبی می کرد و بوی گوشتی که پیرزن در آشپزخانه سرخ می کرد دماغش را پر کرده بود، توی مبل راحتی سبزرنگ فرو رفت.

ولی آنیوتا چنان خسته از کار برگشت، که فقط «خوش آمد» مختصری به او گفت و بدون اینکه توجهی به سر و وضع اتاقش بکند، خودش را روی نیمکت انداخت. تنها بعد از چند دقیقه که نفسی تازه کرده بود، با تعجب تگاهی به اطراف انداخت و بعد از پی بردن

به موضوع، به علامت تشکر، لبخندی به آلكسی زد:

- بیخود نیست که گریشاگوازدف آن قدر شما را دوست دارد که من حتی قدری هم حسودی ام می شود. اینها همه کار شماست...؟! همه را خودتان کرده اید؟!... چه آدم نازنینی هستید! از گریشا چطور؟ خبری ندارید؟... او همان جاست. پریروز نامه اش رسید. یک نامه کوتاه. دو کلمه: او در ولگاگرا است. و ابله، نوشته بود که دارد ریش می گذارد. در چنین موقعیتی، برای خودش کار پیدا کرده... لابد وضعیت آنجا خیلی خطرناک است. آلكسی؛ بگوئید ببینم: خطرناک است؟!... چه چیزهای وحشتناکی که درباره ولگاگرا نمی گویند! - آنجا جنگ است.

آلكسی آهی کشید و چهره اش گرفته شد. او، به همه آنهايي که در آنجا، کنار ولگا بودند و در جنگ بزرگی که حالا همه از آن صحبت می کردند شرکت داشتند، غیظه می خورد.

آن دو، تمام شب را با صحبت سر کردند؛ خوب و بااشتها، شامی از گوشت سرخ شده خوردند، و از آنجا که اتاق دوم آنجا درس میخکوب بود، هر دو، مثل برادر و خواهری، در همان یک اتاق خوابیدند. آنیوتا روی تخت خوابید و آلكسی روی نیمکت دراز کشید. و بلافاصله، هر دو، به خوابی سنگین فرو رفتند.

وقتی آلكسی چشم باز کرد و از جا جست، ستونهای پرغبار نور آفتاب، اریب وار، کف اتاق قرار گرفته بودند.

آنیوتا نبود. در عوض، به پشتی نیمکت، یادداشتی سنجاق شده بود: «با عجله، به بیمارستان رفتم. جای روی میز است. نان توی گنجه است. قند نداریم. قبل از شنبه، مرخصی ندارم. آ».

همه این روزها را آلكسی، تقریباً، از خانه بیرون نرفت. از بیکاری،

تمام پریموسها و چراغ نفتی های پیرزن را تعمیر کرد؛ قابلمه را لحیم کرد؛ کلیدها و اتصالیهای برق را درست کرد، و حتی بنا به خواهش پیرزن، قهوه کوب آلتوتینا ایوانونای بدکردار را هم، که در ضمن بالاخره ظرف لعابی را پس نداده بود، تعمیر کرد. با این کارش لطف پیرزن و شوهرش را، که کارمند ساختمان و از فعالان دفاع ضد هوایی بود و او هم خیلی از شبها و روزها را در خانه نبود، محکم به خودش جلب کرد. زن و شوهر به این نتیجه رسیدند که البته تانکرانها آدمهای خوبی هستند. ولی خلبانها هم دست کمی از آنها ندارند. و حتی اگر درست دقت کنی - با وجود شغل هوایی ای که دارند - مردمان خانه دار و خانواده دوست و جدی ای هستند.

آلكسی، شبی را که فردای آن می بایست برای گرفتن نظریه به شعبه کارگزینی می رفت، روی نیمکت، با چشمهایی باز، به صبح رساند. آفتاب که سر زد، بلند شد؛ صورتش را تراشید؛ دست و رویش را شست، و دقیقاً سر ساعت کار اداری، قبل از همه، به جلو میز سرگرد اداری ای که تعیین سرنوشتش به دست او بود، رفت.

از همان اولین نظر، از او خوشش نیامد. سرگرد، انگار آلكسی را نمی دید، مدتی با چیزهای روی میزش ور رفت؛ پرونده ها را بیرون کشید و جلو خودش چید؛ با تلفن، با کسی صحبت کرد؛ برای خانمی که منشی اش بود مفصلاً طرز شماره گذاری پرونده ها را تشریح کرد، و بعد برای کاری بیرون رفت و مدتی نیامد. این مدت کافی بود تا آلكسی از آن صورت از ته تراشیده شده، با بینی دراز و لبهای مخملی رنگ و پیشانی شیب داری که به طوری نامرئی، تبدیل به سری طاس و درخشنده می شد، متنفر شود.

سرانجام سرگرد ورق تقویم رومی می را برگرداند؛ و تنها بعد از آن،

چشمها را بلند کرد و به مراجعه کننده اش نگاه کرد و با صدای بم جافتاده ای پرسید: با من کار دارید، رفیق ستوان یکم؟

آلکسی، درباره کارش توضیح داد. سرگرد از منشی اش، اسناد و مدارک را خواست؛ و در انتظار آماده شدن، پاها را دراز کرد و در حالی که مؤدبانه دست چپ را جلو دهانش گرفته بود، با دقت هرچه تمامتر، مشغول خلال کردن دندانهایش شد.

همین که مدارک را آوردند، با دستمال، خلال را پاک کرد؛ لای کاغذ پیچید و در جیب فرنج گذاشت، و بعد مشغول خواندن پرونده کارگزینی شد. وقتی - شاید - به موضوع بریده شدن پاها رسیده بود، با عجله صندلی ای را به آلکسی نشان داد - که قاعدتاً معنایش این بود که بنشینید! چرا ایستاده اید! بعد، باز هم غرق خواندن اوراق شد. آخرین ورق را که خواند، پرسید: خوب؛ مقصودتان چیست؟

- مقصودم این است که مأمور در هنگ شکاری بشوم.

سرگرد به پشتی صندلی تکیه داد؛ نگاهش را با تعجب به خلبان، که هنوز روبه رویش ایستاده بود، دوخت، و خودش برای او یک صندلی پیش کشید. ابروهای پهنش، حالا کمی هم بالاتر، روی پیشانی صاف و چربش کشیده شده بودند.

- آخر، شما که نمی توانید پرواز کنید؟

- می توانم، و می کنم! برای آزمایش، مرا به مدرسه تمرین بفرستید.

آلکسی تقریباً فریاد می زد؛ و لحنش حاکی از چنان طغیانی بود که نظامیهایی که پشت میزهای اطراف نشسته بودند سرها را بلند کرده بودند و سعی می کردند بفهمند که این جوان گندمگون خوش قیافه، چه می خواهد.

- بالاخره گوش بدهید ببینم؛ چطور ممکن است بدون پا پرواز کرد؟! خنده آور است.... در هیچ جا چنین چیزی دیده نشده. از آن گذشته، کی به شما اجازه خواهد داد!؟

سرگرد متوجه شد که در مقابلش آدم متعصب و شاید هم دیوانه ای قرار دارد. به همین سبب، در حالی که از گوشه چشم به چشمهای باحرارت و پرهیجان آلکسی نگاه می کرد، سعی داشت حتی الامکان نرمتر صحبت کند.

آلکسی، با سرسختی حرفش را ادامه داد:

- دیده نشده؛ ولی دیده خواهد شد!

بعد، از لای دفترچه یادداشتش، قطعه مجله را که توی مشمایی پیچیده شده بود بیرون آورد و جلو سرگرد گذاشت.

نظامیهایی که پشت میزهای اطراف نشسته بودند، حالا دیگر کار را کنار گذاشته بودند و توجهشان به این گفت و گو جلب شده بود. یکی از آنها، به بهانه کار، کنار سرگرد آمد؛ کبریت خواست، و به چهره آلکسی نگاه کرد. سرگرد، مقاله را از نظر گذراند و گفت: این برای ما مدرک نمی شود. ما دستور معینی داریم. در آنجا دقیقاً تمام مدارج امکان خدمت در نیروی هوایی ذکر شده. حتی اگر شما فاقد دو انگشت هم می شدید - نه اینکه دو پا - من نمی توانستم اداره هواپیما را به دست شما بسپارم. مجله تان هم مال خودتان. این برای ما مدرک نیست. من به تمایل شما احترام می گذارم. ولی....

آلکسی احساس کرد سرپای وجودش به جوش آمده است، و اگر فقط یک لحظه دیگر به آن منوال بگذرد، دوات را به پیشانی بلند و براق سرگرد خواهد کوبید. این بود که با صدایی خفه گفت: جواب این را چی می دهید؟

آخرین استدلالش را، که همان ورقه امضا شده از طرف سرهنگ پزشکی بود، روی میز گذاشت.

سرگرد، با شک و تردید ورقه را برداشت. ورقه، صورت کاملاً رسمی داشت. مهر شعبه خدمات پزشکی و بهداشتی خورده بود، و امضای پزشکی را داشت که در نیروی هوایی حرفش اعتبار داشت.

سرگرد، ورقه را خواند و لحنش مهربانتر شد. دید که در مقابلش، آدم دیوانه‌ای نیست. جوانی است واقعاً خارق‌العاده؛ و می‌خواهد با وجود نداشتن پا پرواز کند، و حتی توانسته است پزشک ویژه نظامی را، که شخصی جدی و بانفوذ است، متقاعد کند.

- با این حال، و با اینکه میل هم دارم، ولی کاری نمی‌توانم بکنم.

سرگرد، آهی کشید و پرونده آلکسی را کنار زد:

- پزشک نظامی می‌تواند هرچه دلش خواست بنویسد. ولی ما دستورهایی داریم که روشن و مشخص است، و اجازه تخلف نمی‌دهد... اگر من خلاف آن رفتار کنم، کی جواب خواهد داد؟ پزشک نظامی؟

آلکسی، نگاهی پرکینه به آن آدم سیر و از خودراضی و آرام و مؤدب، با آن زیربینه شسته رفته فرنج و دستهای پرمو و ناخنهای بدترکیب ولی بادقت چیده شده کرد. چطور ممکن بود به این طور آدمی، مطلب را فهمانند! مگر او می‌فهمید؟ مگر او می‌دانست معنی جنگ هوایی چیست؟ شاید در عمرش یک صدای تیر هم به گوشش نخورده بود.

در حالی که به زحمت جلو خودش را می‌گرفت، با صدایی گرفته،

پرسید: پس من چکار کنم؟

سرگرد، شانه‌ای تکان داد:

- اگر اصرار دارید، می‌توانم پرونده شما را به هیأت شعبه تشکیلات، بفرستم. ولی از پیش می‌گویم: زحمت بیخودی است.

- جهنم... به آن هیأت بفرستید!

آلکسی، این را با صدایی خفه گفت؛ و خودش را روی صندلی انداخت.

از این لحظه به بعد، سرگردانی او در این اداره و آن اداره شروع شد: کسانی خسته و تاگلو غرق در کار، حرفهای او را می‌شنیدند؛ تعجب و ابراز همدردی می‌کردند؛ به شگفتی می‌آمدند، و شانه بالا می‌انداختند. واقعاً هم از دست آنها چه کاری برمی‌آمد؟ در این باره، دستور وجود داشت. دستوری کاملاً روشن؛ که از طرف فرماندهی هم تأیید شده بود. سنتهایی وجود داشتند که سالهای درازی را از سر گذرانده بودند و جنبه تقدس پیدا کرده بودند. چطور می‌شد آنها را در هم شکست؛ آن هم در موردی که هیچ‌گونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت! همه، از صمیم قلب، به حال آن خلبان آسیب‌دیده مصری که در آرزوی شرکت در عملیات جنگی بود، تأسف می‌خوردند؛ و هیچ کس زبانش نمی‌گشت که با قطعیت، به او نه، بگوید. این بود که او را از شعبه کارگزینی به شعبه تشکیلات و از این میز به آن میز می‌فرستادند؛ ابراز همدردی می‌کردند، و کارش را به هیأت‌های مختلف حواله می‌کردند.

دیگر نه جواب رد، نه لحن پندآمیز، نه همدردی تحقیرکننده و حاکی از گذشت، که سرپای روح پر از غرورش علیه آن به‌شورش در می‌آمد، او را از جا در نمی‌برد. او یاد گرفته بود که لگام احساسات را از دست ندهد. خودش را با لحن نرم عادت داده بود؛ و با اینکه روزی می‌شد که دو یا سه بار جواب رد می‌شنید، باز هم نمی‌خواست قطع امید کند. قطعه ورق مجله و اظهار نظر پزشک نظامی، از بس از جیبش

بیرون کشیده شده بودند، پاره شده بودند. به طوری که آلکسی مجبور شد با کاغذی روغنی، آنها را بچسباند.

رنج سرگردانی ناشی از اینکه هنوز جواب هنگ نرسیده بود و او مجبور بود مثل گذشته، وقتش را بدون اوراق خدمت سر کند، مدام بغرنجتر می شد. خوارباری که از آسایشگاه داده بودند، ته کشیده بود. البته، زن و شوهر همسایه، که آلکسی حالا با آنها دوست شده بود، وقتی دیدند که او دیگر برای خودش غذا نمی پزد، با اصرار دعوتش می کردند که با آنها ناهار بخورد. ولی او، که می دانست چطور آن پیرمرد و پیرزن روی باغچه کوچکشان در دامنه زیر پنجره تقلا می کردند و هر پر پیاز و هر دانه هویج در آنجا قبلاً حساب شده بود و چطور هر صبح، برادرانه و با دقتی خاص بچه ها، جیره نانشان را تقسیم می کردند، دعوت آنها را رد می کرد، و می گفت که برای خلاصی از زحمت پخت و پز، دیگر در غذاخوری افسران غذا می خورد.

روز شنبه رسید. در این روز، آنیوتا، که آلکسی هر شب مدتی تلفنی با او صحبت می کرد و او را در جریان کار خودش قرار می داد، سرخصی داشت. بنابراین آلکسی تصمیمش را گرفت. در کوله پشتی اش یک قوطی سیگار نقره قدیمی بود که از پدرش مانده بود، و رویش، با قلم سیاه، کالسکه ای سه اسبه، در حال تاختن چهارنعل کشیده شده بود، و زیر آن نوشته شده بود: «از جانب دوستان، در جشن بیست و پنجمین سال ازدواج». آلکسی، سیگار نمی کشید. با این همه، مادرش، هنگام بدرقه او، معلوم نبود برای چه، آن یادگار پدر را، که در خانواده با دقت حفظ می شد، توی جیب او چپانده بود؛ و آلکسی هم، این بار سنگین را، همچنان همراه داشت، و هنگام پرواز، برای شگون، آن را توی جیب می گذاشت.

آلکسی، قوطی سیگار را از کوله پشتی بیرون آورد و به یک مغازه امانت فروشی برد.

زن لاغراندامی که سر تا پا بوی نفتالین گرفته بود، قوطی را توی دستش غلت داد و با انگشت لاغرش اشاره ای به نوشته روی آن کرد و گفت که چیزهای دارای علامتهای خصوصی، به عنوان امانت قبول نمی شود.

- من گران نمی فروشم. به هر قیمتی که بخواهید، می دهم.

زن، با چشمهای رنگ پریده اش، دوستانه، نگاهی به آلکسی کرد و با طعنه گفت: نه! نه! به علاوه، رفیق نظامی! به نظر من هنوز وقت آن نشده که شما به مناسبت جشن بیست و پنجمین سال ازدواج، هدیه بگیرید.

آلکسی، رنگش به شدت سرخ شد؛ و قوطی سیگار را از روی پیشخوان مغازه برداشت و به طرف در به راه افتاد. در آنجا کسی آستینش را گرفت و نگهش داشت و دهانش را که بوی شراب از آن به مشام می رسید، دم گوشش گذاشت:

- چیز ملوسی است. گران که نیست؟

مرد، که بینی کبود و ریشی انبوه داشت، این را پرسید، و دست

پررگ و پی لرزانش به طرف قوطی سیگار دراز شد:

- وزین است. به خاطر احترام به قهرمان جنگ میهنی، پنج تا

صدی، بابتش می دهم.

آلکسی، بدون اینکه چانه ای بزند، پنج اسکناس صد روبلی را

گرفت و خودش را از عالم کهنه پاره های متعفن به هوای آزاد انداخت.

در نزدیکترین بازار، یک تکه گوشت، مقداری پیه خوک، یک

قرص نان، و کمی سیب زمینی و پیاز خرید، و چند بوته جعفری هم



به آنها اضافه کرد. بعد، در حالی که قطعه‌ای از پیه خوک را می‌جوید، به اصطلاح خودش، به «خانه آمد».

غنیمت‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشت؛ و به دروغ، به پیرزن گفت: تصمیم گرفتم باز هم جیره بگیرم. خوراک آنها تعریفی ندارد.

شب، یک شام اعیانی در انتظار آنیوتا بود. سوپ سیب‌زمینی با گوشت، که برهائی از جعفری در سطح کهربایی رنگ آن شناور بود، و گوشت سرخ شده با پیاز و حتی کیسل؛ که پیرزن آن را با نشاسته‌ای که از پوست سیب‌زمینی پخته به دست آورده بود، درست کرده بود.

انیوتا، وقتی به خانه آمد، خسته و رنگ پریده بود. به زور خودش را به شستشو و عوض کردن لباس وادار کرد. با عجله، خوراک اول و دوم را خورد؛ و میان مبل راحتی اغواکننده عهد عتیق، که انگار با دسته‌های مخملی نواز شگرش، آدم خسته را در آغوش می‌گرفت و به خوابی خوش فرو می‌برد، دراز شد. چیزی هم نگذشت که چرتش گرفت، و موفق به خوردن کیسل، که طبق تمام قواعد پخته شده بود و میان یک پیت، زیر شیر آب سرد، خنک می‌شد، نشد.

وقتی بعد از خوابی کوتاه چشم باز کرد، تاریکی اول شب، در اتاق کوچک پر از اثاثیه گرم و نرم، که تمیزی‌اش را دوباره به دست آورده بود، متراکم می‌شد. آنکسی را دید که کنار میز ناهار، زیر پوشش مات چراغ قدیمی نشسته بود. او سرش را چنان میان دو دست فشرده بود که انگار می‌خواست با دو کف دست، آن را له کند. صورتش معلوم نبود؛ ولی حالتی که به خودش گرفته بود چنان یأس آلود بود که موج گرمی از تأثر نسبت به آن انسان نیرومند و سرسخت، گلوی دختر را گرفت.

آنکسی، کلمه‌ای هم از نتیجه این طرف و آن طرف رفتنش، برای آنیوتا نگفت. اما آنیوتا فهمید که حال و روزش بد بود؛ و شاید هم امید،

در آن قلب رام‌نشده، داشت مبدل به یأس می‌شد. آنیوتا با احساس زنانه‌اش حدس زد که چه فشاری به او وارد می‌شد. همچنین، متوجه شد که او، حتی اگر درد بی‌درمانی هم می‌داشت، اظهار همدردی، آن درد را شدیدتر می‌کرد؛ و غمخواری، جنبه تحقیر به خود می‌گرفت.

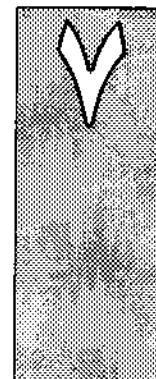
به اتاق ژنرال راهش ندادند. آلکسی اول برآشفت. ولی قیافه آجودان ژنرال، که سبیل‌های باریک سیاهی داشت، چنان بانشاط و مهربان و دوستانه بود، که آلکسی، با وجود آنکه از خیلی وقت پیش چشم دیدار آجودانها را، که به تعبیر خودش از آنها با عنوان «ملایکه» اسم می‌برد، نداشت، کنار میز نشست؛ و، به طوری که حتی برای خودش هم غیرمنتظره بود، سرگذشتش را، به طور کامل برای او تعریف کرد. صحبتش اغلب با زنگ تلفن قطع می‌شد. سروان آجودان، دایم مجبور بود از جا بلند شود و به اتاق رئیسش برود. ولی هر بار که برمی‌گشت، روبه‌روی آلکسی می‌نشست و چشم‌های ساده و کودکانه‌اش را که در آن واحد کنجکاو، شگفتی و حتی ناباوری در آن مشاهده می‌شد، به آلکسی می‌دوخت؛ و گاهی هم عجله به خرج می‌داد:

«خوب؛ خوب؛ دیگر چه شد؟»

با ناگهان دستها را باز می‌کرد و با تعجب می‌پرسید: دروغ نمی‌گویی؟ تو را به خدا راست می‌گویی؟ عجب!... عجب!... وقتی آلکسی از سرگردانی‌اش در این دفتر و آن دفتر تعریف کرد، سروان، که با وجود ظاهر جوانش، از ته و توی همه کارهای دفتری اطلاع داشت، عصبانی شد و فریاد زد: عجب بی‌همه چیزهایی هستند! بیخود تو را این طرف و آن طرف می‌فرستاده‌اند. تو جوان برازنده‌ای هستی. خارق‌العاده‌ای!... اما، آنها هم حق دارند: بدون پا نمی‌شود پرواز کرد.

«می‌شود... بیا!...»

آلکسی قطعاً مجله و نظریه و پروانه عزیمت با امضای پزشک نظامی را روی میز گذاشت.



آلکسی اولین کسی بود که به هیأت احضار شد. سرهنگ پزشک درشت‌هیکل وارفته که بالاخره از مأموریت برگشته بود، در جایگاه رئیس نشست. او فوراً آلکسی را شناخت، و حتی از پشت میز بلند شد و به پیشوازش رفت و با لحنی مهربان و دلسوزانه گفت: هان؛ نمی‌پذیرند؟ بله عزیز من؛ کار شما بغرنج است. باید از بالای سر قانون گذشت. از بالای سر قانون جستن هم مشکل است.

آلکسی را حتی معاینه هم نکردند. پزشک نظامی، روی ورقه‌اش، با مداد قرمز نوشت: «شعبه کارگزینی. می‌شود برای آزمایش، او را به‌هنگ تمربینی فرستاد.»

با این کاغذ، آلکسی یکسره پیش رئیس شعبه کارگزینی رفت.

- آخر چطور تو بدون پا پرواز می‌کنی؟! آدم ساده‌ای هستی! نه برادر؛ ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: از بی‌پا رقص در نمی‌آید.  
اگر کس دیگر این حرف را زده بود، آلکسی حتماً می‌رنجید و حتی برآشفته می‌شد و با او درستی می‌کرد. ولی از چهره سرزنده سروان چنان حسن نیتی می‌بارید که آلکسی به‌جای همه اینها، بلند شد و مثل یک پسر بچه فریاد زد: در نمی‌آید؟

و همان جا، توی اتاق انتظار، شروع به رقصیدن کرد.  
سروان نگاه می‌کرد و حظ می‌برد. بعد هم، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، اوراق او را برداشت و در اتاق کار رئیسش ناپدید شد.  
مدتی بیرون نیامد. آلکسی به انعکاس خفه دو صدا، که از اتاق شنیده می‌شد، گوش داد. احساس می‌کرد سرتاپای وجودش، در اثر تمرکز وحشتناک اعصاب، فشرده شده است؛ و قلبش طوری با شدت و سرعت می‌کوبید، که انگار با هواپیمایی، به صورت عمودی، سقوط می‌کرد.

سروان، خندان و راضی، از اتاق کار بیرون آمد و گفت: موضوع از این قرار است... البته درباره اینکه تو به قسمت پرواز اعزام بشوی، ژنرال نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای هم بشنود. ولی در اینجا نوشت که برای خدمت، تو را به قسمت اداری بفرستند، و حقوق و جیره‌ات را هم تمام و کمال بدهند. فهمیدی...؟ تمام و کمال...!

سروان، وقتی در چهره آلکسی، به‌جای شادی برآشفتنگی دید، تعجب کرد.

- به قسمت اداری...؟! هرگز! بالاخره این را توی گوششان فرو کنی که اصرار من، برای شکم و حقوق نیست. من خلبانم. می‌خواهم پرواز کنم! بجنگم...! چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد این را بفهمد؟

برای سروان، این معمای بود. تا آن وقت چنان مراجعه‌کننده‌ای ندیده بود. هر کس دیگر به‌جای او بود، از شنیدن این خبر، یک بار دیگر هم می‌رقصید. اما این... آدم عجیبی بود! ولی سروان، از این آدم عجیب، مدام، بیشتر و بیشتر خوشش می‌آمد. نسبت به او احساس همدردی می‌کرد؛ و دلش می‌خواست در این تصمیم خارق‌العاده، به‌هر نحو بود، به‌او کمک می‌کرد.

ناگهان فکری به‌نظرش رسید. چشمکی به آلکسی زد و با اشاره انگشت او را به نزدیک خودش دعوت کرد، و در حالی که زیرچشمی به‌اتاق کار رئیسش نگاه می‌کرد، گفت: ژنرال هر کاری از دستش برمی‌آید، کرد. دیگر از دستش چیزی بر نمی‌آید. به‌خدا بر نمی‌آید... آن وقت فکر می‌کنند او دیوانه است که آدم بی‌پایی را به قسمت پرواز فرستاده. یکر است برو پیش ارباب کل. این کار فقط از دست او برمی‌آید.

یک ساعت بعد، آلکسی که آشنای تازه‌اش برایش اجازه‌ای گرفته بود، با حالتی عصبانی، در اتاق انتظار رئیس کل، روی قالی، قدم می‌زد. چطور شده بود که خودش قبلاً به عقلش نرسیده بود! نمی‌بایست بیخودی وقت خودش را تلف می‌کرد. بایستی همان اول، یکر است به اینجا می‌آمد. از قرار می‌گفتند، خود رئیس هم از ستاره‌های هوانوردی کشور بوده بود. او می‌بایست می‌فهمید! به‌هر حال هر چه بود، خلبان شکاری را به قسمت اداری نمی‌فرستاد.

در اتاق انتظار، ژنرالها و سرهنگها نشسته بودند. آنها، با صدایی آهسته، صحبت می‌کردند. بعضی از آنها، آشکارا مضطرب بودند و پشت سر هم سیگار دود می‌کردند. تنها آلکسی بود که به‌شیوه خاص خودش، روی قالی قدم می‌زد.

وقتی همه، کارشان را انجام دادند و رفتند، نوبت به آکسی رسید. او، با حرکتی تند، به جلو میزی که سرگرد جوانی با صورت گرد و باز پشت آن نشسته بود، رفت.

- شما، رفیق ستوان یکم، پیش خودشان می‌خواهید بروید؟

- بله. من کار مهمی با شخص خودشان دارم.

- در صورت امکان، مرا هم در جریان کاری که دارید، قرار بدهید؟... بفرمایید بنشینید. سیگار می‌کشید؟

سرگرد، قوطی سیگار باز را به طرف آکسی دراز کرد.

آکسی سیگار نمی‌کشید. ولی خودش هم نفهمید چرا یک سیگار برداشت؛ آن را توی دستش مجاله کرد، و روی میز گذاشت؛ و ناگهان، آنچه را که در گذشته بر سرش آمده بود، همان طور که برای سروان تعریف کرده بود، برای سرگرد هم گفت.

آن روز عقیده آکسی از اینکه آجودانها بادمجان دور قاب چین ژنرالها بودند، به کلی برگشت. سرگرد نه تنها مؤدبانه، بلکه بسیار دوستانه، و با دقت و همدردی، به گفته‌های او گوش می‌داد. او، مقاله مجله را خواند، و با نظریه پزشکی آشنا شد. آکسی، که همدردی سرگرد باعث دلگرمی‌اش شده بود، بلند شد، و به کلی فراموش کرد که در کجاست؛ و خواست باز هم نمایش بدهد که چطور می‌رقصد....

چیزی نمانده بود که کارها به کلی خراب شود. در اتاق به سرعت باز شد، و از آنجا، نظامی‌ای بلندبالا، لاغراندام و مو مشکلی، که آکسی فوراً از روی عکسی که قبلاً دیده بود او را شناخت، بیرون آمد. همان طور که راه می‌رفت، تکه‌های پالتوش را می‌انداخت و چیزی هم به ژنرالی که دنبالش می‌آمد، می‌گفت. کاملاً در فکر بود. به طوری که حتی آکسی را ندید.

در حالی که از جلو آنها رد می‌شد، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و به سرگرد گفت: من به «کرمل» می‌روم. برای ساعت شش، هواپیمای شب پرواز برای ولگاگرد سفارش بدهید. در «ورخنایا یوگرومنایا» فرود خواهیم آمد.

این را گفت و با همان سرعتی که آمده بود، رفت.

سرگرد، فوراً هواپیما را سفارش داد. آن وقت به یاد آکسی افتاد، و در حالی که دستها را تکان می‌داد، گفت: بخت شما یاری نکرد. پرواز داریم. باید منتظر باشید... جا برای سکونت دارید؟

سرگرد، در چهره ارباب رجوع خارق‌العاده‌اش که لحظه‌ای پیش آن قدر سرسخت و بااراده به نظر می‌آمد آنچنان یأس و خستگی‌ای مشاهده کرد، که تغییر تصمیم داد:

- باشد! من ژنرال را می‌شناسم. او هم بود، همین کار را می‌کرد.

چند کلمه روی کاغذ رسمی مارک‌دار نوشت؛ کاغذ را توی پاکت گذاشت، و روی پاکت نوشت: «رئیس شعبه کارگزینی».

دست آکسی را فشرد:

- از صمیم قلب، موفقیت شما را خواهانم!

در نامه نوشته شده بود: «ستوان مره‌سیف، برای پذیرش، نزد فرمانده آمده بود. نسبت به نامبرده، باید با کمال توجه رفتار کرد. باید از هیچ نوع کمکی برای برگشتن او به هدایت هواپیمای جنگی مضایقه نکرد».

یک ساعت بعد، سروان سبیلویی، آکسی را به اتاق کار رئیسش هدایت کرد.

ژنرال پیر و تنومند، که ابروهای پریشانی در هم کشیده‌ای داشت، نامه را خواند، چشمهای خندان آسمانی رنگش را بلند کرد و

پوزخندی زد:

- به آنجا هم خودت را رساندی...! زرنگی؛ زرنگ! رنجیدی از اینکه من تو را به قسمت اداری می فرستم؟ ها... ها... ها...  
خنده ژنرال، پرصدا و طنین دار بود.

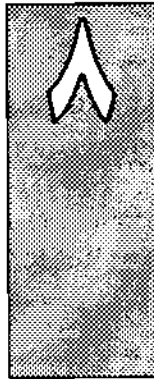
- مرحبا! می بینم که خون پرواز در رگهایت هست... به قسمت اداری نمی خواهد بروی! رنجیده...! آدم از خنده روده بر می شود...! چکارت بکنم رقاص؟ هان؟ می افتنی خرد می شوی؛ آن وقت سر من به باد خواهد رفت؛ که تو پیر احمق، چرا فرستادی اش! گرچه - از کجا معلوم است - در این جنگ، بچه های ما، با کارهایی از این مهمتر، باعث تعجب دنیا شدند... کاغذت را بده ببینم!

ژنرال، با مدادی آبی و خطی ناخوانا، که آخر کلمات آن بریده شده بود، به طور مورب، روی نامه نوشت: «به مدرسه تمرین اعزام گردد».

آلکسی، با دستهایی لرزان، نامه را گرفت.

او، کاغذ را همان جا، کنار میز، بعد روی مہتایی، بعد، بار دیگر پایین پله ها، در کنار نگهبانی که پروانه های ورود را رسیدگی می کرد، میان تراموا، و سرانجام در پیاده رو، زیر باران، خواند. از همه مردم روی زمین، تنها او بود که معنی و ارزش این پنج کلمه را می فهمید.

آن روز آلکسی، ساعتش را، که پیشکش فرمانده لشکر بود، فروخت؛ از بازار، انواع خوردنیها و نوشیدنیها را خرید؛ و تلفنی از آنیوتا خواهش کرد که کسی را به جای خودش بگذارد و برای یکی دو ساعت، به خانه بیاید. بعد، زن و شوهر پیر را دعوت کرد. و به مناسبت پیروزی عظیمی که به دست آورده بود، جشنی بی نظیر گرفت.



در آن دوران پرتشویش، در مدرسه تمرین، که در حاشیه مسکو، نزدیک فرودگاه کوچک متعلق به جمعیت کمک به نیروی هوایی و آسیب دیدگان شیمیایی، قرار گرفته بود، جوش و خروشی به چشم می خورد.

در نبرد ولگاگرد، نیروی هوایی، نقشی مهم به عهده داشت. آسمان همیشه خاکستری رنگ دژ ولگا، که هیچ وقت از دود آتش سوزی و انفجار صاف نمی شد، عرصه دایمی زد و خورد های هوایی ای بود که به نبردهای عظیم تبدیل می شد. هر دو طرف تلفات زیادی می دادند. ولگاگرد مبارز، دایم از پشت جبهه، خلبان، خلبان و خلبان می طلبید... به همین سبب، مدرسه تمرین، که در آنجا خلبانهای که از بیمارستان مرخص شده بودند آموزشهای تکمیلی

می دیدند و خلبانهای دیگر، برای پرواز روی هواپیماهای جدید جنگی، تخصصهای تازه پیدا می کردند، به حد اشباع پر شده بود. هواپیماهای تمرینی از نوع «مشقی»های ملخ مانند، مثل مگسهای که روی میز آشپزخانه بنشینند، فرودگاه کوچک و تنگ را پر کرده بودند. هواپیماها، از طلوع تا غروب آفتاب، بالای فرودگاه وزوز می کردند؛ و هر وقت به میدانی که از چپ و راست به وسیله چرخها شیار خورده بود نگاه می کردی، همیشه هواپیمایی را در حال بلند شدن یا فرود آمدن می دیدی.

رئیس ستاد آموزشگاه کارورزی، که قد و قواره محکم و کوتاه و چاق و صورتی سرخ رنگ داشت و چشمهایش از بی خوابی قرمز شده بود، طوری با اخم به آلکسی نگاه کرد که انگار می خواست بگوید: تو دیگر از کجا آمدی؟... نه اینکه خیلی بیکارم؛ و پاکت حاوی مدارک را از دستش گرفت.

پاهایم را بهانه قرار می دهد و بیرونم می کند.

این، اولین فکری بود که به ذهن آلکسی، که با نگرانی به صورت پهن و ریش سیخ سیخ بور و مجعد مدتها نتراشیده سرهنگ دوم نگاه می کرد، خطور کرد. ولی او مشغول جواب دادن به دو تلفن بود. یکی از گوشیهای را با شانه و گوشش گرفته بود، و با عصبانیت چیزهایی در گوشی دوم می گفت. در همان ضمن هم، اسناد آلکسی را از نظر می گذراند. ظاهراً از همه آن اسناد، تنها دستور ژنرال را خواند. چون بدون آنکه گوشی تلفن را بگذارد، روی آن نوشت: «گروه سوم تمرینی ستوان نااومف؛ ثبت نامش کنید. بعد هر دو گوشی را زمین گذاشت و پرسید: پس ورقه ابواب جمععی...؟ ورقه جیره...؟... نداری؟... همه ندارند! گوش من از این آواها پر است: بیمارستان و دستپاچگی و

نرسیدن به این کارها... پس من چی توی شکم شماها بریزم؟ گزارش بنویسید. بدون مدارک، فرمان صادر نمی کنم.  
- اطاعت! گزارش می نویسم.  
آلکسی، به حالت خبردار، سلامی داد و با لذت این کلمات را ادا کرد.

- اجازه مرخصی؟

- بروید.

سرهنگ دوم، دستی از روی بی حالی تکان داد؛ و ناگهان فریاد خشمگینانه اش بلند شد:

- بایست! این دیگر چیست؟

با دست، عصای طلاکوبی شده را نشان داد که واسیلی واسیلیویچ به آلکسی بخشیده بود، و حالا آلکسی، از اضطرابی که داشت، هنگام خارج شدن، آن را در گوشه اتاق جا گذاشته بود.

- این دیگر چه قر و فری است؟ عصا را دور بینداز! اینجا واحد نظامی است، نه اوبه کولیها! باغ شهرداری شده: چوب دستی و عصا و شلاق و تعلیمی...! چیزی نمانده که نظر قربانی به گردنشان ببندند و گریه سیاه با خودشان توی کابین هواپیما ببرند! دیگر این بساط را نبینم. فکلی بازی موقوف!

- اطاعت، جناب سرهنگ دوم!

با اینکه سختیها و ناراحتیهای زیادی در پیش بود (می بایست گزارش می نوشت و علت گم شدن اوراق را برای سرهنگ دوم بدخلق توضیح می داد)؛ با اینکه وضع درهم و برهمی که به سبب وجود عده زیاد خلبانهایی که دوره آموزشگاه را می گذراندند پیش آمده بود باعث می شد که غذای مدرسه خوب نباشد و شاگردها بلافاصله بعد از نهار

مجبور بودند به فکر شام باشند؛ با اینکه لوله‌های بخاری ساختمان مدرسه متوسطه‌ای که موقتاً تبدیل به خوابگاه عمومی شماره سه افسران شده بود و از جمعیت پر بود ترکیده بود و هوای آن چنان سرد بود که آلکسی شب اول زیر پتو و پالتو چرمی، تا صبح لرزید، باز آلکسی خودش را مثل ماهی‌ای حس می‌کرد که بعد از گرفتار شدن در خشکی و احساس خفقان، موجی، آن را به دریا برگردانده باشد. در آنجا از همه چیز بوی خوشی می‌آمد؛ و حتی ناراحتی‌های آن زندگی خانه به‌دوشی، به یادش می‌آورد که رسیدن به آرزویش نزدیک است.

محیط خودی؛ افرادی خودی، با چهره‌های شاد و از آفتاب سوخته و صداهاى گرفته، که پالتوهای چرمی کهنه زبری که طی جنگ رنگشان رفته بود بر تن و چکمه‌های پرواز از پوست سگ به پا داشتند؛ هوای آشنای اشباع‌شده از بوی شیرین و تند بنزین هواپیما و پر از سر و صدای موتورهایی که در حال گرم شدن بودند؛ غرش یکنواخت و آرامش‌آور هواپیماهای در حال پرواز؛ تکنیسینهای چرب و سیاه و از پا افتاده، با لباسهای کار روغنی؛ مربیهای تندخو، که چهره‌شان از شدت سوختگی برنزی رنگ شده بود؛ دخترهای سرخ‌رو در قسمت هواشناسی؛ قشرهای کبود رنگ دود در اتاق استراحت ساختمان فرماندهی؛ خُرخر بوق؛ زنگ گوشخراش تلفن؛ کسر آمدن قاشقهای ناهارخوری، که اعزامیها به جبهه آنها را «به یادگار» می‌بردند؛ «ورقهای جنگی» نوشته شده با مدادهای رنگی، که حتماً بایستی دارای کاریکارتور جوانهایی می‌بود که در آسمان به یاد نامزدهایشان بودند؛ گِل و شل قهوه‌ای رنگ سطح میدان پرواز که چرخها و سیخکهای هواپیما، چپ و راست، آن را شیار کرده بودند؛ گفتگوهای پر نشاط آمیخته با کلمات آبدار و اصطلاحات خاص نیروی هوایی... همه اینها

آشنا و عادی بود.

آلکسی از همان لحظه اول، شکفت و باز شد. زنده‌دلی و بی‌قیدی همراه با نشاطش - که تا حدی از ویژگیهای عمومی خلبانهای شکاری است و ظاهراً آلکسی برای همیشه آن را از دست داده بود - به او برگشت. سلام آنهایی را که از خودش جوانتر بودند با لذت و به طرزی زیبا جواب می‌داد، و در برخورد با ارشدها، محکم پا می‌کوبید. بعد از آنکه لباس فرمی نو دریافت کرد، آن را به گروهبان مسنی که تخصص کشوری اش خیاطی بود و حالا در قسمت اداری، صورت جیره‌ها را می‌نوشت، داد، تا آن را برایش اندازه کند. این گروهبان، شبها کار می‌کرد و لباسهای فرم یکنواخت دولتی را، برای ستوانهای باسلیقه و شیک‌پوش، اندازه می‌کرد.

در همان اولین روز، آلکسی به میدان پرواز رفت، و در آنجا، ستوان ناومف، مربی گروه سوم را، که او تحت فرماندهی اش قرار گرفته بود، پیدا کرد. ناومف، که مردی کوتاه قد، پرجنب و جوش و شلوغ، با دستهایی دراز بود، در ناحیه «ت» به این طرف و آن طرف می‌دوید، و به نقطه‌ای از آسمان، که در آن، هواپیمای کوچولوی «مشقی شماره دو» پرواز می‌کرد چشم دوخته بود و به کسی که هواپیما را اداره می‌کرد، فحشهای آبداری می‌داد.

- لَخت...! گیج...! شکاری بودم! کی را می‌خواهی گول بزنی؟

در جواب سلام آلکسی، که تمام احترامهای لازم را نسبت به مربی آینده‌اش به عمل آورد، مربی فقط دستی تکان داد و آسمان را نشان داد.

- می‌بینید؟ «شکاری!» «صاعقه آسمانها!» همین طور مثل... گل

روی آب، را کد است و ایستاده...

آلکسی از مربی خوشش آمد. او این طور افراد را که عاشق کارشان بودند و زیر دست با استعداد و سعی می‌توانست با آنها زبانی مشترک پیدا کند، دوست می‌داشت.

آلکسی، چند نکته به‌جا درباره کسی که در حال پرواز بود، تذکر داد. ستوان کوتوله، که حالا دیگر او را ورنداز کرده بود، گفت: شما را به‌گروه من فرستاده‌اند؟ نام خانوادگی؟ روی چه هواپیمایی پرواز کرده‌اید؟ آیا در عملیاتی شرکت داشته‌اید؟ چند مدت است که پرواز نکرده‌اید؟...

آلکسی مطمئن نبود که ستوان به‌جوابهای او گوش داده باشد. ستوان باز هم سرش را بلند کرده بود؛ با کف دست جلو تابش خورشید را به‌چشم‌هایش گرفته بود، و مشتش را تکان می‌داد:

- گاریچی!... ببینید چه جور هواپیما را می‌گرداند! مثل این است که یک اسب آبی را آورده باشد توی اتاق پذیرایی.

ستوان به‌آلکسی گفت که صبح اول وقت روز پرواز بیاید، تا فوراً آزمایش شود.

- حالا هم بروید استراحت کنید. از راه رسیده‌اید؛ برای‌تان مفید است. اگر هم غذا نخورده‌اید، بخورید. وِاِلا، اینجا، توی این هیر و ویر، ممکن است فراموشتان کنند... فلان فلان شده! تو بنشین، تا من بهت نشان بدهم که شکاری یعنی چه!

آلکسی دنبال استراحت نرفت. به‌خصوص که به‌نظر می‌آمد در فرودگاه، که باد، گرد و خاک‌ها را به‌این طرف و آن طرف می‌راند، هوا، کمی هم از کلاس «نهم آ»، که تخت او را توی آن گذاشته بودند، گرم‌تر بود.

آلکسی در قسمت اداری کفاشی پیدا کرد؛ جیره توتون یک

هفته‌اش را به‌او داد، و خواهش کرد از کمربند افسری‌اش، دو تسمه ویژه با سنگ برایش بدوزد، که با آنها بتواند پاهای چرمی‌اش را به‌قسمت بالای پایش ببندد. به‌سبب فوریت و غیرمعمولی بودن سفارش، کفاش مبلغی هم پول اضافه خواست؛ و وعده کرد که تسمه‌ها را با دقت بدوزد. بعد آلکسی باز به‌فرودگاه برگشت و تا تاریک شدن هوا - تا وقتی که آخرین هواپیما را به‌خط کردند و با طناب، به‌پیچهای محکم شده در زمین بستند - به‌پروازها نگاه می‌کرد. انگار اینها نه پروازهای تمرینی معمولی، بلکه مسابقه‌ای بین بهترین خلبانها بودند. او در پروازها دقت نمی‌کرد، و در واقع فقط از بودن در هوای فرودگاه احساس زندگی می‌کرد. از رفت و آمد در آن، شنیدن غرش مداوم موتورها و صدای خفه‌ترکیدن موشکها و استشمام بوی بنزین و روغن، لذت می‌برد. تمام وجودش را شادی مخصوصی فراگرفته بود؛ و حتی فکر آن را هم نمی‌کرد که فردا ممکن بود هواپیما از فرمان او سر بیچد و فاجعه‌ای رخ بدهد.

صبح، وقتی به‌میدان پرواز آمد که میدان هنوز خالی بود. هواپیماها ردیف شده بودند و غرش موتورهایی که گرم می‌شدند، بلند بود. از لوله‌های اگزوز، که بچه‌ها به‌شوخی به‌آنها «بخاری قطبی» می‌گفتند، به‌شدت آتش بیرون می‌زد، و مکانیکها، ملخها را می‌چرخاندند، و بعد انگار که ماری زهری دیده باشند، به‌کناری می‌پریدند. کلماتی که بینشان رد و بدل می‌شد، همان کلمات آشنای صبحگاهی بود:

- حاضر باش!

- کنتاکت؟

- کنتاکت هست!



کسی به آلکسی بد و بیراه گفت، که در آن صبح زود، معلوم نبود چرا دور هواپیماها می‌پلکید. او، به شوخی جوابی داد، و بعد، مدام پیش خودش جمله شادی‌آوری را که به علت نامعلومی در مغزش جا گرفته بود، تکرار کرد: «کنتاکت هست؟ کنتاکت هست؟ کنتاکت هست؟»

سرانجام هواپیماها با جست و خیزی ناهنجار، در حالی که بالهایشان تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند و مکانیکها زیر بالها را گرفته بودند، به طرف نقطه استارت به راه افتادند. ناومف در آنجا حاضر بود و سیگار دست‌پیچ توی دستش چنان کوچک بود، که دود آن انگار از میان دو انگشت قهوه‌ای رنگ به هم جفت شده‌اش بلند می‌شد.

- آمدی؟

این را بدون اینکه به سلام مطابق تمام تشریفات آلکسی جواب بدهد، پرسید. و اضافه کرد: بسیار خوب. از همه زودتر آمده‌ای، از همه هم زودتر می‌پری. یاالله، توی نشیمنگاه عقبی هواپیمای شماره ۹ بنشین؛ من هم حالا می‌آیم. ببینم تو دیگر چه صیغه‌ای هستی!

شروع به زدن پک‌هایی سریع، به ته سیگارش کرد، و آلکسی هم با عجله به طرف هواپیما رفت، تا پیش از آمدن او، پاهایش را محکم ببندد.

مربی، آدم نازنینی بود. ولی از کجا معلوم...؟ شاید یکدفعه دو پا را توی یک کفش می‌کرد و حاضر به آزمایش نمی‌شد و سر و صدا بلند می‌کرد!

آلکسی، چهار دست و پا، از بال سر هواپیما بالا رفت، و با دستهای لرزان، به دیواره‌های کابین چسبید. از شدت تشویش و نداشتن عادت، دستش بند نمی‌شد، و نمی‌توانست پا را توی کابین ببندد.

به طوری که مکانیک میانسال، که صورتی کشیده و ظاهراً آندوهگین داشت، بعد از انداختن نگاهی متعجبانه به او، پیش خودش فکر کرد: پدرسگ مست است!

سرانجام آلکسی موفق شد پایش را که تا نمی‌شد، توی کابین هواپیما ببندد. با هر مشقتی بود، پای دیگر را هم بالا کشید، و خودش را داخل کابین انداخت و فوراً، با تسمه، پاهای مصنوعی‌اش را به پدال بست.

دستگاه مناسبی از آب در آمده بود. تسمه‌ها، پاهای را به طوری محکم و با نرمش به پدال چسبانده بودند که آلکسی آن را مثل ابزار یخ‌بازی دوران کودکی، که مطابق پایش انتخاب می‌کرد، به خوبی حس می‌کرد.

سر و کله مربی، توی کابین پیدا شد.

- مست نباشی داداش؟ «ها» کن ببینم!

آلکسی «ها» کرد. مربی، وقتی بوی مشروب به مشامش نخورد، تهدیدآمیز، مشتت حواله مکانیک کرد.

- حاضر باش!

- کنتاکت؟

- کنتاکت هست!

موتور چند فریفر گوش خراش کرد و بعد به طور واضح، صدای ضربه‌های بیستونهایش به گوش رسید. آلکسی از خوشحالی فریاد زد، و بی‌اراده، دسته گاز را کشید. ولی فوراً، از لوله تلفن، صدای غضبناک مربی به گوشش رسید:

- کاسه از آتش داغتر نشو!

مربی، خودش گاز داد. موتور غرید و صفیر کشید؛ و هواپیما،

جست و خیزکنان، دورخیز کرد. ستوان ناومف، دسته را به طرف خودش کشید، و هواپیماهای کوچک شبیه به زنجره، با زاویه‌ای تیز، به هوا بلند شد. این، همان هواپیمایی بود که در هر جا، از روی شوخی و بنا به ذوق و سلیقه‌شان اسمی روی آن گذاشته بودند (در جبهه‌های شمالی «جنگلبان»، در نواحی مرکزی «کلم‌بان»، در جنوب «ذرت‌بان»); هواپیمایی بود که در همه جا مایه شوخی توأم با حسن نیت سربازها بود، و مثل یک دوست قدیمی کارگشته، کمی ابله، ولی رزمنده، مورد احترام همه بود؛ هواپیمایی که همه خلبانها، پرواز را روی آن یاد گرفته بودند.

ستوان ناومف، از توی آینه مورب، چهره شاگرد تازه‌اش را می‌دید. چه بسیار از این چهره‌ها را که هنگام اولین پرواز بعد از مدت‌ها ترک پرواز، دیده بود! غرور پر از گذشت تکخالها را دیده بود. برق چشم خلبانهای پرشور را دیده بود، که بعد از مدت‌ها در به‌دوری در بیمارستانها، هوای محیط خودی به‌مشامشان می‌رسید. دیده بود که چطور آنهايي که از حوادث شدید هوایی صدمه دیده بودند، در اولین پرواز جدید، رنگشان می‌پرید و با حالتی عصبی، لبها را می‌گزیدند. کنجکاوی پر از شور تازه‌واردهایی را هم که برای اولین بار از زمین کنده می‌شدند دیده بود. ولی مشابه قیافه عجیب این جوان خوشگل گندمگون را، که در آینه منعکس بود و نشان می‌داد که در کار پرواز تازه‌وارد هم نیست، در همه سالهای دراز کار مربیگری‌اش ندیده بود.

تازه‌وارد، در تب و تاب بود؛ و در پشت پوست گندمگونش، لکهای سرخی دیده می‌شد. رنگ لبهایش پریده بود. ولی نه به‌علت ترس. بلکه از تشویش حاکی از نجابتی، که ماهیت آن برای ناومف نامفهوم بود. او کی بود؟ در درونش چه می‌گذشت؟ چه شده بود که مکانیک

هواپیما او را مست تصور کرده بود؟

وقتی هواپیما از زمین کنده شد و در هوا معلق شد، ستوان ناومف، چشمهای سیاه سرسخت و کولی‌وار او را، که عینک را برای محافظت آن پایین نکشیده بود، دید. اشک چشمها را پر کرده بود؛ و بعد از گونه‌هایش سرازیر شد و سر یک پیچ، وزش باد از روبه‌رو، آنها را خشکاند.

«آدم عجیبی است! باید باهاس با احتیاط رفتار کرد. کی می‌داند که چه خواهد شد!»

این، نتیجه‌ای بود که ناومف پیش خودش به‌آن رسید. ولی در این چهره مشوش، که از چهارچوب آینه به‌ناومف نگاه می‌کرد، نیرویی بود که او را هم جذب کرد. ناومف، با شگفتی احساس کرد که گلوئی او را هم بغض گرفته است، و دکمه‌ها و وسایل هواپیما را مه‌آلود می‌بیند! - سکان را رد می‌کنم.

این را گفت. ولی در واقع، رد نکرد. تنها کمی دست و پا را شل کرد؛ به‌طوری که آماده بود در لحظه لازم، سکان را از دست آن آدم عجیب بیچیده، بیرون بیاورد.

از طریق ابزاری که هر حرکتی را منعکس می‌کرد، ناومف احساس کرد که تازه‌وارد، دستی باتجربه و مطمئن دارد. از آن گروه کسانی بود که رئیس ستاد آموزشگاه - گریگ بازارن دیده‌ای که از دوران جنگ داخلی در پرواز بود - درباره‌شان می‌گفت: خدا بخواند، خلبان است.

بعد از اولین دور، ناومف دیگر نگرانی‌ای از طرف شاگردش نداشت. هواپیما، با دستی مطمئن و خبره، اداره می‌شد. فقط، چیزی که مایه تعجبش می‌شد این بود که هنگام پرواز مستقیم، شاگردش، مدام، هواپیما را پیچ و خم‌های خفیفی به‌راست و به‌چپ می‌داد؛ و

گاهی نوک هواپیما را بالا می‌کشید و گاهی سرازیرش می‌کرد. انگار توانایی خودش را آزمایش می‌کرد.

ناومف به این نتیجه رسید که همان فردا، می‌تواند تازه‌وارد را به تنهایی به منطقه بفرستد؛ و بعد از دو - سه پرواز هم می‌شود او را روی هواپیمای مشقی تمرینی نوع «اوت - ۲» نشانند؛ که نمونه کوچک فانری شکاری بود.

هوا سرد بود. گرماسنج روی ستون بال، دوازده درجه زیر صفر را نشان می‌داد. بادی خشک به داخل کابین می‌وزید، و سرما، از خلال چکمه پرواز، پاهای ناومف را منجمد می‌کرد. وقت برگشتن بود. ولی هر بار که او از لوله تلفن فرمان فرود می‌داد، چشمهای سیاه پر حرارت داخل آینه را می‌دید که با زبان بی‌زبانی در حال تمنا برای ادامه پرواز بود؛ و توانایی اصرار روی فرمان را، در خودش نمی‌یافت. نا آنجا که به جای ده دقیقه، نیم ساعت پرواز کردند.

ناومف، همین که از هواپیما خارج شد، در کنار آن به جست و خیز پرداخت. در این حال دستهای بادستکش پوشیده‌اش را به هم می‌زد و پاها را به زمین می‌کوبید تا گرم شوند. سرمای خشک صبحگاهی، در آن روز، بسیار شدید بود. اما شاگردش، مدتی داخل کابین با خودش ور می‌رفت، و بعد، آهسته و انگار با بی‌میلی، از آن خارج شد و با چهره‌ای سعادتمند و حقیقتاً هم مست، که از شدت سرما و هیجان سوزان بود، در کنار بال هواپیما نشست.

- سرمای حسابی خوردی؟ پاهای من با وجود چکمه پرواز، یخ زد! آن وقت تو پوتین پوشیده‌ای! پاهایت یخ نکرده؟  
- من پا ندارم.

وقتی آلکسی این جواب را می‌داد، آنچه در ذهنش می‌گذشت،

لبخندی روی لبهایش آورد.

صورت ناومف کشیده شد:

- چی گفتی؟!

آلکسی تکرار کرد: من پا ندارم.

- یعنی چه، من پا ندارم؟! منظورت چیست؟ یعنی پاهایت این

قدر از سرما بی‌حس شده‌اند؟!

- اصلاً پا ندارم. والسلام...! اینها پاهای مصنوعی‌اند.

برای یک لحظه، ناومف، از تعجب سر جا خشکش زد. انگار با یک ضربه چکش، به زمین می‌خکوبش کردند. آنچه که این جوان عجیب گفت، باور کردنی نبود. چطور می‌شد پا نداشته باشد! اینکه همین حالا پرواز می‌کرد و بد هم پرواز نمی‌کرد...!

ناومف، با نوعی وحشت گفت: نشان بده ببینم!

این کنجکاوی نه تنها باعث برآشفتنگی و یا دل‌آزردگی آلکسی نشد، بلکه به عکس، سبب شد که شیطنتش گل کند که مربی بامزه و دل‌زنده را کاملاً دچار حیرت کند. به همین خاطر، با حرکتی مثل حرکت شعبده‌بازهای سیرک، هر دو پاچه شلوار را بالا زد.

او روی پاهای مصنوعی ساخته شده از چرم و آلومینیم ایستاده بود و با خوشحالی به مربی‌اش و مکانیک هواپیما و کسانی که در نوبت پرواز بودند نگاه می‌کرد.

ناومف در یک آن، هم علت هیجان آلکسی را، هم علت آن قیافه عجیبی را که هنگام پرواز به خودش گرفته بود، هم علت اشکی را که توی چشمهای سیاهش حلقه زد و هم علت حرص و ولعی را که برای ادامه پرواز از خود نشان می‌داد متوجه شد، و از او در تعجب ماند. بعد به طرف او جست و دیوانه‌وار دستهایش را فشرده:

- تو واقعاً معرکه‌ای، پسر!... تو... تو خودت هم نمی‌دانی چه موجودی هستی!

دشوارترین قسمت کار انجام شده بود: آلکسی موفق شده بود قلب مربی سختگیرش را تسخیر کند.

شب، آنها همدیگر را ملاقات کردند، و دو نفری، نقشه‌ای برای تمرین ریختند. هر دو قبول داشتند که وضع آلکسی حساس است، و کمترین اشتباه می‌تواند منجر به آن شود که برای همیشه او را از هدایت هواپیما محروم کنند. به همین سبب، و با اینکه آلکسی بیش از هر زمان دیگری دلش می‌خواست سوار یک شکاری شود و خودش را به شهر مشهور کنار ولگا - جایی که توجه بهترین جنگنده‌های کشور به آن معطوف بود - برساند، راضی شد با صبر و تحمل و پیگیری همه‌جانبه، بیشتر تمرین کند. او کاملاً متوجه بود که در شرایطی که در آن قرار گرفته بود، فقط می‌بایست «سیبک» دایره را نشانه می‌گرفت.



آلکسی، بیش از پنج ماه در آموزشگاه کارورزی بود. کمی که گذشت، فرودگاه را برف پوشاند، و زیر هواپیماها اسکی گذاشتند. حالا دیگر آلکسی هنگام رفتن به «منطقه»، به جای رنگهای درخشان پاییزی، تنها دو رنگ روی زمین می‌دید: سفید و سیاه. سر و صدای اخبار مربوط به تار و مار شدن آلمانیها زیر دیوارهای ولگاگرد، نابودی ارتش ششم آلمان و اسارت «پاولیوس»، حالا دیگر خوابیده بود. حمله بی‌نظیر و غیرقابل مقاومتی که در جنوب شروع شده بود، هر روز گسترش پیدا می‌کرد. تانکهای ژنرال «روتمیستروف»، جبهه را شکافته بودند و با یک حرکت جسورانه به پشت جبهه دشمن، اعماق خطوط عقبه دشمن را می‌کوبیدند. در آن شرایط و اوضاع، که در جبهه و آسمانهای آن، کارها

و عملیاتی با آن عظمت انجام می‌شد، نشستن توی هواپیمای کوچک مشقی و در آسمان منطقه امن جرجر کردن، برای آلکسی سخت‌تر از آن روزهایی بود که در بیمارستان به سر می‌برد و تمرین راه رفتن با پاهای مصنوعی می‌کرد. یا روی پاهای متورم و ناقصش، مازورکا، و فوکستروت، می‌رقصید. چون در آنجاها او هدفی پیش رو داشت و از خلال غم و دردها و خستگیها و ناکامیها، با سرسختی به طرف آن می‌رفت...

روزی به‌نشانی نظامی جدیدش، پاکتی رسید. پاکت، از طرف کلادو یا میخائیلونا بود؛ که نامه‌های رسیده برای او را داخل آن گذاشته بود و فرستاده بود، و در ضمن، از حال و زندگی و موفقیت‌هایش جويا شده بود. پزشکیار با محبت و جدی، پرسیده بود که آیا به خواسته‌ها و آرزوهایش رسیده است یا نه؟  
«موفق شده‌ام، یا نه؟»

این، سؤالی بود که آلکسی هم از خودش کرد؛ و بدون دادن جوابی به آن، مشغول باز کردن نامه‌ها شد.

نامه‌ها زیاد بودند: از مادرش، از اولگا، از گوازدف... و یک نامه دیگر، که بسیار متعجبش کرد: نشانی آن، به خط گروه‌بمان هواشناسی بود. ولی پایین آن نوشته شده بود: «فرستنده: سرگرد ک. کوکوشکین».  
اول، این نامه را خواند.

کوکوشکین نوشته بود که باز هم هواپیمایش تیر خورده، و از هواپیمای سوزان پایین جسته، و کار، به‌خوبی پایان یافته است. چون در جبهه خودیها فرود آمده است. ولی دستش از جا در رفته، و حالا در شعبه بهداری گردان خوابیده است، و به اصطلاح خودش: در میان متخصصان دلاور تنقیه از دلتنگی نزدیک است دق کند. اما همه اینها

بوچ است؛ و به‌زودی باز به‌صف برخواهد گشت. و اما نامه را او املا کرده، و «ورا گاوریلوا»، که آلکسی خوب می‌شناسدش و هنوز هم از دولت سر او، در هنگ، گروه‌بمان هواشناسی صدایش می‌کنند، می‌نویسد. و این ورا، موجود نازنینی است؛ و در بدبختی به‌او - یعنی کوکوشکین - کمک می‌کند. میان پرانتز هم، ورا اضافه کرده بود که «کوکوشکین - البته - مبالغه می‌کند».

از نامه معلوم بود که در هنگ، هنوز آلکسی را به‌یاد داشتند، و در سالن غذاخوری، عکسش را میان عکسهای قهرمانهای پرورش‌یافته هنگ آویخته بودند؛ و نفرات گارد هنوز امیدوار بودند که او را در میان خودشان ببینند.

«نفرات گارد!... آلکسی پوزخندی زد و سری تکان داد. معلوم بود سر کوکوشکین و منشی داوطلبش چنان گرم کارهایی بود، که حتی فراموش کرده بودند او را از خبر تازه آگاه کنند که به‌هنگ، «پرچم‌گارد» اعطا کرده بودند.

بعد، آلکسی نامه مادرش را باز کرد. یک پیام عادی معمول بیرزن‌ها، و پر از اظهار دلواپسی، دلتنگی و دلسوزی برای او بود. پرسیده بود که آیا بد نمی‌گذراند؟ سردش نیست؟ آنجا که او هست خوب غذا می‌دهند؟ لباس گرم برای زمستان داده‌اند؟ و آیا دستکشی، چیزی لازم ندارد که برایش ببافد؟ تا به‌حال پنج جفت دستکش بافته، و به‌افراد ارتش سرخ هدیه کرده است. توی جای شست دستکشها هم کاغذی گذاشته و اظهار امیدواری کرده است که صاحبش، مدتی طولانی، آن را بپوشد. چه خوب می‌شد اگر یک جفت از این دستکشها نصیب آلکسی می‌شد! دستکشهای حساسی و گرمی است؛ و از کرکی که از خرگوشهای خودش گرفته، بافته شده است. راستی... این را هم

فراموش کرده بود بگوید، که حالا خودش خرگوشهایی دارد: یک نر، یک ماده، و هفت تا بچه. فقط در پایان نامه، بعد از همه آن پرحرفی‌های پیرزنانه، موضوع اصلی نوشته شده بود: آلمانیها را از ولگاگرد رانده‌اند. بی‌حد و حساب از آنها کشته‌اند؛ و حتی - به طوری که می‌گویند - سرکرده عمده‌شان را هم اسیر کرده‌اند.

وقتی که آنها را از آنجا بیرون کردند، اولگا برای پنج روز به کامیشین آمد و پیش من ماند. چون خانه او را بمب خراب کرده بود. حالا اولگا در گردان مهندس کار می‌کند، و درجه ستوانی دارد. شانه‌اش تیر خورده بود. حالا خوب شده، و نشان گرفته است.

چه نشانی بود، آن را البته پیرزن به فکرش نرسیده بود که اطلاع دهد. این را هم اضافه کرده بود که «اولگا وقتی در منزل آنها به سر می‌برد، همه‌اش می‌خوابید. وقتی هم که بیدار بود، فکر و ذکرش آلکسی بود.» نوشته بود که چطور با هم فال ورق می‌گرفتند؛ و همیشه، قلب «شاه خاج»، پیش «بی‌بی خشت» گیر کرده بود. آخر سر اظهار کرده بود که به نوبه خودش، عروسی بهتر از همین بی‌بی خشت، آرزو نمی‌کند.

آلکسی، از دیپلماسی دلنواز پیرزن لبخندی زد و محتاطانه، پاکت خاکستری رنگ رسیده از «بی‌بی خشت» را باز کرد.

نامه، طولانی نبود. اولگا خبر داده بود که بعد از آمدن از سنگر، بهترین جنگجویان گردان کارگری آنها وارد صف، و جزو واحد مهندسی شده‌اند؛ و او حالا «ستوان فنی» است. این واحد آنها بوده که زیر آتش پای «تل مامای»، که حالا آن همه کسب شهرت کرده، استحکامات برپا کرده، و بعد حلقه استحکامات دور کارخانه تراکتورسازی را ساخته، و در مقابل، به گرفتن نشان جنگی، پرچم

سرخ، مفتخر شده است.

اولگا نوشته بود که بلاهای زیادی سرشان آمده است؛ و تمام لوازم را - از کنسرو گرفته تا بیل - در حالی که رودخانه زیر آتش مسلسل بوده، مجبور بوده‌اند از آن طرف ولگا وارد کنند. نوشته بود که در تمام شهر، یک خانه سالم هم نمانده، و زمین آبله‌دار شده و شبیه به دورنمایی است که از کره ماه نشان می‌دهند.

اولگا نوشته بود که بعد از ترخیص از بیمارستان، او را با اتومبیل، از تمام شهر ولگاگرد عبور داده‌اند. و تلهایی از جنازه‌های فاشیست‌ها را دیده است، که برای دفن جمع کرده بوده‌اند. چقدر هم از آنها میان راهها پخش بوده‌اند! «و آرزو می‌کردم که آن تانکران تو، که اسمش یادم نیست - همان کسی که تمام خانواده‌اش را کشته‌اند - اینجا بود، و همه اینها را با چشم خودش می‌دید. به شرافتم قسم، که می‌بایست از همه اینها فیلمبرداری می‌کردند و به اشخاصی نظیر او نشان می‌دادند. بگذار ببینند که چطور انتقام آنها را از دشمن گرفته‌ایم.»

در پایان نامه‌اش نوشته بود - و آلکسی این جمله را، که برایش نامفهوم بود، چند بار خواند - که حالا بعد از نبرد ولگاگرد، خودش را شایسته او، آن «قهرمان قهرمانان»، می‌داند.

همه اینها، با عجله، در ایستگاهی که قطار مخصوص اعزام نیروها در آن ایستاده بود، نوشته شده بود. اولگا نمی‌دانست که آنها را به کجا می‌برند و نشانی تازه نظامی‌اش چه خواهد بود.

تا رسیدن نامه بعدی، آلکسی امکان فرستادن جواب را نداشت، تا بگوید که «قهرمان قهرمانان» واقعی، نه او، بلکه آن دختر کوچک‌اندام لطیفی است، که در کانون جنگ، با آهستگی و سماجت مشغول کار و زحمت بود.

آلکسی، یک بار دیگر، همه جای نامه و پاکت را واریسی کرد: در محل نشانی فرستنده نوشته شده بود: ستوان سوم فنی گارد: اولگا. نام خانوادگی....

بعدها، آلکسی، بارها هنگام استراحت در فرودگاه، این نامه را بیرون می آورد و می خواند. مدتها این نامه - در سرمای سوزان میدان پرواز و هوای سرد کلاس شماره ۹-۱، که زوایایش، از سرما، برفک زده بود و هنوز هم محل زندگی آلکسی بود - او را گرم می کرد.

سرانجام، ناومف، زمان آزمایش نهایی او را تعیین کرد. برای پرواز، هواپیمای «مشقی تمرینی» معین شده بود؛ و بازرسی پرواز هم، دیگر به عهده مربی نبود. بلکه این کار رئیس ستاد - همان سرهنگ دوم سرخروی پرخونی که آلکسی را هنگام ورود به آموزشگاه، آن قدر نامهربان پذیرفت - بود.

آلکسی می دانست که از زمین، به دقت به او نگاه می کردند؛ و حالا بود که سرنوشت او تعیین می شد. بنابراین، آن روز منتهای مهارتش را به کار برد. او، هواپیمای کوچک سبکش را به چنان حرکاتی وا می داشت، که حتی سرهنگ دوم کارگشته را هم، بی اختیار، به تحسین وا می داشت.

وقتی که آلکسی از هواپیما بیرون آمد و در برابر رئیس ستاد ایستاد، از چهره برانگیخته و شاد ناومف، که از هر شیار آن شعاع رضایت ساطع بود، فهمید که اوضاع بر وفق مراد است.

سرهنگ، زیر لب گفت: شیوه درخشانی دارد! بله... به اصطلاح معمول، به خواست خدا، خلبان است. ببینم سینیور، چطور است اینجا برای مربیگری نگهت داریم؟ ما به وجود اشخاصی مثل تو نیاز داریم.

آلکسی، جداً، این پیشنهاد را رد کرد.

- پس معلوم شد مغز نداری! جنگ را که همه می کنند. در عوض، اینجا، عده زیادی را برای جنگ تربیت خواهی کرد.

ناگهان سرهنگ، عصایی را که آلکسی به آن تکیه کرده بود دید، و چهره اش کمود شد:

- باز...؟ بده به من ببینم! مگر برای گشت و صفا می روی، که تعلیمی به دست گرفته ای؟ کجا هستی؟ در بوئوار قدم می زنی؟! به عنوان سرکشی از اوامر مقام بالاتر، برو حبس! دو شبانه روز!... به فال و جادو متصل شده ای! کم مانده تک خال خستی هم روی بدنه هواپیما بکشید!... دو شبانه روز! شنیدید؟

سرهنگ، چوب را از دست آلکسی بیرون کشید و به اطراف نگاه کرد تا آن را به جایی بزند و خرد کند.  
ولی ناومف، وساطت کرد:

- رفیق سرهنگ دوم! اجازه بدهید به عرض برسانم: او، پا ندارد. رئیس ستاد، رنگش کمودتر شد. چشمهایش از حذقه بیرون زده بود و به زحمت نفس می کشید:

- چطور همچو چیزی می شود! تو هم مرا احمق گیر آورده ای!... راست می گوید؟

آلکسی، سری به عنوان تأیید تکان داد. در عین حال، با تشویش، مواظب عصای یادگاری اش بود؛ که حالا - بی پرو برگرد - خطر آن را تهدید می کرد. در حالی که او دیگر اصلاً دلش نمی خواست آن را از خودش دور کند.

سرهنگ، با سوءظن به آن دو نفر نگاه می کرد:

- پاهای او را نشان بده ببینم...!...!...

آلکسی، از آموزشگاه کارورزی، با نتیجهٔ ارزیابی عالی بیرون آمد. سرهنگ دوی اخمو، همان کهنه «گرگ هوایی»، بیش از هر کس دیگر به عظمت کار دلاورانهٔ او ارزش گذاشت. از هیچ تعریف و تمجیدی فروگذار نکرد؛ و در نظریه‌ای که داد، مره‌سیف را «خلبان‌های ماهر، باتجربه و بااراده برای خدمت در هر گونه واحد هوایی، معرفی کرد.



بقیهٔ زمستان و اوایل بهار را آلکسی در آموزشگاه تجدید تخصص گذراند. آموزشگاه تجدید تخصص، یک مدرسهٔ قدیمی ثابت خلبانهای نظامی، و دارای فرودگاه درجهٔ یک، خوابگاه‌های عالی و باشگاهی غنی بود؛ که گاه‌به‌گاه، دسته‌های سیاری از هنرپیشه‌های مسکو، در نمایشخانهٔ آن نمایش می‌دادند.

آنجا هم بیش از حد پر بود. ولی قواعد پیش از جنگ در آن حفظ می‌شد و مقدس به‌شمار می‌رفت؛ و حتی جزئیات مربوط به پوشیدن لباس فرم را هم در آن رعایت می‌کردند. به‌طوری‌که مثلاً برای خاطر تمیز نبودن چکمه و یا افتادگی تکمهٔ پالتو یا افتادن کیف پرواز از روی کمریند، به‌فرمان دژبان، می‌بایست دو ساعت «قدم آهسته» می‌رفتند.



گروه بزرگی از خلبانها، که آلکسی هم جزو آنها بود، برای پرواز با شکاری «لا - ه»، که هواپیمایی جدید بود، تخصص لازم را به دست می‌آوردند. خلبانها بسیار جدی آموزش می‌دیدند؛ و دوره موتور و ساختمان هواپیما و تکنیک آن را می‌گذراندند.

آلکسی هنگام شنیدن درسه‌ها، از اینکه صنعت هواپیمایی کشور، در آن مدت نسبتاً کوتاهی که او خارج از ارتش بود، آن قدمهای بزرگ را برداشته بود، دچار تعجب می‌شد. آنچه که در اوایل جنگ نوآوری شجاعانه‌ای محسوب می‌شد، حالا دیگر کاملاً کهنه شده بود. «لاستوچکا»های چابک و «میگ»های سبک، که برای نبرد در ارتفاعات زیاد تهیه شده بودند و در اوایل جنگ شاهکار به حساب می‌آمدند، حالا دیگر از جرگه تسلیحات خارج شده بودند. به جای آنها، صنایع نظامی کشور، هواپیماهایی تولید می‌کرد که در ایام جنگ اختراع شده بودند و طی زمانی افسانه‌وار کوتاه، وارد رده تسلیحات شده بودند: «یاک»های بسیار زیبا؛ آخرین مدل «لا - ه»، که داشت مد می‌شد؛ «ایل»های دو نفره - تانکهای پرنده‌ای که بلافاصله بالای سطح زمین پرواز می‌کردند و روی سر دشمن هم بمب، هم گلوله و هم خمپاره می‌ریختند، و ارتش آلمان، در حال سراسیمگی، به آنها لقب «شوارتسه تود»، یعنی «مرگ سیاه» داده بود. تکنیک جدید، که نبوغ مردم مبارز آن را به وجود آورده بود، بغرنجی بی‌حد و حصری به جنگ هوایی می‌داد، و از خلبانها می‌خواست که نه تنها با ساختمان و تواناییهای ماشین خودشان آشنا بشوند و در عین حال جسور و نترس باشند، بلکه بتوانند در عرصه نبرد جهت یابی کنند، جنگ هوایی را به اختیار و مسؤلیت خودشان به اجزای ترکیبی آن تجزیه کنند؛ و چه بسا بی‌آنکه در انتظار فرمان باشند، تصمیمات جنگی بگیرند و اجرا کنند.

همه اینها، جذابیتی فوق‌العاده داشت. ولی در جبهه، نبردهای سخت و مداوم تعرضی‌ای جریان داشت، و آلکسی، که در کلاس مرتفع و پرنور، پشت میز راحت سیاه رنگ کلاس نشسته بود و به درسها گوش می‌داد، در درونش اندوهی فراوان و دردناک برای حضور در جبهه و عرصه نبرد احساس می‌کرد. او یاد گرفته بود که درد جسمانی را در خود فرو بنشانند. او می‌توانست خودش را وادار به اجرای کارهایی باورنکردنی کند. ولی اراده‌اش برای فرونشاندن این اندوه بی‌حساب ناشی از بیکاری اجباری کافی نبود، و گاهی می‌شد که تمام هفته را، ساکت و با حواس پرت و حالتی خشمگین، در مدرسه قدم می‌زد.

از خوشبختی آلکسی، سرگرد استروچکف هم در همان آموزشگاه، دوره تجدید تخصص را طی می‌کرد. آنها مثل دوستانی قدیمی، با هم برخورد کردند. استروچکف در حدود دو هفته دیرتر به آموزشگاه آمد. ولی به فاصله کمی، به مقررات مشکل و سختگیرانه نامناسب با زمان جنگ آموزشگاه عادت کرد، و برای همه، یک همدوره خودی شد.

او، در همان لحظه اول، به افکار آلکسی پی برد. و هنگامی که بعد از استحمام شبانه، به خوابگاه می‌رفتند، از پهلو هلس داد و گفت: غصه نخور برادر. جنگ برای عمر ما کفاف خواهد داد. ببین هنوز چقدر تا برلن راه داریم: باید رفت و رفت! به حد کافی جنگ می‌کنیم. آن قدر، که از جنگ سیر شویم.

طی مدت دو - سه ماهی که آنها همدیگر را ندیده بودند، سرگرد، به‌طور محسوسی - به قول نظامیها - «وا داده» بود و لاغر و پیر شده بود. اواسط زمستان، خلبانهای دوره‌ای که آلکسی و استروچکف در آن بودند، به عملیات پرواز دست زدند. پیش از این هم آلکسی با

هوایمای بال کوتاه شبیه به ماهی پر دار سیستم «لا-ه»، خوب آشنا بود. غالباً هنگام تنفس به فرودگاه می‌رفت و به این هوایماها نگاه می‌کرد؛ و می‌دید که چطور با دورخیزی مختصر از زمین کنده می‌شدند و بازوهای تند اوج می‌گرفتند، و چطور هنگام چرخ خوردن در هوا، شکم آسمانی رنگشان می‌درخشید. گاهی هم به هوایما نزدیک می‌شد؛ آن را تماشا می‌کرد؛ بال آن را با دست نوازش می‌کرد، و با کف دست به پهلویش می‌زد... انگار که با یک اسب ناز پروردهٔ زیبا و خوش نژاد روبه‌رو بود.

بالاخره، گروه به خط پرواز شد. همه سعی داشتند زودتر، توانایی‌شان را آزمایش کنند. در عین حال، به هم متکلم می‌گفتند و با یکدیگر شوخی می‌کردند.

اولین نفری که از طرف مربی احضار شد، استروچکف بود. چشمهای استروچکف برق زد و لبخند پر از شیطنتی بر لبانش نشست. هنگام بستن کمربندهای چتر نجات و در یچه بالای کابین، با حالتی عصبی، سوت می‌زد.

کمی بعد، صدای غرش خشمگین موتور به گوش رسید؛ و هوایما از جا کنده شد. هوایما، لحظه‌ای روی فرودگاه دوید و گردی از برف راه، که در نور خورشید مثل رنگین‌کمان در تالاب بود و در پشت سر آن خطی مثل دم تشکیل می‌داد، به هوا بلند کرد؛ و چند لحظه بعد، با بالهایی که در آفتاب می‌درخشیدند، در هوا قرار گرفت.

استروچکف، کمان مقعری بر بالای فرودگاه رسم کرد؛ چند گردش گود انجام داد و چرخ روی بال زد، و بعد از آنکه استادانه و بامهارت، مجموعهٔ تمرینهای تعیین شده را اجرا کرد، از چشمها ناپدید شد. اما به فاصله‌ای کوتاه، صدای غرش موتورش، از پشت‌بام

آموزشگاه به گوش رسید؛ و بعد، با چنان سرعتی از روی فرودگاه گذشت، که چیزی نمانده بود کلاه شاگردهای ایستاده در خط پرواز را با باد هوایمایش بیندازد. آن قدر رفت، که دیگر دیده نشد؛ و این بار موقرانه فرود آمد، تا استادانه، هوایما را روی سه نقطه تعیین شده بنشانند.

استروچکف، با حالتی برانگیخته، خوشحال و دیوانه‌وار، مثل پسر بچه‌ای که در شیطنتش موفق شده باشد، از کابین خلبان بیرون جست و توی حرف مربی، که می‌رفت در مقابل خودسری‌ای که کرده بود توبیخش کند، پرید و سر و صدا راه انداخت:

- هوایما که نیست؛ یک ساز حسابی است! به خدا یک ساز حسابی است! می‌شود باهانش آهنگهای «چایکوفسکی» را زد... به خدا کار و بارمان سکه است، آکسی!

هوایما، واقعاً هم خوب بود. در این موضوع، همه هم عقیده بودند. ولی وقتی نوبت آکسی شد و پاهایش را به سکان بست و به هوا بلند شد، یکدفعه حس کرد که این مرکب، برای او که پانداشت، زیادی تیز و حساس است؛ و نهایت احتیاط را می‌طلبد.

وقتی از زمین کنده شد، آن وحدت کامل حرکتی را که بایستی با ماشین می‌داشت تا شور و شادی پرواز احساس شود، در خود حس نکرد. ساختمان هوایما بسیار عالی بود. نه تنها هر جنبش، بلکه کوچکترین لرزش دست - که روی سکان بود - از طرف موتور آن حس می‌شد، و در حرکاتش انعکاس پیدا می‌کرد. از حیث حساسیت هم، واقعاً مثل یک ساز عالی بود.

در اینجا بود که آکسی کاملاً قابل رفع نبودن کمبودها و ناچالاکی پاهای مصنوعی را حس کرد؛ و متوجه شد که هنگام ادارهٔ چنین

ماشینی، پای مصنوعی - هر قدر هم خوب و تمرین یافته باشد - جای پای زنده حساس و پرنرمش را نخواهد گرفت.

هواپیما، به آسانی و فنروار هوا را می شکافت و کمترین حرکت سکان را، مطیعانه جواب می داد. ولی آلکسی از آن ترس داشت. می دید که هنگام چرخشهای عمقی، پا دیر عمل می کرد. و فاقد آن هماهنگی موزونی بود که تربیت پرواز به خلبان داده، و به شکل یک نوع عمل ناخودآگاه انعکاسی در او در آمده بود.

این تأخیر ممکن بود ماشین حساس را به پیچ مرگ بیندازد، و کشنده باشد. آلکسی خود را مثل اسبی دست و پا بسته حس می کرد. او ترسو نبود. نه؛ ترسی از مرگ نداشت، و هنگام پریدن، حتی چتر نجات را هم آزمایش نکرد. اما ترس آن را داشت که کوچکترین خطا، برای همیشه، روی خدمت او در رده خلبانی شکاری خط بطلان بکشد، و راهی را که به طی کردن آن، آن همه علاقه داشت، سد کند. آلکسی، احتیاطش را مضاعف کرده بود؛ و عاقبت هم، با اوقات تلخ، هواپیما را نشانند. به طوری که در این مرحله هم، به سبب نافرمانی پاها، هواپیما چند بار، به شکلی ناهموار، روی برف جهش کرد.

وقتی از کابین بیرون آمد، حالتی گرفته و خمود داشت. رفقا، و حتی خود مربی، یکی بعد از دیگری، محض دلخوشی، از او تعریف و تمجید کردند. اما این نوع گذشتها، تنها می توانست باعث کدورت بیشتر خاطرش بشود. او، دستی تکان داد، و بدون آنکه چیزی بگوید، در حالی که پاها را به سختی دنبال خودش می کشید و می لنگید، از روی میدان پوشیده از برف، به طرف ساختمان خاکستری رنگ آموزشگاه رفت. برای آلکسی، ناتوان از کار در آمدن، در وقتی که کار دیگر به پرواز با هواپیمای شکاری رسیده بود، حتی از سانحه صبح آن

روزی که هواپیمای تیرخورده اش با تاجهای کاجها برخورد کرد، سخت تر بود.

آلکسی از خوردن ناهار خودداری کرد؛ و برای شام هم نرفت. به خلاف قواعد آموزشگاه، که طبق آن، روز در خوابگاه ماندن اکیداً ممنوع بود، او با کفش روی تختخواب دراز کشیده بود و دستها را زیر سر گذاشته بود و نه افسر کشیک آموزشگاه، نه فرماندهانی که از آنجا عبور می کردند - چون از ناراحتی اش باخبر بودند - جرأت این را که تذکری به او بدهند، پیدا نکردند.

استروچکف پیشش آمد و خواست سر صحبت را باز کند. ولی چون جوابی ننشید، رفت، و تنها سری به عنوان همدردی تکان داد. کمی بعد از استروچکف، جانشین رئیس در قسمت امور سیاسی، سرهنگ دوم «کاپوستین»، وارد خوابگاه شد. او، قدی کوتاه و اندامی نامتناسب داشت. عینکی ضخیم بر چشمش بود، و لباس فرم نظامی ای که به تن داشت، گشاد بود و درست به هیکلش ننشسته بود. مربیها، سخنرانیهای او را که قلبهای شنوندگان را از افتخار اینکه در جنگی بزرگ شرکت داشتند پر می کرد، دوست می داشتند. ولی مثل یک رئیس، از او حسابی نمی بردند. چون به نظرشان او یک مرد کشوری بود، که تصادفاً به نیروی هوایی آمده بود، و در کار پرواز اطلاعاتی نداشت.

کاپوستین، بدون اینکه توجهی به آلکسی داشته باشد، اتاق را از نظر گذراند و هوای آن را بو کشید و با خشم گفت: اینجا کی سیگار کشیده؟ برای سیگار کشیدن اتاق هست. این دیگر چه بساطی است، ستوان؟

آلکسی، بدون اینکه تغییری در وضع خود بدهد، بی اعتنا جواب

داد: من سیگار نمی‌کشم.

- روی تختخواب چرا دراز کشیده‌اید؟! مگر از قوانین اطلاع ندارید؟ چرا وقتی یکی از رؤسای ارشد وارد شد، بلند نشدید؟!.... بلند شوید!

لحن فرمان در گفته‌اش احساس نمی‌شد. به‌عکس، این حرف، با لحنی کاملاً غیرنظامی و آرام گفته شده بود. ولی الکسی، با سستی اطاعت کرد و کنار تختخواب، خبردار، ایستاد.

کاپوستین، بالحنی تشویش‌آمیز گفت: همه اینها درست، ستوان. حالا بنشینیم و قدری صحبت کنیم.

- درباره چه؟

- درباره اینکه تکلیف ما با شما چیست. چطور است از اتاق بیرون برویم؟ من عادت به دخانیات دارم؛ و در اینجا هم که کشیدن آن قدغن است.

وارد راهرو نیمه‌تاریک شدند: لامپهایی که به‌قصد، رنگ آبی به آنها زده شده بود، با نوری ضعیف راهرو را روشن می‌کردند.

کنار پنجره ایستادند. کاپوستین پیش را چاق کرد و صدای فس و فس آن را بلند کرد. هنگام یک زدن، برای لحظه‌ای، صورت عریض و متفکرش، در فضای نیمه‌تاریک راهرو، روشن شد.

- من در صدمم که امروز مربی گروه شما را مجازات کنم.

- برای چه؟

- برای آنکه شما را بدون اجازه فرماندهی آموزشگاه، به منطقه پرواز فرستاده.... چرا به‌من نگاه می‌کنید؟ در حقیقت من برای خودم هم باید مجازاتی معین کنم که چرا تا به حال با شما صحبت نکرده‌ام. همه‌اش عذر وقت نداشتن و گرفتاری.... در حالی که چنین خیالی

داشتم.... بسیار خوب. موضوع از این قرار است که برای شما، پرواز کار آسانی نیست. به‌همین سبب، خدمت مربی‌تان خواهیم رسید.

آلکسی، ساکت بود. معلوم نبود چه کسی کنار او ایستاده بود و به پیپ یک می‌زد. آیا بوروکراتی بود که حساب می‌کرد کسی اختیارات او را نقض کرده و حادثه غیرعادی‌ای را که در آموزشگاه اتفاق افتاده به اطلاع او نرسانده بود؟ افسر بدطینتی بود که ماده‌ای در قواعد انتخاب افراد پیدا کرده بود، که طبق آن، به‌اشخاص دارای نقص جسمی اجازه پرواز داده نمی‌شد؟ یا اینکه از سبک مغزهایی بود که برای نشان دادن قدرت خودشان، از هر کس که دم دستشان می‌آمد بهانه‌جویی می‌کردند؟.... چه می‌خواست؟ برای چه آمده بود؟ در حالی که بدون آمدن او هم، وضع آن قدر مهوع بود، که آلکسی دلش می‌خواست خودش را به‌دار بیاویزد.

تمام وجود آلکسی برآشفته بود، و به‌سختی خودش را کنترل می‌کرد. ولی ماههای بدبختی، او را به احتیاط عادت داده بود، و مانع از نتیجه‌گیری‌های عجولانه توسط او می‌شد. به‌علاوه، در وجود این کاپوستین غیرعادی هم چیزی می‌دید که به‌طوری نامشهود، سرهنگ وارا بیوف را به‌خاطرش می‌آورد، که الهام‌بخش او بعد از مجروح شدن بود.

آتش پیپ، گاهی روشن می‌شد و گاهی فروکش می‌کرد؛ و چهره پهن و بینی بزرگ و چشمهای نافذ کاپوستین، در میان دود کبود آن، گاهی پیدا و گاه ناپدید می‌شد.

- توجه کنید، مره‌سیفا! من نمی‌خواهم از شما تعریف کنم. ولی از هر طرف که انسان نگاه می‌کند، می‌بیند که بالاخره شما در تمام دنیا تنها کسی هستید که بدون پا، هواپیمای شکاری را اداره می‌کنید. تنها

در این لحظه، دسته پیپ را بیرون کشید و سوراخ آن را رو به روشنائی تار لامپ گرفت و سری به علامت تشویش تکان داد.

من فعلاً از تمایل شما برای برگشتن روی هواپیمای جنگی صحبت نمی‌کنم. البته این دلاوری است. ولی به خودی خود، چیز خارق‌العاده‌ای نیست. حالا زمانی است که هر کس، آنچه از دستش برمی‌آید، در راه پیروزی انجام می‌دهد... این پیپ بدمذهب، چرا بازی درآورده؟! در آورده!

او، باز مشغول ور رفتن با دسته پیپ شد؛ و به نظر می‌رسید که کاملاً غرق این کار شده بود. اما آلکسی، که قلبش گواهی بدی می‌داد، و همین، تشویش مبهمی در دلش ایجاد کرده بود، حالا با بی‌صبری منتظر بود بداند که سرهنگ به او چه می‌خواست بگوید.

کاپوستین، بدون اینکه دست از پیپ بردارد، به حرفش ادامه داد. ظاهراً به تأثیر حرفهایش اهمیتی نمی‌داد:

- موضوع بر سر شما، ستوان یکم آلکسی مره‌سیف، نیست. موضوع بر سر این است که شما، بدون داشتن پا، به چنان استادی‌ای رسیده‌اید که تا به حال تنها اشخاص بسیار سالم، آن هم شاید از هر صد نفر یکی، توانسته‌اند برسند. شما تنها یک همقطار ساده نیستید. بلکه تالاشگر و آزمایشگر بزرگی هستید... بالاخره سوراخ این پیپ باز شد! چی توی آن را گرفته بود؟... بله. بنابراین، ما نمی‌توانیم، یعنی حق نداریم - می‌فهمید... حق نداریم - با شما مثل یک خلبان عادی برخورد کنیم. شما آزمایش مهمی را شروع کرده‌اید؛ و ما وظیفه داریم با آنچه که در قدرت داریم، به شما کمک کنیم. اما چه کمکی؟ خودتان بگویید: چه کمکی می‌توانیم به شما بکنیم؟

کاپوستین، یک بار دیگر پیپ را پر کرد و آن را روشن کرد و باز هم نور قرمز رنگ آن، در حال روشن و خاموش شدن، چهره پهن و بینی بزرگ او را گاهی از میان تاریکی بیرون می‌کشید و گاهی در آن فرو می‌برد.

بعد از همه آن مقدمه‌چینی‌ها، کاپوستین وعده داد که با رئیس آموزشگاه صحبت می‌کند، تا به تعداد پروازهای آموزشی آلکسی اضافه شود؛ و به آلکسی هم پیشنهاد کرد که خودش برنامه تمرینها را تنظیم کند.

آلکسی، از اینکه این آدم کوچک‌اندام نامتعادل، آن قدر ساده و باکاردانی، شک و تردید او را برطرف کرد و در عین حال برایش اظهار دلسوزی کرد، در تعجب بود.

- ولی برای این کار، بنزین زیادی لازم است؟

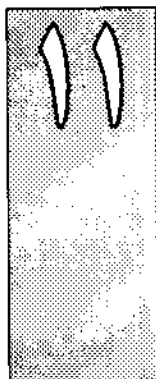
- بنزین، البته، محصول مهمی است. مخصوصاً حالا. قطره‌اش حساب دارد. ولی چیزهایی هست که از بنزین گرانبهارتر است. این را که می‌گفت، با نهایت دقت، پیپ سرکجش را به پاشنه چکمه‌اش می‌کوبید، تا خاکستر گرم آن را بیرون بریزد.

از روز بعد، آلکسی شروع به تمرین جداگانه کرد. او نه تنها مثل زمانی که راه رفتن و دویدن و رقص را یاد می‌گرفت سرسختی نشان می‌داد، بلکه الهامی واقعی، وجودش را فرا گرفته بود. سعی می‌کرد تکنیک پرواز را تجزیه کند؛ تمام جزئیات آن را بررسی کند؛ آن را به حرکات جزئی تقسیم کند، و هر حرکت را جداگانه یاد بگیرد. آنچه را که در جوانی، خودبه‌خود به آن رسیده بود، حالا بررسی - به تمام معنی بررسی - می‌کرد. آنچه را که سابقاً در نتیجه تجربه و عادت به دست می‌آورد، حالا از راه تفکر به آن می‌رسید.

بعد از آنکه در ذهنش روند اداره هواپیما را به حرکات جزئی اولیه تجزیه کرد، در خودش، مهارتی برای اجرای هر یک از آنها به وجود آورد. حالا سعی می‌کرد در احساس حرکات، ساق پا را جانشین کف پا کند.

این کار، دشوار و بغرنج بود. نتیجه آن، در اوایل کار، تقریباً نامحسوس بود. با وجود این، آلکسی احساس می‌کرد که هر بار هواپیما بیش از پیش با او جوش می‌خورد و فرمانبردارتر می‌شود. در هر برخورد، کاپوستین از او می‌پرسید: کار و بار استاد چطور است؟

و آلکسی، انگشت شست را، به علامت اینکه کار و بارش عالی است، بلند می‌کرد. این، مبالغه نبود. کارش پیشرفت داشت. و این پیشرفت، اگر هم سریع نبود، در عوض، استوار و محکم بود. از همه مهمتر اینکه، در نتیجه این تمرینها، آلکسی دیگر خودش را در میان هواپیما، ناشی، و مثل سواری ضعیف احساس نمی‌کرد که بر اسبی تیزرو و پرشور نشسته باشد. حالا، او بار دیگر، به استادی خودش اطمینان داشت. و این اطمینان، به هواپیما هم منتقل می‌شد؛ و هواپیما، مثل موجودی زنده، مثل اسبی که سوارش را تشخیص می‌داد، پیوسته، آرامتر از پیش می‌شد؛ و به تدریج، امکانات نهفته پروازی اش را بر آلکسی آشکار می‌کرد.



در بیجگی، یک بار آلکسی، روی اولین یخ صاف و شفاف و شکننده‌ای که خلیجکی در کنار رود ولگا را پوشانده بود، سر خوردن روی یخ را یاد می‌گرفت. ابزار یخبازی نداشت؛ چون قدرت مالی مادرش اجازه خرید آن را نمی‌داد. اما به خواهش مادرش، آهنگری که او لباسهایش را می‌شست، برای آلکسی، سرسره‌هایی از چوب ساخت، که زیرشان نواری آهنی از سیمی ضخیم کوبیده شده بود، و از دو طرف سوراخ بودند. آلکسی، به کمک طناب و چوب، این اسکیها را به چکمه‌های نمدی کهنه وصله‌دارش وصل کرد، و برای سر خوردن به روی یخ نازکی که زیر پا خم می‌شد و به نرمی ترک برمی‌داشت، اما بچه‌های اطراف کامیشین، با داد و فریاد، در طول و عرض آن سر می‌خوردند، رفت.

پسر بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند و می‌پریدند و می‌رقصیدند. برای کسی که از بیرون تماشا می‌کرد، این کار، آسان و ساده به نظر می‌رسید. ولی همین که آکسی روی یخ خلیجک رفت، یخ، بلافاصله از زیر پایش لغزید؛ و او، محکم به زمین خورد.

آکسی کوچک، فوراً بلند شد، تا بقیه بچه‌ها متوجه نشوند که دردش گرفته است. او، برای اینکه از پشت نیفتد، کمی خودش را به جلو خم کرد. ولی بلافاصله، با بینی، به زمین خورد. باز بلند شد و روی پاهای لرزانش ایستاد، تا ببیند چرا این طور شده است، و بقیه، چطور حرکت می‌کنند.

حالا می‌دانست که نباید زیاد به جلو خم شد؛ همان طور که نباید سنگینی بدن را به عقب هم داد. در حالی که سعی می‌کرد راست بایستد، چند حرکت به این طرف و آن طرف کرد، و به پهلو، به زمین خورد. تا شب، زمین خورد و بلند شد و در حالی که پاهایش از خستگی تاب مقاومت نداشتند، از روی یخ پوشیده از برف پیش مادرش برگشت؛ و باعث نگرانی او شد.

روز بعد، باز به همان محل رفت. حالا دیگر حرکات نسبتاً درستی انجام می‌داد؛ کمتر زمین می‌خورد، و می‌توانست با دورخیز، چند متری سر بخورد. ولی هر چه تلاش می‌کرد، و با اینکه از صبح تا شب وقتش را روی یخ گذراند، پیشرفت چندانی در این کار نکرد.

روز بعد، یخبندان بود؛ و بورانی که در آن، باد، رشته‌های برف را روی یخ می‌کشاند. منظره آن روز را، آکسی برای همیشه به یاد سپرد. در آن روز، او حرکت مناسبی انجام داد، و ناگهان، بدون اینکه خودش هم منتظر باشد، سرید؛ و بعد از هر چرخش، محکم و استوار و با اعتمادی بیشتر، شروع به بازی روی یخ کرد.

همه آن تجربه‌های کوچک نامریی‌ای که در نتیجه زمین خوردن‌ها و صدمه دیدن‌ها و تکرار مکرر آزمایشها روی هم انباشته شده بود، انگار یکدفعه، یکجا با هم ترکیب شدند، و برای او ملکه شدند. پاهایش شروع به کار کردند؛ و او با خوشحالی احساس کرد که سرپای وجود کوچک پر از شیطنت و سرسختی‌اش، در حرکتی پخته و هماهنگ است.

در این زمان هم همان حالت برایش پیش آمد. او، زیاد و با سرسختی پرواز می‌کرد، و سعی می‌کرد باز هم - مثل دوران سلامت - با هواپیما درآمیزد، و از ورای چرم و پاهای مصنوعی، آن را احساس کند. گاهی این طور به نظر می‌رسید که داشت موفق می‌شد. در این حال، شاد می‌شد، و هواپیما را به پروازی پیچیده وا می‌داشت. ولی فوراً حس می‌کرد که هواپیما، حرکاتش ناجور است؛ و انگار اسب چموشی، لگد پیرانی می‌کند و از فرمانش سر می‌پیچد. آن وقت تلخی ناکامی را می‌چشید، و از نو، به تمرینهای خسته کننده‌اش می‌پرداخت.

یک صبح بهاری که برفها شروع به آب شدن کرده بودند، ناگهان هوا تار شد. کمی بعد، برف پوکی شروع به باریدن کرد؛ و طوری به زمین نشست، که چرخهای هواپیماها، شیارهایی عمیق روی آن باقی می‌گذاشتند. آکسی آن روز با شکاری‌اش به منطقه پرواز رفت. هنگام اوج گرفتن، باد، از جلو و پهلو می‌وزید، و هواپیما را منحرف می‌کرد؛ به طوری که آکسی، مدام مجبور می‌شد سمت پرواز را تصحیح کند. ضمن همین حرکت تصحیح سمت پرواز بود که ناگهان احساس کرد که هواپیما فرمانبردار است، و او، با سرپای وجودش، آن را حس می‌کند. این احساس، برق‌آسا از خاطرش گذشت. ابتدا آکسی آن را باور نمی‌کرد. آن قدر ناکامی کشیده بود، که نمی‌توانست موفقیت

خودش را باور کند.

گردشی تیز و عمیق به راست کرد. هواپیما، فرمانبردار و دقیق بود. به آلکسی همان احساسی دست داد که هنگام کودکی، روی یخ خلیج کوچک رود ولگا دست داده بود.

روز گرفته و تاریک، انگار ناگهان روشن شد. قلب آلکسی، از شادی به تپش افتاد. حس کرد که گردنش، از سردی هیجان - که برایش احساسی آشنا بود - کمی خشک شد.

دیگر مرز ناتوانی شکسته شده بود؛ و تمرینهای سرسختانه آلکسی، جمع بندی می شد. او دیگر به آسانی، و بدون به کار بردن نیروی زیاد، ثمره دوران طولانی پر از کار و مشقتش را می چشید. چیزی را که برایش اصل بود و مدتی بسیار طولانی موفق به رسیدن آن نمی شد، حالا به دست آورده بود: با هواپیمایش در آمیخته، و آن را مثل دستگاه مکمل بدن خودش احساس می کرد. حتی پاهای مصنوعی بی حس و ناهماهنگ هم، حالا دیگر مانع این درآمیختگی نبودند.

آلکسی، که موجی از شادی فزاینده او را در بر گرفته بود، بعد از چند گردش، معلق زد؛ و همین که هواپیما از حالت معلق خارج شد، آن را به «پیچ مرگ» انداخت.

زمین، صغیرکشان، به گردشی دیوانه وار در آمد، و فرودگاه و بنای آموزشگاه و برجک هواشناسی، با کیسه راه راه پف کرده اش، به شکل دایره هایی درهم آمیخت.

آلکسی، با حرکتی پر از اعتماد، هواپیما را از پیچ درآورد، و به نرمی معلق زد. تازه در این لحظات بود که هواپیمای «لا - ه»، تمام خواص آشکار و پنهانش را به او نشان داد. در دست یک خلبان باتجربه بود که

استعدادهای آن بروز می کرد! هر حرکتی، با حساسیت تمام، در آن منعکس می شد؛ و هواپیما، به آسانی و خوبی، از عهده تمام حرکات پرواز برمی آمد. مثل شمعی، راست به هوا بلند می شد؛ و جمع و جور و چالاک و تیز بود.

آلکسی، مثل آدمهای گیج، تلوتلوخوران از هواپیما بیرون آمد. چهره اش را لبخندی بی معنی پوشانده بود. مربی اش را، که غضبناک، جلوش ایستاده بود، نمی دید؛ و بد و بیراه هایش را نمی شنید. بگذار بد و بیراه بگوید! «توقیف؟... بسیار خوب. او حاضر بود هر مدتی را که می خواستند، در حبس می گذراند. مگر حالا برایش یکسان نبود؟! مطلب روشن بود: آلکسی خلبان بود. آن هم یک خلبان خوب. بنزین گران قیمتی که برای تمرین اضافی او صرف شده بود، به هدر نرفته بود. صد برابر ارزش آن خدمت می کرد. فقط اگر زودتر به جبهه و عملیات می فرستادندش...!»

در خوابگاه، شادی دیگری در انتظارش بود: نامه ای از گوازدف روی بالشش دید. حتی تعیین اینکه نامه، چه راهی را طی کرده، و در کجا و جیب چه کسانی گشته بود تا به گیرنده رسیده بود، دشوار بود. پاکت، مجاله و چرک و پر از لکه های روغن بود. ولی نامه، توی پاکت تازه ای گذاشته شده بود، و نشانی اش به خط آنیوتا بود.

گوازدف نوشته بود که اتفاق پکرکننده ای برایش پیش آمده است: سرش زخمی شده است. آن هم با چه...؟ با بال یک هواپیمای آلمانی. حالا در بیمارستان ارتش است. ولی ضمناً، درصد است که همین روزها از آنجا بیرون بیاید.

این ماجرای عجیب هم این طور اتفاق افتاده است، که بعد از محاصره و قطع رابطه ارتش ششم آلمان با سایر نیروهایشان، در



ولگاگرد، سپاه آنها، جبهه آلمانیها را که در حال عقب‌نشینی بوده‌اند شکافته، و از شکاف به وجود آمده، با تمام تانکهایش وارد دشت شده و به طرف عقبه نیروهای آلمانی رفته است. در این پیشروی، گوازدف، فرماندهی گردان تانک را به عهده داشته است.

«حمله نشاط‌انگیزی بود! سپاه پولادین ما، به قرارگاههای عقب جبهه آلمانیها، به دهکده‌های مستحکم شده توسط دشمن و ایستگاههای مواصلاتی آنها ضربه می‌زد، و مثل بلایی ناگهانی، بر سر آنها نازل می‌شد. تانکها از خیابانها می‌گذشتند و هرچه را که از متعلقات دشمن سر راهشان بود به گلوله می‌بستند و نابود می‌کردند. وقتی هم که افراد باقی‌مانده در پادگانها متواری می‌شدند، تانکها و دیگر نیروهای موتوریزه، که همراه زره‌پوشها بودند، انبارهای مهمات و پلها و ایستگاههای راه‌آهن را آتش می‌زدند و راه قطارهای آلمانی را، که در حال عقب‌نشینی بودند، می‌بستند.

از ذخایر دشمن، سوخت به دست می‌آوردیم، و خواربار برمی‌داشتیم، و قبل از آنکه آلمانیها به خودشان بیایند و نیروهایشان را برای ضربه متقابل حاضر و یا تانکها را برای حرکت‌های بعدی آماده کنند، راه خودمان را ادامه می‌دادیم.

گردشی مثل سوار نظام «بودیونی» توی دشت کردیم! زهر چشم آلمانیها را گرفته بودیم! نمی‌توانی باور کنی؛ ولی گاهی می‌شد که با سه تانک و زره‌پوش که به‌غنیمت گرفته بودیم، روستاهایی را با انبارهای ویژه پایگاه دشمن تصرف می‌کردیم.

تولید وحشت هم که برادر، در امور نظامی، کار عظیمی است. انداختن یک وحشت حساسی در میان دشمن، ارزشش از دو لشکر مکمل و در حال تعرض بیشتر است. فقط باید توانست آن را مثل شعله

آتش حفظ کرد. نگذاشت خاموش شود؛ و ضربه‌های ناگهانی تازه و تازه‌تری وارد کرد. کار ما شبیه آن بود که در جبهه، شکافی به زره آلمان وارد کرده باشیم و بعد معلوم شده باشد که پشت زره، خلأ بوده است. ما، مثل کفگیری، از میان خمیر عبور می‌کردیم....

در اینجا بود که این بلا به سر من آمد. فرمانده مرا صدا کرد. هواپیمای اکتشافی برایش لوله خبری انداخته بود، که در آن نوشته شده بود که فلان جا و فلان جا، پایگاه بزرگ هوایی دشمن است. تقریباً سیصد هواپیما و سوخت و بار و بنه، در آنجاست.

فرمانده، سبیل‌های سرخش را جوید و فرمان داد: گوازدف؛ باید شبانه، بدون سر و صدا، بدون تیراندازی، با کمال نظم، انگار که از خودشان هستی، به فرودگاه نزدیک شوی، و بعد با تمام دار و دستات، شلیک‌کنان سرازیر شوی، و قبل از آنکه به خودشان بیایند، چنان همه را ببندازی، که یکی از آن پدرسوخته‌ها هم نتواند به هوا بلند شود.

این وظیفه، به عهده گردان من و گردان دیگری که تحت اختیار من گذاشته شده بود، قرار گرفت. نیروی اصلی ما هم، در راه قبلی‌اش، رو به راست رفت.

آلکسی عزیزم، ما، مثل روباهی که به‌لانه مرغ وارد شده باشد، به آن فرودگاه ریختیم. باور نمی‌کنی: تا پهلوی پایگاهشان رسیده بودیم و هنوز کسی از آلمانیها ما را ندیده بود. هی می‌گفتند: خودی است؛ خودی است.

صبح بود. هوا را مه گرفته بود. چیزی دیده نمی‌شد. فقط صدای موتور و زنجیرهای تانک به گوش می‌رسید. آن وقت، یکدفعه، چنان حمله کردیم، چنان ضربه زدیم، که جای خالی...! کاش بودی آلکسی، و می‌دید! هواپیماها پهلوی هم ایستاده بودند و ما با توپهای

زره شکن، پنج - شش فروندشان را پشت سر هم سوراخ کردیم. بعد دیدیم که نمی شود از عهده همه برآمد؛ و بعضی از آلمانیها که جسورتر هستند، شروع کرده اند به روشن کردن هواپیماها. آن وقت، ما دریچه های تانکها را باز کردیم و مشغول جنگ تن به تن با هواپیماها شدیم: با زره، دم هواپیماها را قطع می کردیم. هواپیماها باری و بزرگ بودند. موتورهایشان در دسترس نبود. ما، دشمنان را قطع می کردیم. وقتی دم نداشتند، مثل این بود که موتور ندارند؛ و نمی توانستند بپرند. اینجا بود که کار من ساخته شد. سرم را از دریچه بیرون آوردم تا وضعیت دستگیرم بشود. درست در این موقع هم، تانک به هواپیمایی گرفت و یک تکه از بال آن به سرم خورد.

باید از کلاهم ممنون باشم که زور ضربه را گرفت؛ و الا کارم تمام بود. بهر حال، اهمیتی ندارد. چیزی به خارج شدن از بیمارستان نمانده؛ و به زودی، باز هم همقطارهایم را خواهم دید. بدبختی جای دیگر است: ریشم را در بیمارستان تراشیده اند. ریش پریشتم و پهنی شده بود. ولی در بیمارستان، بی رحمانه آن را تراشیدند. چه باید کرد. گور پدر ریش!

گرچه با قدمهایی بلند پیش می رویم؛ ولی فکر می کنم تا آخر جنگ، باز هم در می آید و زشتی ام را می پوشاند. گرچه، الکسی، نمی دانم با خبری یا نه: آنیوتا با ریش من چپ افتاده، و مرتب در نامه هایش از آن بدگویی می کند.

نامه دراز بود. معلوم بود که گوازدف، آن را تحت تأثیر فضای اندوه آور بیمارستان نوشته بود. ضمن مطالب دیگر، در پایان نامه نوشته بود که نزدیک ولگاگرد، وقتی اعضای گروهش، تانکهایشان را در نبرد از دست داده بوده اند و در انتظار سلاح جدید، در صف

پیاده نظام می جنگیده اند، در ناحیه تل مشهور مامای، به استپان ایوانویچ برخورد کرده بود.

پیرمرد، دوره تکمیلی را طی کرده، و حالا جزو رؤساست. محکم است، و فرمانده رسته ضد تانک. ولی عاداتهای گذشته خاص تیراندازهای ممتاز را از دست نداده است. تنها فرقی که، به اصطلاح خودش، کرده، این است که شکارش حالا از نوعی دیگر است، یعنی فاشیست بیکاره ای که از سنگر بیرون آمده و خودش را آفتاب می دهد، نیست. بلکه تانک آلمانی است؛ که دستگاهی موزی و محکم است.

پیرمرد، مثل سابق، در شکار این حیوان هم، قدرت تشخیص شکاری را که از سبیری بهارت دارد (یعنی صبر و تحمل آهنین و متانت و دقت در نبرد را) از دست نداده است.

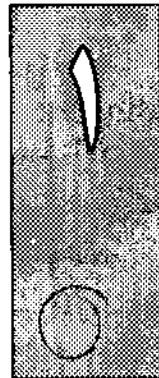
هنگام ملاقات، او و گوازدف، یک قمقمه نوشیدنی مزخرف را - از چیزهای غنیمتی که استپان ایوانویچ محتاط همراه داشته - با هم نوشیده بودند. در این ضمن، گویا پیرمرد، برای الکسی، سلام بلندبالایی فرستاده بود؛ و هر دوی آنها را دعوت کرده بود که اگر زنده ماندند، بعد از جنگ، پیش او، به کلخوز بروند و در آنجا سنجاب بگیرند؛ و یا اینکه، برای سرگرمی، به شکار اردک بروند.

دل الکسی، از این نامه، هم گرم شد و هم گرفت. همه دوستان اتاق ۴۲، حالا مشغول جنگ بودند. معلوم نبود گریشا گوازدف و استپان ایوانویچ کجا بودند؟ چه بر سرشان آمده بود؟ جریان جنگ آنها را به کجاها کشانده بود؟ زنده بودند یا نه؟ اولگاکجا بود؟...

یک بار دیگر، حرفهای سرهنگ و آرابیف به یاد الکسی آمد که می گفت: «نامه های نظامی، مثل شعاعهای ستاره های خاموش شده اند. مدتها طول می کشد تا به ما برسند. چه بسا که ستاره ها، مدتها

بیش خاموش شده‌اند؛ ولی شعاع شاد و درخشان آنها، هنوز فضا را  
می‌شکافد و درخشش نوازشگر یک خورشیدِ نابود شده را در میان  
مردم پخش می‌کند.

## کتاب چهارم



در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۹۴۳، در یکی از راههای جبهه‌ای که خودروه‌های لشکرهای در حال تعرض ارتش سرخ آن را کوبیده بود، کامیون کهنه‌ای، در حالی که هنگام گذشتن از روی دست‌اندازها تکانهای شدیدی می‌خورد و صدای جرجر اتاق چوبی وارفته‌اش بلند می‌شد، مستقیماً از میان بیابان پوشیده از بوته‌های بزرگ خار، به‌طرف جبهه در حرکت بود. روی کناره‌های شکسته بسته آن، که لایه‌ای از غبار آن را پوشانده بود، به‌سختی خطوط سفید جمله «پست صحرائی»، خوانده می‌شد. گرد خاکستری رنگی که از زیر چرخهای آن بلند می‌شد، ستون عظیمی در دنبالش تشکیل داده بود؛ که آهسته، در هوای خفه و بی‌نسیب، پخش می‌شد.

در محل بار، که پر از بسته‌های نامه بود، روی روزنامه‌های تازه، که دسته‌دسته چیده شده بودند، دو نفر نظامی، بلوزهای تابستانی به تن و کلاه دارای مغزی آبی رنگ به سر، با اثاثیه‌شان نشسته بودند و از تکانهای ماشین، در جست و خیز و تکان بودند. آن یکی که جوانتر بود و از سردوشی‌های نوچین نخورده‌اش معلوم بود که سرگروه‌بان هوایی بود، اندامی باریک و متناسب، و موهایی بور داشت. صورتش دارای چنان لطافت دخترانه‌ای بود، که انگار خون از زیر پوست سفیدش به سطح آن نشت می‌کرد. حدوداً نوزده ساله به نظر می‌رسید. اما با تمام قوا سعی می‌کرد خودش را یک کهنه سرباز قلمداد کند: از لای دندان تف می‌کرد؛ با صدایی بم، بد و بیراه می‌گفت؛ سیگارهایی به کلفتی یک بند انگشت می‌پیچید، و به بی‌اعتنائی نسبت به همه چیز تظاهر می‌کرد. با این حال، روشن بود که اولین بار بود که به جبهه می‌رفت؛ و خیلی هم در تشویش بود. تمام منظره اطرافش - از توپ شکسته‌ای که لوله‌اش بلافاصله در کنار جاده به زمین فرو رفته بود تا تانک خودی‌ای که تا برجک آن را بوته‌های خار پوشانده بود و تکه پاره‌های تانک آلمانی‌ای که ظاهراً اصابت مستقیم بمب هوایی آن را داغان کرده بود و گودالهای محل اصابت خمپاره که حالا دیگر علف روی آنها را پوشانده بود یا دهانه‌های مینهای بشقابی ضد تانک که توسط رسته مهندسی از زمین بیرون آورده شده و کنار جاده چیده شده بودند و صلیبهای از چوب سپیدار قبرستان سربازان آلمانی که از دور به چشم می‌خوردند، همه، باعث تعجب و شگفتی او می‌شدند، و به نظرش، بزرگ و پراهمیت و بسیار جالب می‌آمدند. به عکس، در وجود همسفرش، که ستوان یکم بود، بدون اشتباه، می‌شد نظامی با تجربه جبهه‌دیده‌ای را دید. در نگاه اول، بیش از بیست و سه تا بیست و چهار سال را نمی‌شد

به او داد. ولی بعد از کمی دقت در چهره افتاب سوخته و بادخورده و چینهای نازک اطراف چشم و دهان و روی پیشانی، و چشمهای خسته و متفکرش، ده سالی بزرگتر به نظر می‌رسید. او، بایباعتنائی، به اطراف نگاه می‌کرد. نه تکه‌های زنگ‌زده انواع ماشینهای جنگی که در اثر انفجار کج و کوله شده و اینجا و آنجا پراکنده بودند، نه کوجه‌های مرده روستای سوخته‌ای که کامیون غرش‌کنان از آن گذشت، نه حتی تکه‌های هواپیمای خودی که به صورت انبوه کوچکی از آلومینیوم مجاله شده در آمده بودند و تکه‌ای از دم آن با ستاره سرخ و شماره‌اش در کنار آن افتاده بود، هیچ یک، تعجبی در او ایجاد نمی‌کرد.

افسر جوان، از بسته‌های روزنامه، صندلی راحتی برای خودش ترتیب داده بود؛ و در حالی که چانه‌اش را روی عصایی سنگین از چوب سیاه که حروف طلایی روی آن به چشم می‌خورد تکیه داده بود، چرت می‌زد، و گاه به گاه - طوری که انگار از حالت اغما بیرون آمده بود - از سر رضایت نگاهی به اطراف می‌انداخت و با تمام حجم ریه، با ولع، هوای گرم و معطر را استنشاق می‌کرد. در عوض، وقتی در نقطه‌ای دور از جاده، بر بالای دریای موجی که بوته‌های سرخ رنگ خار تشکیل داده بودند، دو خط تقریباً نامریی دید که بدون شتاب، مثل آنکه در تعقیب هم باشند، در آسمان شناور بودند، فوراً جان گرفت. چشمهایش شعله‌ور شد؛ پره‌های بینی قلمی خمیده‌اش به حرکت در آمد؛ و در حالی که از آسمان چشم بر نمی‌داشت، با کف دست به بغل اتاقت راننده زد و گفت: خطر هوایی! بیچ کنار!

بعد، از جا بلند شد و با نگاه آزموده‌ای، محل را ارزیابی کرد، و دره کوچک خاک‌رُسی‌ای را که نه‌ری در آن جریان داشت و از گیاهان کبود و طلایی پوشیده بود، با دست به‌راندند نشان داد.

گروهبان جوان، لبخندی از روی بی‌اعتنایی زد. هواپیماها، بدون آزار، در نقطهٔ دوردستی معلق می‌زدند. به‌نظر می‌رسید که آنها کاری به‌این کامیون تک، که تودهٔ عظیمی از غبار بر بالای دشتهای خالی و غم‌گرفته باقی گذاشته بود، نداشتند. ولی پیش از آنکه او بتواند اعتراضی بکند، راننده، کامیون را از جاده خارج کرد، و ماشین، تلق و تلق‌کنان و با سرعت، به‌طرف دره سرازیر شد.

ستوان، فوراً از کامیون پایین پرید و روی چمن نشست و به‌دقت به‌بررسی جاده پرداخت.

جوانک، تمسخرآمیز به‌او نگاهی کرد و گفت: این چه کاری است که می‌کنید!...

در همین لحظه، ستوان خودش را روی چمن به‌زمین انداخت و فریاد زد: درازکش!

بلافاصله، غرش متشنج دو موتور به‌گوش رسید؛ و دو سایهٔ عظیم، فضا را به‌لرزه در آوردند و با ترق و تروق شدیدی، درست از بالای سر آنها گذشتند.

این هم به‌نظر جوان، آن قدرها ترسناک نیامد: هواپیماهایی معمولی بودند. از کجا معلوم که مال خودشان نبودند؟

نگاهی به‌اطراف انداخت؛ و ناگهان دید که کامیون زنگ‌زدهٔ دیگری، در کنار جاده برگشته، و شعله و دود، از آن، به‌هوا بلند است.

راننده، پوزخندی زد و بدنهٔ کامیون را که خمپاره آن را سوراخ کرده بود و شعلهٔ کوچکی از آن بلند بود از نظر گذراند:

- بمب آتش‌زا مرحمت فرموده‌اند. حالا دیگر به‌ماشینها حمله می‌کنند!

ستوان، روی چمن، جای راحتی برای خودش درست کرد و دراز

کشید. بعد، با صدایی آرام گفت: شکارچی هستند. بایست قدری صبر کرد. الان برمی‌گردند. راهها را تصفیه می‌کنند. برادر جان؛ ماشین را قدری آن طرف‌تر، اقلأً زیر آن درخت، ببر.

این را با چنان بی‌اعتنایی و اعتماد به‌نفسی گفت، که انگار خلبانهای آلمانی، همان لحظه، او را از نقشه‌هایشان باخبر کرده بودند. دختری با کامیون بود که محمولهٔ پست نظامی را همراه می‌برد. او، با رنگی پریده و لبخندی ضعیف و تردیدآمیز روی لبهای غبارآلودش، نگاههایی وحشت‌زده به‌آسمان آرام انداخت، که ابرهای روشن تابستانی، با شتاب در آن می‌غلتیدند و شناور بودند. گروهبان هم، با اینکه خودش را گم کرده بود، برای آنکه جلو دختر خودی نشان بدهد، با لحنی به‌ظاهر بی‌اعتنا، گفت: بهتر بود می‌رفتیم. چرا بیخود وقت تلف کنیم؟ هرچه مقدر است، می‌شود. آنکه باید به‌دارش بزنند، توی آب غرق نخواهد شد.

ستوان، که خونسردانه، برگ علفی را می‌جوید، در حالی که مختصر خندهٔ گرمی در چشمهای سیاه عبوسش دیده می‌شد، نگاهی به‌جوان انداخت و گفت: گوش کن برادر! اولاً که، این مثل احمقانه‌را، تا دیر نشده، از یاد ببر. موضوع دوم هم اینکه: در جبهه، قاعده بر این است که باید به‌حرف ارشد گوش داد. وقتی فرمان داده شد: «درازکش»، باید دراز کشید!

این را گفت، و برگ آبدار ترشکی پیدا کرد، و بعد از آنکه با ناخن، کرک آن را پاک کرد، با سر و صدای اشتهاآوری، شروع به‌خوردن آن کرد.

یک بار دیگر، صدای غرش موتور به‌گوش رسید؛ و همان هواپیماها، در حالی که از بالای به‌بال دیگر کج می‌شدند، در ارتفاع کمی،

از روی زمین گذشتند. چنان از نزدیک گذشتند، که هم رنگ زرد و قهوه‌ای بالهایشان، هم صلیبهای سیاه و سفید شکسته، و هم حتی تک‌خال پیک، که نزدیک شکم آنها نقش شده بود، به‌خوبی دیده شدند.

ستوان، بدون عجله، چند «پر» ترشک دیگر چید؛ نگاهی به‌ساعت انداخت، و به‌راننده فرمان داد: حرکت کنیم! حالا دیگر می‌شود رفت. قدری هم تندتر برو برادر، تا هرچه زودتر، از این نقطه دور شویم. راننده، بوقی زد؛ و دخترک نامهربان، از دره بیرون دوید. چند خوشه توت‌فرنگی سرخ توی دستش بود، که آنها را به‌طرف ستوان دراز کرد. ستوان آنها را بو کرد، و مثل گل، به‌تکمه جیب بلوزش زد و گفت: دارند می‌رسند... تابستان هم‌چنین رسید، که متوجه هم نشدیم. جوان، رو به‌ستوان، که باز هم ساکت شده بود و هماهنگ با حرکت کامیون، خودش را تکان می‌داد، کرد و پرسید: از کجا می‌دانید که حالا دیگر آنها برنخواهند گشت؟

- دانستن این موضوع، مشکل نیست. اینها هواپیماهای «مسر»، «مه - ۱۰۹» هستند. ذخیره سوخت آنها برای چهل و پنج دقیقه پرواز است. حالا ذخیره‌شان را تمام کرده‌اند، و برای بنزین‌گیری رفته‌اند. این توضیحات را با چنان خونسردی‌ای داد، که انگار برایش نامفهوم بود که چطور ممکن است آدم چنین مطالب ساده‌ای را نداند. اما جوان، حالا دیگر با دقت بیشتری آسمان را می‌پایید. او می‌خواست قیل از دیگران، «مسر»های پرنده را در هوا ببیند. ولی هوا صاف، و چنان از عطر گل‌های خودرو و غبار و بوی زمین گداخته سرشار بود و زنجره‌ها، در میان علفها، چنان جیرجیر پر نشاط و بلندی راه انداخته بودند و کاغذیها بر بالای زمین غم‌گرفته و پوشیده از بوته‌های خار، با چنان

صدای رسایی می‌خواندند، که او، هم هواپیماهای آلمانی و هم هر خطر دیگری را از یاد برد، و با صدای صاف و مطبوعی، شروع به خواندن آوازی کرد که در آن روزها دوستداران زیادی در جبهه‌ها داشت. آواز، از رزمنده‌ای می‌گفت که در میان زاغه خودش نشسته بود و دلش از دوری محبوبش گرفته بود.

ستوان، ناگهان آواز همسفرش را قطع کرد و پرسید: آواز غبیرا را بلدی؟

جوان سری به‌علامت تأیید تکان داد، و مطیعانه، شروع به خواندن آن آواز قدیمی کرد.

چهره فرسوده و غبارگرفته ستوان، گرفته شد.

- این طور نمی‌خوانند، پدر جان. اینکه تصنیف نیست. این یک آواز حقیقی است. باید آن را از ته دل خواند.

این را گفت، و خودش، با صدای دودانگ، ولی محکم و آهسته، دنبال آواز را گرفت.

کامیون، برای یک لحظه، ترمز کرد. دختر نامهربان، از اتاق راننده بیرون پرید، و همان‌طور که ماشین در حرکت بود، با چابکی دست به‌دیواره عقب کامیون انداخت و خودش را بالا کشید، و دستهای قوی دوستانش، زیر بازویش را گرفتند و او را بالا کشیدند.

- شنیدم که آواز می‌خوانید، من هم آمدم پهلویتان.

همراه با صدای تلق و تلوق کامیون و جیرجیر بی‌وقفه زنجره‌ها، هر سه، شروع به خواندن کردند.

جوان، به‌هیجان آمد. از کوله‌پشتی‌اش، ساز دهنی بزرگی بیرون آورد، و شروع به‌زدن کرد: گاهی ساز می‌زد و گاهی می‌خواند، و آواز را اداره می‌کرد. این آواز، که مثل دشت گداخته از آفتاب تابستانی، مثل

جیرجیر بی‌وقفه زنجره‌ها میان علفهای گرم و معطر، مثل آواز کاکلیها در آسمان صاف تابستانی، و مثل خود آن آسمان بلند بی‌انتهای هم قدیمی و هم نو بود، در آن جاده غم‌گرفته متروک که انگار به ضرب تازیانه‌ای از میان بوته‌های خار به جلو رانده می‌شد، طنین نیرومند و در عین حال غمباری داشت.

آنها چنان گرم آوازشان بودند که وقتی کامیون یکدفعه ترمز کرد، چیزی نمانده بود از روی بارها پایین بیفتند. ماشین، میان جاده ایستاد. کامیون سه تنی شکسته‌ای، کنار جاده، توی جوی افتاده بود و چرخهای گرد گرفته‌اش، در هوا آویخته بود. رنگ از رخسار جوان پرید. ولی همسفرش، با عجله خودش را از دیواره کامیون پایین انداخت و به طرف ماشین چپ شده رفت. طرز راه رفتنش عجیب و نامیزان بود. انگار می‌رقصید و راه می‌رفت.

چند لحظه بعد، راننده کامیون آنها، جسد خون‌آلود یک سروان کارگزینی را از زیر اتاقک له شده راننده بیرون کشید. چهره زخم‌آلود و خراشیده سروان، که ظاهراً به شیشه جلو کامیون خورده بود، از غبار راه پوشیده بود.

ستوان، پلک چشم بسته او را بلند کرد و بعد کلاه از سر برداشت و گفت: این یکی کارش ساخته است. دیگر کسی هست؟  
راننده جواب داد: بله. راننده‌اش!

ستوان، خطاب به جوان، که از دستپاچگی سر جا پا می‌کوبید، فریاد زد: چرا ایستاده‌اید؟ کمک کنید! مگر خون ندیده‌اید؟... عادت کنید. در آینده خیلی باید ببینید... این، کار همان شکارچیهاست.

راننده، زنده بود. بدون آنکه چشم باز کند، آهسته می‌نالید. زخمی نداشت. ولی ظاهراً، زمانی که کامیون در اثر اصابت خمپاره، با تمام

سرعت به داخل جوی افتاده بود، سینه او به فرمان گرفته بود و قطعه‌های شکسته اتاق هم او را درهم فشرده بود.

ستوان دستور داد او را به اتاقک کامیون بردند. بعد، پالتو تازه و شیکش را، که هنوز نپوشیده، توی بقچه چلواری پیچیده بود و با مواظبت هرچه تمام با خودش می‌برد، کف اتاقک، زیر زخمی انداخت. خودش هم روی کف اتاقک نشست و سر زخمی را روی زانو گرفت و به راننده دستور داد: یا الله! هرچه می‌توانی، سریعتر برو!

شب داشت می‌رسید، که کامیون، با عجله، وارد کوچه‌ای از یک روستای کوچک شد، که یک چشم آزموده، فوراً می‌توانست تشخیص دهد که مقر فرماندهی واحدی هوایی است.

رشته‌هایی از سیم، از شاخه‌های غبارآلود یک اقاقی و چند درخت نازک سیب، که از باغچه‌های کنار خانه سر در آورده بودند، گذشته بود، و دور دو شاخه‌های چرخ چاه و چوبهای آلاچیق توی حیاط پیچیده شده بود. پشت دیوار خانه‌های بام پوشالی، جایی که معمولاً گاریهای دهقانی و گاواهن‌ها و سنکشهای کشاورزی قرار می‌گرفت، ماشینهای ام، و ویلیس، نگهداشته بودند. اینجا و آنجا، پشت شیشه‌های تار پنجره‌های کوچک، کسانی با کلاه نظامی در تکاپو بودند؛ و صدای کار ماشینهای تحریر به گوش می‌رسید. از یکی از خانه‌ها هم، که رشته همه سیمها به آنجا می‌رفت، صدای یکنواخت کار دستگاه تلگراف بلند بود.

روستای کوچک، که دور از راههای ارتباطی بزرگ قرار داشت، مثل قطعه زمین قرقی در میان صحرای لخت پوشیده از خار، باقی مانده بود. انگار وظیفه‌اش این بود که زندگی مرفه و آسوده‌ای را که قبل از ورود فاشیستها در آن سامان وجود داشت، نشان بدهد. حتی برکه





کوچک خزه گرفته هم، از آب پر بود، و مثل نقطه‌ای خنک، در سایه بیدهای مجنون، می‌درخشید. یک جفت غاز به سفیدی برف، با نوکهای قرمز، در حالی که روی خودشان آب می‌ریختند و ظاهرشان را مرتب می‌کردند، از میان خزه‌ها راه باز می‌کردند و جلو می‌رفتند.

راندنده زخمی را به خانه‌ای که بر سردرش پرچم صلیب سرخ بود، تحویل دادند؛ و کامیون، دهکده را قطع کرد و جلو ساختمان مرتبی که مربوط به مدرسه روستا بود، ایستاد. از زیادی رشته‌های سیم که از یک پنجره شیشه شکسته به داخل می‌رفت، و از سربازی که با خودکار، در پیشخوان عمارت ایستاده بود، می‌شد حدس زد که آنجا محل ستاد بود.

ستوان رو به افسر کشیکی که جلو پنجره باز، مشغول حل معما از مجله «سرباز سرخ» بود کرد و گفت: با فرمانده هنگ کار دارم.

قبل از ورود به ستاد، با یک حرکت مکانیکی، بلوزش را پایین کشید و با دو انگشت، آن را زیر کمر بند مرتب کرد و تکه‌های یقه‌اش را انداخت. جوان، که به دنبال ستوان می‌آمد، این را دید، و او هم فوراً همان کارها را کرد. حالا سعی می‌کرد در تمام حرکاتش، از آن همسفر کم‌حرف، که خیلی از او خوشش آمده بود، تقلید کند.

افسر کشیک جواب داد: سرهنگ مشغول است.

- اطلاع بدهید که از شعبه کارگزینی ستاد هوایی، با پاکت «فوری» آمده‌ام.

- قدری تأمل کنید. مأمورهای اکتشاف هوایی، مشغول دادن گزارش هستند. سرهنگ خواهش کرده که مزاحم نشویم. کمی توی باغچه جلو ساختمان بنشینید.

افسر کشیک، باز غرق حل معما شد، و ستوان و استوار جوان هم

به طرف باغچه رفتند و روی نیمکت کهنه‌ای مشرف به تپه‌وارهای از گل، که اطرافش با دقت آجرچین شده بود، نشستند. جایی که لابد پیش از جنگ، در چنین شبهای آرام تابستانی‌ای، پیرزن معلم مدرسه روستا، می‌نشست و خستگی کار روزانه را از تن بیرون می‌کرد.

از میان دریچه باز، دو صدا، به وضوح شنیده می‌شد: یکی از آن صداها که گرفته و پر از هیجان بود، گزارش می‌داد:

- از این راه و از این راه به سمت «بولشویه گورو خوفو» و گورستان کرسوو زد ویزنسکی، حرکات زیادی دیده می‌شود. در این مسیرها ستونهای پی در پی کامیونی دیده می‌شود، که همه آنها به یک طرف - به طرف جبهه - می‌روند. اینجا، چسبیده به گورستان، میان دره، کامیونها و تانکها قرار گرفته‌اند... به نظرم واحد بزرگی تمرکز یافته باشد.

صدای زیری، حرفش را برید:

- از کجا چنین حدسی می‌زنی؟

- سد آتش بزرگی تشکیل داده‌اند. به سختی خودمان را از آنجا بیرون کشیدیم. دیروز در آنجا چیزی نبود. فقط دود چند آشپزخانه دیده می‌شد. من درست بالای بام پرواز کردم، و برای اینکه زهر چشم گرفته باشم، قدری تیراندازی کردم. ولی امروز... چه خبر بود! چنان آتشی بود که...! مشخصاً به طرف جبهه در حرکتند.

- در مربع «زت» چطور؟

- اینجا هم جنبشی هست. ولی کمتر. در این نقطه کنار جنگل، یک ستون تانک در حال حرکت است. در حدود صد تا چند قطار تشکیل داده بودند و به طول پنج کیلومتر کشیده شده بودند؛ و همین طور، روز روشن، بدون استتار حرکت می‌کردند. شاید برای فریب بود...

اینجا، اینجا و اینجا هم، کاملاً در خط جلو، فعالیت توپخانه دیده می‌شد. انبارهای مهماتی هم میان همیزم استتار شده. دیروز نبود... انبارهای بزرگی است.

- تمام شد؟

- بله، جناب سرهنگ. امر می‌فرمایید گزارش کتبی بنویسم؟

- لازم نیست! فوراً به ارتش بروید. گزارش...! می‌دانید معنی همه اینها چیست؟... افسر کشیک بیاید! ماشین مرا حاضر کنید! سروان را به ستاد هوایی بفرستید.

محل کار فرمانده هنگ، در یکی از کلاسهای وسیع درس بود. در میان اتاق، که دیوارهای تیرکوبش خالی بود، تنها یک میز دیده می‌شد، که روی آن هم، جعبه‌های چرمی تلفن، صفحه نقشه هوایی، و یک مداد قرمز قرار داشت.

سرهنگ، که آدم کوتاه قد جابک و جمع و جور بود، دستها به کمر، با قدم دو، از این دیوار به آن دیوار می‌رفت. او، در حالی که غرق در افکارش بود، یکی دو بار از کنار خلبانها، که به حالت خیردار ایستاده بودند، گذشت، و بعد، با یک حرکت ناگهانی، جلو آنها ایستاد و چهره خشک و محکمش را، در حالت استفهام، رو به آنها نگهداشت.

افسر سیاه‌چرده، پاشنه پاها را به هم کوبید، و در حال خیردار، گزارش داد: ستوان یکم آلکسی مره‌سیف، در اختیار شما گذاشته شده است.

استوار جوان هم، که سعی می‌کرد از او هم راست‌تر بایستد و محکمتر پاشنه چکمه‌های سربازی‌اش را به هم بکوبد، گزارش داد: استوار، آلکساندر پتروف!

سرهنگ، غری زد و خودش را معرفی کرد:

- فرمانده هنگ، سرهنگ ایوانف. پاکت کو؟

آلکسی، با حرکتی محکم، پاکت را از میان کیف بیرون کشید و به طرف سرهنگ دراز کرد. سرهنگ نامه‌ها را از نظر گذراند، و نگاهی تیز به تازه‌واردها انداخت.

- خوب؛ به موقع آمده‌اید. فقط چرا کم فرستاده‌اند؟!

بعد، انگار ناگهان چیزی به یادش آمده باشد، علامت تعجب در بشرفاش پیدا شد:

- اجازه بدهید... مره‌سیف شما هستید؟ رئیس ستاد هوایی، در ارتباط با شما، به من تلفن کرد. مرا متوجه کرد که شما...

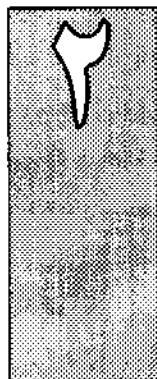
آلکسی، بدون اینکه کاملاً رعایت نزاکت را کرده باشد، حرفش را برید:

- این مهم نیست، جناب سرهنگ. اجازه بدهید مشغول خدمت شوم.

سرهنگ کنجکاوانه به آلکسی نگاه کرد و با لبخندی تأییدآمیز، گفت: درست است... افسر کشیک؛ هر دویشان را پیش رئیس ستاد ببرید. از طرف من دستور بدهید که به آنها غذا بدهند و وسایل خواب شبشان را فراهم کنند. بگویید آنها را برای خدمت در گردان سروان گارد، چس洛夫، در دستور کار بگذارند... اجرا کنید!

به نظر پتروف، فرمانده هنگ، افسر پرجنب و جوشی آمد. آلکسی هم او را پسندید. این طور اشخاص تیزفهم، که همه چیز را سر پا درک می‌کردند و می‌توانستند باز فکر کنند و تصمیم محکم بگیرند، باب سلیقه آلکسی بودند. گزارش افسر تجسس هوایی، که به طور اتفاقی، هنگام انتظار در باغچه آن را شنیدند، از مغز او خارج نمی‌شد. از رفت و آمد زیاد در جاده‌هایی که از مرکز تا آنجا پشت سر گذاشته

بودند؛ از استتار کاملی که در جاده‌ها رعایت می‌شد؛ از تجمع تانکها و کامیونها و توپخانه در کنار جاده‌ها، از اینکه همان روز، شکارچیهای آلمانی، آنها را حتی از بالای یک جاده خلوت مورد حمله قرار داده بودند، آلكسی می‌فهمید که دوران آرامش جبهه‌ها به‌آخر رسیده بود. کاملاً معلوم بود که در نقطه‌ای - در همان منطقه - آلمانیها در فکر زدن ضربه‌ای تازه بودند؛ و این ضربه، به‌زودی وارد می‌شد. اما فرماندهی ارتش خودی هم از آن باخبر بود و پاسخی شایسته، برای آن آماده کرده بود.



آلكسی نگذاشت بطروف، در غذاخوری، منتظر دسر شود. آنها روی تانکر بنزینی پریدند که راهش با آنها یکی بود؛ و به‌فروودگاهی که آن طرف جاده، در زمین مسطح کوچکی ترتیب داده شده بود، رفتند.

آنجا، با فرمانده‌گردان، سروان چسلوف، آشنا شدند؛ که چهره‌ای گرفته داشت و کم‌حرف، ولی ظاهراً بسیار خوش‌طینت بود. سروان، بدون هیچ صحبت اضافی، آنها را به پناهگاههای نعل‌مانند مخفی در میان جنگل، که هواپیماهای لاک‌خورده‌نو و براق آسمانی رنگ سیستم لا - ه - شماره ۱۱ و ۱۲ در آنها قرار گرفته بود، برد.

آن دو، بقیه عصر را در آن جنگل کوچولوی سپیدار، که صدای انبوه پرنده‌هایش را حتی غرش موتور هم خاموش نمی‌کرد، در کنار

هوای پیمایانشان به سر بردند، و با هم گپ زدند؛ و در ضمن، با مکانیکهای خودشان و زندگی هنگ آشنا شدند.

آنها چنان سرگرم شدند، که تنها وقتی هوا به کلی تاریک شده بود، توانستند با آخرین کامیون، خودشان را به دهکده برسانند؛ و شام هم از دستشان رفت.

این، آن دو را چندان دلخور نکرد. هنوز چیزهایی از جیره خشکی که برای سفر به آنها داده شده بود، در کیسه‌های سفری باقی بود. ولی کار خواب شب، مشکلتر بود: آنها متوجه شدند که آن منطقه کوچک واقع در میان صحرای مرده و خار گرفته، پر از سرنشینان هوای پیمایها و نفرات ستاد دو هنگ هوایی بود، که در آنجا مستقر بودند.

بعد از مدتی رفت و آمد به خانه‌های پر، و شنیدن غرولند کسانی که در آنها مستقر بودند و نمی‌توانستند به افراد جدیدی جا بدهند، بالاخره، دژبان، آنها را توی یکی از خانه‌ها چپاند و گفت: شب را اینجا بگذرانید، تا فردا برایتان فکری بکنیم.

در آن کلبه کوچک، نه نفر بودند. خلبانها معمولاً زود می‌خوابند. چراغ نفتی‌ای که از پوکه تا شده گلوله کاتیوشا ساخته شده بود، با نوری ضعیف، خطوط بدن کسانی را که خوابیده بودند، روشن می‌کرد. آنها روی تخت‌خواب، نیمکت، و دوتا دوتا روی چادرهای بارانی سفری که زیر آنها علف خشک پهن شده بود، خوابیده بودند. علاوه بر آن نه نفر نظامی، صاحبان خانه هم، که یک مادر و دخترش بودند، در همان اتاق، بالای بخاری بزرگ دیواری روسی خوابیده بودند.

آلکسی و پطروف، یک لحظه در آستانه در مکت کردند. چون نمی‌دانستند چطور می‌بایست از روی آن همه آدمی که خوابیده بودند، می‌گذشتند.

از بالای بخاری، صدای تشر پیرزن صاحب‌خانه بلند شد:

- جا نیست! جا نیست! می‌بینید که پر است! روی سقف هم می‌خواهید بروید؟

پطروف، با ناراحتی میان چارچوب در درجا می‌زد، و خودش را برای برگشتن به کوچه آماده کرده بود. ولی آلکسی، با احتیاط، و در حالی که سعی می‌کرد پا روی خوابیده‌ها نگذارد، به طرف میز جلو رفت.

- ما، مادر جان، فقط جایی می‌خواهیم که چیزی بخوریم. تمام روز، لب به غذا نزده‌ایم. یک بشقاب و یک جفت فنجان هم اگر باشد، خوب است!... و اما، برای خواب؛ توی حیاط هم می‌شود رفت. جای شما را تنگ نمی‌کنیم. تابستان است.

از بالای بخاری، پشت پیرزن غرغرو پاهای بی‌جوراب کوچکی پیدا شد. بعد، اندام باریک و سبکی، ساکت، از روی بخاری پایین سرید؛ و در حالی که با چابکی، موازنه خودش را بالای سر خوابیده‌ها حفظ می‌کرد، داخل دهلیز شد؛ و بلافاصله، در حالی که بشقابی در دست و دسته چند فنجان مختلف در انگشتهای نازکش داشت، برگشت.

اول پطروف فکر کرده بود او پسر است. ولی وقتی به میز نزدیک شد و روشنائی دودآلود چراغ بشره‌اش را از تاریکی بیرون کشید، معلوم شد دختر است. آن هم یک دختر زیبا و بالغ. تنها چیزی که منظره ظاهرش را خراب می‌کرد، بلوز قهوه‌ای رنگ و دامن دوخته شده از گونی و دستمال پاره‌پاره‌ای بود که صلیب‌وار روی سینه‌اش بسته بود و به شیوه پیرزن‌ها، آن را از پشت گره زده بود.

پیرزن، از بالای بخاری، فحشی داد و صدایش بلند شد:

«مارینا! مارینا! سلیطه، بیا بالا!»

ولی دختر، خم به ابرو نیاورد. با چابکی، روزنامه تمیزی روی میز پهن کرد؛ بشقاب و چنگال را چید، و در حالی که نگاههای سریع و گذرنده‌ای به بطروف می‌کرد، گفت: نوش جان! لازم نیست چیزی را ببرم گرم کنم؟ فوراً می‌کنم. فقط دژبانی، توی حیاط، منقل گذاشتن را قدغن کرده.

پیرزن، همان‌طور صدا می‌زد: مارینا! بیا بالا!

دختر گفت: از دستش ناراحت نشوید. کمی از حال عادی خارج شده. آلمانیها ترساندندش. هر وقت شب نظامی می‌بیند، می‌خواهد مرا قایم کند. از او دلخور نشوید. فقط شبها این‌طور است. روز خوب است.

میان کوله‌پشتی آلکسی، کالباس و کنسرو و حتی دو تا ماهی شور، که هر دو طرفش شوره زده بود، و یک تکه نان بود. ذخیره بطروف کمتر بود: گوشت و نان سوخاری. دستهای کوچک مارینا، با مهارت، همه اینها را برید و توی بشقاب چید. حالا دیگر نگاه تند او از زیر مژه‌های بلندش، بیشتر و بیشتر به‌چهره بطروف می‌افتاد؛ و بطروف هم شروع کرده بود از زیر چشم به‌او نگاه کردن. ولی همین که چشم آنها به‌چشم هم می‌افتاد، هر دو سرخ می‌شدند، اخم می‌کردند و از هم، رو برمی‌گرداندند. در ضمن، موقع صحبت، مستقیماً با هم حرف نمی‌زدند. بلکه حرفهایشان را با واسطه آلکسی به هم می‌زدند. برای آلکسی، دیدن حرکات آنها مضحک بود. هم مضحک و هم کمی غم‌انگیز. هر دوی آنها در ابتدای جوانی بودند. نسبت به آنها، او دیگر، به‌نظر خودش، پیر و فرسوده سرد و گرم روزگار دیده بود.

آلکسی، رو به‌دختر کرد و پرسید: مارینکا، اینجا تصادفاً خیار پیدا

نمی‌شود؟

دختر، لبخند ملایمی زد و گفت: تصادفاً پیدا می‌شود.

- سیب‌زمینی پخته چطور؟ یکی دو تا؟

- اگر بخواهید، آن هم پیدا می‌شود.

این را گفت و باز، سبک و بی‌صدا، مثل یک شب‌پره، جست و خیزکنان از روی خوابیده‌ها گذشت و از اتاق بیرون رفت.

- جناب سروان، شما چطور به‌خودتان اجازه می‌دهید با دختر

مردم، این‌طور رفتار کنید! او با شما آشنایی ندارد، و شما به‌او «تو»

می‌گویید؛ خیار می‌خواهید....

آلکسی، قاه قاه خندید:

- پدر جان، کجایی...؟ اینجا جبهه است!... آهای مادر...! تو هم

غرولند نکن. بیا پایین، غذا بخوریم. یا الله!

پیرزن، هن و هن‌کنان، در حالی که هنوز هم غر می‌زد و زیر لبی با

خودش صحبت می‌کرد، از بالای بخاری پایین آمد و خودش را

به کالباسها، که بعداً معلوم شد در زمان صلح خیلی مشتاق آن بوده بود،

نزدیک کرد.

هر چهار نفر، سر میز نشستند و همراه با صداهای مختلف

خروپف و صداهای خواب‌آلود دیگر، با اشتهای شامی دلچسب خوردند:

آلکسی، یک بند حرف می‌زد و با مادر دختر سر به‌سر می‌گذاشت، و

مارینا را می‌خنداند. حالا که یک بار دیگر خودش را در فضای زندگی

سربازی می‌دید، از آن کاملاً لذت می‌برد؛ و خود را مثل کسی حس

می‌کرد که بعد از سرگردانیهای طولانی در سرزمین غربت، بالاخره

به‌خانه خودش برگشته باشد.

اواخر شام بود که آنها فهمیدند علت باقی ماندن آن روستا آن

بوده که زمانی در آنجا استاد آلمانیها قرار داشته بود. همین که ارتش شوروی دست به تعرض زده بود آنها با چنان سرعتی از آنجا فرار کرده بودند که فرصت خراب کردن روستا را پیدا نکرده بودند. مادر پیر، همان وقت، بعد از آن که دختر بزرگش را جلو چشمش بی سیرت کرده بودند و دختر، خودش را در استخر خفه کرده بود، کمی جنون پیدا کرده بود. خود مارینکا، در مدت هشت ماه اقامت آلمانیها در آن منطقه، رنگ آفتاب را ندیده بود، و پشت خانه، توی انبار خالی کاه، که با پوشال و آشغال، در آن را گرفته بودند، پنهان شده بود. مادرش، شبها برایش آب و غذا می برد، و از لای پوشالها به او می رساند.

نفهمیدند که شام کی خورده شد. آنچه را هم که مانده بود، مارینکا، مثل یک کدبانوی واقعی جمع کرد و توی کوله پستی آلكسی گذاشت. که در واقع معنی اش این بود که همه چیز ممکن است به درد یک نظامی بخورد. او سپس، در گوشه چیزی به مادرش گفت؛ و بعد با قطعیت به آن دو گفت: گوش کنید! حالا که دژبان شما را اینجا آورده، همین جا هم زندگی کنید. بروید بالای بخاری. من و مادر هم توی پستو می خوابیم. فعلاً خستگی راه را در کنید. فردا جایی پیدا می کنیم. بعد، با همان پاهای بی جوراب و قدمهای سبک، از روی خوابیده ها به حیاط رفت و یک بغل پوشال بهاره با خودش آورد و بدون مضایقه، روی سطح وسیع بخاری ریخت. به جای بالش هم، چند تکه لباس گذاشت. همه این کارها را با سرعت و چالاکی، بدون سر و صدا، و با حرکاتی نرم و ظریف، مثل حرکات یک گربه، انجام داد.

آلكسی، با لذتی خاص، روی پوشال دراز کشید؛ و چنان بدنش را کش و قوس داد که صدای ترق ترق استخوانهایش بلند شد. چند لحظه بعد، صدای تنفس یکنواخت پطروف به گوش رسید.

اما آلكسی هنوز خوابش نبرده بود. او، که پاهای او را روی پوشال خنک و معطر دراز کرده بود، دید که چطور مارینکا از دهلیز وارد اتاق شد و مشغول جستجوی چیزی شد. بعد جای چراغ روی میز را مرتب کرد، و آهسته آهسته، از روی خوابیده ها، به طرف در رفت. معلوم نبود چرا هیأت آن دخترک ظریف و نازک اندام، قلب آلكسی را پر از آرامشی حزن انگیز کرد.

داین هم جا!

فردا اولین پرواز دو نفره او با پطروف شروع می شد. او هدایت کننده و پطروف هدایت شونده بود. معلوم نبود نتیجه کار چه از آب در می آمد. پطروف جوانک نازنینی به نظر می آمد.

بسیار خوب؛ باید خوابید!

آلكسی غلتی زد؛ کمی روی پوشال را کاوید؛ چشمهایش را بست، و بلافاصله به خواب سنگینی فرو رفت....

بیداری اش از خواب، همراه با احساس واقعه وحشتناکی بود. آنچه را که اتفاق افتاده بود، فوراً نفهمید. ولی عادت نظامیگری وادارش کرد فوراً از جا بلند شود و دست به هفت تیر ببرد.

یادش نبود که کجا و در چه حالی بود. بویی زننده، که شباهتی به بوی سیر داشت، فضا را پر کرده بود. وقتی هم که وزش ناگهانی باد، ابری را که از دود تشکیل شده بود کنار زد، آلكسی، بالای سرش، ستاره هایی پرنور را دید، که پرپر می زدند. هوا، مثل روز روشن بود. تیرهای کلبه، مثل چوبهای کبریت به نظر می رسیدند. شیروانی پایین افتاده آن، دستکهای اطرافش سیخ شده بودند. و چیزی بی شکل، در همان نزدیکیها داشت آتش می گرفت....

اینها، منظره های بود که در نگاه اول به چشم آلكسی خورد. بعد،

ناله‌ها را شنید، و غرشی پرتنین را از بالای سر، و صغیر آشنا و شوم بمبها را، که پایین می‌افتادند و تا مغز استخوان اثر می‌کردند.  
 بطروف، مثل آدمهای منگ، روی زانو، بالای پشته بخاری، که از میان خرابه‌ها سر بیرون آورده بود، نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد.  
 آلكسی فریاد زد: بخواب!

خودشان را روی آجرها انداختند و تنگ، روی آنها خوابیدند. در همین وقت ترکش بزرگ یک بمب، لوله بخاری را انداخت، و گرد خاک سرخ آن را به سر و صورتشان پاشید. بعد، بوی گل رس خشک شده به مشام رسید.

- از جا بلند نشو! بخواب!

آلكسی دستور می‌داد، و در عین حال سعی می‌کرد میل به بلند شدن و فرار کردن را - فرار به جایی نامعلوم، و تنها به این قصد که در حرکت باشد: میلی را که هر کس، معمولاً هنگام گرفتار شدن در بمبارانهای شبانه احساس می‌کند - در وجود خودش هم فرو بنشانند.  
 هواپیماهای دشمن دیده نمی‌شدند. آنها در آسمان تاریک - بالاتر از منورهایی که انداخته بودند - دور می‌زدند. در عوض، در روشنایی نور لرزان فضای نیمه تاریک، به خوبی دیده می‌شد که چطور بمبهای سیاه، مثل قطره، پایین می‌افتادند؛ در یک لحظه روی زمین دیده می‌شدند، و بعد، در تاریکی شب تابستانی، فواره بزرگی از زمین محل فرود آنها به هوا بلند می‌شد. انگار زمین، با غرشی طولانی شکافته می‌شد: درام! درام!

آلكسی و بطروف، همان طور روی سطح بخاری دیواری، که از هر انفجاری به جهش در می‌آمد، پهن شده بودند. با تمام بدن - با گونه و پا - تنگ به آن چسبیده بودند، و با گرایشی غریزی، انگار می‌خواستند

خودشان را میان آجرها فرو ببرند و جا کنند.

سرانجام غرش هواپیماها دور شد، و بلافاصله، صدای فش فش بمبهای آتش‌زا، که به چترهای فرود آویخته بودند و پایین می‌آمدند، و بعد صدای شعله آتشی که از آن سر کوجه، در میان خرابه‌ها بلند شده بود، به گوش رسید.

آلكسی، با آرامشی که حالا در درونش به وجود آمده بود، گرد خاک رس را از بلوز و شلوارش تکاند و گفت: بسیار خوب؛ کمی خدمت‌مان رسیدند.

بطروف، با صدایی وحشت‌زده فریاد زد: پس آنهایی که آنجا خوابیده بودند...؟ پس مارینکا...؟

ضمن اینکه فریاد می‌زد، سعی می‌کرد آرواره‌هایش را که از عصبانیت می‌پرید، باز نگه دارد، و سسکه‌اش را از بین ببرد.  
 هر دو، از پشته بخاری پایین آمدند. آلكسی، با چراغ قوه‌اش کف خانه را، که به هم ریخته و از تخته و تیر پوشیده شده بود، روشن کرد.  
 کسی در آنجا نبود. بعداً معلوم شد که خلبانها، بعد از شنیدن سر و صداهای اولیه، فرصت کرده بودند که به حیاط، و بعد، پناهگاهها بروند.  
 بطروف و آلكسی، همه خرابه را گشتند. مارینکا و مادرش در آنجا نبودند. کسی هم جواب صدا زدنشان را نمی‌داد. پس چه شده بودند؟ شاید فرصت کرده بودند فرار کنند و خودشان را از خطر نجات دهند!  
 حالا دیگر دزبان نگهبان‌هایی که در خیابانها حرکت می‌کردند، نظم را برقرار می‌کردند. رسته مهندسی، مشغول خاموش کردن آتش و کاویدن زیر خرابه‌ها و حمل جسدها و بیرون کشیدن زخمیها بود. مأمورهای تجسس در تاریکی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و خلبانها را به اسم صدا می‌زدند. هنگ به سرعت داشت موضع تازه‌ای

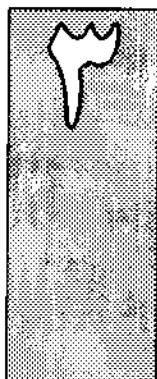
می‌گرفت. گروههای پرواز را در فرودگاه جمع می‌کردند، تا صبح، با هواپیماهایشان پرواز کنند. طبق اطلاعات مقدماتی، تعداد تلفات زیاد نبود: یک خلبان زخم برداشته بود و دو تکنیسین و چند نگهبان، که هنگام حمله سر پستشان باقی مانده بودند، کشته شده بودند. حدس زده می‌شد که عده زیادی از اهالی بومی روستا تلف شده باشند. ولی تعیین عده دقیق آنها، به سبب تاریکی هوا و شلوغی، مشکل بود.

نزدیک صبح بود که آلکسی و بطروف، سر راه فرودگاه، ناگزیر، جلو خرابه‌های خانه‌ای که شب را آنجا به سر برده بودند، ایستادند. نفرات رسته مهندسی، از میان انبوه تیرها و تخته‌ها، داشتند یک تخت روان را بیرون می‌آوردند، که روی آن، زیر ملافه‌ای خونی، کسی قرار داشت. بطروف، که از پیش‌بینی وحشتناکش رنگش پریده بود، پرسید: کی را می‌برید؟

سرباز جافتاده سبیلوی رسته مهندسی، که استپان ایوانویچ را به یاد آلکسی آورد، جواب مشروحو به او داد:

- پیرزنی است با دخترکی؛ که آنها را توی زیرزمین، از زیر خاک بیرون کشیده‌ایم. با ضربه سنگ، جابه‌جا کشته شده‌اند. دخترک، بچه است یا بزرگ، نمی‌شود فهمید. کوچک است. و از قرار معلوم، قشنگ بوده. خیلی هم قشنگ است. مثل بچه‌های کوچولو. سنگ به سینه‌اش خورده....

بعدها بود که آلکسی فهمید ارتش آلمان، در آن شب به آخرین تعرض وسیعش دست زده بود، و بعد از حمله به استحکامات ارتش آنها، عملیات «کمانه کورسک» را شروع کرده بود.



هنوز آفتاب زده بود و تاریکترین ساعتهای شب کوتاه تابستانی بود. با این حال، در فرودگاه صحرایی، مشغول گرم کردن موتورهای هواپیماها بودند، و غرش آنها بلند بود. سروان چسلوف، نقشه را روی چمن پوشیده از شبنم پهن کرده بود و خط سیر پرواز و محل موضع جدید را به خلبانها نشان می‌داد:

- با چهار تا چشم باید بپایید. همکاری نظری را از دست ندهید. فرودگاه، کنار خط مقدم جبهه است.

واقعاً هم محل استقرار جدید، که با مداد در نقشه مشخص شده بود، کنار خط مقدم جبهه، روی زبانه‌ای قرار داشت که داخل مواضع ارتش آلمان می‌شد. پرواز هم به سمت جلو بود، نه به عقب. خلبانها



خوشحال بودند: با اینکه آلمانیها باز هم ابتکار عمل را به دست گرفته بودند، ارتش شوروی، برای عقب نشستن آماده نمی شد؛ بلکه به عکس، خودش را برای تعرض حاضر می کرد.

آلکسی و پطروف، در اولین پروازشان، تنگ بغل هم پرواز می کردند. در همان چند دقیقه ای که در آسمان به سر بردند، پطروف به ارزش شیوه مطمئن و حقیقتاً استادانه هدایت کننده اش پی برد. آلکسی هم، که عمداً در طول پرواز چند گردش تند و ناگهانی کرده بود، متوجه شد که کمکش، چشمی دقیق، هوشی تیز و اعصابی محکم دارد؛ و از همه مهمتر اینکه، با وجود ناآزمودگی، صاحب شیوه خوبی در پرواز بود.

فرودگاه جدید، در منطقه عقبه هنگ توپخانه بود. اگر آلمانیها موفق به کشف آن می شدند، می توانستند آن را به تیر توپخانه سبک، یا موشک اندازهایشان ببندند. ولی آنها، به فرودگاهی که جلو چشمشان پیدا شده بود، توجهی نداشتند. در همان تاریکی شب، آتش تمام توپخانه شان را، که طی سراسر بهار مشغول کشیدن آن به این محل بودند، روی استحکامات شوروی متمرکز کرده بودند.

شفقی سرخ، در بالای استحکامات، آسمان را پوشانده بود. انفجار گلوله ها، مثل جنگل انبوهی از درختهای سیاه که در یک لحظه قد کشیده باشد، جلو نگاه را می گرفت. وقتی هم که خورشید دمید، روی زمین روشنتر نشد. خورشید، مثل قرص نان سوخته قرمز و کثیفی، در فضا معلق بود؛ و در میان غبار تیره لرزان، که طنین غرش توپخانه و صفیر گلوله ها آن را پر کرده بود، تشخیص چیزی امکان پذیر نبود. ولی بیهوده نبود که هواپیماهای شوروی، از یک ماه پیش، در ارتفاع زیاد، بر بالای مواضع آلمانیها رفت و آمد کرده بودند: هدفهای فرماندهی

آلمان، از مدتی پیش کشف شده بود. مواضع و نقاط تمرکز نیرو، روی نقشه آورده شده بود و مربع به مربع، مطالعه و بررسی شده بود.

آلمانیها تصور می کردند که طبق معمول می توانند با تمام نیرو دستشان را بلند کنند و کارد را زیر شانه دشمنی که غرق خواب صبحگاهی بود فرو کنند. ولی حریف نخوابیده بود. فقط خودش را به خواب زده بود. و دست حمله کننده را با کاردش گرفت، و میان انگشتهای پولادینش چنان فشار داد، که صدای شکستن از آن بلند شد.

هنوز توفان تیر تهیه توپخانه، در طول دهها کیلومتر جبهه خاموش نشده بود که آلمانیها، که از صدای تیراندازی آتشبارهای شوروی کر، و از دود باروتی که مواضعشان را پر کرده بود کور شده بودند، دایره های آتش انفجار را در سنگرهای خودشان مشاهده کردند.

توپخانه شوروی، تیرش دقیق بود؛ و مثل آلمانیها، میدان را هدف قرار نداده بود. بلکه به هدفهای ویژه - به آتشبارها، به نقاط تمرکز تانکها و پیاده نظام، که حالا خودش را به مرز حمله رسانده بود، به پلها، به زیرزمین های انبار سوخت، به نقاط تمرکز نیروهای زرهی و مراکز فرماندهی - تیراندازی می کرد.

تیر تهیه توپخانه آلمانیها، تبدیل به تیراندازی تن به تن نیرومندی شد، که از هر دو طرف، دهها هزار لوله توپ کالیبرهای مختلف در آن شرکت داشت. وقتی هواپیماهای تحت فرماندهی سروان چسلوف با فرودگاه تماس گرفتند، زمین زیر پای خلبانها می لرزید، و تعداد انفجارها چنان زیاد و غرش همه آنها چنان درهم آمیخته بود، که انگار قطاری عظیم از روی یک پل آهنی می گذشت و

غرش کنان می‌رفت و می‌رفت؛ و حرکتش، تمام نمی‌شد. ابری مترآکم از دود، افق را فرا گرفته بود. بمب‌افکن‌ها، با صف‌بندی‌های مختلف (گاهی مثل غاز، گاهی به‌شکل مثلث، و گاهی به‌یک خط مستقیم) بر بالای فرودگاه کوچک هنگ شناور بودند، و غرش انفجار بمب‌های آنها، در میان صدای یکنواخت تیر توپخانه، طنینی خاص داشت.

در گردانها، «آمدگی شماره ۲، اعلام شد. معنی آن این بود که خلبانها نباید از هواپیما بیرون بیایند؛ و وقتی که اولین موشک پرتاب شد، باید هواپیمایشان را به‌هوا بلند کنند.

هواپیماها را به‌حاشیه جنگل سپیدار کشیدند و در آنجا استتار کردند. از جنگل، نسیم خنکی می‌وزید، و بوی مرطوب قارچ به‌مشام می‌رسید. پشه‌ها، که غرش جنگ صدای آنها را خفه می‌کرد، حمله‌های شدیدی به‌صورت، دست و گردن خلبانها می‌کردند.

آلکسی، کلاه پرواز را برداشته بود، و در حالی که از عطر تند جنگل صبحگاهی لذت می‌برد و با حرکتی سست پشه‌ها را از خود دور می‌کرد، به‌فکر فرو رفته بود. در پناهگاه کناری، هواپیمای مرنوسش جا داشت. بطروف، مرتب از روی صندلی بلند می‌شد و حتی بالای آن می‌رفت، تا نگاهی به‌سمت میدان جنگ بیندازد، یا بمب‌افکن‌ها را با چشم بدرقه کند. عجله داشت که هرچه زودتر به‌هوا بلند شود، تا برای اولین بار در زندگی‌اش، با دشمن واقعی روبرو شود و تارهای گلوله‌های رسام مسلسلها را، به‌جای هدف مصنوعی که هواپیماهای بر-ه، با طناب به‌دنبال خودشان می‌کشیدند، متوجه هواپیماهای واقعی و چالاکی کند که شاید در یکی از آنها همان خلبان آلمانی نشسته باشد که امروز بمبش آن دختر نحیف زیبا را به‌قتل رساند.

آلکسی، به‌مرنوسش که در تکاپو و تشویش بود نگاه می‌کرد، و فکر

می‌کرد که آنها تقریباً همسال هستند: او نوزده ساله بود و آلکسی بیست و سه ساله. سه - چهار سال فرق، برای مرد، چه اهمیتی داشت؟ در حالی که آلکسی، خودش را در برابر او پیرمردی آزموده، جاافتاده و فرسوده احساس می‌کرد.

بطروف، دایم روی صندلی‌اش وول می‌خورد، دست به‌دست می‌سایید، می‌خندید، و از پشت فرمان ایل، فریاد زنان چیزهایی می‌گفت. ولی آلکسی، روی صندلی چرمی هواپیمایش، راحت لم داده بود و آرام بود. او یا نداشت. پرواز برای او، از هر خلبان دیگری، به‌مراتب مشکلتر بود. اما این هم باعث تشویشش نبود. او به‌استادی خودش وقوف کامل داشت، و به‌پاهای ناقصش کاملاً مطمئن بود.

هنگ، تا غروب، همچنان در حال آمادگی شماره ۲ باقی ماند. به‌علتی، آن را در حالت ذخیره نگهداشته بودند. ظاهراً نمی‌خواستند پیش از وقت، موضع آن را لو بدهند.

برای خواب، زاغه‌های کوچکی تعیین شد. این زاغه‌ها، زمانی که آلمانیها در آنجا بودند ساخته شده بودند؛ و آلمانیها به‌آن، شکل مسکن داده بودند: روی دیوارهای تخته‌ای آنها مقوا و کاغذ زرد لفاف چسبانده بودند. حتی کارت پستال‌هایی از هنرپیشه‌های سینما، با دهانهای باز، و دورنمایی رنگی از شهرهای آلمان، هنوز روی دیوارهای آنها باقی بود.

جنگ توپخانه‌ها ادامه داشت. زمین، مدام می‌لرزید. خاک خشک روی کاغذها می‌ریخت، و تمام زاغه را خش‌خش نفرت‌انگیزی، مثل صدای حرکت حشرات، پر کرده بود.

آلکسی و بطروف تصمیم گرفتند در هوای آزاد، روی چادرهای بازاری سفری بخوابند. طبق فرمان، می‌بایست با لباس می‌خوابیدند.

آلکسی، تنها تسمه‌های پاها را شل کرد؛ و در حالی که تاقباز خوابیده بود، به آسمانی که از نور سرخ و متناوب انفجارها لرزان به نظر می‌آمد، نگاه می‌کرد. پطروف، فوراً خوابش برد. در خواب، خروپف و غرولند می‌کرد؛ چیزی می‌جوید و دهانش ملج ملج می‌کرد، و مثل بچه‌ای، توی خودش کز کرده بود.

آلکسی، پالتو خودش را روی او انداخت. وقتی دید خوابش نمی‌برد، در حالی که از رطوبت، خودش را جمع کرده بود، بلند شد. برای اینکه گرم شود، چند حرکت ورزشی محکم کرد؛ و بعد، روی کنده درختی نشست.

شلیک توپخانه، فروکش کرد. تنها گاه به گاه، اینجا و آنجا، آتشبارها، آتششان را به‌طور نامنظم، تجدید می‌کردند. چند خمپاره تصادفی، از بالای سر آنها گذشت، و در نقطه‌ای از ناحیه فرودگاه، منفجر شد.

آتش به اصطلاح «مشوش»، در ایام جنگ، معمولاً کسی را به تشویش نمی‌انداخت. آلکسی، حتی برنگشت تا به محل انفجار نگاه کند. او، نگران خط بود. در تاریکی، آن را خوب می‌شد دید: حتی حالا، در آن ساعت دیر وقت شب هم، زندگی آن در حال تشنج بود، و شفق آتشی رنگ آتشی‌های عظیمی که به طول تمام افق پخش شده بودند، مبارزه سخت و بی‌امان آن را نشان می‌داد.

آتش لرزان موشکها، مثل دیده‌بانی، بر بالای آن آویخته بود. موشک آلمانیها آبی فسفوری رنگ و موشکهای خودی، به رنگ زرد، گاهی اینجا و گاهی آنجا، با شعله شتابانی بلند می‌شدند و برای یک آن، پرده تاریکی را از روی زمین برمی‌داشتند؛ و بعد از آن، ناله سنگین انفجارها به گوش می‌رسید.

کمی که گذشت، غلغله بمب‌افکن‌ها به گوش رسید. به فاصله کوتاهی، تمام خط جبهه، از خطوط رنگارنگ گلوله‌های رسام پوشیده شد. رگبار گلوله‌های سرخ دفاع ضد هوایی، مثل قطره‌های خون، فوران کرد.

باز زمین لرزید؛ غرید؛ نالید. ولی صدای بم سوسکه‌ها، در میان سپیدارها، قطع نشد. ظاهراً آنها از این صداها ناراحت نشده بودند. جفدها در اعماق جنگل، با صداهایی انسانی، نفوس بد می‌زدند. پایینتر، میان بوته‌زار داخل دره، صدای آواز بلبلی بلند شد، که تازه از وحشت روز به خود آمده بود. صدایش اول لرزان بود. انگار آن را آزمایش می‌کرد، یا مثل یک ساز کوک می‌کرد. بعد، با تمام قدرت چهچه زد؛ و چنان به آواز در آمد، که انگار مسحور صدای خودش شده بود. بلبلهای دیگر، جوابش را دادند. و به زودی، سرتاسر جنگل حاشیه جبهه، به خواندن و آواز درآمد، و همه جا پر از چهچه شد. بیهوده نبود که بلبلهای کورسک، شهرت جهانی داشتند!

در حالی که آنها از خود بیخود بودند، آلکسی، که فردا می‌بایست امتحانش را، این بار نه در برابر کمیسیون، بلکه در برابر خود مرگ می‌داد، خوابش نمی‌برد، و به آواز بلبلها گوش سپرده بود. فکر او درباره فردا، جنگ آینده و یا امکان مرگ نبود؛ بلکه در مورد آن بلبلی بود که زمانی، در آن سرزمین دور - در اطراف کامیشین - چهچه می‌زد: درباره اولگا؛ درباره زادگاهش...!

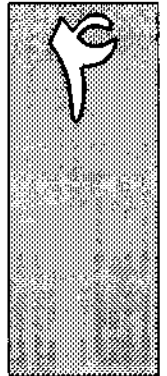
آسمان شرق، سفیدی می‌زد. رفته رفته، باز صدای شلیکها، جانشین چهچه بلبلها شد. قرص آتشین خورشید، با تانی، در آسمان میدان جنگ بالا می‌رفت، و به سختی، پرده ضخیم دود انفجارها را می‌شکافت....

بهمن به حرکت در آمد، و همان طور که از کوه سرازیر می‌شد، به حجم آن اضافه می‌شد و آنچه را که بر سر راهش بود با خودش می‌برد، و خود آنهایی هم که آن را به حرکت در آورده بودند از نگهداشتنش عاجز مانده بودند. پیشروی آلمانیها، کیلومتر کیلومتر بود؛ آن هم بهیهای از دست دادن لشکرها و صدها تانک و توپ و هزارها خودرو. ارتشهای مهاجم، از زیادی کشته، رو به ضعف گذاشتند. ستاد آلمان، از این موضوع باخبر شده بود. ولی امکان این را که بتواند جریان حوادث را متوقف کند، نداشت؛ و مجبور بود نیروهای تازه و تازه‌تری را به کوره شعله‌ور نبرد بیندازد.

فرماندهی شوروی، که ضربه‌های آلمانیها را با نیروی واحدهای مأمور حفظ استحکامات دفع می‌کرد، خشم روزافزون دشمن را می‌دید. اما نیروهایش را در اعماق پشت جبهه نگهداشته بود، و در انتظار آن بود که از قدرت ضربه دشمن کم شود.

به طوری که بعدها آلکسی متوجه شد، هنگ آنها مأمور پوشش ارتشی بود که نه برای دفاع، بلکه برای ضربه متقابل در نظر گرفته شده بود. به همین خاطر، در اولین مرحله درگیری، چه راننده‌های تانک و چه خلبانهای شکاری مربوط به واحدهای تانک، فقط ناظر آن درگیری عظیم بودند.

همین که تمام نیروی دشمن به درگیری کشانده شد، حالت آمادگی شماره ۲ را، در فرودگاه، لغو کردند. به خلبانها اجازه دادند که شبها در زاغه‌ها بخوابند، و حتی لباسهایشان را بکنند. آلکسی و بطروف، محل سکونت خودشان را تغییر شکل دادند: آنها، تمام کارت پستال‌های ستاره‌های سینما و دورنماهای غیر خودی را بیرون ریختند؛ مقواها و کاغذها را از دیوارها کندند، و دیوارها را با شاخه‌های



نبرد کمانه کورسک، به شدت جریان داشت. نقشه‌های اولیه آلمانیها، که می‌خواستند با یک ضربه مختصر، نیروهای زرهی و استحکامات طرف مقابل را در جنوب و شمال کورسک درهم بشکنند و تمام نیروهای ارتش شوروی مستقر در آنجا را در گازانیر بیندازند و یک «ولگاگراد آلمانی» به وجود بیاورند، با دفاع سخت ارتش شوروی، نقش بر آب شد. برای فرماندهی آلمان، از همان روزهای اول روشن شد که موفق به شکافتن خط دفاع نخواهد شد. حتی اگر هم به این کار موفق می‌شد، تلفاتش به اندازه‌ای زیاد بود، که قدرتی برای به هم آوردن گازانیر برایش نمی‌ماند. ولی دیگر برای توقف دیر بود. چه امیدهای استراتژیکی، تاکتیکی و سیاسی بسیاری که هیتلر، با این عملیات در دل می‌پروراند!

تازه کاج و سپیدار زینت دادند. در نتیجه، زاغه‌شان، دیگر از ریزش خاک، خش خش نمی‌کرد.

صبح یکی از روزها، وقتی شعاعهای درخشان آفتاب از در نیمه‌باز ورودی، روی کف پوشیده از برگ کاج زاغه افتاد؛ در حالی که هر دو دوست هنوز توی زاغه‌شان مشغول استراحت بودند، در جاده پیاده‌رو بالا، صدای شتاب‌زده کسی به گوش رسید، که کلمه‌ای سحرانگیز را - برای کسانی که در جبهه بودند - بر زبان می‌آورد: نامه‌رسان!

هر دو، در یک آن، پتوها را کنار زدند. ولی تا آلکسی آمد تسمه‌های پایش را ببندد، پطروف خودش را به نامه‌رسان رساند، و در حالی که با طنطنه پرمعنایی به زاغه برمی‌گشت، دو نامه، به طرف آلکسی دراز کرد. نامه‌ها، یکی از مادر آلکسی و دیگری از اولگا بود.

آلکسی آنها را از دست دوستش بیرون کشید. ولی در همین لحظه، صدای کوبش آهن ریل، از فرودگاه به گوش رسید: خلبانها را به کنار هواپیماهایشان احضار می‌کردند.

آلکسی، نامه‌ها را توی بغل چپاند و همان لحظه هم فراموششان کرد، و پشت سر پطروف، از راه کوبیده شده میان جنگل، به طرف ایستگاه هواپیماها دوید. او، با تکیه به عصا و با کمی نوسان، ولی نسبتاً سریع می‌دوید.

وقتی به نزدیک هواپیما رسید که روپوش موتور برداشته شده بود و مکانیک، که جوان شوخ طبع آبله‌رویی بود، با بی‌صبری، کنار هواپیما پا می‌کوبید.

غرش موتور بلند شد. آلکسی نگاهی به شماره ۴ انداخت؛ که فرمانده گردان با آن می‌پرید. سروان چسلوف، هواپیمایش را به میان چمنزار راند. بعد، دستش را از کابین هواپیما بیرون آورد. این، فرمان توجه،

بود.

موتورها می‌غریدند. علفها، که از وزش باد روی زمین خوابیده بودند، سفیدی می‌زدند. شاخه‌های سبز سپیدارهای افشان، در جریان گردباد، می‌لرزیدند، و انگار آماده بودند که از تنه‌های درختها کنده شوند.

در همان ضمن راه، یکی از خلبانهای که از آلکسی جلو افتاد، فرصت کرد و به او گفت که تانکها شروع به حمله می‌کنند. بنابراین، وظیفه خلبانها این بود که تانکها را هنگام عبور از استحکامات دشمن، که توپخانه، قبلاً آن را شکسته و شیار کرده بود، پشتیبانی کنند؛ و آسمان بالای سر تانکها را پوشش بدهند و امن نگهدارند.

«امنیت آسمان...! فرق نمی‌کرد. در چنان عملیات بزرگی، این هم نمی‌توانست پرواز بی‌فایده‌ای باشد. دیر یا زود، در نقطه‌ای از آن آسمان، با دشمن روبه‌رو می‌شدند. اینجا بود آزمایش توانایی. اینجا بود که آلکسی بایستی ثابت می‌کرد که از هیچ خلبانی دست کمی ندارد، و به هدف خودش رسیده است.

آلکسی، تشویش داشت. ولی این ترس، از مرگ نبود. این، حتی احساس خطر هم نبود؛ که برای شجاع‌ترین و خونسردترین اشخاص هم طبیعی است. دلواپسی او از چیزی دیگر بود: «آیا اسلحه‌دارها، مسلسلها و توپها را خوب واری کرده بودند؟ مبادا گوشیهایی داخل کلاه پرواز، که نو بودند و از آزمایش عملیات نگذشته بودند، از کار بیفتند؟ نکند پطروف عقب بماند، یا هنگام رسیدن زمان درگیری، زیاده‌روی کند؟ عصای او کجاست؟ مبادا این هدیه واسیلی و اسیلویچ گم شود؟... حتی اینکه: «مبادا کسی کتاب رمانی را که او دیروز، تا جای بسیار جالبی از آن را خوانده بود و روی میز جایش گذاشته بود، کش

برود،

به یاد آورد که با بطروف خداحافظی نکرد، و تنها از همان داخل کابین، دستی برای او تکان داد. ولی بطروف، همان را هم ندید. چهره اش، که از میان لبه کلاه پرواز پیدا بود، سرخ و شعله‌ور بود. او، با بی‌صبری، چشم به دست بلند شده فرمانده دوخته بود.

دست پایین آمد. درهای کابینها بسته شد.

دسته سه تایی هواپیماها، در خط حرکت، غریبند؛ و بعد از حرکت از جا، شروع به دویدن کردند. به دنبال آن، دسته دوم، و کمی دیگر، دسته سوم به حرکت در آمدند.

اولین هواپیماها بلند شدند. به دنبال آنها، دسته آلکسی، در حال دورخیز بود. زمین مسطح، از طرفی به طرف دیگر، به نوسان درآمد. آلکسی، بدون آنکه اولین دسته سه تایی را از نظر دور کند، با دسته خودش به صف آنها پیوست؛ و پشت سر آنها، دسته سوم، جایشان را گرفت.

این هم خط مقدم جبهه...! زمین آبله‌دار و زخمی از انفجارها، مثل جاده غبارآلودی بود که اولین دانه‌های درشت رگبار روی آن فرود آمده باشد. شبکه جانپناه سنگرها، برجستگیهای دمل مانند سنگرهای زره‌پوش شده و چوبی زیرزمینی، که تیر و تخته آن، مثل خار بیرون زده بود، به وضوح به چشم می‌خورد. جرقه‌های زرد، در سرتاسر آن دشت مصیبت‌زده، گاهی شعله می‌کشیدند و گاهی خاموش می‌شدند. این، همان آتش عملیات عظیم بود. چقدر از بالای آسمان، همه آنها کوچک و عجیب و بازیچه به نظر می‌آمدند! نمی‌شد باور کرد که در آن پایین، شعله و نعره آتش، همه جا را پر کرده و به لرزه درآورده باشد، و مرگ، همه جا را فرا گرفته و چنان محصول فراوانی

به بار آورده باشد.

از بالای خط مقدم جبهه گذشتند؛ نیم‌دایره‌ای بر بالای خط عقبه دشمن زدند، و بار دیگر، خط نبرد را قطع کردند. کسی به طرف آنها تیراندازی نکرد. زمین آن قدر سرگرم کار دشوار زمینی خود بود، که کسی توجهی به نه هواپیمای کوچکی که بر بالای آن، پروازی ماریج می‌کردند، نداشت.

پس تانکها کجا بودند؟

آها...! این هم تانکها!

آلکسی، تانکها را دید که چطور از میان سبزه پررنگ جنگل، یکی بعد از دیگری، مثل زنجیره‌های خاکی رنگ زُمختی بیرون می‌آمدند. به فاصله کوتاهی، تعداد آنها بیشتر شد. با این حال، باز هم دسته‌های تازه و تازه‌تری، از جنگل مواج بیرون می‌ریختند و در جاده‌ها، پشت سر هم قطار می‌شدند، و یا وارد دره‌ها می‌شدند.

اولین دسته آنها، از تپه بالا رفت و به زمین شیار شده از انفجار خمپاره‌ها رسید. از خرطوم آنها، جرقه‌های سرخی بیرون می‌پرید. این حمله عظیم تانکها، این تاخت و تاز سریع صدها ماشین به بقایای استحکامات آلمانیها را، آن طور که آلکسی از آسمان می‌دید، حتی اگر بچه یا زنی که اعصابی ضعیف هم داشت می‌دید، مرعوب نمی‌شد.

در همین وقت، از خلال سر و صداهایی که گوشه کلاه پرواز از آن یر بود، صدای گرفته و حتی حالا وارفته سروان چسلوف به گوش رسید: - دقت! من، پلنگ شماره ۳. من، پلنگ شماره ۳. سمت راست،

چارق پوشان!... چارق پوشان!

آلکسی، در نقطه‌ای در جلوش، خط کوتاه هواپیمای فرماندهی را دید، که نوسان می‌کرد. معنی این نوسان آن بود که «هر کاری من

می‌کنم، بکنید!

آلکسی، همین فرمان را به‌دسته خودش داد. نگاهی به عقب انداخت: بطروف، همچنان در کنار او در پرواز بود، و فاصله نمی‌گرفت.  
«آفرین!»

آلکسی، خطاب به او فریاد زد: مواظب خودت باش، پدر!  
صدایی، از خلال صداهای درهم آمیخته، به گوشش رسید:  
- مواظبم!

گوشی به صدا در آمد: من، پلنگ شماره ۳. من، پلنگ شماره ۳. از دنبال من...!

دشمن، نزدیک بود: کمی پایینتر از آنها، هواپیماهای عمودرو یک موتور سه سیستم - یو - ۸۷، آلمانی، با صف دو ردیفی مثلثی، در پرواز بودند. چرخهای فرود این نوع هواپیما جمع نمی‌شد، و هنگام پرواز، همچنان از زیر شکم هواپیما آویخته بود. جلو چرخها را روپوش درازی گرفته بود؛ و مثل آن بود که دو پای چارق‌پوش، از زیر شکم هواپیما بیرون آمده بود. به همین سبب بود که خلبانها اسم آن را «چارق‌پوش» گذاشته بودند.

آن هواپیماهای عمودرو مشهور، که در «لهستان»، «فرانسه»، «هلند»، «دانمارک»، «بلژیک» و «یوگسلاوی»، شهرتی ترسناک به‌دست آورده بودند - ماشین جدید فاشیستی، که مطبوعات همه جهان، در ابتدای جنگ، آن همه تاریخچه‌های مخوف راجع به آن نوشتند - در فضای شوروی، به‌زودی تازگی‌شان را از دست داده بودند. خلبانهای شوروی، در درگیریهای بسیاری که با آنها داشتند، نقطه ضعفشان را به‌دست آورده بودند؛ و دیگر چارق‌پوش، چندان طعمه مهمی به حساب نمی‌آمد؛ و مثلاً مثل خروس کولی و یا خرگوش بود؛ که از

شکارچی، استادِ چندانی نمی‌طلبند.

سروان چسلوف، گردانش را مستقیماً به‌طرف دشمن نمی‌برد؛ بلکه داشت دور می‌زد. آلکسی پیش خودش این طور نتیجه گرفت که سروان پراحتیاط، خودش را زیر خورشید، می‌کشد؛ تا بعد از استتار در میان اشعه خیره‌کننده آن، و به‌طوری غیرمربی، خود را به‌دشمن برساند و روی او سوار شود.

آلکسی، لبخندی زد: آیا این همه اهمیت‌گذاری و چنین مانور بفرنجی، برای خاطر چارق‌پوش، بی‌مورد نبود؟ گرچه، احتیاط، کار را خراب نمی‌کرد.

یک بار دیگر، نگاهی به عقب انداخت: بطروف، از عقب سر می‌آمد. در زمینه ابر سفید رنگ، بطروف، به‌خوبی دیده می‌شد.

حالا، صف عمودروهای دشمن، طرف دست راست آنها بود. آلمانیها، زیبا و موزون حرکت می‌کردند. انگار رشته‌هایی نامرئی، آنها را به هم وصل می‌کرد. سطح هواپیماهایشان، زیر روشنی آفتاب، درخششی خیره‌کننده داشت.

جمله بریده‌ای از فرمان فرمانده، به گوش آلکسی خورد:

... پلنگ شماره سه. حمله!

آلکسی دید که چطور چسلوف و هواپیمای تحت فرمان او در طرف راستش، مثل آنکه از بالای کوهی یخی سر خورده باشند، دیوانه‌وار، به پایین سرازیر شدند. ضربه رشته‌های رگبار، به‌اولین چارق‌پوش اصابت کرد، و هواپیما سقوط کرد. چسلوف و دو هواپیمای دسته‌اش، از خلای که ایجاد شد گذشتند، و پشت صف آلمانیها، از چشم، ناپدید شدند. صف عمودروهای آلمانی، بلافاصله بعد از عبور آنها، جمع شد؛ و چارق‌پوش‌ها، با نظمی بسیار خوب، به حرکتشان

ادامه دادند.

آلکسی، بعد از گفتن اسم رمز خودش، خواست فریاد بزند و فرمان حمله بدهد. ولی تنها حروف مقطعی از دهانش خارج شد:  
- چه... آ...!

هنوز این را نگفته، سرازیر شده بود؛ و جز صف منظم و شناور دشمن، چیز دیگری نمی دید. او، همان هواپیمایی را هدف قرار داد که جای هواپیمای ضربه خورده از طرف چسلوف را گرفته بود.

گوشه‌های آلکسی زنگ می زد. قلبش می خواست از حلق بیرون بپرد. هواپیمای دشمن را میان تارهای نشانه زوی گرفت و هر دو شست روی شاسی مسلسل، به طرف آن خیز برد. رشته‌هایی خاکی رنگ، مثل طنابهای کرک دار، از طرف راستش گذشتند.

«هان! تیراندازی می کنند! نخوردا!»

باز هم تیراندازی، از فاصله‌ای نزدیک تکرار شد. هواپیمای آلکسی، باز هم صدمه‌ای نخورد.

«بطروف چطور؟ او هم صدمه‌ای نخورده است؟»

او به چپ کج کرده بود، و گذشته بود.

«آفرین پسرک!»

بدنه خاکستری چارق پوش، میان صلیبک نشانه روی، مدام بزرگتر می شد. انگشتهای آلکسی، سردی آلومینیوم شاسیها را احساس کردند.

کمی هم بیشتر...

آلکسی، پیروزمندانه، احساس کرد که کاملاً با ماشین درآمیخته بود. موتور، انگار توی سینه‌اش ضربان می کرد. با تمام وجودش،

حرکات بالها و سکانهای دم را احساس می کرد؛ و حتی به نظرش می آمد که پاهای مصنوعی و زمختش هم حساس شده بودند و مانع آن نمی شدند که در آن حرکت سرگیجه آور، او و هواپیمایش، مثل تنی واحد، درهم بیامیزند.

جثه موزون و رنگ و روغن خورده هواپیمای آلمانی، از دایره نشانه زوی خارج شد، و باز میان دایره جا گرفت. آلکسی، در همان حالی که به طرف آن در حرکت بود، شاسی را فشار داد.

نه صدای تیر شنید و نه خط آتش را دید. ولی دانست که اصابت کرد. بر همین اساس، بدون توقف، به طرف هواپیمای دشمن پیش رفت. چون می دانست که آن هواپیما می افتاد، و تصادفی بین آنها پیش نمی آمد.

وقتی آلکسی چشم از دستگاه نشانه روی برداشت، با تعجب دید که هواپیمای دیگری هم که در کنار آن هواپیمای آلمانی بود، سقوط کرد.

شاید او، اتفاقاً، آن را هم انداخته بود؟... ولی نه. این بطروف بود. بطروف هواپیمایش را به دست راست کشیده بود. این، کار بطروف بود. آفرین به تازه واردا!

آلکسی، از موفقیت دوست جوانش بیش از موفقیت خودش خوشحال شد.

دسته دوم، از میان شکافی که در صف دشمن ایجاد شده بود، گذشت. در این وقت، دیگر همه به هم ریختند: موج دوم هواپیماهای آلمانی، که ظاهراً خلبانهای کم تجربه تری آن را تشکیل می دادند، از هم پاشید، و از نظم خارج شد. هواپیماهای رسته چسلوف، در میان



چارق پوش‌های درهم ریخته مشغول تاخت و تاز شدند، و دشمن را واداشتند تا در حال عجله، بمب‌هایش را روی سنگرهای خودش بریزد. تازه معلوم شد که حساب سروان چسلوف همین بوده، که آلمانیها را وادارد تا سنگرهای خودشان را بمباران کنند؛ و هواپیماها را زیر شعاع خورشید کشیدن، نقش فرعی داشته بود.

ولی صف اول آلمانیها، باز، نظم سابق را به دست آورد؛ و چارق پوش‌ها خودشان را به محل شکاف کشاندند.

حمله دسته سوم، موفقیتی به همراه نداشت. این بار، آلمانیها حتی یک هواپیما هم از دست ندادند. در حالی که یکی از شکاریهای خودی، در اثر اصابت گلوله دشمن، از دور خارج شد.

محل گسترش حمله تانکها نزدیک بود. وقتی برای اوج گرفتن مجدد باقی نمانده بود. چسلوف مصمم شد خطر حمله کردن از پایین را قبول کند. آلكسی، پیش خودش بر این تصمیم صحنه گذاشت. خود او هم بی میل نبود که با استفاده از خصایص «لا - ه» در پرواز عمودی، سیخی به شکم دشمن می‌زد.

دسته اول بالا رفت و رشته‌های گلوله، مثل رشته‌های نوک تیز فواره، به هوا بلند شد. دو هواپیمای آلمانی، فوراً از صف بیرون افتادند. یکی از آنها، که ظاهراً از وسط بریده شده بود، ناگهان در هوا دوپاره شد؛ و چیزی نمانده بود که دمش به موتور هواپیمای آلكسی اصابت کند.

- مواظب باش!

آلكسی، هواپیمای بطروف را از نظر گذراند، و دسته سکان را به طرف خودش کشید.

زمین واژگون شد. خود او، انگار با ضربه سنگینی در صندلی فرو رفت و به آن چسبید. توی دهان و روی لب‌هایش، مره خون احساس

کرد؛ و پرده سرخی، جلو چشمش به حرکت در آمد.

هواپیما، حالت عمودی پیدا کرد و اوج گرفت. آلكسی، همچنان که توی صندلی، روی پشت خوابیده بود، برای یک لحظه، چارقهای مضحکی را که چرخهای ضخیم هواپیما را پوشانده بود، و حتی تکه‌های گل فرودگاه را که به آن چسبیده بود، در میان شبکه نشانه‌زوی دید.

هر دو شاسی را فشار داد. معلوم نبود رگبارش به کجا اصابت کرد: به منبع بنزین، موتور، بمب‌گیر...؟ این را متوجه نشد. ولی هواپیمای آلمانی، در یک چشم برهم زدن، در ابر توفانی انفجار، گم شد. موج انفجار، هواپیمای آلكسی را به یک طرف انداخت؛ به طوری که از کنار حباب آتش گذشت.

بعد از تغییر حالت به پرواز مسطح، آلكسی، آسمان را از زیر نظر گذراند: بطروف، از طرف راست او، در آسمان فیروزه‌ای بی‌انتهای، از روی قشر ابری که مثل کف سفید صابون بود، مستقیم به طرفش می‌آمد. آسمان خلوت شده بود؛ و تنها بالای افق، بر زمینه ابرهای دوردست، خطوط حرکت چارق پوش‌ها دیده می‌شد، که به هر طرف پراکنده می‌شدند.

آلكسی نگاهی به ساعت انداخت، و تعجب کرد: به نظرش آمده بود که درگیری اقلان نیم ساعت طول کشیده است، و بنزین بایست در حال تمام شدن باشد. ولی ساعت نشان می‌داد که همه مدت عملیات، سه دقیقه و نیم بوده بود.

نگاهی به هواپیمای بطروف، که به طرف راست سر خورده بود و حالا در کنار او پرواز می‌کرد، انداخت و پرسید: زنده‌ای؟ در میان صداهای درهم و برهم، صدای دور و پرهیجانی شنید،

که می‌گفت: زنده‌ام... زمین... زمین را ببین...!

پایین، از چندین نقطه دشت شکاف خورده و مصیبت دیده، شعله پردود بنزین متصاعد بود. ستونهایی از دود غلیظ به طرف آسمان آرام و بی‌باد بلند می‌شد. ولی نگاه آلکسی متوجه آن لاشه‌های هواپیماهای دشمن، که آخرین شعله‌هایشان دیده می‌شد، نبود. او متوجه سوسکه‌های سبز خاکی رنگی بود که حالا در سرتاسر دشت پراکنده شده بودند. آنها از امتداد دو دره، خودشان را به مواضع دشمن نزدیک می‌کردند. گروه اول آنها، حالا از روی جانبناها گذشته بودند؛ و در حالی که شعله‌های آتش سرخی که از خرطومشان بیرون می‌جهید متوجه پشت خط استحکامات آلمانیها بود، همچنان جلو تر می‌رفتند. در عین حال، در عقب آنها، هنوز هم آتش و دود توپخانه دشمن دیده می‌شد.

آلکسی خوب می‌دانست که وجود صدها از این زنجره‌ها در عمق مواضع درهم شکسته دشمن، چه معنی داشت!

آن روز، اتفاقی افتاد که فردایش مردم شوروی و همه جهان آزادی خواه، با خوشحالی، آن را در تمام روزنامه‌ها خواندند: در یکی از بخشهای کمانه کورسک، نیروهای زرهی شوروی، بعد از دو ساعت بارش تیر قوی تهیه توپخانه، خط دفاع آلمانیها را شکافتند و با تمام نیرو وارد شکاف شدند و راه را برای سپاهیان شوروی، که دست به تعرض زده بودند، پاک کردند.

آن روز، از نه هواپیمای گردان سروان چسلوف، دو هواپیما به فرودگاه برنگشتند. در مقابل، نه فروند چارق‌پوش، در درگیری سرنگون شدند. البته، اگر صحبت بر سر هواپیما بود، دو در مقابل نه، رقم خوبی بود. ولی از دست رفتن دو هم‌رزم، شادی پیروزی را آمیخته

به‌اندوه کرد.

معمولاً بعد از درگیریهای موفقیت‌آمیز، خلبانها، همین که از هواپیما خارج می‌شدند سر و صدا و غوغایی به‌راه می‌انداختند، و با حرارت درباره تمام حوادث نبرد بحث می‌کردند، و یک بار دیگر، همه مخاطراتی را که از سر گذرانده بودند به‌یاد می‌آوردند. ولی آن روز این طور نبود. آنها با چهره‌هایی عبوس به‌رئیس ستاد نزدیک شدند، و در جملاتی کوتاه، نتیجه درگیری را گزارش دادند؛ و بدون آنکه به یکدیگر نگاهی بیندازند، پراکنده شدند.

آلکسی، در هنگ، تازه‌وارد بود. کشته‌شده‌ها را حتی یک بار ندیده بود. ولی او هم تحت تأثیر آن احساس عمومی قرار گرفت. آنچه که برای او رخ داده بود، مهمترین و بزرگترین حادثه‌ای بود که با تمام نیروی اراده و روانش مشتاق آن بود. حادثه‌ای بود که مسیر زندگی آینده او را تعیین کرد؛ و یک بار دیگر، او را به‌صف آدمهای سالم و تمام‌عیار برگرداند.

بیشتر، بارها - ابتدا روی تختخواب بیمارستان نظامی، و بعد، وقتی راه رفتن و رقصیدن را یاد می‌گرفت و با تمرینهای سرسختانه‌اش عاداتهای از دست رفته فن پرواز را در خودش احیا می‌کرد - آرزوی این روز را کرده بود. حالا، هنگامی که چنین روزی رسیده بود، هنگامی که دو هواپیمای دشمن را سرنگون کرده بود و باز هم با حقوق مساوی عضو خانواده خلبانهای شکاری شده بود، او هم مثل دیگران به‌رئیس ستاد نزدیک شد و تعداد تلفات را گفت و دقیقاً چگونگی عملیات را بیان کرد، و از نفر تحت فرماندهی‌اش تعریف کرد. بعد هم خودش را به کناری، زیر سایه سپیدارها کشید، و در فکر آنهاپی فرو رفت که آن روز برنگشتند.

تنها بطوروف بود که بدون کلاه، این طرف و آن طرف می‌دوید و دست هر کس را که جلوش سبز می‌شد می‌گرفت و شروع به تعریف می‌کرد:

- ... تا اینکه دیدم آنها به طوری نزدیک شده‌اند که اگر دست دراز کنی، بهشان می‌رسد. درست گوش بده... دیدم ستوان مره‌سیف، سرکرده‌شان را هدف قرار داده. من هم بغلی را نشان کردم؛ و... دَرَق! دوید پیش آلکسی و جلو پای او، خودش را روی علفها انداخت. ولی نتوانست در این حالت آرام بماند؛ و سر پا جست:

- چه چرخهایی امروز می‌زدید! مثل ماه بود! چشم آدم سیاهی می‌رفت... می‌دانید من چطور توی کله‌اش زدم؟ همین قدر گوش بدهید... دنبال شما بودم، که دیدم او هم کنار ماست. به طوری که اگر دست دراز کنی، بهش می‌رسد. همین‌طور که شما حالا جلو من ایستاده‌اید...

- صبر کن ببینم، داداش!

آلکسی حرفش را قطع کرد و دست به جیبهایش زد.

- پس نامه‌ها...؟ نامه‌ها را کجا گذاشتم؟

به یاد نامه‌هایی که همان روز دریافت کرده بود و فرصت خواندنشان را پیدا نکرده بود افتاده بود. وقتی آنها را توی جیبش ندید، غرق عرق شد. ولی همین که دست به سینه زد و از زیر پیراهن، صدای خش و خش کاغذ به گوشش رسید، نفس راحتی کشید.

نامه اولگا را بیرون کشید و زیر سپیداری نشست و بدون آنکه به صحبت‌های رفیق پرشورش گوش بدهد، با احتیاط، شروع به پاره کردن حاشیه پاکت آن کرد.

در همین وقت صدای برطنین موشک به گوش رسید. خط

مارمانند سرخی، نیم‌دایره‌ای در آسمان فرودگاه زد و خاموش شد، و اثری از خاکستر باقی گذاشت، که آهسته پخش می‌شد.

خلبانها بلند شدند. آلکسی، همان‌طور که راه می‌رفت، پاکت را توی بغلش چپاند. حتی یک سطر آن را هم نرسیده بود که بخواند. فقط، وقت باز کردن پاکت احساس کرده بود که علاوه بر کاغذ نامه، چیز ضخیم دیگری هم در آن هست.

هنگامی که در رأس دسته‌اش، از راهی که حالا دیگر برایش آشنا بود می‌پرید، گاه به گاه، با دست پاکت را لمس می‌کرد.  
چی آنجاست؟

روزی که ارتش تانکها جبهه را شکافت، برای هنگ گارد شکاری، که آلکسی هم در آن خدمت می‌کرد، روزی پرجوش و خروش بود. بر بالای محل شکاف، یک گردان جانشین گردانی دیگر می‌شد. همین که یک گردان از میدان عملیات خارج می‌شد، گردان دیگری جانشین آن می‌شد. در همان حال، تانکهای بنزین، فوراً به سمت هواپیماهای نشسته می‌رانند و به آنها سوخت می‌رسانند.

بخار خنکی، مثل آنچه که اواخر روزهای گرم تابستانی می‌توان در بیابانها دید، روی موتورها موج می‌زد. خلبانها از کابین بیرون نمی‌آمدند. حتی ناهار را هم توی دیگهای آلومینیومی، به همان جا آورده بودند. ولی کسی لب به آن نزد. مغزها درگیر کاری دیگر بود. لقمه در گلو گیر می‌کرد.

وقتی گردان سروان چسلوف باز فرود آمد و هواپیماها خودشان را در پناه بیشه کشیدند و مشغول بنزین‌گیری شدند، آلکسی، در حالی که با لبخندی روی صندلی هواپیمایش نشسته بود، خستگی مطلوبی در خود احساس کرد؛ و در حالی که با بی‌صبری به هوا نگاه می‌کرد، سر

مأمورهای زدن بنزین فریاد زد. نبرد، مدام دعوتش می کرد تا آزمایشش کند. در همان حال، مرتب به بغلش دست می زد و خش خش پاکتها را می شنید؛ ولی در چنان وضعی، حوصله خواندن نامه را نداشت.

فقط شب، وقتی هوا رو به تاریکی گذاشت، به خلبانها اجازه رفتن به زاغه هایشان داده شد. آلکسی، از راه میان بُر جنگلی، که معمولاً از آن می رفت، نرفت. دُور زد، و از میان دشت پوشیده از بوته های خار رفت. دلش می خواست فکرش را جمع کند، و کمی خودش را از سر و صداها و تأثیرهای مختلف آن روز بی انتها رها کند.

شب، صاف و معطر و چنان آرام بود که انگار نه انگار زمان جنگ بود و آن منطقه هم آن قدر به میدان نبرد نزدیک بود. راه، از میان مزرعه سابق چاودار می گذشت. همه جا را همان بوته های سرخ رنگ و غم انگیز خار پوشانده بود. بوته ها مثل دیواری یکپارچه و عظیم و بی حیا و نیرومند بالا آمده بودند و زمینی را که عرق جبین چندین نسلی زحمتکش آن را آباد کرده بود، زیر خودشان مدفون کرده بودند. تنها گاه به گاه، خوشه های لاغری از چاودار خودرو دیده می شد، که مثل علف ضعیفی در حال خفگی، از آن میان سر بیرون آورده بود. بوته های خار، که تمام شیرۀ زمین را گرفته بودند و سدی در مقابل اشعه آفتاب تشکیل داده بودند، مانع آن می شدند که خوشه های چاودار تغذیه کنند و نور ببینند و گل بدهند و دانه ببندند.

آلکسی، می رفت و با خودش فکر می کرد که آلمانیها هم همین طور می خواستند در مزرعه های ما ریشه بدوانند؛ از شیرۀ جان زمین بهره مند شوند؛ به طرزی بیشرمانه و وحشتناک، روی زمینهای غنی ما سر بلند کنند، و جلو آفتاب را بگیرند. آنها می خواستند مردم

بزرگ و زحمتکش ما را از مزرعه ها و باغهایش دور کنند و همه چیز را از دستش بگیرند و شیرۀ جانش را بمکند و خفه اش کنند.

آلکسی که حالا شور کودکانه ای در وجودش احساس می کرد، با عصایش، نوک سرخ و دودی رنگ یکی از آن گیاههای هرزه را قطع کرد؛ و بعد، دسته دسته، ساقه های آن گیاه بی حیا را روی زمین ریخت. عرق از سر و صورتش سرازیر شده بود. با وجود این، همچنان بر سر بوته های خار که چاودار را خفه کرده بودند می کوفت، و با دلی شاد، در تن فرسوده اش احساس مبارزه و جنبش می کرد.

ناگهان یک اتومبیل ویلیس، در پشت سرش غرش کرد و صدای کشدار ترمزش بلند شد و ایستاد. آلکسی، بدون آنکه به عقب نگاه کند، فهمید که این فرمانده هنگ بود که خودش را به او رسانده بود؛ و درست وقتی هم رسیده بود که او به آن کار کودکانه مشغول بود.

آلکسی، تا بناگوش سرخ شد؛ و ظاهراً این طور وانمود کرد که ماشین را ندیده است؛ و با عصایش، به کاویدن زمین پرداخت.

- شمشیرزنی می کنی! سرگرمی خوبی است. من، تمام فرودگاه را از زیر پا رد کردم تا ببینم قهرمان ما کو، و کجا رفته است. نگو قهرمان، مشغول جنگیدن با بوته های خار است!

سرهنگ از ویلیس پایین جست. او راننده خوبی بود، و دوست می داشت در ساعتهای فراغت، با ماشین ور برود. همان طور که دوست می داشت هنگش را هم خودش برای عملیات دشوار ببرد؛ و بعد، شبها، همراه مکانیکها، موتورهای روغن گرفته را کند و کاو کند. همیشه، پیراهن کار آبی می پوشید؛ و تنها از چینهای باصلابت چهره لاغر و کلاه فرم نو و شیک تابستانی اش بود که می شد فرقی میان او و طایفه غرق در روغن مکانیکها گذاشت.

سرهنگ، شانه‌های آلکسی را، که هنوز به‌خود نیامده بود و مشغول کاویدن زمین بود، با دو دست چسبید.

- بگذار شما را درست و رانداز کنم... جن هم سر در نمی‌آورد: در ظاهر هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نیست. حالا دیگر می‌توانم اعتراف کنم: وقتی که شما را اینجا فرستادند، با وجود همه این چیزهایی که درباره شما در ارتش می‌گفتند، باور نداشتم که از عهده جنگ برخواهید آمد؛ و آن هم این طور!... واقعاً که فرزند شایسته میهنید! تبریک می‌گویم. تبریک می‌گویم، و سر تعظیم فرود می‌آورم... به شهر زیرزمینی می‌روید؟ سوار شوید، پرسامتان.

ویلیس از جا کنده شد، و با سرعت از راه میان مزرعه به‌راه افتاد. در حالی که، سر پیچها، بدون آنکه سرعتش را کم کند، گردشهای دیوانه‌واری می‌کرد.

- چیزی لازم ندارید؟ مشکلی در کارتان نیست؟ اگر چیزی لازم است، بخواهید. خجالت نکشید. حقتان است.

فرمانده، در حالی که این چیزها را می‌گفت، با کمال مهارت، ماشین را از بیراهه کنار جنگل و لابه‌لای برآمدگی‌های زاغه‌های شهر زیرزمینی، که خلبانها به آن «شهر موشهای صحرائی» می‌گفتند، می‌راند.

- چیزی لازم ندارم جناب سرهنگ. من هم مثل دیگران هستم. بهتر این بود که فراموش می‌شد که من پا ندارم.

- البته صحیح است... زاغه شما کدام است؟ این است؟

سرهنگ، درست جلو در زاغه، محکم، ترمز کرد. هنوز آلکسی پیاده نشده بود که ویلیس، در حالی که صدای شکستن شاخه‌های خشک درخت از زیر چرخ‌هایش بلند بود، غرش‌کنان، در میان

درختهای سپیدار و بلوط جنگلی، از نظر ناپدید شد.

آلکسی وارد زاغه نشد. زیر یک سپیدار، روی خزه‌های کرک‌مانند مرطوبی که بوی قارچ از آنها بلند می‌شد دراز می‌کشید، و نامه اولگا را از پاکت بیرون کشید. عکسی، از دستش سرید و روی چمن افتاد. آلکسی، فوری آن را برداشت، و قلبش، با شدت و سرعت شروع به تپیدن کرد.

چهره‌ای آشنا، ولی تا حد نشناختنی‌ای تازه، از میان عکس به‌او نگاه می‌کرد. اولگا، در لباس نظامی عکس گرفته بود. بلوز، منگوله شمشیر، نشان ستاره سرخ، و حتی علامت گارد...! همه اینها، برازنده آن چهره بود. مثل پسر بچه لاغر قشنگی بود که لباس افسری به‌تن کرده باشد. تنها فرقش این بود که چهره این پسر بچه، نشانه‌هایی از فرسودگی داشت؛ و چشمهای درشت، گرد و براقش، بیش از آنچه که برای یک پسر بچه ممکن است، نافذ بود.

آلکسی، مدتی به آن چشمها نگاه کرد. قلبش از اندوهی شیرین و غیرقابل وصف - نظیر آنچه که هنگام شب، از شنیدن آهنگ مطلوبی از دور، به‌انسان دست می‌دهد - پُر شد. دست به جیب برد و عکس سابق اولگا را، که با لباس رنگارنگ، در چمنزار پر از گل، میان ستاره‌های سفید گل مینا برداشته بود، بیرون آورد. چیز عجیبی بود: دختر، اونیفورم‌پوش صاحب چشمهای افسرده، که هیچ وقت با این هیأت ندیده بودش، به‌نظرش نزدیکتر و عزیزتر از آنی آمد که قبلاً می‌شناخت! پشت عکس نوشته شده بود: «فراموشم نکن».

نامه، کوتاه، ولی پر از نشاط زندگی بود. اولگا، حالا فرمانده رسته مهندسی بود. ولی دسته‌اش دیگر وارد در جنگ نبود. به کار دوران صلح سرگرم بود. آنها ولگا‌گرا را احیا می‌کردند.

اولگا از خودش کم نوشته بود. ولی با دل‌بستگی و شوق، از آن شهر بزرگ و خرابه‌های آن که در حال احیا شدن بودند، تعریف کرده بود. از اینکه چطور زنها، دخترها و پسرهایی که از همه جای کشور به آنجا آمده بودند، در زیرزمین‌ها، در سنگرهای زره‌پوش شدهٔ مسلسل‌ها، در قطارها، در سربازخانه‌های تخته‌ای و زاغه‌ها زندگی می‌کردند و مشغول تجدید بنای شهر بودند.

گفته شده بود که از آن عده، هر کس که خوب کار کند، بعدها در شهر احیا شدهٔ ولگاگرا، صاحب خانه خواهد شد. اگر این طور بود، چه بهتر! بگذار آلکسی بداند که بعد از جنگ، جایی برای استراحت خواهد داشت.

تابستان بود، و هوا، یکدفعه تاریک می‌شد. آخرین سطرها را آلکسی مجبور شد در روشنایی چراغ قوه بخواند. بعد از آنکه نامه را خواند، یک بار دیگر روی عکس را با چراغ روشن کرد. نگاه پسرک سرباز، جدی و صادقانه بود.

«عزیزم؛ عزیزم! تو هم در زحمتی... جنگ تو را هم به حال خود نگذاشت. ولی در عین حال، در هم نشکست! منتظری...؟ منتظر باش؛ منتظر باش! دوست داری...؟ دوست بدار؛ عزیزم!»

ناگهان آلکسی از اینکه یک سال و نیم بود که بدبختی خودش را از او، از آن رزمندهٔ ولگاگرا، مخفی نگهداشته بود، احساس پشیمانی کرد. دلش می‌خواست همان وقت داخل زاغه می‌شد و صادقانه و بی‌پرده، همه چیز را برای اولگا می‌نوشت. «بگذار خودش تصمیم بگیرد. و هرچه زودتر، بهتر! وقتی که تکلیف معین شد، آن وقت هر دو، سبکتر خواهیم شد.»

بعد از آن کاری که امروز کرده بود، حالا می‌توانست با اولگا، از یک

موضع برابر صحبت کند. او نه تنها پرواز، بلکه جنگ هم می‌کرد. او با خودش عهد کرده بود، قسم خورده بود، که چه زمانی که همهٔ امیدهایش مبدل به یأس شد و چه بعد از آنکه در جنگ، جای برابری را با دیگران احراز کرد، آنچه را که واقع شده بود، برای اولگا بنویسد. حالا در کارش کامیاب شده بود. دو هواپیمای دشمن، با تیر او سرنگون شده بودند و در میان بوته‌زار، جلو چشم همه سوخته بودند. افسر کشیک هم حادثه را در دفتر جنگی ثبت کرده بود؛ و در این باره، گزارشهایی به لشکر، ارتش و مسکو رفته بود.

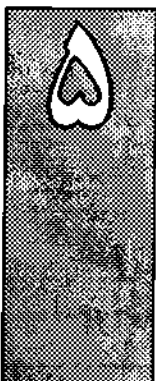
همهٔ اینها درست بود. به قسم وفا شده بود، و می‌شد نوشت. ولی اگر کسی درست فکر می‌کرد، آیا چارق‌پوش، برای هواپیمای شکاری، می‌توانست حریفی واقعی محسوب شود؟ یک شکارچی خوب که نمی‌آمد برای اثبات مهارت خودش، از شکار مثلاً خرگوش صحبت کند!

شب گرم و مرطوب تابستانی، در جنگل متراکم شده بود. حالا که غرش جنگ دور شده بود و به سمت جنوب رفته بود و شفق آتش‌سوزی‌های دور دست را از پشت شبکهٔ شاخه‌ها به زحمت می‌شد دید، سر و صدای شبانگاهی جنگل معطر و شکوفای تابستانی، واضح به گوش می‌رسید: جیر جیر دیوانه‌وار و مداوم زنجره‌های کنار جنگل؛ قور قور و زَغهای مرداب نزدیک؛ صدای گوش‌خراش مرغ باتلاقی، و آواز بلبل، که همهٔ اینها را تحت‌الشعاع قرار داده بود، همه جا را پر کرده بودند، و بر آن نیم‌تاریکی مرطوب، فرمانروایی می‌کردند.

آلکسی هنوز زیر سپیدار، روی خزهٔ نرم، که حالا رطوبت آن را گرفته بود، نشسته بود و جلو پایش، لکه‌های سفید مهتاب، همراه با سایه‌های سیاه، روی چمن، در حال خزیدن بودند.

یک بار دیگر عکس را از جیب بیرون آورد و روی زانو گذاشت؛ و در حالی که در روشنی مهتاب به آن نگاه می‌کرد، به فکر فرو رفت. بالای سرش، در آسمان صاف و آبی تیره رنگ، خطوط کوچکی از بمب‌افکن‌های شب‌پرواز دیده می‌شدند، که یکی بعد از دیگری، به طرف جنوب در حرکت بودند. موتورهای آنها، با صدایی بم، در غرش بودند. ولی حتی این آوای جنگ هم، حالا، در این جنگل غرق در مهتاب و آواز بلبل، مثل وزوز آرام زنبورهای بهاری به گوش می‌آمد.

آلکسی آهی کشید و عکس را در جیب بلوزش گذاشت؛ مثل فنر از جا جست، و افسون شیفته‌کننده آن شب تابستانی را از خود دور کرد. با قدمهایش، صدای شکسته شدن شاخه‌های خشک را روی زمین بلند کرد، و داخل زاغه شد، و بطروف را دید که مثل پهلوانها، روی زیرانداز سربازی‌اش دراز شده بود و خروپفی شیرین و خواب‌آور به راه انداخته بود.



خلبانها را، پیش از سر زدن سپیده، بیدار کردند. طبق گزارش گروه اکتشاف که به ستاد ارتش رسیده بود، روز گذشته، یک واحد بزرگ هوایی آلمان به محل شکاف تانکهای شوروی اعزام شده بود. مشاهده‌های زمینی، که از شعبه اطلاعات هم تأیید می‌شد، امکان این نتیجه‌گیری را می‌داد که فرماندهی آلمان، بعد از ارزیابی خطری که شکاف تانکهای شوروی در پای کمانه کورسک ایجاد کرده بود، لشکر هوایی «ریخت هوفن» را، که از بهترین تکخالهای آلمان تشکیل شده بود، به آنجا احضار کرده بود. این لشکر، آخرین بار، کنار ولگاگرد شکست خورده بود؛ ولی در نقطه‌ای از اعماق عقبه جبهه آلمان، از نو احیا شده بود.

به‌هنگ گوشزد کرده بودند که دشمنی که در انتظارش هستند،

پرعه، و مجهز به تازه‌ترین هواپیماهای سیستم «فوکو وولف - ۱۹۰» است؛ و باید پوشش محکمی برای خطوط دوم نیروهای متحرک، که شبانه پشت سر تانکها حرکت داده شده بودند، تشکیل دهند.

«ریخت هوفن!»

خلبانهای باتجربه شوروی، با اسم این لشکر، که تحت حمایت ویژه «هرمان گورینگ» قرار داشت، خوب آشنا بودند. هر جا که کار آلمانیها سخت می‌شد، این لشکر را اعزام می‌کردند. خلبانهای این لشکر، که عده‌ای از آنها، تاخت و تازهای هوایی‌شان را از جنگ علیه «اسپانیای» جمهوری شروع کرده بودند، با مهارت می‌جنگیدند، و خطرناکترین دشمن محسوب می‌شدند.

«می‌گویند که، نمی‌دانم... ریخت هوفن یا چه زهرماری، به اینجا آمده. چه خوب بود با آنها روبه‌رو می‌شدیم! خدمتی به این ریخت هوفن‌ها می‌کردیم که حظ کنند!»

این، نطقی بود که پطروف، در حالی که به سرعت صبحانه‌اش را می‌بلعید، در غذاخوری ایراد کرد. در همان حال نگاهش متوجه پنجره باز بود، که آن طرف آن، «رایا»، دختر مستخدم ناهارخوری، از میان توده‌های گل صحرائی، مشغول چیدن گل‌هایی برای روی میز غذا بود، تا مثل هر روز، آنها را توی گلدانهای ساخته شده از بوکه گلوله توپ، که با گچ آنها را براق کرده بودند، بچیند.

آلکسی، با لبخندی ساده دلانه، به او نگاه می‌کرد. ولی وقتی صحبت از کار و فعالیت می‌شد، از شوخی و حرفهای پوچ خوشش نمی‌آمد:

«ریخت هوفن زهرمار نیست. معنی ریخت هوفن این است که اگر می‌خواهی میان بوته‌های خار نسوزی، باید چهارچشمی مراقب باشی.»

گوشها را آویزان نکنی. رابطه را از دست ندهی. ریخت هوفن، برادر، از آن جانورهایست که هنوز دهانش را باز نکرده، می‌بینی که زیر دندانش هستی...»

سپیده که دمید، اولین گردان، تحت فرماندهی خود سرهنگ، به هوا بلند شد. طی مدتی که آن گردان در فعالیت بود، گروه دوم، متشکل از دوازده شکاری، خود را آماده پرواز می‌کرد. مأمور هدایت این گروه، سرگرد گارد و قهرمان اتحاد شوروی، «فدوتوف» بود؛ که بعد از فرمانده، محبوبترین خلبان هنگ محسوب می‌شد. هواپیماها آماده، و خلبانها در کابینشان نشسته بودند، و موتورها، آهسته و با گاز کم، مشغول کار بودند. وزش باد ملخهای هواپیماها به حاشیه جنگل، شبیه بادی بود که پیش از رگبار، وقتی اولین قطره‌های درشت باران روی زمین تشنه می‌بارد، زمین را می‌روید، و درختها را به حرکت در می‌آورد.

آلکسی، از همان جایی که نشسته بود می‌دید که چطور هواپیماهای گروه اول، انگار از یک سرایشی توی آسمان سر می‌خوردند، با زاویه‌ای تند سرازیر شدند. بدون اینکه خودش مایل باشد، و بی‌اراده، آنها را می‌شمرد؛ و همین که فاصله‌ای در نشستن دو هواپیما ایجاد می‌شد، به تشویش می‌افتاد.

آخرین هواپیما هم نشست. همه! آلکسی در دل احساس راحتی کرد.

هنوز آخرین هواپیما از محل فرود دور نشده بود که هواپیماهای شماره یک، متعلق به سرگرد فدوتوف از زمین کنده شد. شکاریها، جفت جفت، به هوا بلند شدند. حالا آنها، آن طرف جنگل صفا آرایی کرده بودند. فدوتوف بالها را تکان داد و در جهت پرواز به حرکت در آمد.



پرواز، در اوج کم، و با احتیاط تمام، در منطقه شکاف دیروزی انجام می‌گرفت. امروز دیگر زمین از اوج زیاد و نمای دور، که شکل واقعی را از چیزها می‌گیرد و همه چیز را به شکل بازپچه نشان می‌دهد، از زیر هواپیمای آلکسی نمی‌گذشت. آنچه که دیروز از بالا به نظرش یک نوع بازی می‌آمد، امروز به شکل یک میدان جنگ عظیم بی‌انتهای جلوه می‌کرد. مزرعه‌ها و زمینهای پوشیده از چمنی که در اثر اصابت خمپاره و بمب آبله‌گون شده بودند و شبکه‌های جانپناه و سنگرها، دیوانه‌وار از زیر بالهای هواپیما می‌گذشتند. جسدها، توپها و آتشبارهای متروک، تانکهای تیرخورده و توده‌های دراز آهن‌بی‌شکل و چوب، در آنجا که دشمن زیر آتش توپخانه قرار گرفته بود، از زیر پا می‌گذشتند.

جنگل بزرگ تراش خورده‌ای از زیر بال هواپیمای آلکسی گذشت. از بالا، مثل مزرعه‌ای بود که یک گله اسب آن را لگدکوب کرده باشند. همه اینها به سرعت یک فیلم از جلو چشم می‌گذشت؛ و مثل این بود که تمامی نداشت.

همه چیز حاکی از سختی عملیات و زیادی کشت و کشتار و عظمت پیروزی به دست آمده بود.

زنجرهای تانک، تمام آن فضای وسیع را - چپ و راست - شیار زده بود. این رد، تا اعماق مواضع آلمان ادامه داشت، و تا هر جا که افق چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. انگار گله عظیمی از حیواناتی نامعلوم، بدون تشخیص راه از بیراهه، به سمت جنوب رفته بود. پشت سر تانکهایی که عبور کرده بودند، ستونهایی بی‌انتهای توپخانه موتوریزه، تانکهای بنزین، تریلرهای عظیم کارگاه تعمیر، که تراکتورها آنها را می‌کشیدند، و کامیونهای بارش با روکش برزنت روی قسمت بارشان، به کندی در حرکت بودند، و ستونی از غبار کیود به دنبال خودشان به جا

می‌گذاشتند. اما هنگامی که شکاریها اوج گرفتند، همه اینها، روی هم رفته، حرکت مورچه‌ها را در جاده‌های بهاری مورچه‌رو به خاطر می‌آوردند.

شکاریها، در میان آن ستونهای غباز که در هوای ساکن به ارتفاع زیادی بلند شده بودند، انگار در میان ابر غوطه می‌خوردند و در طول ستونها حرکت می‌کردند. تا آنکه به ویلیسهای جلوی، که ظاهراً فرماندهان رسته تانک سوار آنها بودند، رسیدند.

آسمان بالای ستونها، از هواپیماهای دشمن پاک بود. در نقطه‌ای دوردست، در حاشیه مه‌آلود افق، نقاط نامنظمی از دود جنگ دیده می‌شدند. گروه هواپیماها، در حال برگشت، خطی مارپیچ در آسمان تشکیل دادند. در همین وقت بود که آلکسی، درست بالای خط افق، اول یکی، و بعد گله‌ای از خطوط ریز را بر بالای زمین دید.

«آلمانیها!»

آنها هم خودشان را به زمین چسبانده بودند، و معلوم بود که هدفشان ستونهای غباری بود که روی دشتهای پوشیده از بوته‌های سرخ رنگ خار بلند می‌شد و از دور هم دیده می‌شد.

آلکسی، به حکم غریزه، به پشت سرش نگاه کرد. بطوروف، با کمترین فاصله، از عقبش می‌آمد.

آلکسی گوش تیز کرد، و صدایی از دور شنید:

- من، پرنده شماره ۲؛ فدوتوف! من، پرنده شماره ۲؛ فدوتوف!

دقت! به دنبال من!

انضباط هوایی طوری است که اعصاب خلبان در آنچنان تمرکزی است که گاهی فرمان را، پیش از آنکه کلمات آن به پایان برسد، اجرا می‌کند. آن بار هم، تا در آن فاصله دور، از خلال صداها و صفیر کلمات

فرمان تازه‌ای به گوش برسد، تمام گروه، دو به دو ولی با حفظ صف جمع، عقب‌گرد کرد، و می‌رفت تا راه آلمانیها را قطع کند. دقت همه حواس، به منتهای تیزی رسیده بود؛ و چشم آلکسی، جز آن هواپیماهای دشمن که به سرعت جلو چشم بزرگ می‌شدند، چیزی نمی‌دید؛ و جز صدای زنگ و شکست، آن در گوشیهای کلاه پرواز، که می‌بایست صدای فرمان در آن بلند می‌شد، نمی‌شنید.

ناگهان به جای فرمان، آشکارا، صدای پرهیجانی شنید، که به زبان بیگانه می‌گفت: آختونگ! آختونگ! آختونگ!... لا - فونف. آختونگ!

ظاهراً، این ایستگاه دیده‌بانی زمینی آلمانیها بود که هواپیماهای خودشان را از وجود خطر باخبر می‌کرد و به آنها هشدار می‌داد.

لشکر هوایی مشهور آلمان، طبق عادت، بیش از هر درگیری، با کمال دقت، میدان جنگ را از سربازهای مأمور اکتشاف و مخابرات پر می‌کرد؛ و آنها را، مجهز به دستگاههای فرستنده رادیوی شبانه، به وسیله چتر نجات به نواحی زد و خوردهای احتمالی هوایی می‌انداخت.

صدای گرفته و بم دیگری، که آن قدرها واضح نبود، با لحنی عبوس، به آلمانی گفت: او دونر، و ترا لینکس لا - فونف! لینکس لا - فونف!

آهنگ صدا، علاوه بر دریغ و افسوس، حاکی از تشویش بود. آلکسی، زیر لب گفت: ریخت هوفن هستی و از لاوچکین می‌ترسی! و به صف دشمن، که داشت به آنها نزدیک می‌شد، نگاه کرد. در سرتاسر وجودش سبکی شیرین و وجدآوری احساس می‌کرد.

حالا دشمن را درست می‌دید: آنها هواپیماهای جدید چالاک و نیرومند آلمانی، فوکه وولف - ۱۹۰، بودند؛ که از طرف خلبانهای

شوروی، لقب «فوکه» گرفته بودند.

فوکه‌ها، از نظر تعداد، دو برابر هواپیماهای خودی بودند. آنها با همان صف جمع منظمی حرکت می‌کردند که واحدهای لشکر ریخت هوفن به آن معروف بودند. دو به دو تشکیل پله داده بودند، و طوری قرار گرفته بودند که هر هواپیما، دم هواپیمای جلوی را محافظت می‌کرد. فدوتوف، از برتری خودش، که در اوج زیادتری قرار داشت، استفاده کرد، و گروهش را به حمله واداشت. آلکسی حالا پیش خودش یکی از دشمنها را انتخاب کرده بود، و بدون آنکه دیگران را از نظر دور کند، به طرف آن می‌تاخت؛ و سعی می‌کرد دایم، آن را در نقطه تقاطع دستگاه نشان‌زوی نگهدارد. ولی یکی از گروهها به فدوتوف پیشدستی کرد: گروهی از «یاکها»، که فرمانده آن را آلکسی نمی‌شناخت، از طرف دیگر رسید؛ و چنان سریع و با موفقیت به آلمانیها حمله کرد، که در همان وهله اول، صف آنها را به هم ریخت. همه به هم ریختند. هر دو صف، دوتا دوتا و چهارتا چهارتا پراکنده شدند و شروع به حمله به یکدیگر کردند. شکاریها سعی می‌کردند دشمن را با رگبار گلوله‌های رسام قطع کنند، و از ناحیه دم و بغل، به آنها حمله‌ور شوند.

هواپیماها، جفت جفت، دور زدند و مشغول تعقیب هم شدند. دایره بغرنجی از رقص آنها در هوا تشکیل شده بود. به طوری که تنها یک چشم مجرب می‌توانست از آن هرج و مرج سر در آورد. همان طور که تنها یک گوش مجرب بود که می‌توانست صداهای جداگانه را در داخل گوشی تشخیص بدهد. چه صداهایی که در آن وقت، در فضا شنیده نمی‌شدند! بد و بیراه‌های بم مهاجمان؛ صداهای وحشتناک سرنگون شده‌ها؛ سر و صدای شاد پیروز شده‌ها؛ ناله زخم خورده‌ها؛ صدای ساییده شدن دندانها روی هم، هنگام چرخشهای عمیق؛

خرخر نفسهای گرفته.... یکی که مست جنگ بود، به زبان روسی آواز می خواند. یکی، آخی کرد و مثل بچه ها، مادر جان گفت. و یکی، هنگام فشار روی شاسی مسلسل، فریاد می زد: بخور! بخور!

طعمه ای که آلکسی برای خودش انتخاب کرده بود، از حوزه نشانه روی اش دور شد. به جای آن، در بالای سرش، هواپیمایی از نوع یاک دید، که هواپیمای سیگارمانندی با بالهای راست، از نوع فوکه، آن را محکم هدف قرار داده بود. دو خط موازی رگبار، از بال فوکه به طرف یاک کشیده شده بودند، و با دم آن تماس پیدا کرده بودند.

آلکسی اوج گرفت و به کمک همرمزش رفت. در کمتر از یک ثانیه، سایه تاریکی از بالای سرش گذشت. آلکسی سعی کرد با رگباری طولانی از تمام اسلحه اش، آن سایه را مورد اصابت قرار دهد. او، ندید که چه به سر فوکه آمد. فقط دید که یاک، با دم تیرخورده اش، تنها به پروازش ادامه داد.

آلکسی نگاهی به عقب انداخت تا ببیند مبادا بطروف، در میان آن هرج و مرج، گم شده باشد.... نه؛ او همچنان از بغل می آمد.

آلکسی زیر لب گفت: داداش؛ عقب نمایی!

گوشها از صدای جرنج جرنج و شکستن و غرش، کر می شدند. خرخر، صدای ساییده شدن دندانها روی هم، بد و بیراه، و به دو زبان، صداهای ناشی از وحشت و بیروزی، به گوش می رسیدند. سر و صدا طوری بود که انگار نه شکارها درگیر جنگ هوایی بودند؛ بلکه عده ای پیاده، مشغول جنگ تن به تن بودند و نفس زنان و فریادکنان، با تمام قوا، یکدیگر را روی زمین می غلتاندند.

آلکسی آسمان را از نظر گذراند، تا دشمنی را برای خودش انتخاب کند. ناگهان احساس لرزی در اندامش کرد، و موهای پشت

گردنش راست شد. کمی پایینتر، یک هواپیمای «لا - ه»، را دید، که هواپیمای فوکه ای، از بالا، در حال حمله به طرفش بود. او، شماره هواپیمای خودی را ندید. ولی فهمید که هواپیمای بطروف است. فوکه وولف، مستقیماً به طرف آن حمله ور بود، و با تمام قدرت سلاحش، به طرفش تیراندازی می کرد. از زندگی بطروف، فقط چند ثانیه ای باقی مانده بود. دو هواپیما چنان به هم نزدیک بودند، که طبق محاسبات و قواعد جنگ هوایی، آلکسی نمی توانست به کمک دوستش برود. زمانی و جایی برای گرفتن میدان، نبود.

زندگی دوست تحت امرش، که در خطر حتمی بود، او را وادار کرد دل به دریا بزند: هواپیمایش را عمودی به پایین انداخت، و به موتور گاز داد. هواپیما، تحت تأثیر نیروی فرود ناشی از سنگینی خودش و قدرت موتور، در حالی که سراپا می لرزید، مثل سنگ - نه، بلکه مثل یک موشک - مستقیم به طرف بدنه بال کوتاه فوکه پرتاب شد، و با رگبارهای گلوله رسام، آن را از هر طرف محاصره کرد.

آلکسی، در حالی که از سرعت دیوانه وار و فرود سریع، هوش از سرش می پرید، احساس کرد دارد سقوط می کند. چشمهای مه آلودش به سختی دید که راست زیر ملخ هواپیمایش، ابری از دود انفجار، هواپیمای فوکه را احاطه کرد.

پس هواپیمای بطروف...؟

بطروف دیده نمی شد! کجا بود؟ سرنگون شده بود؟ تیر خورده بود؟ پایین پریده بود؟ جان به در برده بود؟

آسمان اطراف از دشمن پاک بود، و از نقطه ای دور، در آسمان آرام، از هواپیمایی نامریی، صدایی به گوش می رسید:

- من، پرنده شماره ۲؛ فدوتوف! من، پرنده شماره ۲؛ فدوتوف! با

من صف بگیرید. سمت به فرودگاه. من، پرنده شماره ۲....

فدوتوف گروهش را برمی گرداند.

آلکسی، بعد از آنکه حسابش را با فوکه - وولف تسویه کرد و هواپیمایش را از پیکه دیوانه وار عمودی بیرون آورد، با ولع نفسی سنگین کشید و از آرامشی که به وجود آمده بود لذت برد. از خطری که از سرش گذشته بود و پیروزی ای که به دست آمده بود، احساس خوشحالی می کرد. اما همین که به قطب نما نگاه کرد تا راه برگشت را تعیین کند، ابروهایش را درهم کشید. چون بنزین آن قدر کم بود که مشکل می توانست به فرودگاه برسد. ولی لحظه ای بعد، چیزی وحشتناکتر از عقبه نزدیک به صفر بنزین نما دید: یک هواپیمای فوکه - وولف - ۱۹۰، که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود، از میان قشرهای کرکی ابر، مستقیم به طرف او می آمد. نه مجالی برای فکر، و نه جایی برای فرار بود.

دو دشمن، با سرعت به هم حمله کردند.



سر و صدای جنگ هوایی، که بر بالای راههای ارتباطی عقب جبهه ارتش آلمان برپا شده بود، تنها به گوش خلبانهای شرکت کننده در آن جنگ نمی رسید. بلکه، سرهنگ ایوانف، فرمانده هنگ شکاری گارد هم، به وسیله رادیوی قوی فرماندهی، از فرودگاه، به آن گوش می داد. او که خودش از تکخالهای مجرب نیروی هوایی بود، از سر و صداهایی که در هوا پخش بود فهمید که جنگی سخت در جریان بود. دشمن قوی و سرسخت بود، و نمی خواست از صحنه بیرون برود.

خبر اینکه فدوتوف بر بالای جاده درگیر جنگی سخت بود، به سرعت در فرودگاه پخش شد. هر کس می توانست، از جنگل به دشت آمد، و با تشویش و اضطراب، به نقطه ای از جنوب که هواپیماها

می بایست از آنجا برمی گشتند، خیره شد.

پزشکها، با روپوشهای سفید، از غذاخوری بیرون دویدند، و بقیه غذا را سرپا می خوردند. آمبولانسها، با صلیبهای سرخ بزرگی که بالای اتاق آنها نصب شده بودند، مثل فیل از میان بوته‌ها بیرون خزیدند و با موتور روشن، ایستادند.

پیش از همه، دو هواپیمای شماره ۱، مربوط به فدوتوف، و شماره ۲، تحت امرش، از پشت قلعه درختها بیرون آمدند، و بدون آنکه دوری بزنند، نشستند، و در میدان وسیع فرودگاه، بنای دویدن را گذاشتند. بلافاصله بعد از آنها، دو فروند دومی نشستند. فضای بالای جنگل را، همچنان، غرش هواپیماهای در حال بازگشت پر کرده بود.

- هفتمی... هشتمی... نهمی... دهمی...

همه حاضران در فرودگاه، با صدای بلند می شمردند، و با هیجانی فزاینده، به آسمان نگاه می کردند.

هواپیماها، بعد از نشستن، از فرودگاه به طرف پناهگاههایشان می رفتند، و آنجا خاموش می شدند. ولی دو هواپیما برنگشته بودند. در میان جمع حاضران، سکوت برقرار شد. لحظه‌ای طولانی و سخت، گذشت.

یکی از حاضران، با صدایی خفیف گفت: آلكسی و پطروف!  
ناگهان صدایی زنانه، چنان فریادی از شادی زد، که تمام فرودگاه آن را شنید:  
- آمدا!

نعره موتور یک هواپیما شنیده شد؛ و از پس ردیف شانه‌مانند سپیدارها، شماره ۱۲، بیرون آمد. چیزی نمانده بود که چرخهای آویخته‌اش، به قلعه سپیدارها بگیرد. هواپیما، از همه طرف تیر خورده

بود، و قسمتی از دمش کنده شده بود. انتهای قطع شده بال، به سیمی آویخته بود و کشیده می شد. هواپیما، به طرز غریبی با زمین تماس گرفت؛ جستن بلندی کرد؛ به زمین خورد، و یک بار دیگر جستن کرد. همین طور، تا نزدیکی مرز فرودگاه، در حال جست و خیز بود؛ و بالاخره، در جا خشک شد و دمش بالا رفت.

آمبولانسهای بهداری، که پزشکها روی گلگیرهای آنها ایستاده بودند، چند اتومبیل ویلیس، و تمام آنهایی که در انتظار بودند، به طرف هواپیما دویدند.

کسی از کابین هواپیما بیرون نمی آمد.

سرپوش کابین را برداشتند: بدن خونی پطروف، توی کابین فرو رفته بود. سرش روی سینه افتاده بود، و یارای حرکت نداشت. زلفهای بلند بورش خیس عرق شده بود، و جلو صورتش را گرفته بود.

پزشکها و پزشکیارها، سگک تسمه‌های صندلی را باز کردند و کیف جتر نجات را که با چهار پاره‌ای شکافته شده بود و عرق خون بود، برداشتند، و بدن بی حرکت پطروف را، با احتیاط، بیرون کشیدند و روی زمین گذاشتند.

پطروف، پاهایش تیر خورده بود و دستش صدمه دیده بود. لکه‌هایی تیره رنگ، به سرعت، روی لباس کار آبی رنگش پخش می شدند.

در همان جا، به سرعت زخمهایش را بستند و او را روی برانکار گذاشتند. می خواستند او را توی آمبولانس بگذارند، که چشمها را باز کرد. آهسته چیزی می گفت؛ ولی صدایش به قدری ضعیف بود، که تشخیص آن ممکن نبود.

سرهنگ، بالای سرش خم شد.

بطروف پرسید: مرهسیف کو؟

- هنوز نیامده.

برای دومین بار، برانکار را بلند کردند. ولی بطروف سرش را محکم تکان داد و حرکتی برای پایین جستن کرد:

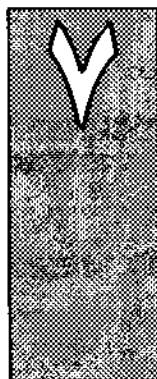
- بایستید! حق ندارید مرا ببرید! نمی‌خواهم! من منتظر مرهسیف می‌مانم. او جان مرا نجات داده.

به شدت اعتراض و تهدید می‌کرد که پانسمانهای روی زخمها را می‌کند.

سرهنگ دستی تکان داد، و در حالی که پشت به حاضران می‌کرد، آهسته گفت: بسیار خوب؛ بگذارید باشد! بگذارید باشد! مرهسیف هنوز به اندازه یک دقیقه سوخت دارد. نمی‌میرد.

سرهنگ پیش خودش مجسم می‌کرد که چطور ثانیه‌شمار قرمز رنگ، با ضربانی منظم به حرکت دورانی‌اش ادامه می‌داد. همه، متوجه جنگل کیودی بودند که از پشت قلعه دنداندار درختهایش می‌بایست سر و کله آخرین هواپیما پیدا می‌شد. گوشها تیز بود. ولی جز غرش شلیک توپخانه، که از دور به گوش می‌رسید، و صدای ضربه‌های دارکوبی که در همان نزدیکی، محکم بر تنه درختی می‌کوبید، چیزی به گوش نمی‌خورد.

گاهی یک دقیقه هم چقدر طولانی است!



دو دشمن، با تمام شدت، به طرف هم گاز می‌دادند. لاونجکین - ه و فوکه وولف - ۱۹۰، هر دو، هواپیماهای تندروی بودند. سرعتی که آن دو با آن به هم نزدیک می‌شدند، بیشتر از سرعت صوت بود.

آلکسی و خلبان آلمانی، از لشکر نامی ریخت هوفن، دست به حمله رو به رو زدند. حمله روبه‌رو، در جنگ هوایی، چند لحظه بیشتر وقت نمی‌گیرد. در حدی که چالاکترین آدمها، طی این مدت، حتی یک سیگار هم نمی‌تواند آتش بزند. ولی همین چند لحظه، به اندازه‌ای تمرکز اعصاب و به کاراندازی نیروی روانی لازم دارد، که در جنگ زمینی، برای یک روز جنگ کافی است.

هواپیمای آلمانی، هر لحظه، جلو چشم آلکسی بزرگتر می‌شد. او

حالا همه جزئیات آن را از نظر می گذرانند: بالها، دایره براق گردش ملخ و نقطه‌های سیاه لوله‌های توپ، جلو چشم او قرار گرفتند. یک لحظه دیگر، هواپیماها چنان به هم می خوردند و طوری از هم متلاشی می شدند که دیگر نمی شد آنها را از هم یا خلبانها را از هواپیما تمیز داد. در آن لحظه نه تنها اراده خلبان، بلکه تمام نیروی معنوی اش مورد آزمایش بود. آن یکی که روح ضعیفی داشت؛ آن که از عهده تمرکز وحشتناک اعصاب بر نمی آمد؛ آن که در خودش نیروی مردان در راه پیروزی را نمی دید؛ آن که به نیروی غریزه دسته سکان را به طرف خودش می کشید تا از بالای آن گردبادی که به طرفش می آمد بگذرد، در همان لحظه، هواپیمایش با شکم دریده یا بال قطع شده، سرنگون می شد و راه نجاتی برایش نبود. خلبانهای مجرب، این را خوب می دانند. به همین سبب، تنها با شهامت ترین آنها هستند که تصمیم به حمله روبه رو می گیرند.

آلکسی می دانست که طرف مقابلش از آن بچه‌هایی نبود که معروف به «احضار شده‌های زمان گورینگ» بودند و با برنامه مختصری پرواز را یاد می گرفتند و برای پر کردن شکافی که در نتیجه تلفات عظیم نیروی هوایی آلمان در جبهه شرق پیدا شده بود به میدان جنگ اعزام می شدند. کسی که رو به آلکسی می آمد، یکی از خلبانهای زبده ریخت هوفن بود، که حتماً روی بدنه هواپیمایش، نقش علامت پیروزی هوایی، یکی و دوتا نبود. او کسی نبود که خبط کند؛ از درگیر شدن شانه خالی کند، یا فرار کند.

- خودت را بپا، ریخت هوفن!

آلکسی این را زیر لب گفت، و در حالی که لبهایش را چنان می گزید که خون از آنها سرازیر بود و سرپای بدن در حال انقباضش

یکپارچه عضله شده بود، چشمهایش را به هدف دوخت و تمام نیروی اراده اش را به کار انداخت تا در مقابل هواپیمای دشمن که رو به او می آمد، چشمها را نبندد.

چنان نیرویش را تمرکز داده بود که به نظرش رسید از پشت نیم‌دایره ملخ هواپیمای خودش، بادگیر شفاف کابین هواپیمای دشمن را می دید، که از پشت آن، دو چشم از حدقه درآمده خلبان آلمانی به او خیره شده بود. این، رؤیایی، در نتیجه فشار اعصاب بود؛ ولی آلکسی آن را حقیقی دید، و با خودش فکر کرد که کار تمام است؛ و باز محکمتر عضلاتش را جمع کرد.

«کار تمام است!»

جلوش را نگاه می کرد، و به استقبال گردبادی می رفت که هر لحظه شدیدتر می شد.

نه؛ طرف مقابل هم حاضر به کوتاه آمدن نبود. کار تمام بود!

آلکسی خودش را برای مرگی آنی آماده کرد. ناگهان در نقطه‌ای، که به نظر او در فاصله یک دست دراز کردن از هواپیمایش قرار داشت، خلبان آلمانی طاقت نیاورد و هواپیمایش را به بالا کشید. همین که شکم آسمانی رنگ هواپیمایش، در تابش نور خورشید، مثل درخشیدن یک برق، برای یک لحظه از جلو پیدا شد، آلکسی به یکباره روی همه شاسیها فشار آورد، و با سه شعله آتش، آن را شکافت. در همان حال، معلق زد؛ و وقتی زمین از بالای سرش می گذشت، هواپیمای دشمن را، در حال سرنگونی دید. از احساس موفقیتش از خود بیخود شد، و فریاد زد: اولگا!

آلکسی، برای چند لحظه، همه چیز را فراموش کرد. پیچهایی تند می زد، و هواپیمای آلمانی را، در راه آخرش، تا خود زمین پوشیده از

بوته‌های خار، بدرقه کرد. تا اینکه هواپیمای دشمن به زمین خورد و ستونی از دود سیاه از آن به‌هوا بلند شد.

فقط آن زمان بود که اعصابش از فشردگی بیرون آمد. بعد، احساس فرسودگی شدیدی کرد؛ و چشمش به‌عقریه بنزین‌شمار افتاد: عقریه، در کنار رقم صفر، در حال لرزیدن بود.

تنها برای سه یا نهایتاً چهار دقیقه، بنزین باقی بود. در حالی که تا فرودگاه، اقلماً می‌بایست ده دقیقه پرواز می‌کرد. باز اگر برای اوج‌گیری وقتی لازم نبود، شاید وضع بهتر می‌شد. ولی این بدرقه فوکه تیرخورده تا زمین...!

- پسرۀ احمق!

آلکسی به خودش بد و بیراه می‌گفت.

مغزش، همان طور که همیشه هنگام خطر در افراد باشهامت و خونسرد دیده می‌شود، با تیزی و روشنی کار می‌کرد: پیش از هر چیز، می‌بایست حداکثر اوج را می‌گرفت. آن هم نه با دور زدن. بلکه می‌بایست ضمن اوج‌گیری، به فرودگاه هم نزدیک می‌شد.

- بسیار خوب...!

بعد از آنکه هواپیما را در جهت لازم قرار داد و دید که چطور زمین از او دور شد و به تدریج افقی آن را غبار پر کرد، با آرامشِ خاطری بیشتر به محاسبه‌اش ادامه داد. اعتمادی به مقدار سوخت نمی‌شد داشت. حتی اگر بنزین‌نما، کمی هم غیردقیق کار می‌کرد، باز هم بنزین کافی نبود.

شاید بهتر بود سر راه، جایی می‌نشست؟... ولی کجا؟

پیش خودش تمام طول خط را مرور کرد: جز جنگلها، بیشه‌های باتلاقی، دشتهای پر از تپه در ناحیه استحکامات طولانی، که در نتیجه

انفجار، همه سطح آن، از چپ و راست شخم خورده بود، و غیر از سیمهای خاردار، چیز دیگری نبود.

- نه! فرود آمدن و مرگ، یکی است.

- چطور است با چتر پایین بپرم؟

این، ممکن بود. همین حالا هم ممکن بود! سرپوش کابین را برمی‌داشت؛ هواپیما را به گردش در می‌آورد؛ دسته سکان را از خود دور می‌کرد و تکانی می‌داد، و کار تمام می‌شد.

ولی هواپیما؛ آن پرندۀ معجزه‌گر خُست و چالاک چه می‌شد؟ خوش پروازی این هواپیما در همان روز، سه بار جان او را نجات داده بود. آن هواپیما را ترک کن! بشکن! به توده‌ای از آلومینیم شکسته تبدیل کن!... مسؤولیت...؟

نه؛ مسؤولیتی در کار نبود. در چنین وضعی، پرش با چتر، مجاز بود. اما در آن لحظه، هواپیما در نظرش موجودی زنده، عجیب، نیرومند، خوش‌قلب و فداکار می‌آمد، که ترکش از طرف او، خیانت زشتی بود. از آن گذشته، چطور می‌شد که از همان اولین پروازهای جنگی، بدون هواپیما برگردد؛ و در ذخیره، به انتظار هواپیمای جدید، وقت بگذراند! آیا در چنان زمان جوشانی، وقتی که دیگر پیروزی نهایی در حال شکل گرفتن بود، از نو محکوم به بطلت شود و روزها، بیکار پرسه بزنند...؟!

- این، شدنی نیست!

آلکسی این کلمات را با صدایی بلند گفت. انگار از ته قلب،

پیشنهادی را که کسی به او کرده بود، رد می‌کرد.

بایستی تا آنجا که موتور کار می‌کرد، می‌پرید!

بعد...؟



بعد هم یک طوری می‌شد!

در اوج سه، و بعد، چهار هزار متری پرواز کرد، و اطراف و جوانب را از نظر گذراند، تا شاید در نقطه‌ای، زمین مسطح کوچکی ببیند. حالا، جنگلی که فرودگاه در پشت آن قرار داشت، از دور، به‌رنگ آبی دیده می‌شد. در حدود پانزده کیلومتر تا جنگل راه بود. عقربه بنزین‌نما، دیگر نمی‌لرزید؛ و محکم، در آخرین حدش ایستاده بود. ولی موتور، هنوز کار می‌کرد!

با چه کار می‌کرد؟

ارتفاع، بیشتر و بیشتر می‌شد....

ناگهان صدای غرش یکنواخت موتور، که همان طور که یک آدم سالم توجهی به ضربان قلبش ندارد، معمولاً گوش خلبان هم توجهی به آن ندارد، تغییر کرد. آلکسی، فوراً متوجه آن شد. جنگل با وضوح دیده می‌شد. در حدود هفت کیلومتر تا آنجا و سه تا چهار کیلومتر هم که اوج بود. زیاد نبود. ولی کار موتور، به‌شکلی خطرناک تغییر کرده بود. چنین تغییری را خلبان، با تمام وجودش احساس می‌کند. مثل اینکه خود اوست که دارد خفه می‌شود، نه موتور.

ناگهان موتور شروع به «عطسه» زدن کرد. هر عطسه، مثل زخمی دردناک، در تمام بدن آلکسی تأثیر می‌کرد....

نه؛ چیزی نبود. باز هم کارش یکنواخت شد. کار می‌کرد! کار می‌کرد! هورا...!

جنگل هم نزدیک شد.

این هم جنگل.

حالا، نوک سپیدارها. قلّه سبز مجعدی که زیر اشعه آفتاب موج

بر می‌داشت: جنگل!

از آن به‌بعد نمی‌شد در جای دیگری نشست. چاره‌ای جز نشستن در فرودگاه خودی نبود. راهها بریده شده بود.

به‌پیش!... به‌پیش!...

عطسه‌های پشت سر هم!

باز غرش. اما برای چه مدت؟

جنگل، زیر هواپیما بود. جاده مستقیم و صاف، از روی شن گذشته بود، و فرق زلفهای فرمانده هنگ را به‌یاد آلکسی می‌آورد.

تا فرودگاه فقط سه کیلومتر دیگر مانده بود. فرودگاه، در آنجا پشت قلّه دندان‌داری از سرهای درختان جنگل بود، که آلکسی انگار آن را می‌دید.

عطسه، و باز هم عطسه!

ناگهان، آرامش، فضا را فراگرفت! چنان آرامشی، که صدای برخورد هوا با سیمهای هواپیما، به گوش می‌رسید!

تمام؟

آلکسی احساس کرد که تمام بدنش سرد می‌شود.

ببرد؟

نه. کمی دیگر صبر....

آلکسی، هواپیما را به‌حالت فرود افقی در آورد. انگار از کوهی هوایی سُر می‌خورد. منتها سعی می‌کرد هر قدر ممکن بود، این سُریدن، افقی انجام بگیرد؛ و در عین حال، نگذارد هواپیما به‌پیچ مرگ بیفتد.

چقدر وحشتناک بود آن آرامش مطلق در هوا! چنان آرامشی، که حتی صدای شکنش موتور در حال سرد شدن و ضربان خون در

گیجگاه و جرق جرق گوشها در حال فرود سریع، شنیده می‌شد.  
با چه سرعتی زمین به استقبال می‌آمد! مثل اینکه آهن‌ربای  
عظیمی آن را به طرف هواپیما می‌کشاند!  
این هم حاشیه جنگل. در نقطه دور دستی آن طرف جنگل هم،  
تکه زمین سبز زمردی‌ای دیده می‌شد، که فرودگاه بود.  
دیر شده بود؟ ملخ، در نیمه دورش، از کار ایستاده بود. آن منظره،  
در حال پرواز، چقدر وحشتناک بود!  
جنگل نزدیک بود. یعنی پایان کار بود؟

نکند که اولگا بالاخره خبری از سرنوشت او به دست نیاورد؟ نداند  
که در آن هیجده ماه، او چه راه دشواری را، که از حدود قدرت انسانی  
خارج بود، طی کرده بود، تا بالاخره به هدفش رسیده بود؟  
یک انسان واقعی - بله؛ یک انسان واقعی - شده بود. ولی در  
آخرین لحظه‌ها؛ وقتی همه آن کارها انجام شده بود، به ناچار  
می‌بایست آن طور شوم و ناهنجار سقوط می‌کرد و درهم می‌شکست؟!  
بیرون بپرد؟

دیگر دیر بود! جنگل در حال نزدیک شدن بود. تاج درختهایش،  
در گردبادی سریع، به شکل قطعه‌های یکپارچه سبزی، درهم  
می‌آمیخت. او، یک بار دیگر، نظیر آن را دیده بود. کجا؟ آه؛ در آن بهار.  
هنگام آن فلاکت و وحشتناک. آن بار هم قطعه‌های سبز جنگل، همین  
طور زیر بال هواپیماش در حرکت بودند.  
بایستی آخرین نیرو را به کار می‌برد.  
دسته سکان به طرف خود...



آن قدر از بطروف خون رفته بود که گوشش زنگ  
می‌زد. همه چیز - فرودگاه؛ چهره‌های آشنا؛ ابرهای  
طلایی شبانگاهی... - ناگهان به نوسان افتاده بود و  
آهسته زیر و رو می‌شد و بعد محو می‌شد. پای تیرخورده‌اش را که تکان  
می‌داد، درد شدیدی او را به خودش می‌آورد.  
- هنوز نیامده؟

- نه هنوز. صحبت نکنید.

نکند که آلکسی مره‌سیف، همان کسی که مثل یک پرنده،  
به شکلی غیرقابل درک، درست در همان لحظه‌ای که بطروف کار را از  
کار گذشته می‌دانست در مقابل هواپیمای آلمانی سبز شد، حالا  
به صورت تکه گوشت سوخته بی‌شکلی، در میدان جنگ، که از انفجار

خمپاره‌ها شکاف خورده بود، افتاده باشد! یعنی بطروف دیگر هیچ وقت چشمهای سیاه شوخ آمیخته با استهزای ساده دلانۀ فرماندهاش را نمی‌دید؟!... هیچ وقت!؟

فرمانده هنگ آستین بلوزش را پایین کشید. دیگر ساعت لازم نبود. بعد از آنکه با دو دست خط موهای شانه خورده‌اش را صاف کرد، با صدایی شبیه به صدای چوب، گفت: حالا دیگر کار تمام است.

کسی از اطرافیان پرسید: هیچ امیدی نیست؟  
- تمام شد. بنزین تمام شد. شاید جایی نشسته، یا بیرون پریده باشد... برانکار را ببرید.

فرمانده رو برگرداند و مشغول زدن آهنگی با سوت - آن هم سراپا غلط - شد. بغض، بار دیگر، گلوی بطروف را گرفت؛ و گلویش چنان گرم و فشرده شد که چیزی نمانده بود خفه شود.

صدای سرفه مخصوصی به گوش رسید. کسانی که هنوز ساکت میان فرودگاه ایستاده بودند، برگشتند. ولی بلافاصله، رو برگرداندند: خلبان زخمی، روی برانکار، زارزار گریه می‌کرد.  
- د، ببریدش! برای چه نگهش داشته‌اید!

صدای فرمانده تغییر کرده بود. او، این را گفت، و در حالی که از حاضران رو برگردانده بود و چشمهایش انگار در اثر باد شدید نیم‌بسته بود، به سرعت به کناری رفت.

حاضران، آهسته آهسته، در میدان پراکنده می‌شدند. درست در همین لحظه، هواپیمایی، مثل سایه بی‌صدا، از پشت دیواره جنگل بیرون جست، و تنها صدای تماس مختصر چرخهایش با نوک سپیدارها به گوش رسید. بعد، مثل شبیحی، از بالای سرها، در آسمان سر خورد، و انگار زمین جذبش کرده باشد، در آن واحد، هر سه

چرخش با چمن تماس پیدا کرد.

صدایی خفه، همراه با شکستن و خش خش علف - صدایی که خلبانها به واسطه سر و صدای موتور، هیچ وقت آن را نمی‌شنوند - به گوش رسید. همه چیز چنان غیرمنتظره بود که کسی حتی نفهمید که چه اتفاقی افتاده بود. در حالی که در حالت عادی، این، حادثه‌ای معمولی بود: هواپیمایی فرود آمد، که همان هواپیمای مورد انتظار همه، یعنی شماره ۱۱، بود.

- خودش است!

کسی، دیوانه‌وار و با چنان صدای غیرطبیعی‌ای فریاد زد که همه یکدفعه، از حالت انجماد بیرون آمدند.

صدای ترمز هواپیما، که حالا دیگر دویدنش تمام شده بود، بلند شد؛ و درست در حاشیه فرودگاه، جلو دیواره سپیدارهای مجعدی که تنه آنها در روشنی شعاعهای نارنجی رنگ غروب سفیدی می‌زد، ایستاد.

این بار هم کسی از کابین بیرون نیامد. همه، با تمام قوا و نفس‌زنان، و در حالی که انتظار حادثه بدی را داشتند، به طرف هواپیما، شروع به دویدن کردند. فرمانده هنگ، اولین کسی بود که خودش را به هواپیما رساند. او به آسانی روی بال آن جست؛ سرپوش کابین را به کنار انداخت، و به داخل آن نگاه کرد.

آلکسی مره‌سیف، بدون کلاه پرواز، با رنگی مثل گچ سفید نشسته بود و لبهای بی‌خون سبز رنگش به لبخند باز بود. از لب پایینی، که آن را گزیده بود، دو رشته خون روی چانه‌اش سرازیر بود.

- زنده‌ای؟!... زخمی شده‌ای؟

آلکسی، با لبخند کم‌رنگی، چشمهای تا حد مرگ وارفته‌اش را

به سرهنگ دوخته بود:

- نه؛ سالمم. خیلی ترسیدم.... در حدود شش کیلومتر با ته مانده‌ها آمده‌ام.

خلبانها سر و صدای زیادی راه انداخته بودند: به آلكسى تبریک می‌گفتند، دستش را می‌فشرده و اظهار خوشحالی و تعجب می‌کردند. آلكسى لبخند می‌زد:

- برادرها، بالها را نشکنید. چرا این طوری می‌کنید؟! بین چطور همه فشار آورده‌اند! من الان بیرون می‌آیم.

در همین وقت، از پایین، از پشت سر آنهایی که سرشان را داخل کابین کرده بودند، صدایی آشنا ولی آن قدر ناتوان به گوشش رسید که انگار از راهی دور می‌آمد:

- آلكسى! آلكسى!..!

آلكسى در یک لحظه، جان گرفت. از جا جست؛ با دست خودش را بالا کشید؛ پاهای سنگینش را از کابین بیرون انداخت، و به زمین جست. در حالی که چیزی نمانده بود یکی را هم از روی بال به پایین پرت کند.

چهره پطروف، در بالش زیر سرش فرو رفته بود؛ و در حدقه فرو رفته و تار چشمهایش، دو قطره اشک درشت، انگار منجمد شده بود. - داداش؛ زنده‌ای؟!.... راستی که عجب موجودی هستی!

آلكسى تنه سنگینش را جلو برانکار روی زانو انداخت؛ سر بی‌رمق رفیقش را، که روی بالش بود، در آغوش کشید، و نگاهی به چشمهای آبی رنگ دردمند ولی در عین حال از خوشحالی درخشان او انداخت: - زنده‌ای؟

- ممنونم آلكسى! تو مرا نجات دادی. آخ آلكسى... تو....

صدای سرهنگ، از همان نزدیکی، حرفش را برید:

- د، برید زخمی را! آتش به جان گرفته‌ها، چرا ماتتان برده!

فرمانده هنگ، با قد کوتاه و حرکاتی زنده، روی پاهای محکمش، که چکمه براق تنگی آن را پوشانده بود، جابه‌جا می‌شد. - ستوان یکم مره‌سیف؛ گزارش پرواز را بدهید! هواپیمای سرنگون کرده دارید؟

- بله، جناب سرهنگ. دارم: دو تا فوکه - وولف.

- در چه کیفیتی؟

- یکی را با حمله عمودی. به دم هواپیمای پطروف چسبیده بود. دومی را با حمله روبه‌رو. در حدود سه کیلومتری شمال محل درگیری. می‌دانم. دیده‌بان زمینی الان گزارش داد.... از شما تشکر می‌کنم! - واقعاً ساعی بوده‌ام؟

آلكسى می‌خواست طبق نظامنامه، پاسخ را چکشی کند. ولی فرمانده، که همیشه آن همه ایرادگیر بود و در مقابل نظامنامه سر تکریم فرود می‌آورد، با لحنی خودمانی، کلامش را قطع کرد:

- بسیار خوب! فردا یک گردان تحویل خواهید گرفت. به جای... فرمانده گردان سوم، که امروز به پایگاه برنگشته....

پیاده، به طرف مقر فرماندهی رفتند. از آنجا که دیگر برای آن روز پروازی نداشتند، دیگران هم به دنبال آنها به راه افتادند.

نزدیک تپه سبز فرماندهی بودند که افسر کشیک از آنجا به طرف آنها دوید. دورخیز کرد؛ با موهای پریشان و قیافه‌ای شاد، جلو فرمانده ایستاد، و همین که دهانش را باز کرد تا فریادی از آن خارج شود، سرهنگ با صدایی خشک و زنده، حرفش را قطع کرد:

- پس کلاهتان کو؟ مگر شاگرد مدرسه هستید و برای زنگ تنفس

بیرون آمده‌اید؟!

ستوان، در حال اضطراب، خبردار ایستاد و نفس‌زنان، کلماتی پیراند:

- جناب سرهنگ؛ اجازه بدهید گزارش بدهم!  
- بدهید!

- همسایه‌مان، فرمانده هنگ «یاک»، شما را پای تلفن می‌خواهد.  
- همسایه؟... بسیار خوب؛ چه موضوعی است؟  
سرهنگ، با چابکی از پله‌های زاغه پایین رفت.  
- مطلب راجع به تو است....

افسر کشیک می‌خواست مطلبی به آلکسی بگوید، که از پایین، صدای سرهنگ بلند شد:

- مره‌سیف، پیش من!

همین که آلکسی جلو او به حالت خبردار ایستاد، سرهنگ با دست جلوگوشی تلفن را گرفت و به او توپید:

- چرا به من درست گزارش نمی‌دهید! همسایه تلفن کرده، که از واحد تو، کی با شماره یازده پرواز می‌کند؟ می‌گویم: «ستوان یکم، مره‌سیف»، می‌گوید: «تو امروز چند هواپیمای سرنگون شده به حسابش نوشته‌ای؟» جواب می‌دهم: «دو تا.» می‌گوید: «یکی دیگر هم بنویس. او امروز یک فوکه - وولف را هم از دم من جدا کرد.» می‌گوید: «خودم دیدم چطور به زمین خورد.» ها...؟ شما چرا چیزی نمی‌گویید؟

سرهنگ با قیافه‌ای عبوس به آلکسی نگاه می‌کرد؛ و درک اینکه آیا به شوخی می‌گفت یا جدأ اوقاتش تلخ بود، مشکل بود.

- چنین چیزی بود؟... خودتان توضیح بدهید. بیایید؛ این گوشه.  
آلوا گوش می‌دهی؟ ستوان یکم مره‌سیف، پای تلفن است. گوشه را

می‌دهم به او.

صدای بم گرفته و ناشناسی از گوشه آمد:

- ممنونم، ستوان یکم. ضربه شاهکار حساسی بود. مرا نجات داد.  
بله؛ من تا خود زمین مراقبتش بودم، و دیدم که چطور زمین خورد...  
ودکا می‌خوری؟ بیا به قسمت من؛ یک لیتر به حساب من بخور. خوب؛  
ممنونم. هر پنج انگشتت را می‌فشارم. منتظرت هستم!  
آلکسی گوشه را سر جایش گذاشت. چنان خسته بود که به سختی می‌توانست سر پا بایستد. فکر و ذکرش تنها این بود که چطور خودش را به شهر زیرزمینی برساند و پاهای مصنوعی‌اش را باز کند و روی تختخواب دراز بکشد. کمی ناشیانه، کنار تلفن در جازد، و آهسته به طرف در به راه افتاد.

- کجا می‌روید؟

فرمانده هنگ سر راهش را بست؛ دستش را گرفت، و با دست کوچک خشکش چنان محکم آن را فشرد که دست آلکسی درد گرفت.  
- چه می‌توانم به شما بگویم؟... احسنت! سربلندم از اینکه چنین کسانی دارم... دیگر چه...؟ ممنونم... آن دوست شما بطروف... مگر او بد است؟ دیگران چطور...؟ آه؛ با چنین کسانی، آدم در جنگ مغلوب نمی‌شود!

باز دست آلکسی را چنان فشار داد که او دردش آمد.

شب بود که آلکسی توانست به زاغه‌اش برسد. ولی نتوانست بخوابد. بالش را زیر سرش این طرف و آن طرف می‌کرد؛ از یک تا هزار و بالعکس می‌شمرد؛ تمام آشنایان را که نام خانوادگی‌شان از الف شروع می‌شد، و بعد، آنهایی را که از ب شروع می‌شد به خاطر می‌آورد؛ چشمش را به روشنایی چراغ نفتی می‌دوخت... ولی همه این شگردها

که تا آن شب شاید صد بار به کار رفته بودند، تأثیری نداشتند. تا چشم می‌بست، فوراً از جلو چشمش، از میان تاریکی، چهره‌های آشنا، بعضی روشن و بعضی مه‌آلود، رژه می‌رفتند: بابا میخائیلو، از پشت زلفهای سفید افشانش، با تشویش به‌او نگاه می‌کرد؛ آندره دیکتیارنکو، با مژه‌های گاومانندش، مهربانانه به‌او چشمک می‌زد؛ واسیلی واسیلیویچ، یال سفیدش را تکان می‌داد و به کسی که الکسی نمی‌شناختش، درستی می‌کرد؛ کهنه سرباز تیرانداز دقیق، با صورت پرچین و چروکش پوزخند می‌زد؛ چهره مومی سرهنگ وارا بیف، با چشمهای هوشمند، نافذ و استهزاآمیزش، که انگار همه چیز را درک می‌کرد، بر زمینه سفید بالش، به‌آنکسی خیره بود؛ موهای آتشین زینوچکا را باد به‌اهتراز در آورده بود؛ ناومف، معلم کوتاه قد پر تحرک، زیر لب می‌خندید و با همدردی به‌او چشمک می‌زد... و بسیاری دیگر از چهره‌های نازنین دوستانش، که از میان تاریکی، با لبخند خیره‌او بودند و خاطرات گذشته‌اش را زنده می‌کردند و به‌قلبش، که بدون آنها هم از احساسات لبریز بود، حرارت می‌بخشیدند! ولی کم‌کم، از میان همه آن چهره‌های دوستانه، چهره اولگا، چهره لاغر دختری در لباس افسری، با چشمان درشت پرمرده‌اش ظاهر شد، و همه آنها را عقب زد. الکسی این چهره را چنان واضح و روشن می‌دید که انگار اولگا به‌راستی پیشش ایستاده بود. آن قدر واقعی، که الکسی حتی سر جایش نیم‌خیز شد.

دیگر چه خوابی...!

الکسی که نیروی شادی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، از روی زیراندازش بلند شد؛ چراغ ولگاگرادی را روشن کرد، و یک ورق از دفترش کند و نوک مداد را با پاشنه کفشش تیز کرد و شروع به‌نوشتن

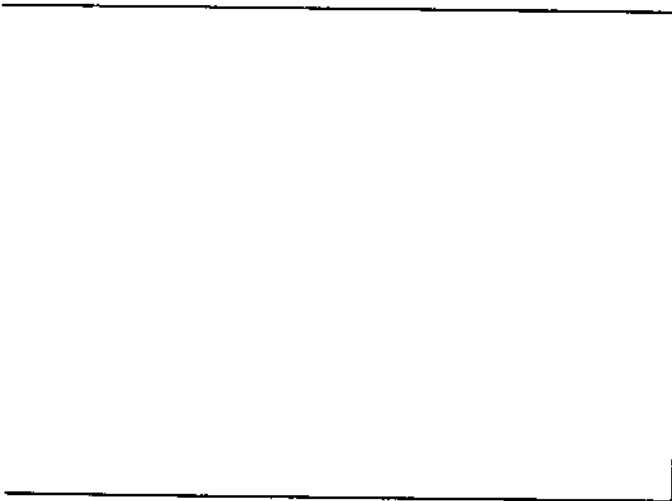
کرد.

خطلش ناخوانا بود؛ و به‌زحمت می‌توانست افکاری را که به‌سرعت از ذهنش می‌گذشتند به‌رووی کاغذ بیاورد:

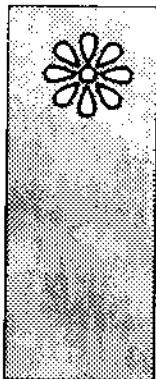
«عزیزم! امروز من سه هواپیمای دشمن را سرنگون کردم. ولی مطلب بر سر این نیست. این، کار هر روزه برخی از رفقای من است. البته در شرایطی دیگر، من در مقابل تو، به‌این کار فخر نمی‌کردم... عزیزم؛ دور افتاده‌ام؛ محبوبم! امروز من می‌خواهم، به‌خودم حق می‌دهم، که آنچه را که هیجده ماه پیش برایم اتفاق افتاد، برایت بنویسم. پشیمانم. بسیار پشیمانم که تا به‌حال آن را از تو پنهان کرده‌ام. امروز، سرانجام، تصمیم گرفته‌ام...»

الکسی به‌فکر فرو رفت. موشها در پشت تخته‌هایی که به‌دیوار زاغه کوبیده شده بودند، جیرجیر می‌کردند. چهچه پرشور اما تقریباً خفه بلبلها، همراه با عطر تازه و مرطوب سپیدارها و گل‌های خودرو، از لای در نیمه‌باز زاغه به‌گوش و مشام می‌رسید. در فاصله نزدیکی در آن طرف دره - شاید جلو چادرهای غذاخوری افسران - زن و مردی، هماهنگ و متفکر، ترانه غبیرا را می‌خواندند. صدای آنها، که بعد از طی آن فاصله، نرم‌تر به‌گوش می‌رسید، در آن فضای شبانگاهی، لطافت و جذابیتی ویژه داشت و اندوهی انباشته از شادی را در قلب بیدار می‌کرد: اندوه انتظار؛ اندوه امید!

غرش دوردست شلیک توپخانه، حالا دیگر در آن فرودگاه، که در مدتی کوتاه جزو عقبه جبهه شده بود، مشکل شنیده می‌شد؛ و نمی‌توانست نه آن صدای آواز، نه آن چهچه بلبلها و نه ولوله خواب‌آلود شبانگاه جنگل را خفه کند...



پایان سخن



در روزهایی که جنگ «اریول» به پایان پیروزمندانهاش نزدیک می‌شد و هنگهای پیشتاز که از شمال در حال تعرض بودند اطلاع داده بودند که دیگر از تپه «کراسنوگورسک»، شهر سوزان را می‌بینند، به‌ستاد جبهه بریانسک اطلاع داده شد که خلبانهای هنگ گاردی که در آن ناحیه مشغول عملیات بود، طی نه روز گذشته، چهل و هفت هواپیمای دشمن را سرتگون کرده‌اند. خود آنها، ضمن این درگیری‌ها پنج هواپیما و تنها سه نفر از دست داده بودند. چون دو نفر، با چتر نجات بیرون پریده بودند، و پیاده، خود را به‌هنگشان رسانده بودند. حتی برای آن روزهای پیشروی توفانی ارتش شوروی هم، چنین پیروزی‌ای، خارق‌العاده بود.

من به‌وسیله یک هواپیمای ارتباطی به‌این هنگ پرواز کردم، تا



خبر مربوط به شهامت این خلبانان گارد را، برای روزنامهٔ «پروادا» تهیه و ارسال کنم.

فرودگاه هنگ در محل یک چراگاه عادی دهقانی قرار داشت که پستی و بلندی‌های آن را، به شکلی، از بین برده بودند. هواپیماها، مثل جوجه خروس‌هایی کولی، در کنار جنگل کوچک و جوان سپیدار، پنهان بودند. خلاصه اینکه، آن، یک فرودگاه عادی صحرایی آن روزهای توفانی جنگ بود.

ما وقتی به فرودگاه رسیدیم که چیزی به شب نمانده بود، و هنگ، روز پرزحمت خود را به پایان می‌رساند. آلمانیها در آسمان حاشیهٔ اریول، فعالیتی ویژه از خود نشان می‌دادند. در این روز، شکاریها مجبور شده بودند هفت پرواز جنگی انجام دهند.

هنگام غروب بود که آخرین دسته‌ها، از هشتمین پرواز برگشتند. فرماندهٔ هنگ، مردی کوتاه قد و تند و تیز بود، و چهره‌ای از آفتاب سوخته داشت کمربندش را محکم بسته بود؛ پیراهن کار نَوی به تن داشت، و سرش را به دقت شانه کرده بود. او، صادقانه اعتراف کرد که آن روز نمی‌تواند چیز قابل استفاده‌ای به من بگوید. چون از ساعت شش صبح در فرودگاه بوده، و خودش سه بار به هوا بلند شده و حالا به زحمت سرپا ایستاده است. سایر افسرها هم، آن روز، حوصلهٔ مصاحبه برای روزنامه را نداشتند. به این ترتیب، می‌بایست تا فردا صبر می‌کردم. از طرفی، وقت مراجعت هم دیگر گذشته بود. خورشید در پشت قلعهٔ سپیدارها در حال فرو رفتن بود، و آنها را غرق شعاعهای طلایی‌اش کرده بود.

آخرین هواپیماها داشتند می‌نشستند. آنها، بدون اینکه موتورشان را خاموش کنند، بلافاصله بعد از فرود، یگراست به طرف

جنگل می‌رانند. در آنجا، مکانیکها، با علامت دست روی آنها را برمی‌گردانند. وقتی که هواپیما در پناهگاه نعلی‌شکل از علف احاطه شده‌اش جا می‌گرفت، خلبان آن، خسته و رنگ‌پریده، آهسته از کابینش بیرون می‌آمد.

آخرین هواپیمایی که نشست، متعلق به فرماندهٔ گردان سوم بود. روپوش شفاف کابین باز شد. اول عصای بزرگی از چوب سیاه مرصع، از آن روی چمن انداخته شد. بعد جوانی آفتاب‌سوخته، با چهره‌ای پهن و موهایی مشکی، به سرعت خودش را روی دستهای نیرومندش انداخت، و با چالاکی بدنش را از کابین خارج کرد و روی بال هواپیما ایستاد؛ و آن وقت سنگین، پایین آمد.

کسی به من گفت که او بهترین خلبان هنگ است. برای اینکه شبم را بی‌مصرف نگذرانده باشم، مصمم شدم فرصت را از دست ندهم و با او صحبت کنم.

خوب به خاطر دارم که چشمهای سیاه پر از نشاطش را، که در آن شیطنت دوران کودکی، به طرزی عجیب با خستگی خاص مدیرهای جهان دیده درهم آمیخته بود، به من دوخت و با لبخندی گفت: رحم کنید! دیگر نمی‌توانم سر پا بایستم. گوشه‌هایم زنگ می‌زند.... شما غذا خورده‌اید؟.... نه؟ بسیار خوب؛ برویم و با هم شام بخوریم. اینجا معمول است که در مقابل هر هواپیمای انداخته شده دو بست گرم نوشیدنی مخصوص می‌دهند. سهم امروز من ششصد گرم می‌شود. کاملاً برای هر دویمان کفایت می‌کند. چه می‌گویید؟.... رفتیم؟.... اگر هم صبر نداشته باشید، همان سر میز صحبت می‌کنیم.

من رضایت دادم. از آن آدم سادهٔ پر نشاط خیلی خوشم آمده بود. از میان جنگل، از جادهٔ باریکی که در نتیجهٔ آمد و رفت خلبانها

کوبیده شده بود، مستقیم به راه افتادیم. آشنای تازه‌ام، تند راه می‌رفت. اما گاهی خم می‌شد تا سر راه تمشکی بچیند، یا اینکه مشتی را از انگورهای دانه کوچک سرخ و سفید پر کند و به دهان بریزد. به نظر می‌رسید بسیار خسته بود. چون قدمهایش را سنگین برمی‌داشت. ولی به عصای عجیبش تکیه نمی‌کرد. عصا، روی دستش آویخته بود؛ و تنها گاه به گاه، آن را به دست می‌گرفت تا شاخه‌ای از قارچ مگس‌کش و یا منگوله سرخ رنگی از بوته‌های کنار جاده را قطع کند.

وقتی از دره می‌گذشتیم و از سرایش تند و لغزنده خاک رُسی آن بالا می‌رفتیم، او آهسته بالا می‌آمد و دستهایش را، برای کمک، به بوته‌ها می‌گرفت. ولی بالاخره، به عصایش تکیه نداد.

همین که وارد غذاخوری شدیم، خستگی‌اش انگار فوراً رفع شد. جلو پنجره، که از آن آسمان سرخ رنگ غروب پیدا بود و خلبانها آن را علامت این می‌دانستند که روز بعد بادی خواهد بود، نشست. با ولع و سر و صدایی خاص، یک لیوان بزرگ آب خورد. با یکی از دخترهای مو مجعد که در غذاخوری خدمت می‌کرد درباره نامزد دختر که در بیمارستان بود و آن دختر گویا به خاطر آن سوپ همه را شور می‌کرد، قدری شوخی کرد. غذا را که آوردند، زیاد و بااشتها می‌خورد، و استخوانهای دنده گوسفند را به دندان می‌کشید. از این میز به آن میز، با رفقاییش شوخیهایی رد و بدل می‌کرد. از من، درباره خبرهای تازه مسکو می‌پرسید. به تازه‌های عالم ادبیات و نمایشخانه‌های مسکو علاقه نشان می‌داد. (گرچه، بنا به گفته خودش، متأسفانه، حتی یک بار هم به آن نمایشخانه‌ها نرفته بود.) بعد از آنکه خوراک سوم، یعنی کیسل تمشک را هم، که در آنجا اسمش را «ابر بارانی» گذاشته بودند، خوردیم، پرسید: شما جای خوابتان کجاست؟... هیچ جا؟ پس، بسیار

خوب شد! توی زاغه من بخوابید.

برای یک لحظه، ابروها را درهم کشید و با صدایی گرفته توضیح داد: همسایه من، امروز، از مأموریتی که داشت، برنگشت... بنابراین رختخواب هست. ملاقه تمیز هم می‌شود پیدا کرد. برویم!

ظاهراً این مرد از آن گروه افرادی بود که مردم را دوست می‌دارند، و با میل فراوان می‌خواهند با آشنایی تازه اختلاط کنند، و تمام آنچه را که می‌دانند، از او بیرون بکشند.  
من، رضایت دادم.

ما داخل دره شدیم. زاغه‌ها را در دو طرف دره، میان تمشک‌زار و بوته‌هایی که بوی برگ تخمیر شده و رطوبت قارچ آنها را گرفته بود، کنده بودند.

همین که شعله پر دود فتیله چراغ من در آوردی بلند شد و داخل زاغه را روشن کرد، متوجه شدم که زاغه، فضای نسبتاً خوب، اما جمع و جوری دارد. روی سکوهایی در داخل دیوارهای گلی، تشکهایی از چادر بارانی سفری پر از علفهای تازه معطر گذاشته شده بودند، و روی آنها، دو رختخواب تمیز انداخته بودند. در زوایای زاغه، شاخه‌هایی از سپیدار گذاشته بودند، که هنوز برگهایشان نیلاییده بودند. بنابراین آن خلبان توضیح داد، آنها را برای عطرشان گذاشته بودند. بالای رختخوابها، توی زمین، تاقچه‌های پله‌مانند مسطحی کنده شده بودند که کفشان روزنامه پهن کرده بودند و روی آنها بسته‌های کتاب و لوازم شستشو و صورت‌تراشی قرار داشتند: بالای سر یکی از تختخوابها، در قابهای خوش‌ریخت خودساختی، زیر شیشه تازی از طلق، دو عکس دیده می‌شد. (استادکارهای مختلفی که در هنگ بودند، هنگام بیکاری، با تکه پاره‌های هواپیماهای ساقط شده دشمن، از این قابها

می ساختند). روی میز، یک یقلاوی قرار داشت که برگ پهنی در آن را پوشانده بود و از درون آن عطر تمشک جنگلی به مشام می رسید. از تمشکها و پوست سپیدارهای تازه و علفهای خشک و شاخه های سروی که کف زاغه را فرش کرده بودند چنان عطر تند روح نوازی بلند بود و در زاغه چنان خنکی مرطوب و دلچسبی حکمفرما بود و صدای زنجیره هایی که از دره به گوش می رسید چنان دلنشین بود، که من و میزبانم، ناگهان در تمنان احساس سستی مطلوبی کردیم؛ و تصمیم گرفتیم هم حرفهایمان و هم خوردن تمشک را، که شروع به آن کرده بودیم، برای صبح بگذاریم.

او از اتاق بیرون رفت؛ و شنیدم که چطور با سر و صدا دندانهایش را مسواک می زد؛ آب سرد روی خودش می ریخت، و چنان سرفه می کرد که صدای آن در جنگل طنین می انداخت.

بعد از مدتی، شاد و تر و تازه برگشت. قطره های آب روی ابروها و موهای سرش دیده می شدند. فتیله چراغ را پایین کشید، و شروع به در آوردن لباسهایش کرد. در این وقت چیزی سنگین روی کف زاغه افتاد. من برگشتم، و چیزی دیدم، که به چشم خودم شک کردم: آن خلبان جوان، پاهایش را کف اتاق جا گذاشته بود.

خلبان بی پا!...! خلبان شکاری!...! خلبانی که همان روز، هفت پرواز جنگی کرده بود و سه هواپیمای دشمن را انداخته بود!... باور کردنی نبود!

ولی پاهایش، یا دقیقتر بگویم، پاهای مصنوعی اش، که با مهارت به آن کفش نظامی پوشانده بودند، روی کف اتاق افتاده بود! قسمت پایین آن که از زیر تخت خواب بیرون آمده بود، شبیه به پای آدمی بود که در آنجا پنهان شده باشد. معلوم می شد نگاه من در آن لحظه

حیرت زده بود، که میزبانم نگاهی به من کرد و با لیخندی شیطنت بار و حاکی از رضایت پرسید: مگر شما تا حالا متوجه نشده بودید؟  
- حتی به فکر هم خطور نکرده بود!

- بسیار خوب! خیلی متشکرم! فقط تعجبم از این است که چطور کسی برای شما تعریف نکرده بود. در هنگ ما، به همان اندازه که تکخال هست، فضول هم هست. چطور شد که آنها از یک تازه وارد، آن هم از فرستاده پراودا، غافل شدند و برای خودستایی هم که شده، عجایب هنگ خودشان را تعریف نکردند!

- آخر این کار بی سابقه است. این دلاوری بی نظیر است. بدون پا روی هواپیمای شکاری جنگیدن!...! تاریخ هواپیمایی، چنین چیزی به خودش ندیده.

خلبان، سوتی از سر خوشحالی زد:

- تاریخ هواپیمایی!...! تاریخ هواپیمایی خیلی چیزها به خودش ندیده بود و در این جنگ از خلبانهای ما دید. البته، همچو لطفی هم ندارد. باور کنید که من از پرواز با پای طبیعی لذت بیشتری می بردم تا با این پاها. ولی چه می شود کرد؟ اوضاع و احوال این طور پیش آورد. آهی کشید و افزود: هرچند، اگر دقت کنید، نظایر آن را در تاریخ هواپیمایی پیدا خواهید کرد.

این را که گفت، دست به کیف پرواز برد و تکه کاملاً ساییده شده ای از یک مجله را که در محل تاخوردگی از هم گسیخته بود و با علاقه خاصی روی ورقی از کاغذ مشمع جیبانده شده بود، بیرون کشید. در آنجا از خلبانی صحبت می شد که کف یک پارا نداشت، و پرواز می کرد. - ولی بالاخره او یک پا داشت. به علاوه، هواپیمایش شکاری نبود؛ و روی هواپیمای عهد عتیق نوع فرمان پرواز می کرد.

- در عوض، من خلبان روسیه نوین هستم. ولی این طور فکر نکنید که دارم خودستایی می‌کنم. اینها گفته من نیست. این کلمات را یک وقتی، انسان خوبی - یک انسان واقعی - به من گفته است. (انسان واقعی) را با تأکیدی خاص گفت. او حالا مرده.

اندوهی آمیخته با مهربانی، در چهره عریض پر از انرژی اش دیده شد. چشمهایش برقی گرم و روشن زد؛ چهره اش یکدفعه به اندازه ده سال کوچکتر، و تقریباً جوان شد. و من با تعجب متوجه شدم که میزبانم که تا یک لحظه پیش مردی میانسال به نظر می‌رسید، شاید بیش از بیست و سه سال نداشت.

- وقتی شروع به سؤال می‌کنند که کجا و چطور این وضع پیش آمد، من هیچ خوشم نمی‌آید... ولی حالا همه چیز به خاطر آمد... شما کسی هستید که فردا با ما خداحافظی خواهید کرد و دیگر همدیگر را نخواهیم دید. قطعاً نخواهیم دید... می‌خواهید تاریخچه پاهایم را برایتان بگویم؟

روی تخت نشست؛ پتو را تا زیر چانه بالا کشید، و شروع به تعریف سرگذشتش کرد. انگار به فکر فرو رفته بود و افکارش را بلند به زبان می‌آورد و همصحبتش را فراموش کرده بود. ولی مطالبی که می‌گفت، جالب و گویا بود. حس می‌شد که عقلی ظریف، حافظه‌ای تیز، و قلبی بزرگ و خوب داشت. من فوراً متوجه شدم که مطلبی مهم و دیده و شنیده نشده خواهم شنید؛ که اگر از کفم می‌رفت، بعداً دیگر هیچ وقت موفق به دانستنش نمی‌شدم. این بود که دفتر دانش‌آموزی‌ای را که روی میز افتاده بود و روی آن نوشته شده بود «دفتر پروازهای جنگی گردان سوم»، برداشتم؛ و شروع به نوشتن حرفهای او کردم.

شب، به طرزی نامرئی، در پناه جنگل می‌گذشت. چراغ دستی

روی میز می‌سوخت. پروانه‌های بی‌احتیاط زیادی، با پره‌های خاکستری سوخته، در اطراف آن ریخته بودند. اول نسیم شبانه، از دور، صدای زیر آهنگ گارمنی را به گوش رساند. بعد گارمن از صدا افتاد و تنها ولوله جنگل در شب، شیون یک مرغ ماهی‌خوار، ناله چند جغد، فریاد گوشخراش وزغها که در باتلاقی در همان نزدیکی صدا به صدای هم داده بودند و جیرجیر زنجره‌ها بود که با آهنگ یکنواخت صدای گرفته و متفکر خلبان میزبانم همراهی می‌کرد.

سرگذشت شگفتی‌انگیز آن مرد چنان مرا به خودش جلب کرده بود که سعی می‌کردم آن را در حد امکان مفصلتر یادداشت کنم. یک دفتر را پر کردم. روی تاقچه، دفتر دیگری دیدم؛ و آن را هم پر کردم؛ و حتی از شکاف ورودی زاغه متوجه نشدم که چطور در آسمان سپیده زد.

آلکسی مره‌سیف سرگذشتش را به آن روزی رساند که بعد از سرنگون کردن سه هواپیمای آلمانی از لشکر هوایی ریخت هوفن، یک بار دیگر خودش را خلبانی تمام عیار و دارای شرایط و حقوق کامل با آنها احساس کرد.

در اینجا بود که جمله‌اش را برید:

- آه... وراجی ما طول کشید. در حالی که فردا صبح من پرواز دارم.

سر شما را هم از صحبت‌هایم درد آوردم. پس بخوابیم.

- خوب؛ پس اولگایا چه شد؟ جواب نامه شما را داد؟

این را پرسیدم، و پشیمان شدم:

- ... گرچه... ببخشید...! شاید این سؤال برای شما مطلوب نباشد.

در این صورت خواهش می‌کنم جواب ندهید.

آلکسی لبخند زد:

- نه. چرا؟ من و او، هر دو، کارمان حساب ندارد. معلوم شد او از تمام موضوع باخبر بوده. دوست من، آندره دیکتیارنکو، بلافاصله مطالب را برایش نوشته بود. اول دربارهٔ سانحه، و بعد دربارهٔ اینکه پاهای مرا قطع کرده بودند. ولی اولگاکه دیده بود من، به علتی، این موضوع را پنهان می‌کنم، پیش خودش فکر کرده بود که برای من، صحبت از این موضوع دشوار است؛ و تمام مدت، وانمود کرده بود که چیزی نمی‌داند. نتیجه این شد که ما، بدون اینکه چیزی بگوییم، همدیگر را گول می‌زدیم.... می‌خواهید او را ببینید؟

فتیلهٔ چراغ نفتی را بالا کشید و چراغ را جلو قابهای پرنقش و نگاری که از تلق ساخته شده و بالای سرش آویخته بودند، گرفت. یکی از آن عکسها، که معلوم بود گیرنده‌اش عکاس خوبی نبود و رنگ آن کاملاً پریده بود، به سختی، چهرهٔ دختری را نشان می‌داد که میان گلها و چمنهای خودروی تابستانی، با سبکی می‌خندید. در عکس دوم، چهرهٔ همان دختر دیده می‌شد، که لاغر و جدی، و نگاهش متمرکز و معقول بود؛ و لباس ستوان سومی فنی به تن داشت. دختر به قدری کوچک‌اندام بود، که در لباس نظامی، شبیه پسر بچهٔ قشنگی بود. با این تفاوت، که چشمهای این پسر بچه، خسته، و نافذتر از آن بود که یک بچه می‌تواند داشته باشد.

- از او خوشتان آمد؟

- خیلی!

و این جوابم، کاملاً صمیمانه بود.

آلکسی هم لبخندی از روی مهربانی زد و گفت: من هم خوشم می‌آید.

- استروچکف چطور شد؟ او کجاست؟

- نمی‌دانم. آخرین نامه‌ای که از او دریافت کردم، زمستان گذشته، از بولیکی یه لوکی، بود.

- آن رانندهٔ تانک چطور شد؟... اسمش چه بود؟

- گریگوری گوازدف. او حالا سرگرد است. در عملیات مشهور پرو خوروکا، و بعد در شکافی که واحدهای تانک در کمانهٔ کورسک ایجاد کردند، شرکت داشت. من هم در آن عملیات بودم. اما با هم برخورد نکردیم. گوازدف فرماندهٔ هنگ تانک شده. مدتی است که نمی‌دانم چرا خبری ازش نیست. مهم نیست. بالاخره پیدایش می‌شود. زنده می‌مانیم. چرا نمائیم؟... خوب؛ دیگر بس است. صبح شد. باید خوابید. خواب؛ خواب!

فوتی کرد، و چراغ نفتی خاموش شد. فضای اتاق که سپیدهٔ صبح تاریکی‌اش را کمرنگ کرده بود، نیمه‌روشن شد؛ صدای وزوز پشه‌ها، که در واقع تنها چیز ناراحت‌کنندهٔ آن خانهٔ دوست‌داشتنی جنگلی بودند، به گوش رسید.

- من مایلم راجع به شما، در روزنامهٔ پراودا چیزی بنویسم.

بدون اینکه احساسات زیادی از خودش نشان بدهد، رضایت داد؛ و گفت: مانعی ندارد. بنویسید. شاید هم لازم نباشد. ممکن است به دست گولبز، بیفتد و از کاه، کوه درست کند؛ که ببینید: توی ارتش روسها، حالا دیگر جلاقتها وارد جنگ شده‌اند. و از این قرار.... فاشیستها در این کارها استادند.

بعد از لحظه‌ای، خرخرش بلند شد. ولی من نتوانستم بخوابم. این اعتراف غیرمنتظره، از لحاظ سادگی و عظمتش، مرا سراپا تکان داده بود. اگر خود آن قهرمان، در همان جا نخوابیده بود و پاهای مصنوعی‌اش روی زمین نیفتاده بود و دانه‌های شبنم صبحگاهی، در

روشنی سپیده‌دم، روی آن دیده نمی‌شد، تمام این سرگذشت ممکن بود افسانه به نظر بیاید.

... از آن روز به بعد، من دیگر آلکسی مره‌سیف را ندیدم. ولی هر جا که مقدرات جنگ مرا به آنجا می‌کشاند، آن دو دفتر دانش‌آموزی را، که وقتی نیروهای ما هنوز در پای اریول بودند سرگذشت آن خلبان را در آن یادداشت کرده بودم، همراه می‌بردم. چندین بار، هنگام جنگ، در دوران آرامش، و بعد از آن، وقتی در کشورهای رهایی‌یافته اروپا از جنگ نازیها می‌گشتم، قلم به دست گرفتم تا این سرگذشت را بنویسم. ولی هر بار، نتیجه کار، چیز دندان‌گیری، از آب در نمی‌آمد. چون آنچه را که موفق به نوشتنش می‌شدم، به نظرم تنها سایه بی‌رنگی از زندگی او بود. تا اینکه کار به «نورنبرگ» رسید.

آنجا، در جلسه دادگاه نظامی بین‌المللی حضور پیدا کردم. بازجویی از هرمان گورینگ رو به اتمام بود. این «دومین نازی آلمان»، زیر بار سنگینی اسناد محکوم‌کننده، و بعد از آنکه در اثر سؤالهای دادستان شوروی، در بن‌بست قرار گرفت، با بی‌میلی، آهسته، زیر لب شروع به شرح این موضوع کرد که چطور ارتش عظیم فاشیست که تا آن زمان معنی شکست را نمی‌دانست، در جنگهای کشور ما، زیر ضربه‌های ارتش شوروی له می‌شد. آخر سر هم، برای تبرئه خودش، چشمهای تارش را به آسمان بلند کرد و گفت: تقدیر چنین بود.

«رمان رودنکو»، دادستان شوروی، پرسید: اعتراف می‌کنید که با حمله به اتحاد شوروی، که در نتیجه آن ارتش آلمان تار و مار شد، مرتکب عظیم‌ترین جنایتها شدید؟

گورینگ ابروها را درهم کشید و چشمهایش را زیر انداخت و با صدایی گرفته گفت: این جنایت نبود. این یک اشتباه شوم بود. من

فقط می‌توانم اعتراف کنم که ما شتابزده و بدون احتیاط عمل کردیم. چون، آن طور که در جریان جنگ معلوم شد، ما چیزهای بسیاری را نمی‌دانستیم؛ و حتی حدس آن را هم نمی‌توانستیم بزنیم. از همه عمده‌تر اینکه، ما روسهای شوروی را نمی‌شناختیم، و ماهیتشان را درک نکرده بودیم. آنها معما بودند؛ و معما باقی خواهند ماند. هیچ دستگاه جاسوسی - حتی بهترین آنها - نمی‌تواند به نیروی بالقوه واقعی نظامی شوروی پی ببرد. صحبت من درباره تعداد توپها و هواپیماها و تانکها نیست. آنها را ما، تقریباً می‌دانستیم. صحبت من بر سر نیرو و تحرک صنعت شوروی نیست. حرف من درباره انسانهاست. و انسان روسی، همیشه، برای خارجیها معما بوده. ناپلئون هم او را درک نکرد. و ما، فقط اشتباه ناپلئون را تکرار کردیم.

من به این «اقرار» اجباری درباره انسان اسرارآمیز روسی و درباره نیروی نامعلوم نظامی، میهنم با غرور گوش می‌دادم، که ناگهان آلکسی مره‌سیف به یادم آمد. سیمای نیمه فراموش شده‌اش، در آن سالن گرفته پوشیده از چوب بلوط، به شکلی روشن و مداوم، جلو چشمم مجسم شد. به همین خاطر، مصمم شدم که در همان شهر نورنبرگ که زمانی مهد فاشیسم بود، سرگذشت یکی از میلیونها انسان ساده کشورم را، که ارتشهای «کایتل» و نیروهای هوایی گورینگ را درهم شکسته و ناوهای زرهپوش دشمن را در قعر دریا مدفون کرده و با ضربه‌های کاری‌شان دولت متجاوز هیتلر را متلاشی کرده بودند، بنویسم.

دفترهای دانش‌آموزی جلد زرد، که روی یکی از آنها به خط مره‌سیف نوشته شده بود «دفتر پروازهای جنگی گردان سوم»، در نورنبرگ هم همراهم بود. همین که از جلسه دادگاه نظامی برگشتم،

یادداشت‌های گذشته را زیر و رو کردم، و یک بار دیگر دست به کار شدم. سعی کردم تمام داستانم بر اساس آنچه که از گفته‌های خود آلکسی مره‌سیف درباره‌اش می‌دانستم، باشد.

خیلی از مطالب را در همان زمان، فرصت نکرده بودم که بنویسم، و بسیاری دیگر هم، طی چهار سالی که گذشته بود، از ذهنم پاک شده بودند. به احتمال زیاد، مقداری از مطالب را هم، در آن زمان، خود آلکسی مره‌سیف، از روی فروتنی تعریف نکرده بود. به همین سبب مجبور شدم بعضی چیزها را با استفاده از تخیل خودم تکمیل کنم. مثلاً، ظاهر دوستانش، که در آن شب آنچنان گرم و درخشان آنها را برایم وصف کرده بود، از خاطرم پاک شده بود. مجبور شدم خودم آنها را تخیل کنم. چون ممکن نبود که تمام واقعیتها را، عیناً رعایت کنم، کمی اسم خود قهرمان را تغییر دادم؛ و به‌انتهایی که همراهش بودند و یا در این راه دلاورانه و دشوار کمکش کرده بودند، اسمهای دیگری دادم. امیدوارم آنها، در صورتی که خودشان را در این داستان شناختند، از من رنجیده خاطر نشوند.

اسم کتابم را «داستان یک انسان واقعی» گذاشتم. چون آلکسی مره‌سیف، در واقع همان انسان واقعی است که هرمان گورینگ هیچ وقت او را درک نکرده بود، و تا روز مرگ ننگ‌آورش هم درک نکرد. به این ترتیب بود که «داستان یک انسان واقعی» شکل گرفت.

بعد از آنکه کتاب نوشته و برای چاپ حاضر شد، خواستم پیش از انتشار، آن را به مطالعه قهرمان واقعی آن برسانم. ولی او در پیچ و خم راههای بی‌انتهای جبهه‌ها، از میدان دید من گم شده بود و اثری از خودش باقی نگذاشته بود. هیچ کس هم - نه دوستان خلبان ما و نه منابع رسمی‌ای که من به آنها مراجعه کردم - نتوانست در پیدا کردن او

به من کمک کند.

هنگامی که داستان به مجله داده شده بود و در آن چاپ می‌شد، و همزمان، در رادیو هم آن را می‌خواندند، یک روز صبح، تلفن منزلم زنگ زد. از گوشی تلفن، صدای گرفته و مردانه‌ای که ظاهراً آشنا ولی فراموش شده بود، به گوشم رسید:

- من مایل بودم با شما ملاقات کنم.

- ببخشید... شما؟

- سرگرد گارد، آلکسی مره‌سیف....

چند ساعتی بیشتر نگذشته بود، که او، با همان عجله و زنده‌دلی و همان روح فعال و همان طرز نوسان‌دار راه رفتن، وارد اتاقم شد. چهار سال جنگ، چهره‌اش را چندان تغییر نداده بود.

- دیروز من منزل بودم و کتاب می‌خواندم. رادیو هم کار می‌کرد. ولی من چنان سرگرم خواندن بودم که حرفهای رادیو را نمی‌شنیدم. ناگهان مادرم، هیجان‌زده پیشم آمد و به رادیو اشاره کرد و گفت: گوش کن پسر جان! این، راجع به تو است.

گوش کردم. دیدم راستی راستی، درباره من بود: چیزهایی را که بر سر من آمده بود، تعریف می‌کرد.

تعجب کردم؛ که کی ممکن است آنها را نوشته باشد؟! چون من برای کسی در این باره تعریفی نکرده بودم. ناگهان ملاقات با شما، در کنار شهر اریول به یادم آمد، و اینکه چطور در آن زاغه، تمام شب، با تعریف کردن سرگذشت خودم، نگذاشتم بخوابید... فکر کردم که چطور همچو چیزی ممکن است! از آن زمان خیلی... در حدود پنج سال - گذشته است...! ولی همین که آن نوشته تمام شد و اسم نویسنده را خواندند، تصمیم گرفتم شما را پیدا کنم.

تمام این مطالب را، یکنفس، و با همان لبخند کمی خجولانه سابقش گفت.

همان طور که هنگام ملاقات دو نفر نظامی که مدتهاست همدیگر را ندیده‌اند معمول است، از «عملیات»ها و «آشنایان مشترک صحبت کردیم؛ و ذکر خیری از آنهایی که زنده نماندند تا پیروزی را ببینند به میان آوردیم.

آلکسی مره‌سیف، مثل گذشته، دربارهٔ خودش، از روی بی‌میلی صحبت می‌کرد؛ و برای من همین قدر معلوم شد که او، باز هم، بارها با موفقیت جنگیده بود. با هنگ گاردش «عملیات»های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ را پشت سر گذاشته بود. بعد از برخوردمان در حاشیهٔ اریول، سه هواپیما سرنگون کرده بود. آن وقت در حاشیهٔ «عملیات»های «بالتیک»، شرکت کرده بود، و حساب جنگی خودش را، با انداختن دو هواپیمای دیگر، افزایش داده بود. خلاصه آنکه، با سخاوت بسیار، حساب دوپای از دست رفتهٔ خودش را با دشمن، پاک کرده بود. دست آخر هم، حکومت، او را به‌عنوان «قهرمان اتحاد شوروی»، مفتخر کرده بود.

آلکسی مره‌سیف دربارهٔ مسائل خانوادگی‌اش هم مطالبی گفت، که من خوشحال شدم که می‌توانستم با آنها، داستان را به‌پایان سعادت‌مندان‌اش می‌رساندم.

پس از جنگ، دختری را که دوست می‌داشت، گرفته بود، و از او صاحب پسری شده بود که اسمش «ویکتور» بود. مادر پیرش از کامیشین پیش آنها آمده بود، و با آنها زندگی می‌کرد و به‌زندگی سعادت‌مندان‌هٔ آنها دلخوش بود و مره‌سیف کوچولو را پرستاری می‌کرد. حالا دیگر اسم قهرمان اصلی این سرگذشت، غالباً در مطبوعات کشور به‌چشم می‌خورد. آن افسر شوروی که در مبارزه با دشمنی که

به‌خودش اجازهٔ تجاوز به‌سرزمین مقدس ما را داده بود چنان نمونهٔ شگفتی‌آوری از شهامت و قدرت اراده از خود نشان داده بود، حالا تبدیل به‌مبارز آتشین راه صلح در سراسر جهان شده است. بارها مردم «بوداپست»، «پراگ»، «پاریس»، «لندن»، «برلن» و «ورشو» او را در جلسات و گردهم‌آیی‌های پرجمعیت خودشان دیده‌اند. مردم دوردست‌ترین کشورها، از سرگذشت اعجاب‌انگیز این رزمندهٔ کشور ما باخبرند. خواست نجیبانهٔ صلح، به‌ویژه، هنگامی متقاعدکننده است، که از زبان کسی شنیده شود که دشوارترین آزمایشهای جنگ را با چنان شهامتی گذرانده باشد.

آلکسی مره‌سیف، مبارزه در راه صلح را هم با همان حرارت، سرسختی و ایمان به‌پیروزی‌ای انجام می‌دهد که جنگ با دشمن متجاوز را انجام می‌داد.